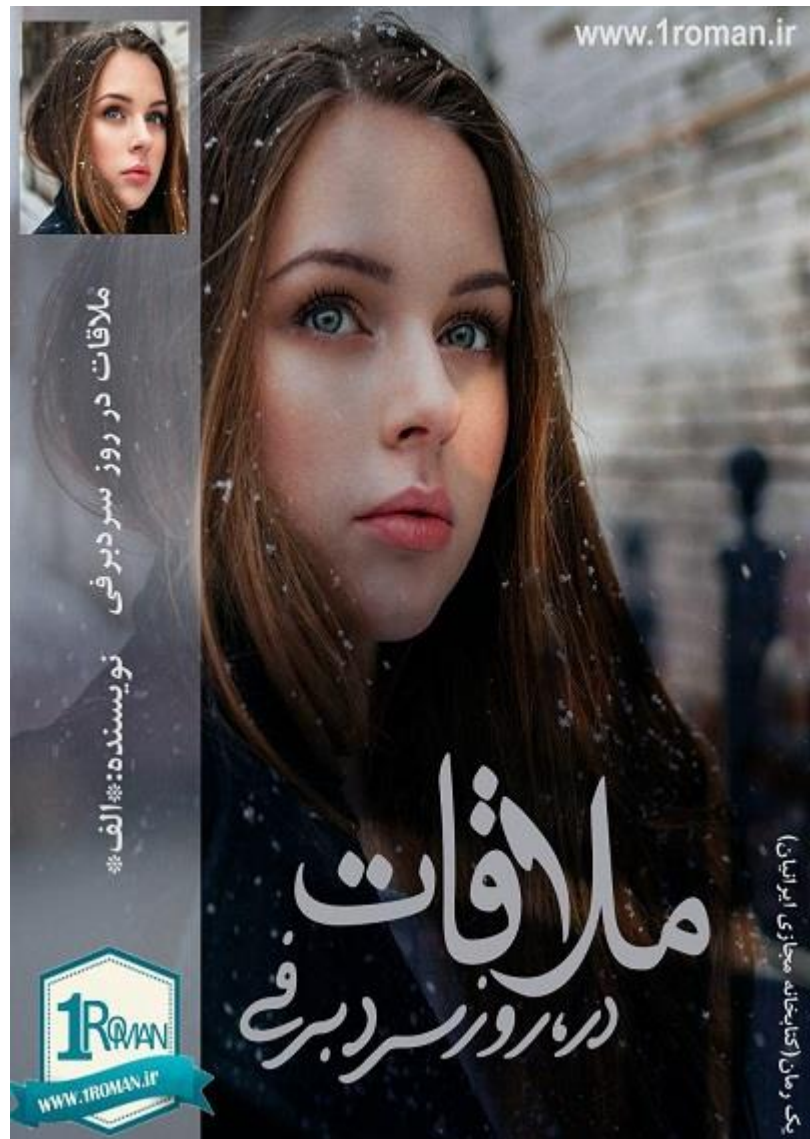


رمان ملاقات در روز سرد برفی | *الف* کاربر انجمن قصه سرا



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

به نام خدا

کنار یخچال ایستاد. درش را باز کرد و نگاهش را داخل یخچال چرخاند تا چیزی برای شکم گرسنه اش پیدا کند. یخچال پر بود از غذاهای نیم خورده و فست فود. اخم هایش را در هم کشید. نگاه کردن به ظرف میوه ، معده خالی را تحریک می کرد. بی خیال سوزش احتمالی معده اش شد و خیار و نارنگی ای برداشت و به در یخچال

تکیه داد. نگاهش روی خواهرش که با استرس دستمال کاغذی داخل دستش را تکه تکه می کرد، نشست. پوزخندی زد. خواهرش در عرض پنج سال از زنی دانا و زیر و زرنک، به زنی ترسو و بدون رای تبدیل شده بود و این به شدت آزارش می داد.

خواهرش خوب و کامل بود و تنها چیزی که از اول در او دیده نمی شد، اعتماد به نفس بود و بس. البته آن را هم داشت ولی از نوع کاذبش. اما حالا از او چیزی نمانده بود جز زنی ترسو که برای هر کارش نیاز به تایید داشت و همان اعتماد به نفس ناقصش هم بر باد رفته بود. غلط ترین انتخاب عمر او، انتخاب شریک زندگی اش بود و همین هم او را به این فلاکت انداخته بود. خواهرش برای آن مرد حیف بود. سارا بلند قد بود و خوش پوش! صورت استخوانی و کشیده اش با اعضای مناسب زینت شده بود. دهان، بینی و چشم ها، شاید هر کدام به تنهایی زیبا نبودند ولی ترکیبی دلنشین و جذاب ایجاد می کردند. از نظر ظاهر و رفتار هیچ چیزی کم نداشت و فقط بلند پروازی اش کار دستش داده بود.

در عوض همسرش، شاهین، با قد 170 سانتی متر و سری که جدیداً نیمه تاس شده بود و شکمی که کم کم جلو می افتاد، از نظر ظاهر همه چیز کم داشت. او حتی اخلاق جالبی هم نداشت که به آن ببالند. حال چه چیزی خواهرش را جذب آن مرد کرد، طوری که حتی لیسانس مدیریتش را به خاطرش نصفه نیمه رها کرده بود، خدا می دانست! می ترسید همان طور که همه اطرافیان می گفتند، پول هنگفت شاهین جذبش کرده باشد. سرابی که سارا را بدبخت کرده بود. از حرص گاز محکمی به خیار داخل دستش زد.

- تو احمق ترین زن دنیایی!

سارا نگاه تند و تیزی حواله اش کرد و باز به دستمال داخل دستش ور رفت.

- جای من نیستی، پس حرف الکی نزن.

- هه! صد سال دیگه هم دلم نمی خواد جای تو باشم. می دونی که، من نیمه ی عقل کلم.

- اینو که راست میگی. حالا عقل کل، بهم بگو چه کار کنم؟! داره میاد.

- خاک رس بردار بگیر به سرت. نه نه! سرتو حیفه، بگیر به سر شوهرت.

- ساغر؟!!

جیغ نیمه بلند سارا گوشش را آزد. انگشتش را در گوشش کشید و بی خیال گاز دیگری به خیار داخل دستش زد. نگاهش داخل آشپزخانه مدرن خواهرش چرخید. تمام کابینت ها از بهترین جنس ام دی اف بود. یخچال بزرگ و فر برقی در کابینت ها جاساز شده و نما را به هم نمی ریختند. گاز بزرگ داخل کابینت ها کار شده بود و فقط سطح صیقلیش دیده می شد. حتی سینک ظرفشویی این خانه با همه جا فرق می کرد. پوفی کشید و به تجملات بی جای خانه پوزخندی زد. صندلی کنار سارا را بیرون کشید.

- حالا شوهر بی عرضه ات کجاست؟

اخم های سارا در هم رفت.

- رفته دفترش.

انگشتش روی میز ضرب گرفت.

- کی شازده تشریف میاره؟

سارا باز عصبی به خرد کردن دستمال داخل دستش پرداخت.

- فردا شب میرسه. می ترسم ساغر. برای بچه ها می ترسم.

- فردا شب میرسه، اون وقت تازه یادت افتاده که به این که چه کار باید بکنی، فکر کنی؟

- خب ... خب آخه تو که نمی دونی چی شده.

- بگو بدونم.

- شاهین ... شاهین ... قیومیت بچه ها رو ... داده به داداشش.

- چی؟

صدای دادش در آشپزخانه پیچید.

- هیش بچه ها بیدار میشن.

- می فهمی چی داری میگی؟ یک عمر افسار خودش دست این دیو دو سر بوده، حالا برای بچه هاش آقا بالاسر

آورده؟ تو هم چیزی نگفتی؟

چشم های سارا دوباره پر آب شد.

- شاهین یک نقشه هایی داره. به من نمیگه. داره به نریمان باج میده. شرط همراهی نریمان باهاش همینه. انگار ...

انگار میخواد یه مقدار از پولشو به نامش بکنه، شرطشو این گذاشته.

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

- دستش درد نکنه. واقعا زحمت میکشه. ببین چقدر به شاهین جونت اعتماد داره که میخواد بچه ها رو بکشه زیر

بال و پر خودش!

- این نیست. ننه حکیمه رو می شناسی که. دابه نریمان و شاهین.

- خب!

- میگه ... میگه ... این پسر عزب و اجاق کوره. میخواد با بچه های من، برا خودش آتیه درست کنه!

نگاه کلافه اش را به خواهرش که به حق افتاده بود دوخت.

- میگم احمقی نگو نه. این اون طرف چند تا بچه پس انداخته خدا میدونه. هر چند اگه اینم درست باشه که دیگه هر دوی شما خیلی دیوونه اید. اصلا نمی دونم این غول بی شاخ و دم کیه که تو و اون شوهرت، انقدر ازش حساب می برید. یه کم اون شوهر بی عرضه ات زرنگ بود تا حالا ارثشو از دست نریمان در آورده بود. منتها ذاتا بی عرضه است.

- انقدر به این شاهین بدبخت فحش نده. تو نریمانو نمی شناسی.

- من ... من نمی شناسمش؟

مکثی کرد و نیشخندی زد. او نریمان را نمی شناخت؟ اگر او را بهتر از خواهرش نمی شناخت، کمتر هم نمی شناخت. از وقتی خواهرش با این خانواده نامتناجس وصلت کرده بود، دائم اسم این مرد را شنیده بود. نریمان این را گفت، نریمان این را خواست، نریمان این دستور را داد. نریمان این کار را کرد. نریمان! نریمان! نریمان! لعنت به او! آن قدر در این پنج سال از او شنیده بود که ندیده می شناختش. به یمن ازدواج سارا با شاهین، تمام گذشته این دو برادر کف دستش بود.

نریمان برادر بزرگ تر شاهین بود. ده سال اختلاف سنی داشتند، اما از قرار معلوم بیش از بیست سال اختلاف عقلی! شاهین پسر بی دست و پای خانواده بود. حاجی اعتمادی قبل از مرگش از ترس اینکه پسر نوزده ساله اش، ثروتش را بر باد بدهد، پسر بزرگش را قیم پسر کوچک تر کرد. کاری نامرسوم ولی قانونی. ثروت به صورت شرطی دست پسر بزرگ تر افتاد و از همان وقت نریمان شد آقا بالاسر و همه کاره شاهین. حتی مادر پیرشان، ماهتاج خانم، که برای خودش چون ملکه ای حکمرانی می کرد، تحت تاثیر پسرش بود و اگر نریمان می گفت بمیر در دم جان می داد.

نریمان چند سال بعد از مرگ پدرش، به قصد ادامه تحصیل ایران را ترک کرده و شرکتش را به برادر کوچک تر واگذار کرده بود. هر چند شاهین فقط اسما مسئول آن شرکت کذایی بود و همه می دانستند رسماً هیچ کاره است و خود نریمان از راه دور عروسک گردان همه چیز است. نریمان آن قدر روی این خانواده تسلط داشت که بدون اذن او آب هم نمی خوردند. خبر داشت حتی تا او خواهرش را تاییی نکرد، شاهین به خواستگاری رسمی سارا نیامده بود. حتی بعدها اسم خواهرزاده هایش را هم او برگزیده بود.

هر چند در دلش اعتراف می کرد حداقل سلیقه اش در این یک مورد خوب بوده است. از این خانواده و از این دو برادر که زندگی خواهرش را به این وضع انداخته بودند، بیزار بود. دختر بلندپرواز دکتر مصیبی را چه به گریه کردن به خاطر بچه هایش؟ تمام خشمش را در صدایش ریخت.

- شما که می شناسیش برام بگو ایشون کین. نه، نه! بذار اول من بگم تو کاملش کن. این دیو دو پا، برادر شاهین خان، عمو جون ترگل و ترلان، خارج نشین معظم! همونیه که بگه بمیر سر همه تون لب باغچه است. حالا هم که به سلامتی دست گذاشته رو سرنوشت بچه هاتون.
- با حرص برخاست. سارا دستش را گرفت.
- آروم باش ساغر. تو دانانتری. میخوام کمکم کنی.
- چرا حالا داری اینا رو به من میگی؟
- من نمی دونستم. دیروز اتفاقی فهمیدم. اگه بخواد دخترا رو با خودش ببره چه کار کنم هان؟
- دست هایش را روی میز، ستون بدنش کرد و به خواهرش نگریست.
- نمیتونه. حداقل نه تا زمانی که تو هستی.
- سارا نفس عمیقی کشید. خواهرش را می شناخت. به دلیل شغلش، به چم و خم حقوق والدین و کودک آشنا بود.
- راست میگی؟ واقعا نمیتونه؟
- هیچ کس نمیتونه یه مادرو از حق داشتن فرزندانش محروم کنه. حتی قیمش که میتونه پدرش یا هر کس دیگه ای باشه. پس تا نخوای نمیشه.
- اما اگه شاهین اجازه بده چی؟ میتونه نه؟ میتونه اونا رو ببره نه؟
- مگه دیوونه است خواهر من؟ دو تا دختر بچه ی لوس سه چهار ساله بدون مادر و پدر به چه کارش میاد آخه؟
- پس میتونه؟
- صدای سارا دوباره پر از تردید شده بود. ساغر اخم هایش را در هم کشید. می توانست. خوب هم می توانست. فقط کافی بود پدر بی عقلشان زیر یک برگه لعنتی دیگر را امضا کند و به عمویشان اجازه دهد که بچه ها را از ایران خارج کند. به همین راحتی. اینجا کسی کاری به مادر فلک زده شان نداشت. مادر هم می توانست هر وقت خواست به دیدار بچه هایش برود تا دهن قانون هم بسته شود. چشم هایش را از شدت عصبانیت محکم بست.
- تونستن میتونه، ولی باید آدم احمقی باشه که بخواد این کار رو بکنه. اگه یکیشون پسر بود بیشتر می تونستم این حماقتو ببذیرم.
- لب های سارا لرزید. حتی لحظه ای نمی توانست به نبودن دو قلوهایش فکر کند. حتی اگر به گفته خاله شان زیادی لوس و تیتیش بار آمده باشند.
- گریه کردی نکردی ها! بس کن. چرا باهاش حرف نزدی؟ چرا رک ازش نمی پرسی چرا قیومیت بچه ها رو گرفته؟

- پرسیدم. جواب نداد. گفت ... گفت صلاحشون رو میخواد.

اشک دوباره از گوشه چشمش سر خورد و روی گونه های برجسته و استخوانیش ریخت. ساغر دستی در موهای پریشانش کشید که به زحمت با یک گیره بالای سرش جمع کرده بود. سارا با بغض صدایش کرد.

- ساغر، تو باهات حرف می زنی؟

ساغر سیخ ایستاد.

- کی؟ من؟ من چه کاره ام؟ ناسلامتی تو مادرشونی.

- من از اون می ترسم. باهات حرف نزده که بفهمی چی میگم. حرف میزنه تمام تنت یخ می کنه. قدرت نفس کشیدن نداری چه برسه به "نه" گفتن.

لبخند کجی روی لبش ظاهر شد.

- اون وقت من سوپر زنم که قراره با آدم بده رو به رو بشم؟

- نریمان بد نیست. فقط ... فقط یه کمی ...

- مستبد و خودخواه و زورگوئه. اینو می خواستی بگی نه؟

سارا دستش را محکم فشرد.

- تو مشاوری ساغر. جون من! تو میتونی بفهمی چه فکری تو سرشه. از اولم تو عاقل تر بودی. خواهش می کنم. می ترسم زندگیم از این بیشتر از دستم بره.

دوباره صندلی را کنار کشید و روی آن نشست. دستش را با ملایمت روی دست خواهرش کشید.

- پس خودتم می دونی زندگیت از دست رفته؟ چرا کاری برای زندگیت نمی کنی؟

- وقت این حرفا نیست. راستش (صدایش تحلیل رفت) من به خود شاهین مشکوک تر از نریمانم.

اخم هایش را در هم کشید و دقیق صورت خواهرش را برانداز کرد.

- منظورت چیه؟

سارا لب گزید و صورتش را از تیررس نگاه خواهرش دور کرد. بدی دو قلوها در این بود که حس های مشترک زیاد داشتند. مثل همین اضطرابی که سارا از طرف ساغر حس می کرد و غمی که مثل دل سارا، بر دل ساغر هم نشسته بود.

- سارا؟ به من نگاه کن ببینم. دیگه من چی رو نمی دونم؟

- مهم نیست. فقط ... فقط من بچه هام رو میخوام.

نگاهش را دوباره میخ نگاه خواهرش کرد.

- باهش حرف می زنی؟ تو رو خدا میخوام بدونم چرا بعد هشت سال داره برمی گرده. اونم درست وقتی فهمیدم که قیم دخترام شده. اونم وقتی که ... خواهش می کنم ساغرا! جون من!

ساغرا آهی کشید و تکیه به پشتی صندلی داد. موهایش را از گیره آزاد کرد و دوباره محکم بست.

- نمیگه تو چه کاره ای؟ و کیلی؟ کفیلی؟ خاله بچه ها بودن کافیه؟

- بگو از طرف منی.

- نمیگه خواهرت زبون نداره؟ راه نداره سارا. تنها راهش اینه که تو دوباره خودت بشی. همون سارای سرتق و لجوج که بابا رو دق داد تا شد زن این مردک. ببین خواهر من، شاید من هنوزم نفهمیده باشم تو عاشق چیه این مرد شدی، ولی مطمئنم اون عاشق محکمی تو شده بود. چیزی که هیچی ازش نمونده. به خودت بیا، خواهش می کنم.

نریمان برادر بزرگ تر شاهین بود. ده سال اختلاف سنی داشتند، اما از قرار معلوم بیش از بیست سال اختلاف عقلی! شاهین پسر بی دست و پای خانواده بود. حاجی اعتمادی قبل از مرگش از ترس اینکه پسر نوزده ساله اش، ثروتش را بر باد بدهد، پسر بزرگش را قیم پسر کوچک تر کرد. کاری نامرسوم ولی قانونی. ثروت به صورت شرطی دست پسر بزرگ تر افتاد و از همان وقت نریمان شد آقا بالاسر و همه کاره شاهین. حتی مادر پیرشان، ماهتاج خانم، که برای خودش چون ملکه ای حکمرانی می کرد، تحت تاثیر پسرش بود و اگر نریمان می گفت بمیر در دم جان می داد.

نریمان چند سال بعد از مرگ پدرش، به قصد ادامه تحصیل ایران را ترک کرده و شرکتش را به برادر کوچک تر واگذار کرده بود. هر چند شاهین فقط اسما مسئول آن شرکت کدایی بود و همه می دانستند رسماً هیچ کاره است و خود نریمان از راه دور عروسک گردان همه چیز است. نریمان آن قدر روی این خانواده تسلط داشت که بدون اذن او آب هم نمی خوردند. خبر داشت حتی تا او خواهرش را تایی نکرد، شاهین به خواستگاری رسمی سارا نیامده بود. حتی بعدها اسم خواهرزاده هایش را هم او برگزیده بود.

هر چند در دلش اعتراف می کرد حداقل سلیقه اش در این یک مورد خوب بوده است. از این خانواده و از این دو برادر که زندگی خواهرش را به این وضع انداخته بودند، بیزار بود. دختر بلندپرواز دکتر مصیبی را چه به گریه کردن به خاطر بچه هایش؟ تمام خشمش را در صدایش ریخت.

- شما که می شناسیش برام بگو ایشون کین. نه، نه! بذار اول من بگم تو کاملش کن. این دیو دو پا، برادر شاهین خان، عمو جون ترگل و ترلان، خارج نشین معظم! همونیه که بگه بمیر سر همه تون لب باغچه است. حالا هم که به سلامتی دست گذاشته رو سرنوشت بچه هاتون.
- با حرص برخاست. سارا دستش را گرفت.
- آروم باش ساغر. تو دانانتری. میخوام کمکم کنی.
- چرا حالا داری اینا رو به من میگی؟
- من نمی دونستم. دیروز اتفاقی فهمیدم. اگه بخواد دخترا رو با خودش ببره چه کار کنم هان؟
- دست هایش را روی میز، ستون بدنش کرد و به خواهرش نگریست.
- نمیتونه. حداقل نه تا زمانی که تو هستی.
- سارا نفس عمیقی کشید. خواهرش را می شناخت. به دلیل شغلش، به چم و خم حقوق والدین و کودک آشنا بود.
- راست میگی؟ واقعا نمیتونه؟
- هیچ کس نمیتونه یه مادرو از حق داشتن فرزندانش محروم کنه. حتی قیمش که میتونه پدرش یا هر کس دیگه ای باشه. پس تا نخوای نمیشه.
- اما اگه شاهین اجازه بده چی؟ میتونه نه؟ میتونه اونا رو ببره نه؟
- مگه دیوونه است خواهر من؟ دو تا دختر بچه ی لوس سه چهار ساله بدون مادر و پدر به چه کارش میاد آخه؟
- پس میتونه؟
- صدای سارا دوباره پر از تردید شده بود. ساغر اخم هایش را در هم کشید. می توانست. خوب هم می توانست. فقط کافی بود پدر بی عقلشان زیر یک برگه لعنتی دیگر را امضا کند و به عمویشان اجازه دهد که بچه ها را از ایران خارج کند. به همین راحتی. اینجا کسی کاری به مادر فلک زده شان نداشت. مادر هم می توانست هر وقت خواست به دیدار بچه هایش برود تا دهن قانون هم بسته شود. چشم هایش را از شدت عصبانیت محکم بست.
- تونستن میتونه، ولی باید آدم احمقی باشه که بخواد این کار رو بکنه. اگه یکیشون پسر بود بیشتر می تونستم این حماقتو ببذیرم.
- لب های سارا لرزید. حتی لحظه ای نمی توانست به نبودن دو قلوهایش فکر کند. حتی اگر به گفته خاله شان زیادی لوس و تیتیش بار آمده باشند.
- گریه کردی نکردی ها! بس کن. چرا باهاش حرف نزدی؟ چرا رک ازش نمی پرسی چرا قیومیت بچه ها رو گرفته؟

- پرسیدم. جواب نداد. گفت ... گفت صلاحشون رو میخواد.

اشک دوباره از گوشه چشمش سر خورد و روی گونه های برجسته و استخوانیش ریخت. ساغر دستی در موهای پریشانش کشید که به زحمت با یک گیره بالای سرش جمع کرده بود. سارا با بغض صدایش کرد.

- ساغر، تو باهاش حرف می زنی؟

ساغر سیخ ایستاد.

- کی؟ من؟ من چه کاره ام؟ ناسلامتی تو مادرشونی.

- من از اون می ترسم. باهات حرف نزده که بفهمی چی میگم. حرف میزنه تمام تنت یخ می کنه. قدرت نفس کشیدن نداری چه برسه به "نه" گفتن.

لبخند کجی روی لبش ظاهر شد.

- اون وقت من سوپر زنم که قراره با آدم بده رو به رو بشم؟

- نریمان بد نیست. فقط ... فقط یه کمی ...

- مستبد و خودخواه و زورگوئه. اینو می خواستی بگی نه؟

سارا دستش را محکم فشرد.

- تو مشاوری ساغر. جون من! تو میتونی بفهمی چه فکری تو سرشه. از اولم تو عاقل تر بودی. خواهش می کنم. می ترسم زندگیم از این بیشتر از دستم بره.

دوباره صندلی را کنار کشید و روی آن نشست. دستش را با ملایمت روی دست خواهرش کشید.

- پس خودتم می دونی زندگیت از دست رفته؟ چرا کاری برای زندگیت نمی کنی؟

- وقت این حرفا نیست. راستش (صدایش تحلیل رفت) من به خود شاهین مشکوک تر از نریمانم.

اخم هایش را در هم کشید و دقیق صورت خواهرش را برانداز کرد.

- منظورت چیه؟

سارا لب گزید و صورتش را از تیررس نگاه خواهرش دور کرد. بدی دو قلوها در این بود که حس های مشترک زیاد داشتند. مثل همین اضطرابی که سارا از طرف ساغر حس می کرد و غمی که مثل دل سارا، بر دل ساغر هم نشسته بود.

- سارا؟ به من نگاه کن ببینم. دیگه من چی رو نمی دونم؟

- مهم نیست. فقط ... فقط من بچه هام رو میخوام.

نگاهش را دوباره میخ نگاه خواهرش کرد.

- باهاش حرف می زنی؟ تو رو خدا میخوام بدونم چرا بعد هشت سال داره برمی گرده. اونم درست وقتی فهمیدم که قیم دخترام شده. اونم وقتی که ... خواهش می کنم ساغرا! جون من!

ساغرا آهی کشید و تکیه به پشتی صندلی داد. موهایش را از گیره آزاد کرد و دوباره محکم بست.

- نمیگه تو چه کاره ای؟ و کیلی؟ کفیلی؟ خاله بچه ها بودن کافیه؟

- بگو از طرف منی.

- نمیگه خواهرت زبون نداره؟ راه نداره سارا. تنها راهش اینه که تو دوباره خودت بشی. همون سارای سرتق و لجوج که بابا رو دق داد تا شد زن این مردک. ببین خواهر من، شاید من هنوزم نفهمیده باشم تو عاشق چیه این مرد شدی، ولی مطمئنم اون عاشق محکمی تو شده بود. چیزی که هیچی ازش نمونده. به خودت بیا، خواهش می کنم.

سارا اشک چشمش را گرفت.

- پس فردا میخوان به خاطر برگشتش مهمونی بگیرن. حداقل مهمونی رو بیا. می خوام ببینیش. میای مگه نه؟

خواست دوباره بگوید نه که حرف سارا دهانش را بست.

- تو رو جون بابا، تو رو ارواح خاک مامان نه نیار.

نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد.

- می دونی که چقدر از این خونواده و فیس و افاده شون بدم میاد. شوهر تو به زور تحمل می کنم. اون وقت از من میخوای پیام به این مهمونی کذایی؟ اینا همو نمی تونند تحمل کنند. این یکی به او یکی میگه جلو نیا پیف پیف بو گند میدی. من چه سنخیتی باهاشون دارم آخه؟ آخ آخ مامانشون که دیگه کشته مرده ی منه!

نگاه بغض دار خواهرش مانع شد که بگوید تو را به زور قبول کرده چه رسد به من.

- میای؟

کلافه آهی کشید. سارا لجوجانه اصرار کرد.

- میای؟

- تا ببینم چی میشه.

- نه قول بده.

- آه سارا. انقدر سیریش نشو. یه کمی از این لجاجتو نشون اون قوم یاجوج و ماجوج بده.

لب های سارا دوباره لرزید.

- خیلی خب. میام این تحفه نطنز رو می بینم. خوبه؟

- گلابی قراره بیارن برامون؟ نگفته بودی توی میدون تره بار هم آشنا داری. (تحفه ی نطنز همان گلابی است=نویسنده!)

هین بلندی کشید و به سرعت شالش را از روی شانه اش کشید و روی سرش انداخت. شاهین پوزخندی زد. به قدر کافی دو خواهر شبیه هم بودند که هوس نکند خواهر زنش را دید بزند.

- یک یا ا... تو دهننت نیست الحمدا!...

- تو خونه خودم یا ا... بدم؟ آی ضعیفه موها تو بیوشون آقات اومده؟

- هرهر! یعنی میخوای بگی ندیدی کفشای منو؟

- نه والا. فکر کردم انیس کفشاشو جا گذاشته.

انیس خدمتکار هفتگی‌شان بود. تحقیر در صدای شاهین موج می زد. سارا از ناراحتی لب گزید. شاهین تکیه اش را از روی دیوار برداشت و جلو کشید. دل به دل راه داشتن دقیقا ارتباط دل های او و خواهر زنش بود. هر دو سایه یکدیگر را با تیر می زدند. روی سر سارا را بوسید و دستانش را دور شانه هایش پیچید. برای درآوردن حرص ساغر بدش نمی آمد از همسرش بوسه ای هم بگیرد، اما چشم های خشمگین ساغر مانع از پیشروی بیشترش شد. همان قدر که نگاه برادرش آزاردهنده بود، این نگاه هم آزارش می داد. ساغر نگاهی به خواهرش انداخت که در میان دست های همسرش می لرزید. سرش را به تاسف تکان داد. حوصله ی شاهین و مزه پرانی ها و تمسخر کردن هایش را نداشت.

- بعدا حرف می زنیم. من برم تا زلزله هات بیدار نشدن.

- شب بمون.

- بابا تنه‌است نمیشه.

به سمت اتاق دخترها راه افتاد. در را آرام باز کرد. نزدیک غروب بود و اتاق نیمه تاریک بود. اتاق دخترها مثل اتاق پرنسس ها تزیین شده بود. دو تخت کوچک با پرده های توردار و پر از تصاویر پرنسس های دیزنی. کمد های بزرگ و عروسک های رنگ و وارنگ. اتاقشان از اتاق مشترک مادر و پدرش هم بزرگ تر بود. دوباره بریز و پپاش های الکی! سراغ دخترها رفت و آرام گونه شان را در خواب بوسید. درست مثل کودکی های خودش و سارا، غریبه

ها محال بود از هم تشخیصشان بدهند. اما او از همان اول می توانست بگوید کدام ترگل است و کدام ترلان. همان طور که مادرشان می توانست. لبخندی زد.

راز کوچک این بود که بوی آنها متفاوت بود. کافی بود فقط یک لحظه در آغوش بگیردشان تا بفهمد کی به کیست. موهای بورشان را نوازش کرد. موهایی که به خانواده پدری کشیده بود. خوب بود که خواب بودند، وگرنه مثل کوالا از او آویزان می شدند و او هم که عاشق بچه ها بود، نمی توانست تنهایشان بگذارد. آن هم امشب که پدرش بیش از همیشه به حضورش نیاز داشت. شب مرگ مادرشان. سارا آن قدر در مشکلاتش غرق بود که حتی سالگشت مادرشان را هم فراموش کرده بود. آهی کشید و از آویز کنار در مانتویش را برداشت و از اتاق خارج شد. لباسش را پوشید و صورت خواهرش را که منتظر ایستاده بود، بوسید. خداحافظی سرسری ای از روی ادب با شاهین کرد و با برداشتن کیف و مدارکش از خانه خارج شد.

صدای تق تق پاشنه های کفشش در سراسر پیچید. تک زنگی زد و خواست با کلید در را باز کند که در بی صدا باز شد و پدرش در میان در ظاهر شد.

- می دونستم امشب میای اینجا. بیا تو.

- سلام.

- سلام دخترم. بیا تو بابا.

پشت سر پدرش وارد شد. فضای خانه نیمه تاریک بود. نگاهش در سالن چرخید و روی پدرش متوقف شد. با دیدن غم چشمانش قلبش به درد آمد. پدرش دکتر جلیل مصیبی، یکی از بهترین جراحان ارتوپد بود. مردی که بلند نظری و گشاده دستی اش ورد زبان همه بود. همه چیز خوب بود تا آن حائنه لعنتی. هفت سال قبل زندگی همه شان کن فیکن شد. حادثه ای که جان عزیزانشان را به یغما برد. در آن حائنه ی انفجار کپسول گاز ، مادرش به همراه برادر 15 ساله اش از بین رفتند و پدرش ویلچر نشین گردید و زندگی روی زشتش را زود نشانسان داد. با این حال کسی که زود سرپا شد باز هم پدرشان بود. او بود که برخاست و دست آنها را نیز گرفت و در تمام این سال ها سعی کرد با وجود نقص جسمی وبال گردن دخترانش نباشد و حتی کارش را کنار نگذاشت. چرا که اعتقاد داشت تا آدمی زنده است نیاز به حرکت دارد. ولی افسوس که دلش همان هفت سال قبل مرده و احساسش یخ بسته بود. جلو رفت و پشت ویلچر ایستاد. موهای به سپیدی برف پدرش را بوسید و دست در گردنش انداخت. بغض، صدایش را می لرزاند.

- بابا؟

سارا اشک چشمش را گرفت.

- پس فردا میخوان به خاطر برگشتش مهمونی بگیرن. حداقل مهمونی رو بیا. می خوام ببینیش. میای مگه نه؟

خواست دوباره بگوید نه که حرف سارا دهانش را بست.

- تو رو جون بابا، تو رو ارواح خاک مامان نه نیار.

نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد.

- می دونی که چقدر از این خونواده و فیس و افاده شون بدم میاد. شوهر تو به زور تحمل می کنم. اون وقت از من میخوای پیام به این مهمونی کذایی؟ اینا همو نمی تونند تحمل کنند. این یکی به او یکی میگه جلو نیا پیف پیف بو گند میدی. من چه سنخیتی باهاشون دارم آخه؟ آخ آخ مامانشون که دیگه کشته مرده ی منه!

نگاه بغض دار خواهرش مانع شد که بگوید تو را به زور قبول کرده چه رسد به من.

- میای؟

کلافه آهی کشید. سارا لجوجانه اصرار کرد.

- میای؟

- تا ببینم چی میشه.

- نه قول بده.

- آه سارا. انقدر سیریش نشو. یه کمی از این لجاجتو نشون اون قوم یاجوج و ماجوج بده.

لب های سارا دوباره لرزید.

- خیلی خب. میام این تحفه نطنز رو می بینم. خوبه؟

- گلابی قراره بیان برامون؟ نگفته بودی توی میدون تره بار هم آشنا داری. (تحفه ی نطنز همان گلابی است=نویسنده!)

هین بلندی کشید و به سرعت شالش را از روی شانهِ اش کشید و روی سرش انداخت. شاهین پوزخندی زد. به قدر کافی دو خواهر شبیه هم بودند که هوس نکند خواهر زنش را دید بزند.

- یک یا ا... تو دهنِت نیست الحمدا!...

- تو خونه خودم یا ا... بدم؟ آی ضعیفه موها تو بیوشون آقات اومده؟

- هرهر! یعنی میخوای بگی ندیدی کفشای منو؟

- نه والا. فکر کردم انیس کفشاشو جا گذاشته.

انیس خدمتکار هفتگی‌شان بود. تحقیر در صدای شاهین موج می زد. سارا از ناراحتی لب گزید. شاهین تکیه اش را از روی دیوار برداشت و جلو کشید. دل به دل راه داشتن دقیقا ارتباط دل های او و خواهر زنش بود. هر دو سایه یکدیگر را با تیر می زدند. روی سر سارا را بوسید و دستانش را دور شانه هایش پیچید. برای درآوردن حرص ساغر بدش نمی آمد از همسرش بوسه ای هم بگیرد، اما چشم های خشمگین ساغر مانع از پیشروی بیشترش شد. همان قدر که نگاه برادرش آزاردهنده بود، این نگاه هم آزارش می داد. ساغر نگاهی به خواهرش انداخت که در میان دست های همسرش می لرزید. سرش را به تاسف تکان داد. حوصله ی شاهین و مزه پرانی ها و تمسخر کردن هایش را نداشت.

- بعدا حرف می زنیم. من برم تا زلزله هات بیدار نشدن.

- شب بمون.

- بابا تنه‌است نمیشه.

به سمت اتاق دخترها راه افتاد. در را آرام باز کرد. نزدیک غروب بود و اتاق نیمه تاریک بود. اتاق دخترها مثل اتاق پرنسس ها تزیین شده بود. دو تخت کوچک با پرده های توردار و پر از تصاویر پرنسس های دیزنی. کمد های بزرگ و عروسک های رنگ و وارنگ. اتاقشان از اتاق مشترک مادر و پدرش هم بزرگ تر بود. دوباره بریز و بپاش های الکی! سراغ دخترها رفت و آرام گونه شان را در خواب بوسید. درست مثل کودکی های خودش و سارا، غریبه ها محال بود از هم تشخیصشان بدهند. اما او از همان اول می توانست بگوید کدام ترگل است و کدام ترلان. همان طور که مادرشان می توانست. لبخندی زد.

راز کوچک این بود که بوی آنها متفاوت بود. کافی بود فقط یک لحظه در آغوش بگیردشان تا بفهمد کی به کیست. موهای بورشان را نوازش کرد. موهایی که به خانواده پدری کشیده بود. خوب بود که خواب بودند، وگرنه مثل کوالا از او آویزان می شدند و او هم که عاشق بچه ها بود، نمی توانست تنهایشان بگذارد. آن هم امشب که پدرش بیش از همیشه به حضورش نیاز داشت. شب مرگ مادرشان. سارا آن قدر در مشکلاتش غرق بود که حتی سالگشت مادرشان را هم فراموش کرده بود. آهی کشید و از آویز کنار در مانتوییش را برداشت و از اتاق خارج شد. لباسش را پوشید و صورت خواهرش را که منتظر ایستاده بود، بوسید. خداحافظی سرسری ای از روی ادب با شاهین کرد و با برداشتن کیف و مدارکش از خانه خارج شد.

صدای تق تق پاشنه های کفشش در سرسرا پیچید. تک زنگی زد و خواست با کلید در را باز کند که در بی صدا باز شد و پدرش در میان در ظاهر شد.

- می دونستم امشب میای اینجا. بیا تو.

- سلام.

- سلام دخترم. بیا تو بابا.

پشت سر پدرش وارد شد. فضای خانه نیمه تاریک بود. نگاهش در سالن چرخید و روی پدرش متوقف شد. با دیدن غم چشمانش قلبش به درد آمد. پدرش دکتر جلیل مصیبی، یکی از بهترین جراحان ارتوپد بود. مردی که بلند نظری و گشاده دستی اش ورد زبان همه بود. همه چیز خوب بود تا آن حائنه لعنتی. هفت سال قبل زندگی همه شان کن فیکن شد. حادثه ای که جان عزیزانشان را به یغما برد. در آن حائنه ی انفجار کپسول گاز، مادرش به همراه برادر 15 ساله اش از بین رفتند و پدرش ویلچر نشین گردید و زندگی روی زشتش را زود نشانسان داد. با این حال کسی که زود سر پا شد باز هم پدرشان بود. او بود که برخاست و دست آنها را نیز گرفت و در تمام این سال ها سعی کرد با وجود نقص جسمی وبال گردن دخترانش نباشد و حتی کارش را کنار نگذاشت. چرا که اعتقاد داشت تا آدمی زنده است نیاز به حرکت دارد. ولی افسوس که دلش همان هفت سال قبل مرده و احساسش یخ بسته بود. جلو رفت و پشت ویلچر ایستاد. موهای به سپیدی برف پدرش را بوسید و دست در گردنش انداخت. بغض، صدایش را می لرزاند.

- بابا؟

صدای نفس عمیقش را شنید. چرخید و کنار پای پدرش زانو زد. اشک در چشمش جوشید ولی وقت آن نبود که غم هایش را نشان دهد.

- کافی نیست؟ داره هفت سال میشه. ما همه داغداریم بابا، اما دیگه کافی نیست خودخوری؟

- تا عاشق نشی نمی فهمی. تا بچه دار نشی ...

دست های جلیل روی دسته ویلچر مشت شد. لحظه ای نفسش بند آمد و از خودش ناامید گردید. فراموش کرده بود که دخترش هم عاشق شده بود و هم مادر.

- ببخش عزیزم. ببخش!

ساغر تلخ خندی زد و دست پدرش را فشرد.

- چی رو ببخشم بابا جان؟ بریم بالا؟ اینجا نمونیم امشب باشه؟

- نه میخوام تو خونه خودم باشم. اگه سختته برو خونه خودت.

ساغر نفس عمیقی کشید و برخاست. شالش را برداشت. مانتویش را آویزان و چراغ ها را روشن کرد. چرا که از تاریکی بیزار بود. به سمت آشپزخانه رفت و از همان جا پدرش را صدا زد.

- چی میخوری جلیل خان؟

جلیل به قیافه ی جدی دخترش نگریست. در دنیا هیچ نگاهی به اندازه نگاه دختر بزرگش، ساغر، به همسرش شباهت نداشت. آهی کشید.

- سیرم دخترم.

- نشد. سیرم و نمی خورم نداریم. الان یک غذای سریع درست می کنم تا با هم بخوریم. بعدم کلی حرف دارم باهاتون.

- چه حرفی؟ نگرانم کردی.

ساغر ریز خندید.

- یعنی من هر وقت با شما حرف دارم باید نگران بشید؟

- آخه تو خیلی تو داری. وقتی میخوای حرف بزنی یعنی موضوع مهمیه.

ساغر همان طور که قفسه ها را برای پیدا کردن مواد سوپ جستجو می کرد، شروع به صحبت کردن کرد. این کار استرس خودش را کم و هم فکر پدرش را از مادرش دور می کرد. شدیداً نگران خواهرش بود و مطمئناً پدرشان بهترین همدم و حامی به حساب می آمد.

- والا چی بگم؟ دارم از خونه سارا میام.

توجه جلیل جمع شد.

- خوب بودند؟ خودش، بچه هاش، شوهرش؟

- همه شون خدا رو شکر خوب بودند.

ظرف آبی را روی گاز گذاشت و زیر آن را با پیلوت روشن کرد. تفاوت های زندگی خودش با خانواده شاهین از ذهنش گذشت. تشریفات و تجملات اضافه! وضع زندگی آنها هم خوب بود. شاید نه عالی ولی خوب و مقبول بود. ولی پدر و مادرش هیچ وقت زیر بار خرج های اضافه نمی رفتند. این را به راحتی می شد در دکوراسیون ساده و راحت خانه شان دید.

- حرفات راجع به ساراست؟

هوچی را خرد کرد.

- آره. شاهین بازم مشکل درست کرده.

جلیل ویلچرش را به سمت آشپزخانه راند. می خواست خوب احوال دخترش را زیر نظر بگیرد.

- خب؟

ساغر از زیر چشم نگاهی به پدر انداخت و رضایتمندانه لبخندی زد که از دید پدرش دور ماند.

- بازم شاهین بدون اطلاع سارا کاری کرده؟

- آره. اما این بار شاهکار کرده.

- چی شده؟ درست حرف بزن ببینم.

- امروز سارا زنگ زد بهم گفت بیا خونه ما. توی موسسه کارام زیاد نبود، برای همین ناهار رفتم پیشش. خلاصه این که گفت برادر شوهرش داره برمی گرده ایران.

- نریمان؟

- آره.

- عجیبه. بعد هفت هشت سال؟ فکر می کردم دیگه بر نمی گرده!

- چه می دونم. به هر حال اینجا خونه و زندگی داره. گاه گاهیم که میومد و می رفت. حالا انگاری برای همیشه میخواد برگرده. برای همین سارا استرس داشت و همش می گفت نگران بچه هاست. فکر کردم می ترسه نریمان توی تربیت بچه ها دخالت کنه، برای همین کمی بهش حق دادم. آخه از این آدم بعید نیست توی همه کارا دخالت کنه. هرچند بدم نمیاد این نریمان خان با اون همه جدیتی که ازش تعریف می کنند جلوی این دو تا در بیاد. این دو تا بچه زیادی دارن لوس بار میان.

- ساغر!

- چشم چشم. حواسم هست که از بحث دور نشم.

لبخندی راضی کننده روی لب هایش نشست. ذهن پدر کاملا دور شده بود. نفس عمیقی کشید و سیب زمینی های ریز شده را به مایع سوپ اضافه کرد.

- بعد دیدم نه اصلا قضیه این حرفا نیست. یعنی این همه نگرانی طبیعی نیست. ازش پرسیدم قضیه چیه. گفت شاهین کفالت بچه ها رو به برادرش واگذار کرده.

جلیل شوکه نگاهی به دخترش انداخت. اخم های ساغر در هم گره خورده بود.

- یعنی چی؟ مگه میشه؟!

- چرا نشه بابا جان؟ توی این دنیا همه چیز شدنیه. کفیل و وصی و قیم تعیین کردن که عجیب نیست. البته برای آدم زنده یه کمی عجیبه.

- آخه کدوم عاقلی این کار رو میکنه؟ هدفش چیه؟

- والا نفهمیدم. این پسره به کل از عقل ساقطه.

کارش که تمام شد، زیر گاز را کم کرد تا مواد سوپ آرام آرام بپزد. صندلی ای بیرون کشید و رویش نشست.
- می گفت انگار دو تا برادر با هم بده و بستون کردند. یعنی توافقی، چیزی، وسطه که ازش بیخبره. سارا می گفت مثل این که پای پول وسطه.

اخم های جلیل در هم رفت. دستش مشت شد و روی میز نشست.

- چی بگم؟ آدم تو کار این بشر دو پا می مونه.

- سارا اتفاقی فهمیده و از دیروز داره دیوونه میشه. شاهین رسید نتونستم باهاش خیلی حرف بزنم. قبلشم که ترگل و ترلان دائم دور و برمون بودند. اونا هم که ماشااا... کم از طوطی ندارن. ضبط م یکنند و تحویل باباشون میدن. این شد که حرفامون نصفه موند. میدونید نگرانی من از چیه؟ اینکه اگه خدایی نکرده بلایی سر شاهین دیوونه بیاد، داداشش قانونا میشه همه کاره بچه ها.

- حالا سارا چه کار میخواد بکنه؟

- نمی دونم. فعلا میگه من با برادر شوهرش حرف بزنم. اما من باهاش مخالف بودم و هستم. من هیچ ارتباطی با این ماجرا ندارم. همین طوری خانواده شاهین سایه منو با تیر میزنن. وای به دخالت مستقیم.

- کار درستی می کنی دخترم. خودت رو درگیر این قضیه نکن. سارا هم بهتره با یک مشاور خانواده و وکیل حرف بزنه. اصلا شاید شاهین قبی اومده. مگه مملکت شهر هرته؟! *

برف ریز ریز می بارید. درست مثل یخ پودر شده. به قول پدرش، شاید بارانی بود که از شدت سرما یخ بسته بود. در خودش جمع شد. موقع بارش برف، معمولا هوا گرم تر بود و بعدش هوا سرد می شد، اما آن روز هوا هم بازی در آورده بود و دندان ها از شدت سرما روی هم می خورد و صدای کلیک کلیکشان به گوش می رسید.

برف ها روی زمین ننشسته، آب می شدند. ابرهای سرخ رنگ در آسمان جمع شده بودند و احتمال می داد بارش شدیدی در عرض یک ساعت آینده آغاز شود. بار دیگر به بی خیالی نریمان لعنت فرستاد. رو به روی آپارتمانی که خانه بزرگ او را در بر داشت، داخل ماشینش نشسته بود. نریمان گفته بود دو چهار راه بالاتر، به خاطر لیز شدن زمین، تصادف سختی شده و دیر به قرارشان می رسد. نگهبان لعنتی هم حاضر نبود او را به لابی ساختمان راه دهد. ساغر اخم هایش را در هم کشید. گوشی نریمان خارج از دسترس شده بود و در این زمینه کمکی از او ساخته نبود.

حالا هم تنها کاری که می توانست انجام دهد، نگاه کردن به عبور و مرور ماشین ها بود. قصد داشت اگر نریمان تا پنج دقیقه دیگر نیاید آنجا را ترک کند. خیابان دو طرفه بود و به نسبت پر عبور. سایه ای از پشت تیر چراغ برق خارج شد و پشت ماشینی ناپدید گردید. نگاهش را ریز کرد ولی دیگر چیزی ندید. برف ریزی که می بارید شیشه

ماشین را مات کرده بود. صدای لاستیک های خیس ماشین ها در گوشش اکو می شد. قصد بازگشت داشت که در همان لحظه در آپارتمان به سرعت باز شد و با تعجب شاهین را دید. خواست از ماشین خارج شود، ولی قیافه عصبانی و نگران شاهین که با داد با تلفنش صحبت می کرد، مانع از هر گونه حرکتی شد. نمی فهمید شاهین در این آپارتمان چه کار دارد.

شاهین تلفنش را قطع کرد و به سمت خیابان دوید. در کمتر از ثانیه ای، ماشینی به سرعت نزدیک شد. نگاهش بین ماشین و شاهین ثابت ماند. تا دهان باز کند و شاهین را صدا بزند، ماشین به سرعت نزدیک شد و شاهین را به هوا پرتاب کرد.

نفس در سینه اش جا ماند. جیغ بلندی کشید و در ماشین را باز کرد. قبل از نشان دادن هرگونه عکس العملی ماشینی از کنار خیابان به سرعت نزدیک شد و در مقابل چشم های بهت زده اش، برای بار دوم شاهین زیر گرفته شد. جیغ کشان به سمت خیابان دوید. در آخرین لحظه نگاه راننده ی ماشین دوم تنش را لرزاند. فرصتی برای دقت به صورت او نداشت. ماشین به سرعت دور شد و او فقط توانست عدد آخر شماره پلاک را که با گل کثیف شده بود، بخواند. خودش را وسط خیابان انداخت. ماشین ها که به دلیل بارش برف سرعت زیادی نداشتند با دیدنش به سرعت روی ترمز زدند و ایستادند. صدای اعتراضشان با دیدن پیکر غرق در خون میان خیابان در نطفه خفه شد. زانوهایش خم شد و روی زمین نشست. شاهین خیس و خون آلود وسط خیابان پهن شده بود. تنها چیزی که در ذهنش تاب می خورد سرعت زیاد دو ماشین در هوای سرد برفی بود.

صدایش که نام شاهین را فریاد می زد در گوشش می پیچید و تنش چون بید می لرزید. وضعیت سر متلاشی شده حتی نمی گذاشت لحظه ای به زنده ماندن شاهین فکر کند. غم، بغض و خشم در گلویش جمع شده بود و داشت خفه اش می کرد. شاهین هر که بود، همسر خواهرش و پدر فرزندان او بود. طولی نکشید که ماشین پلیس و آمبولانس آژیر کشان نزدیک شدند. کسی آنها را خبر کرده بود. همزمانی رسیدن آنها باعث شد که عده ای بیکار دورشان حلقه بزنند. حتی از داخل خانه ها تک و توک کسی بیرون می آمد تا علت حضور پلیس را بفهمد. در این ساعت از روز افراد کمی در خانه ها بودند و بیشتر افراد جهت کار یا فعالیت های روزانه در خارج از خانه به سر می بردند. هرچند برف زمستانی عده ای را خانه نشین کرده بود. اطرافشان به جز یک سوپرمارکتی بزرگ، تا چشم کار می کرد ساختمان های مسکونی بود. تجمع افراد اعصاب متشنجش را نا آرام تر کرد. به خصوص که با چشم دید که از آن صحنه دلخراش فیلم می گرفتند. ترافیک ایجاد شده با دخالت مستقیم پلیس سبک شد. هنوز نتوانسته بود از بالای جسد تکان بخورد. حتی نزدیک شدن ماموران آمبولانس هم تکانش نداده بود. شوک حادثه قدرت هر حرکتی را از او گرفته بود و هنوز ناباور صحنه رو به رویش را نظاره می کرد. صدای پلیس جوان در گوشش اکو شد.

- خانم شما متوفی رو می شناسید؟

متوفی! لرز بر تنش نشست. چگونه به خواهرش خبر می داد؟

- خانم؟ خانم با شمام؟

اشک از گوشه چشمش سر خورد و روی گونه اش غلتید. موجی ترش تا گلویش بالا آمد و بازگشت. مامور دیگری از حاضرین پرسید:

- کسی حادثه رو دیده؟

صدای مردی بلند شد.

- نه جناب سروان. ماها راننده گذری هستیم. این خانم پرید توی خیابون ما هم زدیم رو ترمز. وگرنه با این برف شاید این بنده خدا دوباره زیر گرفته می شد. شاید توی ساختمونا کسی دیده باشه.

صدای مردی دیگر بلند شد.

- من این آقا رو می شناسم.

نگاهش به سختی بالا آمد و روی چهره مرد میانسال نشست. نگهبان ساختمان را در یونیفرم سرمه ای رنگش شناخت. همون بود که توجه پلیس را جلب کرده بود. پلیس جوان دست از سر او برداشت و به سمت نگهبان چرخید. برف شدت یافته بود و پوشش نازکی از برف روی سر مرد نگهبان نشسته بود. نگهبان مین و مین کنان توضیح داد:

- خدایبامر، برادر آقای اعتمادی که تو ساختمون ما خونه داره بود. (با دستش ساختمان را نشان داد). توی لابی منتظر رسیدن برادرشون بودند که ... یکی باهاش تماس گرفت و از ساختمون بیرون رفت. (انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت) البته این خانم هم گویا با آقای اعتمادی کار داشت.

از فکر به اینکه شاهین داخل ساختمان بوده و با وجود آگاهی از حضور او کاری نکرده است، خون در صورتش دوید. انگار نیروی خشم جای خودش را به بهت می داد. یعنی دو برادر با هم بازی اش داده بودند؟ اندیشید شاید نریمان برادرش را نیز برای این ملاقات فراخوانده است. ولی چرا؟ چرا شاهین با وجود آگاهی از حضور او نخواست به داخل آپارتمان راه یابد؟

نگاه پلیس جوان دوباره روی او نشست. انگار می خواست همه واکنش ها را دقیق ثبت کند و منتظر توضیح او مانده بود. یکی از سربازها نیز تند تند اظهارات افرادی را که ایستاده بودند، ثبت می کرد و افراد بیکار را متفرق می نمود. کم کم از شوک در آمد. به زحمت برخاست. لباسش با گل و خون یکی شده بود. برف به شدت می بارید و پنبه های ریز و درشت بر سر و صورتشان نشسته بود. پلیس کلافه می خواست هر چه زودتر کار را تمام کند و جمعیت را متفرق نماید. نفس عمیقی کشید و نگاهش را از جسد گرفت. دلش پیچ و تاب می خورد.

- این آقا ... شوهر خواهرمه.

لب گزید. نتوانست بگوید "بود"!

- من ... من حادثه رو دیدم.

سکوت جمع را گرفت. نگاه بارانی اش را به پلیس جوان دوخت که با ابروهای گره زده نگاهش می کرد و تند تند در دفترچه چیزی می نوشت. عکاس سریع عکس برداری می کرد تا بتوانند جسد را جا به جا و جمعیت را متفرق کنند. هر چند به جز جای جسد، همه چیز در هم و برهم شده بود. محیط گل آلود و برفی خیابان با پاها لگد مال شده و چیز درستی برای ثبت وجود نداشت. حتی اثری از آثار لاستیک های ماشین دیده نمی شد.

- چه اتفاقی افتاد؟

- دو بار ... دو بار ماشین بهش زد. فکر کنم عمدی بود.

پلیس جوان اخم هایش را در هم کرد. صدای هین آرام جمع شنیده شد.

- مطمئنید خانم؟

- من تو ماشینم بودم. دیدمش اومد بیرون و دوید توی ... خیابون ... بعد ... یک ماشین با سرعت نزدیکش شد و زد بهش و در رفت. هنوز از شوک در نیومده بودم که ... دومی هم با سرعت بهش برخورد کرد.

بی اراده، آرام اضافه کرد:

- چطور به خواهرم خبر بدم؟!

اشک و برف صورتش را خیس می کرد. در میان جمع پیچ افتاد. پلیس جمعیت را عقب تر راند و دور جسد کادر کشید. دیگر تحمل دیدن آن صحنه ها را نداشت نگاهش دوباره روی جسد نشست و حجم عظیمی از مواد ترش تا گلویش بالا آمد. به سرعت به کناری خزید و محتوای شکمش را برگرداند.

- حالتون خوبه خانم؟

به زحمت سرش را به پایین تکان داد. حالش خوب نبود ولی با هر جان کندن که بود دوباره بلند شد و ایستاد. لرز بدی در جانش نشست. ماشین دوم پلیس، با علامت آگاهی از راه رسید. پلیس به سرعت صحنه را خالی کرده و با باز کردن مسیر انحرافی، گذر ماشین ها را میسر کرده بود. پلیس راهنمایی و رانندگی به سمت افسر آگاهی رفت و توضیحاتش را داد. افسر به او نزدیک شد و او مجبور شد دوباره دیده هایش را شرح دهد. حالش خوب نبود و نیاز شدیدی به نشستن داشت. پلیس در حال بررسی اطراف بود که نگهبان ساختمان صدایش را بلند کرد.

- بیاید اینجا. اینجا آقای اعتمادی!

طولی نکشید که قامت بلند نریمان در پالتوی گران قیمتش ظاهر گردید. حتی بار اولی هم که او را دیده بود، متوجه تفاوت ظاهری بسیار زیادش با برادرش شده بود. بر عکس شاهین، نریمان مردی جدی و با اعتماد به نفس

دیده می شد، با ظاهری متین و موقر. حتی حالا که به راحتی بهت و وحشت را می شد در چهره اش دید، متین و آرام بود. نگاه ناباورش میان جمع دوید و صدای نگهبان دوباره بلند شد.

- ایشون برادر متوفی است جناب سروان. من خبرشون کردم.

- تسلیت میگم جناب.

نریمان با شنیدن این حرف لرزید و با اجازه پلیس به جسد نزدیک شد. پلک هایش لرزید. چیزی به گلویش چنگ انداخته بود و راه نفس کشیدنش را بسته بود. به پیکر غرق در خون برادرش که توسط ماموران اورژانس داخل کاور قرار داده می شد نگریست. قدم هایش سست شد. قامت خم کرد و همان جا روی زمین نشست.

نگاه ساغر میخ قامت در هم شکسته او شد. تنها چیزی که از ذهنش گذشت، احساسات سرد نریمان بود. چیزی در این مرد عجیب به نظر می رسید. جسد به آمبولانس منتقل شد و بعد از عکس برداری های زیاد، بین ماموران پلیس گفتگویی صورت گرفت. به سرعت تماسی برقرار کردند و افسر آگاهی به سمت آنها چرخید.

- آقا برای تکمیل پرونده باید بیاید کلانتری. خانم شما هم باید با ما بیاید کلانتری. هم برای اینکه شما تنها شاهد ماجرا بودید و هم برای ثبت ادعایتون.

سر نریمان به سرعت بالا آمد. نگاه جستجوگرش زن لرزان رو به رویش را کاوید. تازه او را دیده بود. دیدن ظاهر آشفته و کثیف ساغر، تازه به یادش آورد که با هم قرار ملاقات داشتند. نگاهشان در هم گره خورد و به آنی سایه ای از خشم نگاه هر دو را در بر گرفت. با به یاد آوردن موقعیتشان ساغر سر به زیر انداخت و باز اندیشید "چطور به سارا خبر بدهد؟"

خسته خود را داخل خانه کشید و مستقیم به حمام رفت. از بوی خودش حالتش به هم می خورد. دوشی گرفت و از حمام خارج شد. لباس هایش را داخل نایلونی پیچید و از خانه خارج کرد. دلش کمی آرامش می خواست. شانه ای برای تکیه دادن و گوشی که حرف هایش را بشنود. در سکوت به خانه اش نگریست. تنهایی چون دیوی غول پیکر خودش را نشان می داد. دلش از ضجه های سارا خون بود. کاش می توانست شب را پیش سارا بماند، ولی با وضعیت پیش آمده، دوری را ترجیح می داد.

دلش چیزی داغ می خواست تا گرمش کند، ولی توان و حوصله ی دم کردن چای یا قهوه را نداشت. بی حوصله کتری برقی را روشن کرد تا با یک بسته نسکافه آماده، خودش را گرم کند. پتوی سبکی دور تنش پیچید و به دیوار رو به رویش زل زد. چه زود زندگیش خالی شده بود. دیوارهای خانه اش برایش دهن کجی می کردند. خانه اش پر از رنگ های گرم و آرامش بخش بود. سال ها سعی کرده بود از من گذشته اش فاصله بگیرد. همین باعث شده بود که خانه اش به جای رنگ های تند و آتشین گذشته با رنگ های ملایم رنگ آمیزی شود.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. با جوش آمدن کتری، پاکتی نسکافه را داخل لیوانش ریخت و با آب جوش مخلوط کرد. لیوان را در دست گرفت. داغیش دستش را می سوزاند ولی مدت زمان زیادی بود که درد دیگر

آزارش نمی داد. روی کاناپه بزرگ خانه اش نشست و نگاهش را به تابلوی بزرگ پذیرایی اش دوخت. این تابلو، تنها یادگار قدیم در خانه اش بود. یادگاری که مادرش به مناسبت ازدواجش برایش دوخته بود. کوبلن بزرگی از چهار زن و یک مرد. زن هایی که شیفته نگاه به مرد نوازنده می کردند و مردی که عاشقانه نگاه بر یک زن داشت. زنی که بی خیال به گل کوچک داخل دستش می نگریست. این تابلو برایش هم عزیز بود و هم نگاه کردن به آن برای تنبیه نفسش لازم بود.

نفس عمیقی کشید و قدری از نسکافه داغ را نوشید. چشم از تابلو گرفت و به ساعاتی که گذرانده بود اندیشید. هشت ساعت لعنتی! ساعات قبل جزء بدترین ساعات عمرش به شمار می آمد. رفتن به کلانتری و زنگ زدن به پدر و خواهرش، همه و همه باعث شده بود حالش از بد هم بدتر شود. به خصوص که تنها شاهد ماجرا بود و به خاطر سوء ظن او به علت تصادف، جسد را نگه داشته بودند. علاوه بر مسئله پزشکی قانونی، مسئله بازپرسی از همسایه ها و روی زبان افتادن خانواده اعتمادی، برای نریمان اصلا خوشایند نبود و همین باعث شده بود که لحظه ای از شدت خشم نریمان نسبت به او کاسته نشود.

سارا، در همان ساعات اول مطلع گردید. بعد از شنیدن ماجرا، آنقدر بی تابی کرده بود که مجبور شدند به بیمارستان منتقلش کنند. پدرش هم به همراه سارا راهی بیمارستان شده بود و بچه ها نزد ننه حکیمه مانده مانده بودند. با یادآوری نریمان عرق سردی بر پشتش نشست. تنش هنوز از نگاه های خصمانه نریمان می لرزید. انگار او برادرش را کشته باشد. ساعت ها معطلی در کلانتری و پرسش و پاسخ های مداوم سردردش را تجدید کرده بود. علت حضورش در آن ساعت رو به روی خانه نریمان ابهام برانگیز بود. خوبی اش این بود که نریمان خودش ماجرا را برای پلیس تعریف کرد، ولی می دانست که رو به روی پدر و خواهرش قرار گرفتن، از توضیح به پلیس به مراتب سخت تر خواهد بود. از حالا نگاه های معنا دار پدر و خواهرش لرز بر جانش می نشاند. با خود تکرار می کرد که نباید وارد این بازی می شد.

نسکافه هم نتوانست تنش را گرم کند. پتو را بیشتر به خود پیچید و کاناپه را به سمت شوفاژ هل داد. دلش کرسی قدیمی مادر بزرگش را می خواست تا زیر آن بخزد و آرام گیرد. چشم هایش را بست. باورش نمی شد که یک ملاقات به چنین جایی ختم شود. کاش قبول نکرده بود که نریمان را در خانه اش ملاقات کند. از حالا می توانست متلک های مادر نریمان را تصور کند. تنش لرزید و بیشتر در خودش جمع شد. قرار بود آن روز نریمان سند مهمی را نشان دهد. سندی که نشان می داد در همه موارد حق با اوست و آن کسی که دیگران را فریب می دهد شاهین است.

اندیشید که چه شد کار به اینجا کشید؟ چه شد که قانون هایش را شکست و در این ماجرا وارد شد؟ هشت روز قبل درست در چنین روزی، برای اولین بار نریمان را دیده بود. آن هم در مهمانی ای که از آن نفرت داشت. در آن مهمانی آنچه آزار دهنده بود، نه وضع پوشش مهمانان بود و نه رفتار و خوراکشان، بلکه زرق و برق کورکننده ی زندگیشان و غروری که در چشم هایشان می درخشید، روحش را آزار می داد. حتی جوان های آن فامیل هم آن قدر مغرور بودند که لحظه ای از بودن در میانشان دلشاد نشد.

نگاه‌ها رنگ تفاخر داشت و طوری فشار روی سینه می‌آورد که لحظه لحظه مرگ را یاد کنی. ولیساغر آن قدر عزت نفس داشت که خودش را نبازد و همین باعث می‌شد که حس خود برتری بینی آن جمع‌ارضا نشود و او را دوست نداشته باشند. نمی‌فهمید سارا چطور تحملشان می‌کرد. هر چند سارا همیشه قل‌مهربان و خونگرم به شمار می‌آمد. قلبی که همیشه و همه جا عزیز بود. اما او همیشه قل‌شیطان و عاقل بود و کارهای احساسی از او دور بودند. تنها جایی که برخلاف پیش‌بینی‌ها پیش رفتند، عاشق شدنشان بود. همه فکر می‌کردند سارا زودتر عاشق می‌شود و او عقلانی دل می‌بندد، ولی آن که زودتر عاشق شد او بود و آنکه عقلانی دل بست سارا.

نفس سرد و کلافه‌اش را به بیرون فرستاد. کم‌کم سرما از تنش رخت می‌بست. چشم‌هایش خمار شده بود ولی لحظه لحظه‌ی تصادف و آن میهمانی پیش‌چشمانش جان می‌گرفت و خواب را بر او حرام می‌کرد. حضور نریمان را به خاطر آورد. نریمان بتی‌ار غرور بود. درخشش در میان جمع نه به خاطر چهره‌ی دلنشینش بود و نه طرز پوشش عالی‌اش، بلکه آنچه او را از دیگران متمایز می‌کرد، قدرت درونی‌اش بود که از او ساطع می‌شد. نوعی کاریزما که همه را وادار به پیروی و احترام می‌کرد. به خاطر آورد که نگاه اول نریمان به او در اولین دیدار، به هیچ وجه دوستانه نبود.

با صدای زنگ گوشی از جا برخاست. تمام تنش خشک شده بود و در گلو احساس درد می‌کرد. از فکر این که تمام شب را با پتوی نازک روی کاناپه سر کرده است بر خودش لرزید. سرفه خشکی کرد و از روی کاناپه برخاست و رد صدا را گرفت. هوا هنوز تاریک بود و دید خوبی به محیط نداشت. روی میز تلفن‌گوشیش را یافت و تماس را برقرار کرد.

- سلام بابا.

- سلام دخترم. خواب بودی؟

نگاهی به ساعت‌گوشیش انداخت. با تعجب متوجه شد که ساعت یازده شب است و تنها چهار ساعت است که خوابیده. صدای شکم خالی‌اش بلند شد. سکوتش باعث شد که دوباره صدای پدرش بلند شود.

- ببخشید بیدارت کردم. عادت به زود خوابیدن نداشتی و گرنه زنگ نمی‌زدم.

- این چه حرفیه بابا؟ سارا خوبه؟

- بهتر بود. سرمش که تموم شد من برگشتم خونه. سارا هم با نریمان رفت خونه مادرشوهرش. تو هم تنها نمون و بیا پیش من.

اندیشید بعد از برگرداندن من به خانه به سراغ سارا رفته است. این مرد یا زیادی مسئولیت‌پذیر بود یا مسئله چیز دیگری بود.

- من خوبم. شما هم استراحت کنید.

- سرما خوردی؟

- چیزی نیست. گرفتگی صدای بعد از خوابه.

- ساغر؟ این صدای گرفتگی سرما خوردگیه.

لبخندی به دقت پدرش زد.

- خسته بودم روی کاناپه خوابم برد. فکر کنم سرما خوردم.

- الان خوبی؟ پیام پیشت؟

مهربانی پدرش دلش را گرم می کرد. تنها محرم اسرارش پدرش بود و می دانست که تا از خودش مطمئنش نکند دست بر نمی دارد.

- خوبم بابا. باور کنید.

- ساغر؟ اونجا چه کار می کردی؟

نفس عمیقی کشید. می دانست پدرش دیر یا زود این را خواهد پرسید.

- فردا صبح حرف بزنیم؟ الان خسته ام.

جلیل دلگیر زمزمه کرد:

- فکر می کردم همه حرفات پیش منه.

- هست. فقط باید خودم مطمئن می شدم بعد به شما می گفتم.

- می دونم که راستشو بهم میگی. منتظر می مونم تا جریان رو برام تعریف کنی.

بحث را عوض کرد.

صدای صوت قرآن، در میان گریه و شیون زن ها گم شده بود. سارا به طرز غریبی آرام می نمود و از آن بی تابی های اولیه خبری نبود. ماه تاج خانم هم که مثل همیشه آرام می نمود و حتی عزاداری اش هم بدون هیاهو بود. دو بار حالش بد شده بود ولی دریغ از صدای شیونش که بلند شود. فقط بعد از خاکسپاری، مات نقطه ای می گشت و بعد چشمانش پر از اشک می شد.

در این میان صدای گریه سه تن بیشتر به گوش می رسید. نفر اول عمه کوچک شاهین بود که هم سن او و محرم اسرارش به شمار می آمد. زنی که از همسر دوم اعتمادی بزرگ بود و اگر ثروت هنگفت خانواده مادری اش نبود، بی شک در بین اعتمادی ها جایی نداشت. نفر دوم دختر عموی شاهین، سولماز بود که عشق او به شاهین بر هیچ

کسی پنهان نبود. عشقی که با ازدواج شاهین نافر جام مانده بود. نفر سوم ننه حکیمه که حکم مادر شاهین را داشت. سایرین چندان هم ناراحت به نظر نمی رسیدند.

ساغر بنا به وظیفه در آن جمع حاضر شده بود. جمعی که نه خاطره خوشی از آنها داشت و نه آنها دوستش داشتند. مراسم اصلی تمام شده بود و همه در خانه اعتمادی بزرگ جمع شده بودند. حاجی اعتمادی پدر شاهین، بعد از مرگ پدرش، اعتمادی بزرگ، عمارت را از خواهرها و برادرانش خریده بود و حالا ملک کاملاً متعلق به خانواده حاجی اعتمادی بود. هر چند همه آن را به خانه اعتمادی بزرگ می شناختند. تاجر بزرگ فرش که بعدها دو پسرش کارگاه های فرش بافی وی را توسعه داده و حالا یکی از بزرگ ترین کارخانجات بافت فرش های ماشینی با اصیل ترین نقش های ایرانی را داشتند. هر چند در کنار این کارخانجات، کارگاه های بافت فرش های ممتاز و دست بافت نیز دایر بود.

ساغر خسته شقیقه هایش را فشرد. برای فرار از نگاه ها، به اتاقی جدا رفته و خودش را با ترگل و ترلان که هر دو بی تاب می نمودند سرگرم کرده بود. سارا از دو شب قبل آن قدر در خودش فرو رفته بود که فرزندانش را فراموش کرده و هر دو بی تاب مادر و همچنین پدرشان بودند.

- خاله؟ بابا موده؟

ساغر لب گزید و به ترگل نگریست.

- کی این حرف رو بهت زده عزیز خاله؟

ترلان ادامه داد:

- همه. امید میگه باباتونو خدا بلده. من از خدا بدم میاد.

سعی کرد آرامشش را حفظ کند. به هر حال او روانشناس کودک بود و برخورد با مواردی چون این را بارها تجربه کرده بود.

- چرا عزیزم؟

- چون بابا رو بلده. من بابامو میخوام.

ترگل سرتقانه پا کوبید.

- اما مهلا میگه بابا لو خاکی کردن. مثل فندق. نلفته پیش خدا.

فندق طوطی بچه ها بود که چند ماه قبل مرده بود و آنها به همراه پدرشان طوطی را خاک کرده بودند. صدای گریه ترگل و ترلان بلند شد. ساغر آهی کشید و بچه های کوچک را به آغوش گرفت. سخت ترین کار دنیا توضیح مرگ

برای کودکان بود. گذاشت تا بچه ها کمی آرام گیرند. دستش نوازشگونه روی موهای دخترکان سیاه پوش لغزید. نمی دانست کدام بی انصافی بر تن دختران خردسال شاهین سیاه پوشانده است.

- فندق رو یادتونه؟

هر دو با گریه سر تکان دادند.

- فندق که مرده بود، دیگه مثل شما نفس نمی کشید. یادتونه؟

- قبلش نمی زد. توف توف نمی کلد.

سر ترلان را بوسید. خاطرش بود که شاهین برای آرام کردن دخترانش، با مشورت با او چه بازی هایی که در نیاورده بود، تا بچه ها مفهوم مرگ را کمی درک کنند. چه کسی باور می کرد همان ترفندها به زودی برای خودش پیاده شود؟

- قلب باباییتونم دیگه نمی زد. نفس نمی کشید. برای همینم دیگه نمی تونست پیش شما زندگی کنه.

- بلا همین خاکی شد؟

- آره عزیزم.

- مثل فندق؟ خدا نبوده بابایی رو؟

ترگل مصرانه در چشم هایش زل زده بود. برق نگاه ترگل بسیار به پدرش شباهت داشت. درست مثل تمام وقت هایی که می خواست از او خطا بگیرد.

- هر آدمی که می میره، میره پیش خدا. اونجا خدا مراقبشه.

- مثل بابایی که مقابل ما بود؟

- آره عزیز دلم مثل بابایی.

- خاله تو کی میمیلی؟

با لبخند صورت ترلان را بوسید و صدای نریمان مانع شد تا جواب ترلان را بدهد.

- خاله تون حالا حالاها نمی میره و پیش شما میمونه. خاله ها وقتی خیلی خیلی پیر و زشت بشن می میرن.

ترگل به میان حرف نریمان پرید.

- مثل ننه؟

نریمان لبش را گزید تا لبخند نزند.

- از اونم بدتر!

ترگل و ترلان هر دو آغوش او را ترک کردند و به نریمان چسبیدند. نریمان نشست و هم قد بچه ها شد و هر دو را به آغوش کشید. در تمام این مدت تنها چیزی را که عمیقا باور کرده بود، محبت بی شائبه نریمان به ترگل و ترلان بود.

- نبینم خوشگلای عمو گریه کننده‌ها؟ بابایی به عمو گفته که مراقب دخترای خوشگلش باشه.

- عمو تو نمی میلی؟

ساغر با چشم های ریز شده به نریمان نگریست که با اشتیاق ترلان را می بوسید و به جای او پاسخ داد:

- نه عموها خیلی خیلی باید از خاله ها، پیرتر و زشت تر بشن تا بمیرن.

نگاه نریمان روی ساغر نشست. ساغر شانه ای بالا انداخت و به بچه ها که منتظر تایید عمویشان بودند نگریست.

- خاله راست میگه.

بعد همان طور غر غر گونه افزود:

- آخه عموها منتظر می موندن تا خاله ها اول برن دیار باقی.

ساغر چپ چپی حواله نریمان کرد و به بچه ها که با چشم های گرد شده نگاهشان می کردند اشاره کرد.

- دخترا برید دو تا نقاشی خوشگل بکشید ببینم.

- بعد میدیمشون بابایی؟

- نه عزیزم. بابایی دیگه نیست ولی عموتون نقاشی هاتون رو می بینه و به اونی که خیلی خوشگله جایزه بزرگ میده. از اون خرسی پشمالو گنده ها!

بچه ها با شادمانی بیرون جستنند و به سمت وسایل نقاشیشان دویدند. خودش دیروز مقدار زیادی از وسایل بچه ها را به آنجا منتقل کرده بود. صدای گرفته نریمان توجه اش را جلب کرد.

- از پریروز بی تابن. دیشب ترگل جاشو خیس کرد.

- عجیب نیست. ترسیدن. طول میکشه تا بفهمن چی شده. ببینم این عمه زاده های شما کاری ندارن جز ترسوندن این دو تا بچه؟

اخم های نریمان در هم رفته.

- من که نمی تونم دنبال این بچه ها راه بیفتم ببینم به هم چی میگن!

- نه، ولی می تونید بیشتر هوای برادرزاده هاتون رو داشته باشید. من با سارا هم حرف می زنم. این بچه ها اینجا فقط اذیت میشن.

- حتی فکر دور کردن بچه ها رو هم نکنید.

- می فهمید وسط این همه شیون و گریه و این مات شدگی مادرشون چی به سرشون میاد؟

- به جای این حرفا خواهرتونو آروم کنید. من محاله بذارم بچه ها رو از اینجا ببرید.

- پس لااقل مراقب باشید که کی، چی به این بچه ها میگه. این حرفا فقط بچه ها رو می ترسونه. سارا الان شرایط روحی خوبی نداره. حداقل اگه نمیدارید من هواسونو داشته باشم، خودتون هواسونو داشته باشید.

- فکر کردم با لجبازی میخوای بچه ها رو ببری. به هر حال این بچه ها خوب می تونند تنهایی آدمو پر کنند.

ساغر سعی کرد طعنه آخر کلام نریمان را ناشنیده بگیرد.

- اون قدر بچه نیستم که بخوام برای این کار دعوا راه بندازم. لازم بشه با خود سارا حرف می زنم. به هر حال مسئول بچه ها اونه و شما فقط ارث نگه دارشونید. فرق قیومیت و حضانت رو که می دونید؟ اما من طالب آرامش بچه هام. چه اینجا، چه هر جای دیگه.

طعنه کلام ساغر بر جان نریمان نشست و خشم در چشم هایش درخشید.

- دور و بر برادرزاده های من نگرد.

- دور و بر خواهرزاده های خودمم.

خواست از اتاق خارج شود که نریمان راهش را سد کرد.

- تکلیف این حرفا رو بعدا مشخص می کنیم. فعلا از آگاهی اومدن برای توضیح یک سری مسایل. گفتند شما هم حتما باشید.

آب دهانش را قورت داد و به نریمان نگریست. لحظه ای کوتاه نریمان، زنی ترس خورده را دید که دنبال یک حامی می گشت، ولی بسیار زود نگاه ساغر رنگ عوض کرد و به غالب سرد و مغرور همیشگی اش بازگشت.

ساغر پیش دخترها رفت و با وعده بازگشت دوباره اش از اتاق خارج شد. اقوام نزدیک شاهین در سالن نشسته بودند و لحظه ای نگاه غیر دوستانه شان را از او بر نمی داشتند. با راهنمایی خدمتکار خانه، به اتاق مطالعه وارد شد. این اتاق از نگاه او به اتاق شکنجه بیشتر شباهت داشت تا اتاق مطالعه، چرا که هیچ نشانی از آرامش در این اتاق دیده نمی شد. پرده های ضخیم فضای اتاق را تیره و تار کرده بود. تمام کتابخانه از چوبهای قهوه ای تیره ساخته شده و مبلمان آن نیز از چرم قهوه ای سوخته بود. نور اتاق نیز از چراغ های لوکس پایه دار تامین می شد. آرام سلام کرد و کنار سارا نشست. در دل آرزو کرد که کاش پدرشان بیمارستان نبود و در جمع حضور داشت.

عموی بزرگ شاهین، اسدا...، به سمت مامورین آگاهی چرخید.

- جناب سرگرد حالا دیگه همه هستند. ما حرفاتون رو می شنویم. هرچند نمی دونم چرا اصرار داشتید این خانم هم حضور داشته باشه.

ساغر پا روی پا انداخت و اندیشید اسدا... خان کی قرار است دست از خصومتش با او بردارد؟ شاید هم حق داشت. هر چه که نباشد او پسر بزرگش را از راه به در کرده بود. نگاه سرگرد خسروی، روی ساغر نشست و او لحظه ای لرز خفیفی را احساس کرد. سرگرد مردی میانسال با موهایی جوگندمی و قدی به نسبت کوتاه بود. اما چشم هایش زیرکی و آگاهی را نشان می داد. حالت صورتش، باعث می شد فرد ناخواسته اعتماد و اطمینان را همزمان با ترسی مبهم احساس کند.

در کنار او، دستیارش سروان فرازمهر نشسته بود. مردی در آستانه چهل سالگی، که برخلاف همکارش بلند قامت بود و نگاه جدی و فک محکمش نشان از اعتماد به نفس بالا و نفوذناپذیریش داشت. نگاه سروان بالا آمد و نگاه او را شکار کرد. ساغر به سرعت نگاه از سروان گرفت و پیش خود اقرار کرد که هرگز حاضر نیست برای بار دوم در چشم هایش نگاه کند. چرا که حسی مبهم و ناخوشایند دلش را مالش می داد. سرگرد خسروی با آرامش جواب اسدا... خان را داد.

- چون ادعای خانم مصیبی باعث شد ما پیگیر این پرونده بشیم. لازم دیدیم ایشون هم حضور داشته باشن. هر چند در تصادفاتی که ضارب فرار می کنه معمولا قتل عمد هم مورد بررسی قرار می گیره.

نریمان به صورت جدی سرگرد نگریست.

- نتیجه چی شد جناب سرگرد؟ علت جمع کردن ما چیه؟

- طبق بررسی های ما و نظر پزشکی قانونی، گفته خانم مصیبی، مبنی بر دو بار تصادف درست بوده. تصادف اول منجر به شکستگی شدید در ناحیه سر و لگن شده و تصادف دوم مرگ آنی رو در بر داشته. هر چند نمی شه با اطمینان گفت که اگر تصادف دوم رخ نمی داد مرحوم زنده می موند، ولی با این حال از نظر پزشکی قانونی علت مرگ تصادف دوم بوده.

صدای حق آرام ماه تاج خانم بلند شد. سارا چون بید می لرزید و اشک از چشم هایش سرازیر بود. دست هایش حمایتگونه دور خواهرش پیچید.

- لازمه خواهرم داخل اتاق باشه؟

- البته خانم. ایشون علاوه بر این که همسر مرحومند، ولی بچه ها هستند و بچه ها ولی دم اون مرحومند و حضور قیمشون ضروریه. البته مادرشون هم به همین دلیل لازمه باشن.

- قیم بچه ها من هستم جناب سرگرد. اگر واقعا لازم نیست، همسر برادر مرحومم از اتاق خارج بشن.

فک ساغر از عصبانیت روی هم فشرده شد. نگاه تیزبین سروان روی نریمان نشست. نریمان حرفش را کامل کرد.

- برادرم قبل از مرگش منو وصی بچه هاش کرده و من رو جانشین خودش اعلام کرده بود.

- چرا؟ چه دلیلی داره که برادرتون همچین کاری بکنه؟

حالا نوبت نریمان بود که با ناراحتی فکش را محکم روی هم فشار دهد. غمی مبهم در میان چشم های نریمان نشست و تن صدایش آرام شد.

- برادرم سرطان خون پیشرفته داشت و مدت زیادی از عمرش باقی نمونده بود. تمام اسنادش پیش منه. چون قرار بود کارهای درمانش رو اون طرف پیگیری کنم.

صدای هین بلند سارا نشان دهنده آن بود که از موضوع بیخبر بوده است. ساغر متعجب به نریمان نگریست و سعی کرد خواهرش را آرام کند. اندیشید "ممکن است که علت فراخواندنش توسط نریمان در آن روز برفی این بوده باشد؟" صدای هق هق سارا در سالن پیچید.

- این دروغه. دروغه! چرا ... چرا به من ... نگفته بود؟

جو بدی به وجود آمد. بهت و حیرت در صورت افراد حاضر در اتاق نشست و کاملاً مشخص بود که از این بیماری کسی جز نریمان خبر نداشته است. نریمان نگاهش را از سارا گرفت. چیز عجیبی مثل احساس گناه در صورتش دیده می شد. ماه تاج با رنگی پریده و چشم هایی که بی محابا می بارید به صورت پسرش نگریست.

- برای همین برگشتی؟ من محرمتون نبودم؟

- آروم باش مامان. بعدا برات توضیح میدم. به هر حال شاهین، الان دیگه بین ما نیست.

نگاه جمع روی نریمان ثابت مانده بود. صدای هق هق واضح سارا و ماه تاج سالن را پر کرد. اسدا... خان، ناراضی و با اخم هایی در هم به زن های داخل سالن نگریست.

- کافیه دیگه. وقت برای گله و شکایت هست. جناب سرگرد ادامه حرفاتون رو بفرمایید. الان مهم نیست چرا نریمان قیم بچه های برادرش شده. مهم حرفای شماست.

سرگرد نگاه کنکاشگرش را به صورت او دوخت. در تمام مدت آنها با دقت احوالات جمع را بررسی می کردند.

- اتفاقاً جزییات همیشه برای پلیس مهمه.

سرگرد با آرامش نگاهش را در جمع چرخاند.

- طبق بررسی های من و همکارانم، فقط سه تا از ساختمان ها، کنار در ورودیشون دوربین مدار بسته ی دور بعد داشتند که متاسفانه زاویه دید هیچ کدام مناسب برای ثبت صحنه تصادف نبوده. دوربین فروشگاه هم منطقه دورتری رو پوشش می داده، که ما امیدواریم خانم مصیبی بتونند از فیلم اون روز ماشین ضارب ها رو شناسایی

کنند. تا گیر نیفتادن ضارب ها ما نمی تونیم حکمی مبنی بر عمد یا غیر عمد بودن تصادف بدیم. شواهد محیطی کمی، به خاطر شرایط جوی روز واقعه ثبت شده و شاهد دیگه ای به جز خانم مصیبی تا حالا نداشتیم و این کار رو سخت میکنه. در هر حال ما پیگیر پرونده هستیم تا بتونیم ضاربین رو دستگیر کنیم.

سروان به سمت ساغر چرخید.

- خانم مصیبی شما مطمئنید چیزی رو از قلم نداشتید و همه چیز رو تعریف کردید؟

برای لحظه ای نگاه آشنای ضارب دوم پیش چشمان ساغر جان گرفت، ولی ترس مانع گفتن حقیقت گردید. سرش را به علامت تایید تکان داد. دست های سارا میان دست هایش می لرزید. ساغر نفس عمیقی کشید و به سرگرد نگریست.

- خب پس طبق شواهد موجود در پرونده، فعلا پرونده تحت عنوان قتل غیر عمد، مثل سایر تصادفات پیگیری میشه، مگر این که چیز محکمی مبنی بر احتمال قتل عمد مشخص بشه. مثل این که مرحوم دشمنی داشته و یا تهدید شده باشه. به همین دلیل تاکید می کنم که اگر کسی از اقوام یا دوستانش چیزی میدونه باید اعلام کنه. هم به خاطر خود اون مرحوم و پایمال نشدن خودش و هم برای کمک به قانون. می دونید که هرگونه مخفی کردن اطلاعات از پلیس جرم محسوب میشه. این پرونده کمی مشکوک ولی هیچ سندی در دسترس نیست.

نگاه ساغر در میان جمع چرخید تا تایید و یا تکذیبی ببیند. حالات چهره نریمان، اسدا... خان و حتی سارا عجیب بود و دلهره بر جانس می انداخت. این میان تنها کسی که قاطعانه به حرف آمد، ماه تاج بود.

- پسر من هیچ دشمنی نداشت. کاری نکرده بود که دشمن داشته باشه. اینها همه زایده خیال این زنه. این زن پای آبروی خانواده ما ایستاده. اصلا شاید تنها دشمن شاهین همین زن بوده باشه. این زن ...

صدای هین کشیده سارا در گوشش نشست. خشم و ترس بر جانس نشست.

- چی میگي مامان؟

صدای قاطع نریمان بود که کلام ماه تاج را قطع کرد. نگاه سروان روی ساغر نشست و نگاه سرگرد روی نریمان و مادرش در گردش بود.

- تو ساکت باش. اصلا نمی دونم این زن اون روز اونجا، رو به روی خونه تو چه غلطی داشته می کرده. اینکه با تو کار داشته و قرار بوده در مورد یک سری سند که مال خواهرشه با هم حرف بزنی تو کت من نمیره. من که می دونم داشته برای پسر من دام درست می کرده. اصلا شاید اونجا بوده تا با چشمای خودش مرگ پسر منو ببینه.

- کافیه زن داداش!

تن ساغر چون بید می لرزید. اخم های سرگرد در هم فرو رفته بود.

- چرا این فکر رو می کنید خانم؟ می دونید دارید یک نفر رو به قتل متهم می کنید؟

صدای سروان بود که ماه تاج را مخاطب قرار داده بود.

ماه تاج به حرف آمد.

- اینا همیشه با هم بد بودند. این زن چشم دید پسر منو نداشت. حالا هم برای پسر بزرگم نقشه کشیده

- حرمت خودتون رو داشته باشید ماه تاج خانم. اجازه نمیدم به من توهین کنید. می تونم از تون شکایت کنم. این که اون روز من اونجا چه کار می کردم رو می تونید از پسر عزیزتون بیسید.

ماه تاج با اخم از او رو گرداند. ساغر برافروخته بلند شد و ایستاد. به سارا که با ناراحتی فرش را می نگرست نگاهی انداخت و سرش را به تاسف تکان داد.

- حالا که تکلیف پرونده روشن شده، اجازه میدید برم؟ دیگه نمی تونم این فضا رو تحمل کنم.

سرگرد نگاهی با سروان رد و بدل کرد و هر دو برخاستند.

- کار ما هم اینجا تموم شده. به هر حال بازم تاکید می کنم که اگر موضوعی هست که ما لازمه بدونیم، موظفید که به ما اطلاع بدید. چون پنهان کردن حقیقت از پلیس جرمه.

همه به جز ماه تاج از جا برخاستند. سروان نزدیک به نریمان ایستاد و خیلی آرام او را مخاطب قرار داد.

- لازمه اون مدارک پزشکی رو به ما تحویل بدید. چیزی این وسط درست نیست.

اخم های نریمان در هم رفت و نگاهش روی ساغر که شش دانگ حواسش به آنها بود نشست. مطمئن بود که ساغر حرف های سروان را شنیده است که این چنین متفکر به آنها می نگرد. نریمان بی توجه به نگاه متفکر سروان ساغر را مخاطب قرار داد.

- شما نمی خواستید برید؟

ساغر به خود آمد و با چشم غره ی غلیظی از آنها دور شد. در حالی که چیزی در سرش صدا می کرد. می دانست چیزی هست. چیزی بسیار مهم که ناخودآگاهش به آن اشاره دارد. نفس عمیقی کشید و همراه سارا که قدم هایی ناموزون بر می داشت از در اتاق خارج شد.

- سارا؟

نگاه سارا روی او نشست. نگاهی که حس زندگی نداشت. این نگاه را خوب می شناخت. شبیه نگاه خودش در سال های دور شده بود. شبیه نگاه خودش در آن صبح نحس زمستانی.

- تو چیزی رو از من مخفی کردی؟ درسته؟

- مثل تو که به من نگفتی میخوای بری پیش نریمان. فعلا نه. فعلا نه آبجی بزرگه. امروز دیگه طاقت ندارم. بعدا، بذار برای بعد.

خواست حرفی بزند که رامین به سمتشان آمد و با نگاهی نگران به او و سارا نگریست. رامین پسر عموی شاهین و نریمان بود. تنها پسر عمو حبیب ا...، عموی کوچکشان که بعد از مرگ پدر وارث کل ثروت او شده بود. برای ساغر این مرد تنها شخص قابل تحمل و قابل اعتماد، در این خانواده بود. مردی که ساغر آرزو می کرد به جای شاهین، همسر خواهرش می گردید. قرار بود رامین به زودی جشن عروسی اش را برگزار کند که مرگ شاهین، تمام برنامه ها را بر هم ریخته بود.

- خوبی سارا خانم؟

- ممنون داداش. بخشید حالم خوب نیست. میرم پیش بچه ها.

ساغر ردی از دلخوری در نگاه رامین یافت. نگاهشان سارا را تا اتاق بچه ها همراهی کرد. اخم های رامین در هم فرو رفت و به او نگریست.

- چی شده ساغر خانم؟

- از آقا نریمان پرسید. با اجازه من میرم خونه.

- اجازه بدید برسونمتون.

- مزاحمتون نمیشم. ماشین هست.

- روزها کوتاها. تا شما برسید خونه هوا تاریک میشه. تنهایی خوب نیست.

نگاه ساغر روی سرگرد خسروی و همکارش که از خانه خارج می شدند نشست.

- ممنون آقا رامین. خیال ندارم یه حرف نامربوط دیگه بشنوم. من به این تنهاییا سال هاست عادت کردم. می دونید که؟!

رامین ناراحت، با گفتن درکتان می کنم، به سمت نریمان راه افتاد. نریمانی که با اخم هایی در هم به او و ساغر می نگریست. به جز نریمان، نگاه ناراحت و عصبانی ماه تاج و اسدا... خان هم همراه آن دو بود. نگاه هایی که مانع بود تا مثل همیشه راحت و با آرامش با رامین حرف بزند.

ساغر به سرعت پالتویش را از خدمه تحویل گرفت و با خداحافظی سرسری از خانه خارج شد و به سمت ماشینش راه افتاد. تنها ناراحتی اش خداحافظی نکردن از خواهرزاده های حساس و آسیب دیده اش بود. افکاری شوم احاطه اش کرده بود. روزگار تلخ گذشته می رفت تا دوباره مثل پیچکی زهرآگین اطرافش را در بر بگیرد. سعی کرد ذهنش را از آن مثلث شوم رها کند. مثلی که راس هایش را سیروس، رامین و شاهین تشکیل می دادند.

هنوز نفهمید چه موقع شاهین، وارد این مثلث نحس گردیده بود. مثلثی که چون مثلث برمودا زندگی او و خواهرش را بلعیده بود.

ماشینش را روشن کرد و به سمت در خروجی راند. ذهنش عجیب مشوش بود. اگر واقعا قتل غیر عمد بود، پس این احساس ناخوشایند از کجا نشات می گرفت؟ آن نگاه آشنا را چگونه توجیح می کرد؟ آیا باید با پلیس حرف می زد؟ نفس عمیقی کشید. تا همین حالا هم به قدر کافی حرف شنیده بود، ولی اینجا پای حق و عدالت در میان بود. ترگل و ترلان حق داشتند قاتل پدرشان را بشناسند. سرعتش را زیادتر کرد و با زدن بوقی تشکرش را برای خانه دار پیر عمارت اعلام کرد. پیرمرد سری تکان داد و در را پشت سرش بست. احساس می کرد با بیرون آمدن از عمارت حال بهتری پیدا کرده است.

هنوز در کشاکش افکارش بود که سایه ای از کناری بیرون جست و مقابلش سبز شد. محکم روی ترمز کوبید و خدا را شکر کرد که مثل همیشه فوراً سرعت ن گرفته است. با دیدن فریبرز اخم هایش در هم کشیده شد. فریبرز کنار پنجره اش ایستاد و دستش را روی سقف ماشین قرار داد. به ناچار شیشه را پایین داد و سوالی به مرد رو به رویش نگریست.

- احوال خانم؟

- فکر نکنم برای احوال پرسی با من مثل اجنه رو به روم سبز شده باشی، فریبرز خان!

فریبرز نیشخندی زد.

- اخم و تخمت فقط مال منه، نه؟

- متوجه منظورت نمیشم.

- خوبم متوجه میشی. بکش کنار تا من بشینم پشت فرمون.

اخم هایش بیش از این در هم گره نمی شد. طلبکارانه به فریبرز نگریست. چمش های فریبرز برقی زد و لب هایش به لبخندی گشوده شد.

- برو اون طرف تا نریمان سرمو نبریده. تنها بفرستمت بری خونم حلاله.

دست هایش را در هم چلیپا کرد و نگاه خیره اش را به فریبرز دوخت.

- فکر کنم همین حالا هم اسدا... خان به قدر کافی به خون من تشنه هست.

- بابا رو ول کن. بعد قضیه فرامرز، الکی گیر میده. برو کنار دیگه یخ کردم.

به ناچار کنار کشید تا فریبرز سوار شود. همان طور که جایش را مرتب می کرد زیر لب غر غر می کرد.

- باید می فهمیدم از خودت بخاری بلند نمیشه. این نریمان چی داره همه تون ازش حساب می برید.

فریبرز خندید.

- پول!

- نیست خودتون پول ندارید.

- نه خب. نریمان پول بی صاحب داره. نه زنی نه بچه ای. حالا هم که برادرش مرده. هلو بفرما توی گلو.

چشم های ساغر از وحشت گرد شد. فریبرز که برای بستن کمر بند چرخیده بود نگاه ترسیده ساغر را شکار کرد. نیشخندی روی لبش شکل گرفت.

- نترس. فعلا قصد ندارم بکشمش. خوب بلده پول زیاد کنه. حیفه استعدادش حروم بشه. در ضمن فعلا گوگولی های خواهرت و مادر جانش هم سد راهند.

- واقعا که خیلی وقیحی.

فریبرز بلند خندید و چشمکی حواله اش کرد که تنش را لرزاند.

پسر کوچک اسدا... خان زیادی بی پروا بود. فریبرز مانند برادرش، فرامرز، قدی متوسط داشت ولی برعکس او به هیکلش خوب می رسید و در هر چیزی افراط نداشت. باهوش و زیرک بود و بی رضای خدا موش هم نمی گرفت. برعکس او فرامرز از دو دنیا آزاد بود و نسبت به هیچ چیزی قید و بند نداشت. بماند که اعتیاد به الکلیش را به او ربط داده بودند. این دو برادر درست مثل شاهین و نریمان دو دنیای متفاوت داشتند. تنها چیز مشترکشان حس انزجاری بود که نگاهشان در ساغر ایجاد می کرد. ماشین را روشن کرد.

- نمی خوام لگنت رو عوض کنی؟ دکتر که بی پول نیست. فکر نکنم از اون از خدا بیخبرم کم بهت رسیده باشه.

ساغر ترجیح داد سکوت کند، وگرنه گدازه های خشمش دامان فریبرز را می گرفت. فریبرز که سکوت ساغر را دید ماشین را روشن کرد و راه افتاد. چند روز قبل به همراه نریمان، مسیر خانه ساغر را طی کرده بود و به خوبی می دانست از کجا باید برود.

- این پلیسا چی می خواستن؟ راسته بهشون گفتم شاهین رو به عمد کشتند؟

- من فقط گفتم شک دارم تصادف عمدی نباشه.

- چرا؟ چیزی دیدی؟

نگاه ساغر به نیم رخ جدی فریبرز نشست. ترس چون موربانه بر جانش افتاد.

- من شاهد تصادف بودم.

- اینو که می دونم. میگم چیزی دیدی که شک کردی به علت تصادف؟

- سرعت ماشینا خیلی زیاد بود.
- ماشینا؟
- ساغر لب گزید. نمی دانست فریبرز چقدر از ماجرا را می داند.
- دو تا بودند. شاهین ... دو بار تصادف کرد.
- سکوت بدی در ماشین پیچید. کمی طول کشید تا فریبرز سکوت را شکست. صدای فریبرز زیادی جدی شده بود.
- همین؟! می دونی توی این شهر چند نفر کله خراب پیدا میشن که توی کوچه ها با هم کورس میدارن؟ چه برسه به خیابون به اون عریضی.
- نه توی یک روز سرد برفی که خیابونا یخ زده بود.
- هه! خیلی از مرحله پرتی خانم. خیلیا برای نشون دادن توانایی هاشون حاضرن روی زمین اسکی کورس بذارن.
- اون ماشینا کورس نذاشته بودن.
- دیگه بدتر! شاید بدبختا عجله داشتند و بعد از تصادف ترسیدند و فرار کردند.
- نگاه خیره فریبرز ضربان قلبش را بالا می برد. اندیشید که فریبرز قصد دارد ذهن رو از عامدانه بودن تصادف منحرف کند ولی چرا؟
- بهتره حواستون به رانندگی باشه.
- فریبرز دیگه چیزی نگفت و به رانندگی اش ادامه داد. طولی نکشید که رو به روی مجتمعی که خانه ساغر و پدرش در آن قرار داشت ایستاد و به سمت ساغر چرخید.
- تا حالا فکر کردی اصلا چرا باید شاهین رو بکشن؟
- ساغر لب گزید. در این چند روز بارها و بارها این را از خودش پرسیده بود.
- فکر نمی کنی وقتی تنها شاهد ماجرا هستی، باید بیشتر مراقب خودت باشی؟
- خون در رگ هایش یخ بست.
- داری تهدیدم می کنی؟
- صدای خنده فریبرز بلند شد. چشمانش را تنگ کرد و به غالب بی خیال همیشگی اش باز گشت.
- نه دیوونه! فکر می کنی من اگه قاتل اون نس ... باشم، برام سر به نیست کردن تو کاری داره؟ این رو بذار به حساب یک دوستی، فامیلی، چه می دونم. بهت بگم فکر کن برادر کوچیکتم که بهت بر می خوره. آخه ما رو چه به

برادری با خانم! اما یک هشدار بهت دادم ساغر خانم. من که فکر می کنم تصادف عمدی نبوده، ولی اگه یک درصد هم عمدی در کار باشه، مواظب خودت باش.

فریبرز این را گفت و از ماشین پیاده شد. چشمکی برایش زد و دستش را روی پیشانی گذاشت و به جلو کشید. نفس ساغر در سینه حبس شده بود. به زور آب دهانش را فرو داد.

- چطوری برمی گردی؟

فریبرز با چشم به آخر کوچه اشاره کرد. ساغر به عقب چرخید و با دیدن ماشین رامین نفسش را محکم بیرون داد.

- می خواستم باهات حرف بزنم. وگرنه قرار بود فقط تا خونه همراهیت کنیم. نریمان زیادی روی خونواده ش حساسه. این اخلاق گندش با خارج رفتن هم درست نشده. خدا رحم کرده خواهر نداره. خودش نمی تونست همراهیت کنه، ماها رو فرستاد.

فریبرز خداحافظی گفت و به سرعت به سمت انتهای کوچه دوید. ساغر دستش را روی داشبورد حلقه کرد و سرش را روی آن گذاشت. ترس، خشم و استیصال توان انجام هر کاری را از او گرفته بود. اگر واقعا قتلی رخ داده باشد، بی شک حق با فریبرز خواهد بود و جان او به عنوان تنها شاهد ماجرا در خطر خواهد بود. اندیشید آیا باز هم باید به پلیس مراجعه کند و راجع به آشنا بودن نگاه راننده از زیر نقاب کلاهش چیزی بگوید یا خیر؟ با یادآوری کلاه نقابدار راننده، عرق سردی بر پشتش نشست و تصویری مبهم پیش چشمش جان گرفت. صدای فریادش در ماشین پیچید.

- لعنتی لعنتی لعنتی! چرا یادم نمیاد کجا دیدمت!

با کمی سردرد از خواب برخاست. دوشی گرفت تا از کسلی خواب رها شود. در آینه بخار گرفته حمام به صورت خسته اش زل زد. با حرکت دستش بخارها تبدیل به آب شدند و حالا صورتش در میان هاله ای از بخار آب و ردهای نامنظم زندانی شده بود. بی اختیار پوزخندی روی لبش شکل گرفت. مثل زندگی که در بخار مسموم گذشته حبس شده بود. نفس عمیقی کشید و موهای خیسش را برخلاف همیشه، محکم کشید و بالای سرش جمع کرد. تن پوش را پوشید و از حمام خارج شد. فاصله حمام تا آشپزخانه کوچکش بیست قدم نمی شد. چقدر روزی که با پدرش اینجا را خریده بودند خندیده بودند.

در هر طبقه از این آپارتمان، تنها دو واحد مسکونی وجود داشت که یکی از آنها 150 متری و دیگری 40 متری بود و بیشتر به سوییت کوچکی شباهت داشت. یک اتاق خواب، حمام و دستشویی بسیار کوچک و یک آشپزخانه نقلی. اما همین استقلال هم برایش غنیمت بود. همین طور حس حضور خانواده اش در دو طبقه پایین تر برایش امنیت به همراه داشت و این استقلال و امنیت را با هیچ چیز عوض نمی کرد. پدرش می توانست در بهترین نقطه

شهر خانه بخرد، ولی به اصرار مادرش به اینجا آمده بودند تا او تنها نماند. محله ای که نه اعیانی حساب می شد و نه ضعیف.

وارد آشپزخانه اش شد و برای خودش قهوه دم کرد. تا آماده شدن قهوه تلخ، روی تک صندلی آشپزخانه نشست و به گذشته اندیشید. مدت ها بود که از روزهای تعطیل بیزار بود، چون او را در روزهای تلخ گذشته غرق می کرد. پدرش هم برای فرار از همین مسایل روزهای تعطیل خودش را وقف کارهای خیریه می کرد. به مراکز بهزیستی خدمات رایگان ارائه می داد تا تنها نماند. اما او نمی توانست همراهیش کند، چون همان هم آزارش می داد. قهوه آماده شده را داخل فنجان کوچکش ریخت و به کف روی آن خیره شد.

فضای قهوه خانه نیمه روشن بود و به جای دادن آرامش، مضطربش می کرد. بعد از آن شب نحس از تاریکی می ترسید. به مرد رو به رویش نگریست.

- چی میل داری؟

- قهوه بدون شیر و شکر.

- چرا تلخ؟ حیف تو نیست زندگیت تلخ بگذره؟ میشه شیرین تر هم بشه. فقط اگه ارداه کنی و ظرف شکر رو جلو بکشی، این طوری.

تمام تنش مثل چوب سفت شده بود. این لمس دست ها برایش از عذاب جهنم بدتر بود. دستش را به شدت عقب کشید.

- به من دست نزن لعنتی!

با یادآوری آن خاطره، قلبش روی هزار می زد. با خشم فنجان قهوه را به کف آشپزخانه پرتاب کرد. نفسش تنگ شد و بغض چند روزه راه باز کرد. تحمل آن همه تحقیر برایش آسان نبود. به گناه نکرده مجبور بود هزار زخم زبان را متحمل شود. کاش دیگر هیچ رشته ای او را به آن خانواده وصل نمی کرد. کاش می توانست همه چیز را رها کند و برود. باز هم اندیشید چه شد که شاهین به جمعیان افزوده شد.

اشک هایش را با خشم و نفرت گرفت. مرگ شاهین از نظر او نه تنها بد نبود که شاید خوشایندترین واقعه روزگار بود. اندیشید از نظر سارا چطور؟ مدت ها بود برق شادمانی را در چشم های خواهرش نمی دید. مدت ها بود نوعی ترس مبهم در چشم هایش خانه کرده بود. دو قلو بودند و احساس هایشان نزدیک به هم و او می توانست خشم را در خواهرش احساس کند. خشم به مردی که روزی عاقلانه برگزیده بودش.

به روز قبل اندیشید و به حرف های بازپرسین پرونده شاهین. فکر به این که خواهرش از بیماری شوهرش بی اطلاع بوده باشد برایش غیر قابل باور بود. نگاه مشکوک سرگرد خسروی هم گویای همین امر بود. این میان به قول سروان فرازمهر چیزی درست نبود. یا نریمان راست نگفته بود یا سارا چیزی را پنهان می کرد و یا شاید ... شاهین به برادرش دروغ گفته بود.

احتمال سوم در نظرش مسخره ترین چیز ممکن بود. احتمال دروغ نریمان هم کم بود، چون دادگاه برای تعیین کفیل و جانشین برای پدر حی و حاضر دلایل محکم می خواست. پس شکش به سارا بیشتر و بیشتر گردید.

به سرعت لباس پوشید و بی توجه به آشپزخانه به هم ریخته اش، از خانه بیرون زد. عزمش را جزم کرده بود که به آگاهی برود. کنار ماشینش ایستاد و به ماشین تکیه زد. سردرد امانش را بریده بود. قاتل مرد بود. محال بود خواهرش قاتل باشد. او چشم های آن مرد را به خاطر داشت. ناگهان چیزی رعشه بر اندامش انداخت. "اگر سارا کسی را اجیر کرده باشد چه؟ یک آشنا؟ یک آشنا در چه صورت با خواهرش برای به قتل رساندن همسرش همکاری می کرد؟ منافع مشترک و یا عشق! آیا سارا انگیزه کافی داشت؟

قلبش لحظه ای از تپیدن بازماند. قدم سست کرد. اگر سارا قاتل شوهرش باشد چه؟ می توانست او را تحویل قانون بدهد؟ پا سست کرد و قدمی به عقب برداشت. نه، اول خودش باید همه چیز را می فهمید. همه چیز را. گوشی اش را از جیبش خارج کرد و با تردید نام سارا را لمس کرد. صدای خواب آلود سارا در گوشی پیچید.

- بله؟

- سلام.

- سلام چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه ... نه خواستم حالتو بپرسم. دیروز خوب نبود.

حس کرد صدای سارا بدون هیچ حسی شده است.

- تو بدتر از من بودی. خوبی؟

- من خوبم. بچه ها چطورن؟

- خوبن.

- سارا؟

- هوم؟

مردد در گفتن سوالش ماند. در آخر آه عمیقی کشید و خیلی ناگهانی پرسید:

- سارا ... تو فامیل شاهین، کسی با چشم های سبز هست؟

- سکوت آن طرف خط نشان دهنده این بود که سارا در حال فکر کردن است.
- نه! یعنی همه شون چشماشون یا قهوه ایه یا عسلی. چطور؟
- هیچی. توی مراسم حس کردم یکی رو با چشم سبز دیدم.
- اشتباه کردی. شاید ...
- توی دوستاش چی؟
- نمی دونم. چه سوالایی می پرسی.
- لب گزید. سارا کاملاً بی قرار بود. با تردید پرسید:
- سارا؟ تو ... چیزی رو ... از من مخفی کردی؟
- چرا سوزنت روی این موضوع گیر کرده؟ چه الزامی داره من همه چیز زندگیمو به تو بگم؟
- سارا؟
- به حریم خصوصی من تجاوز نکن. فقط خواهرم باش.
- تکان سختی خورد. این سارا را نمی شناخت. سارا سرسختانه از چیزی محافظت می کرد و نمی خواست او چیزی بداند.
- اما خودت خواستی مشکلتو حل کنم. یادت نیست؟ قبل از اومدن نریمان.
- اما تو قاطع گفتی نه. بعد با نریمان رو هم ریختی و رفتی خونه ش.
- دلخور صدایش را بلند کرد.
- سارا!
- ...
- کاری نداری؟
- ببخشید عصبانی شدم.
- مهم نیست. خدا ...
- صبر کن ساغر. بیا با هم حرف بزنیم. بریم کافه (...)?

نفسش را مثل آهی بیرون داد. انتظار این حرف را از خواهرش نداشت ولی باز هم نمی توانست عشقش به او را نادیده بگیرد.

- باشه. ساعت نه اونجا باش.

- ممنون که بخشیدی.

تلخ خندی روی لبش شکل گرفت.

- می بینمت.

تماس را قطع کرد و به سمت خانه اش چرخید. با دیدن دو مردی که پشت سرش ایستاده بودند ترسید و هین خفیفی کشید.

- شما اینجا چه کار می کنید؟

- سلام عرض شد.

اخم هایش را در هم کشید و نگاهش بین رامین و مرد غریبه چرخید.

- سلام. چی شده؟

- پلیس با نریمان تماس گرفته. انگار چیزیای مهمی پیدا کردند. نریمان گفت شما رو با خودمون ببریم آگاهی. خودش با خواهرتون میاد.

سارا کنار شقیه هایش را فشار داد. دلش برای تنهایی خواهرش می سوخت. می دانست او هم همین حالا، با درد دست و پنجه نرم می کند. آهی کشید و خودش را در میان دوقلوها جا داد.

هر دو را چون گنجی به آغوش کشید و عطر تنشان را بوید. ترگل کمی غلط خورد و ترلان خودش را جمع کرد. صورت دخترانش را بوسید و قطره ای اشک از چشمش سرازیر شد. می دانست نمی تواند ساغر را فریب دهد. ساغر و او یک روح در دو بدن بودند و احوالشان بر هم پوشیده نبود.

از شب قبل بی خواب شده بود. امروز هم حرف های ساغر نگرانش کرده بود. دلش خانه خودش را می خواست. خانه خودش. دلش همان تخت بزرگی را می خواست که مدتی بود شریکی نداشت. آب دهانش را محکم فرو داد تا بغضش را فرو دهد. از شاهین شاکی بود و بیشتر از شاهین از خودش. این روزها چیزهایی دیده و شنیده بود که ته مانده غم ناشی از فقدان شاهین را نیز به باد داده بود.

تقه ی آرامی به در خورد و صدای نریمان او را به خود آورد.

- سارا خانم؟

لب گزید و روی تخت نشست. در خانواده ای که همه را با نسبتشان خطاب می کردند. سارا خطاب شدنش، یک جور سنت شکنی به حساب می آمد. به خصوص که که نسبت سببی باشد نه نسبی. به خصوص که آن سبب دیگر نباشد. هرچند نریمان از همان اولین برخورد او را زن داداش صدا نکرده بود. با شنیدن ضربه دوم بلند شد و روی تخت نشست. شال سیاه رنگش را از کنار تخت برداشت و ظاهرش را مرتب کرد.

- بفرمایید داخل.

از روی تخت برخاست. بچه ها کمی در خواب تکان خوردند. در به آرامی باز شد و نریمان وارد شد. بی اختیار در دل اقرار کرد که نریمان با ته ریش چند روزه و لباس مشکی اش پر ابهت تر و جذاب تر شده است. لب گزید و نگاه از برادرشوهرش گرفت.

- مزاحم استراحتت شدم. صدای صحبت شنیدم فکر کردم بیدارید.

- نه! بیدار بودم. داشتیم با ساغر صحبت می کردم. مشکلی پیش اومده؟

نریمان دستی داخل موهایش کشید و کلافه به بیرون از اتاق اشاره کرد. سارا نیم نگاهی به دخترهایش انداخت و پشت سر نریمان از اتاق خارج شد.

- چیزی شده داداش؟

نریمان چشم هایش را بست و نفسش را محکم به بیرون فرستاد.

- باید بریم آگاهی.

- چرا؟

- فکر کنم ضارب رو پیدا کردند.

نفس در سینه ی سارا حبس شد و رنگ از رخسارش پرید.

- مطمئنید؟

- آره مطمئنم.

سارا لب گزید. حال خرابش از چشم نریمان دور نماند.

- طوری شده؟

- نه، منم باید پیام؟

- اجباری نیست. فقط به ساغر خانم گفتند بره برای تایید. گفتم شاید دوست داشته باشی اونجا باشی. خب حضور منم به عنوان شاکی پرونده ضروریه البته.

سارا کلافه دستی به پر شالش کشید.

- که این طور. باشه منم میام.

- پس برید آماده بشید.

- داداش؟

نریمان با اخم های در هم نگاهش را به سارا دوخت. سارا حس کرد نگاه نریمان در وجودش رسوخ می کند و تنش را می لرزاند. نگاه از او گرفت.

- چیزه ... خب ... در مورد بیماری شاهین ...

نریمان هوف کلافه ای کشید.

- بریم توی راه برات توضیح میدم.

سارا جلوی نریمان چرخید و راهش را سد کرد.

- همین حالا. همین حالا بهم بگید. شما می دونید نه؟ می دونید که شاهین ... شاهین به خاطر بیماریش نبود که ... می خواست طلاقم بده مگه نه؟! مسئله چیز دیگه ای بود مگه نه؟

نریمان نگاه جدی اش را به زن پریشان رو به رویش دوخت. مخلوطی عجیب از حس های فرو خفته در وجودش سر بر آورد. دست هایش را محکم مشت کرد.

- این چیزا حالا دیگه مهم نیست. بهتره بریم.

- اون مریض نبود. دو بار حالش به هم خورد. یک باری خون دماغ شد ولی رفت چکاب و گفتند سالمه. خودش به جون دو قولوها قسم خورد و گفت سالمه. شاهین جون دو قولوها رو الکی قسم نمی خورد.

اخم های نریمان در هم فرو رفت. با تعجب به سارا نگریست که سرسختانه مقابلش قد علم کرده بود.

- قراره مدارک پزشکی رو ببرم برای پلیس. می تونی توی راه ببینیشون. شاید شاهین دروغ گفته تا تو و بچه ها ناراحت نشید.

سارا لب گزید و اشک را پس زد. دلش نمی خواست شاهین را مظلوم و مهربان تصور کند. نه حالا نه زمانی که وقت برای جبران نبود. به سرعت از نریمان رو گرفت و به سمت اتاق مشترکش با بچه ها دوید. باید هرچه زودتر از این خانه می رفت. هوایش داشت خفه اش می کرد.

ساغر با ناراحتی به مرد میانسال که خودش را روی پای نریمان انداخته بود می نگریست.

- آقا تو رو خدا ازم بگذر. به خدا عجله داشتیم. به خدا راست میگم. اصلا از اون روز خواب و خوراک ندارم. زخم دردش گرفته بود، برده بودندش بیمارستان. صاحب کار از خدا بی خبرم مرخصی نداد بهم زودتر برم. مجبور بودم تو اون هوا تند بروم. آقا تو رو چون بچه هات ازم بگذر. به خدا تا آخر عمر خودم غلامیتو می کنم، زخم کنیزیتو. بعد دوازده سال خدا این بچه رو بهمون داده نذار یتیم بشه.

مرد می گفت و سارا آرام گریه می کرد. "گناه بچه های او چه بود که یتیم شده بودند؟" نریمان با اخم هایی در هم و دست های مشت شده به مرد می نگریست. شراره های خشم در چشم هایش می درخشید، ولی ساغر فقط یک چیز حس می کرد. آن هم ترحم شدیدش نسبت به مرد ضارب بود.

نفس عمیقی کشید و به سربازی که مرد را بلند می کرد نگریست. سرگرد خسروی سری تکان داد و مرد را که هنوز با التماس طلب بخشش می کرد و صدای بلند ضجه مویه هایش شنیده می شد به زور از اتاق خارج کردند. - ادعاش بررسی شده. راست میگه. همون روز خانمش وضع حمل کرده. ضارب اوله و از نظر قانون جرمش فقط سرعت غیر مجازه و مضروب کردن یک نفر و فرار از صحنه جرمه. خودش هم اومده و اعلام کرده اون روز تصادف کرده. در کل اگر شما شکایتی نداشته باشید، جرمش خیلی سنگین نیست. تنها بدشانسیش تموم شدن بیمه ماشینشه.

نریمان نفس سنگینش را بیرون داد. لحظه ای نگاه از قامت لرزان سارا بر نمی داشت. ساغر متفکر به سرگرد نگریست.

- یعنی پرونده بسته است؟

- بله. خوشبختانه با پیدا شدن لاشه ماشین دوم و سرنشین سوخته اش در خارج از شهر و اعتراف ضارب اول پرونده بسته میشه. شما خیلی خوش شانسید که پرونده انقدر زود مختومه شد. گاهی پیدا کردن یک ضارب ماه ها طول میکشه. دیگه دو ضارب که فیهما داره.

ساغر مردد و نگران به سرگرد نگریست.

- شما مطمئنید ماشین مال ضارب دومه؟

- بله. همون طور که خودتونم توی فیلم ها تایید کردید، ماشین کاملا با مشخصات ماشین دوم هماهنگی داره. حتی مقداری از خون مرحوم شاهین هم روی سپر ماشین دیده شده.

- اما، راننده؟ راننده چی؟

نریمان کلافه به او نگریست و به سارا اشاره کرد.

- میشه بس کنی؟

لرز سارا شدید شده بود. از دیدن تصویر راننده حالش بد شده و به یاد جسد متلاشی شده شاهین افتاده بود. موج ترش تا گلویش بالا می آمد و می رفت. ولی دلش نمی خواست اتاق را ترک کند. حرف ساغر تنش را به لرز انداخت و در دل فریاد زد خدایا نه!

- اما من ضاربو دیدم. محاله اون معتاد زیرتی بوده باشه.

نگاه متحیر نریمان و سرگرد روی او نشست. سارا با درد چشم هایش را بست.

- از چی حرف می زنیید خانم مصیبی؟

ساغر لب گزید و از زیر چشم به نریمان نگریست. قلبش تند تند می کوبید. بی قراری خواهرش را حس می کرد و خشم چشم های نریمان را می دید.

- من ... من ... وقتی راننده دوم به شاهین زد، یه لحظه چشماشو دیدم. یه ... یه کلاه نقاب دار سرش بود.

نفس سارا بند آمد. بهت زده به ساغر نگریست.

- اتفاقا یک کلاه سوخته توی ماشین پیدا کردیم. صددرصد راننده همون معتاد بوده. ماشین از توی همون خیابون سرقت شده. مرد شیشه زده بوده و احتمالا توی توهم رانندگی می کرده. به هر حال پرونده مختومه است.

سارا نفس عمیقی کشید و دست های ساغر مشت شد. نفسی از سر آسودگی کشید و برای اولین بار در این چند روز احساس آرامش کرد. اما آرامشش با حرف سروان فرازمهر به سرعت در هم شکست. سروان فرازمهر پرونده پزشکی شاهین را به دست نریمان داد.

- نمی دونم علت کار اون مرحوم چی بوده، اما بهتون دروغ گفته بوده جناب اعتمادی. طبق گزارش پزشکی قانونی، مرحوم برادر تون سالم بودند.

بهت و خشم وجود نریمان را می لرزاند. هزاران سوال در سر همه شکل گرفته بود. پرونده را از دست سروان گرفت. تشکر آرامی کرد و به سمت سارا رفت. ساغر دستش را زیر دست سارا حلقه کرد و او را بلند نمود. چیزی ته دلش تکان خورد. مطمئن بود که اشتباه نمی کند. مطمئن بود ضارب دوم مرد معتاد نبوده است. همان طور که در اتاق را باز کرده و اتاق خارج می شدند، به سمت سروان که در نزدیکی آنها ایستاده بود چرخید.

- همیشه احتمال داد که مرد معتاد بعدا سوار ماشین شده باشه؟

اخم های نریمان در هم رفت و سروان متفکر به او نگریست.

- بهتره بریم. این مساله مختومه است و کش دادن الکیش مایه ی دردسر همه س. حال خواهرت خوب نیست. نمی بینی؟!

- ساغر با حیرت متوجه رنگ پریده سارا شد. سارا روی دست هایش بی حال افتاد. از بینی اش خون جاری بود. ساغر فقط توانست فریاد بزند "یا جده سادات! یکی کمکم کنه."
- کنار سارا نشست و سرش را به آغوش کشید.
- این پسره زیادی نگرانته. رو مخ منه!
- سارا لبخند غمگینی زد.
- اشتباه می کنی.
- این از کجا می دونه قرص فشار تو نخوردی؟
- سارا لب گزید.
- نریمان همه جا حواسش هست.
- غلط کرده.
- با نگاه کدر سارا ساکت شد و نفس عمیقی کشید.
- ماه تاج به خونت تشنه است.
- می دونم. حرفم باعث شد پرونده بسته نشه. نریمانم می خواست حلق آویزم کنه. شانس آوردم حالت بد شد.
- چه اصراری داری روی حرفت!
- من چیزی نگفتم. فقط حرفم باعث شد پلیسا تا قبل از بررسی بیشتر ماشین و یارو معتاده دست نگه دارن.
- سارا ناشیانه بحث را عوض کرد.
- من از نریمان می ترسم. نه به خاطر خودم، به خاطر بچه ها. ساغر، دلم نمی خواد بچه هام مثل شاهین بزرگ بشن.
- شاهینو باباش بزرگ کرده نه نریمان. در ضمن تو که همین حالا ازش دفاع کردی.
- صدای سارا تحلیل رفت.
- فکرت غلطه. نریمان دزد ناموس نیست ساغر، ولی در رابطه با بچه های دادش کوتاه بیا نیست.
- سارا، آخه من بهت چی بگم. اون کفيله باشه، طبق اون وصیت مسخره قیم شده به جهنم، تو سرپرست بچه هاتی. تو باید بزرگشون کنی. اون فقط اختیار مال بچه ها رو داره.

- میگه بچه ها باید زیر نظر خودم بزرگ بشن. ماه تاجم پشتشو گرفته. نمیذارن از اینجا برم. میگن خونه بزرگه. ساغر، اینجا نمی تونم نفس بکشم.

ساغر با حس غم خواهرش دست هایش را فشرد. نریمان آن قدر لجباز بود که حتی قید خانه مجردی اش را زده بود و به خانه اعتمادی بزرگ آمده بود. ماه تاج جوش دخترها را نمی زد و ساغر از این بابت اطمینان داشت. او می خواست سارا و دخترها بمانند تا نریمان هم بماند. در مورد خود نریمان هم زیاد مطمئن نبود. گاهی حسی ناخوشایند به او می گفت مادر بچه ها عزیز تر است. شیطان را لعنت کرد و دستی به صورت گرفته خواهرش کشید.

- من دیگه برم.

سارا من و من کنان نگاه از او گرفت.

- ساغر، از این ماجرا دست بکش. خواهش می کنم.

- تو چی می دونی سارا؟ منو می ترسونی.

سارا با بغض رو برگرداند.

- شاهین دشمن داشت. خیلیم داشت.

ساغر پا سست کرد و کنار تخت نشست.

- پس چرا هیچی نگفتی؟

- چی بگم. ساغر، به این موضوع نزدیک نشو. تو رو جون سارا.

اخم هایش را در هم کشید.

- آخه دشمن برای چی؟ نمیگم آدم خوبی بود ولی دشمن زیاد ...

- تو هیچی نمی دونی. از خاندان اعتمادی هیچی نمی دونی.

ساغر نم اشک سارا را با سرانگشت گرفت و به او خیره شد.

- کاش نگفته بودی ضاربو دیدی. من ... می ترسم.

- پس ... پس ... تو هم مثل من ...

سارا با ترس انگشت روی لب های ساغر نهاد.

- نه ... نه ... شاهین اتفاقی مرده. باور کن. بذار زندگیمونو بکنیم.

- باشه. فقط به خاطر تو و بچه هات.

چشم های پر از اشک سارا به ساغر دوخته شد.

- ممنونم ازت.

ساغر دوباره پیشانیش را بوسید و از اتاق خارج شد. به سارا حق می داد که در این خانه راحت نباشد. این خانه همه چیز داشت جز آرامش. همان طور که به وقایع اخیر فکر می کرد از پلکان سرازیر شد و وارد سرسرای اصلی خانه گردید. سرش برای یافتن یکی از اهالی خانه در سالن چرخید. دلش می خواست یک بار دیگر دو قلوها را ببیند ولی با پرستارشان به پارک رفته بودند. همان طور که نگاهش در زوایای سالن می گشت، نگاهش صید نگاهی شد که تمام بدنش را به لرزه انداخت. اخم هایش را در هم کشید و سعی کرد بی اعتنا به فرامرز راهش را به سمت خروجی کج کند.

- پارسال دوست امسال آشنا!

نیم نگاهی پر از اشمئزاز به فرامرز انداخت و سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد. از شدت نفرت و خشم دندان به دندان می فشرد. نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود.

- دوست؟ ما دشمنم نبودیم.

- هنوزم مثل قهوه هات تلخی.

- تلخ بودن بهتر از بی خاصیت بودن.

- من یه روز به آخر عمرم مونده باشه روی تو رو کم می کنم.

چشم غره ای نثارش کرد و زیر لب غرید:

- از ولایت اجازه گرفتی داری با من حرف می زنی؟

چشم های فرامرز از خشم قرمز شده بود. این زن تمام اعتبار داشته و نداشته اش را زیر سوال برده بود. خواست دهان باز کند که نریمان از اتاق مطالعه خارج شد. نگاهش بین آن دو گشت و خطاب به ساغر پرسید:

- دارید میرید؟

- بله. از جانب من از مادر خداحافظی کنید.

- زحمت کشیدید.

- هرکاری کردم برای خواهرم بود.

نریمان ابرو در هم کشید.

- به سلامت.

ساغر خداحافظ آرامی گفت و پشتش را به آن دو کرد و از در خارج شد. از ناراحتی دلش می خواست فریاد بزند. روزهای تلخ گذشته مثل فیلمی جلوی چشم هایش به نمایش در آمد. کاش هیچ گاه پایش را به آن کلینیک نمی گذاشت. کلینیک روانشناسی ای که در آن با دکتر سیروس امیری آشنا شد. آشنایی که او را به رامین و بعد شاهین اتصال داد، آشنایی که خاندان اعتمادی را به آنها گره زد

سیروس مرد زندگی نبود. حتی قابل اطمینان هم نمی نمود. می توانست راحت اقرار کند که ایده آتش هیچ گاه سیروس ها نبودند. مرد ذهنی اش بیشتر به نریمان می مانست تا سیروس. نفسش را محکم به بیرون فرستاد و شقیقه اش را فشرد. نمی دانست چرا کار به آنجا رسید. سیروس زبان باز و جذاب بود. یک مرد با تمام جذابیت های مردانه که نفهمید چه موقع به او دل باخت. آن قدر در جاذبه های کاذب سیروس غرق شد که حتی نفهمید چه زمانی به درخواست او بله داد.

چشم هایش برق می زد. برقی که دل می لرزاند و شاید عقل زایل می کرد. نی نی چشم هایش می رقصید. دستش را پیش آورد و دست های ساغر را در دست گرفت. برقی از تن ساغر گذشت. نگذاشت دست هایش جدا شود و حسی شیرین آمیخته با گناه بر دل ساغر چنگ انداخت. بیست و یک سالگی بود و شور جوانی.

- می دونی عاشق ترینم؟

لبخند بزرگی روی لب های مرد مقابلش نقش بسته بود. مرد که سرش را پایین آورد دل در سینه او فرو ریخت. قلب و دستش لرزید.

- دلم میخواد شهرو از عشقمون خبر کنم. بذار پیام خواستگاریت ساغر.

- بابام گفته درست تموم بشه.

- من طاقت ندارم یک سال صبر کنم. تحملم تمومه عسلک.

- باشه.

نوازش انگشتانش تنش را بی حس می کرد. این ممنوع را دوست داشت.

- یعنی پیام خواستگاریت؟

- آره.

نفسش از یادآوری گذشته تنگ شده بود و تنش می لرزید. شالش را کمی شل کرد و به سرعت طول حیات را طی نمود و سوار ماشینش شد. سیروس را لعنت کرد و مشتت محکم به فرمان ماشینش کوبید. اگر سیروس نبود، بی شک هیچ گاه پای آن ها به زندگی اعتمادی ها باز نمی شد. سیروس تنها خواهرزاده ماه تاج بود. تنها بازمانده خانواده ی ماه تاج که از جانش هم عزیزترش می دانست.

دستش رعشه گرفته بود. نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد. دلش نمی خواست باز کسی غافلگیرش کند. غافل از آن که غافلگیری بزرگ در راه بود. به سمت خانه راه افتاد. این مدت افکارش زیادی آشفته بود. وقایع اخیر باعث شده بود باز هم تلخی را تجربه کند. برای او گذشته در گذشته می ماند اگر می گذاشتند.

ساغر انقدر در افکارش غرق شده بود که نفهمید چه زمانی به خانه رسید. به سرعت ماشین را در پارکینگ قرار داد و به سمت واحدش به راه افتاد. سرش پایین بود و کیفش را به دنبال کلید جستجو می کرد. نزدیک در واحدش، با یافتن کلید نفس آسوده ای کشید و سر بلند کرد. با دیدن منظره رو به رویش لحظه ای مات ماند و بعد تنها صدای جیغ های ممتدش بود که شنیده می شد. گربه ای از گردن آویزان به در واحدش متصل بود. گربه را مثله کرده بودند. گلویش می سوخت. ترس ناگهان بر او غلبه کرد. واحد کناری اش سه ماه بود که خالی شده بود. طبقه ها هم عایق صوتی بودند. با ترسی مضاعف و جیغ کشان قدم به عقب برداشت و به سرعت به سمت طبقه پدرش پایین رفت. نفهمید چه هنگام خودش را به واحد پدرش رساند. مشت هایش را محکم روی در می کوبید. کمی طول کشید تا به خاطر آورد که پدرش در خانه نیست. مستاصل و گریان به در بسته خیره ماند. نمی توانست به سمت واحدش بازگردد. قلبش تند تند می کوبید. کسی باید آن جانور زشت را از مقابل خانه اش دور می کرد. به حق افتاد. پشت به در ایستاد و دست هایش را مشت کرد. با دیدن در واحد رو به رویی پدرش به یاد گفته او افتاد که همیشه از خوبی همسایه اش می گفت. همسایه ای که در این یک سال همسایگی با پدرش، چند بار از دور دیده بودش. با ترس و تردید به سراغ خانه همسایه رفت. ابتدا آرام و بعد به شدت به در کوبید. طولی نکشید که در باز شد و قیافه خواب آلود مرد جوانی در چهارچوب در ظاهر شد. نفسش به شماره افتاده بود و خوب می دانست که رنگش هم پریده است. مرد متوجه آشفتگی اش گردید.

- چیزی شده خانم؟

چشم های ساغر دو دو می زد. از ترس به لکنت افتاده بود.

- گربه ... گربه ...

- گربه تو ساختمونه؟

حق ساغر مرد را کمی کلافه کرد.

- نه ... گربه ... مرده ... گربه.

- واضح بگید چی شده؟

نفس عمیقی کشید.

- گربه مرده. ان ... انداختن پشت واحدم.

مرد ناگهان هوشیار شد.

- کجا؟ کدوم واحد؟

- ب ... ب ... ب ... بالا. ط ... طبقه چهارم ... واحد آ.

واحدهای "آ" همگی کوچک بودند و واحدهای "ب" همگی بزرگ. مرد بدون تامل در واحدش را به هم کوبید و به سرعت جلوتر از او به سمت واحدش دوید. در عوض قدم های او کند پیش می رفت. دلش نمی خواست آن صحنه چندش آور را دوباره ببیند. کمی طول کشید تا به واحد خودش برسد. مرد جوان متفکر به جلو خیره شده بود و مسیر نگاه او را کاملا مسدود کرده بود. از سکوت مرد متعجب شد. انتظار عکس العمل دیگری داشت. جلوتر رفت و چشم هایش را بست تا چشمش به جسد گربه نیفتد. صدای مرد جوان باعث شد تکان سختی بخورد.

- مطمئنید خانم اینجا بوده؟ اینجا که چیزی نیست؟

چشم هایش را به سرعت گشود و سرش را پیش برد تا از بتواند از کنار مرد به در نگاهی بیندازد. از شدت تعجب و ترس چشم هایش گشاد شد. حتی اثری از خون نبود. نفسش به شماره افتاد.

- ولی ... ولی تا چند دقیقه پیش اینجا بود.

مرد جوان متفکر به در نزدیک شد. ناگهان دستش را پیش برد و دستگیره را لمس کرد.

- نمی دونم. به نظر نمیاد چیزی باشه. میخواید پلیس خبر کنم؟ فکر کنم طبقه تونم خالیه.

لرز بر جانش نشست. او بین طبقه ها تنها بود. باید با پدرش تماس می گرفت تا خودش را زودتر برساند. لحظه ای اندیشید آیا لازم است به پلیس خبر بدهد؟

مرد نگاهش را به ساغر دوخت. کاملا مشخص بود که زن رو به رویش حال خوبی ندارد.

- میخواید به پدرتون خبر بدم؟

نگاه ساغر بالا آمد و روی صورت او نشست. هنوز شوکه بود و احساساتش سردرگم.

- خوبید خانم مصیبی؟

- شما ... شما منو می شناسید؟

طرحی از لبخند روی لب های مرد شکل گرفت.

- افتخار ملاقات از نزدیک باهاتون رو نداشتم ولی شباهتون به پدرتون زیاده.
- نفس عمیقی کشید. این ترس لعنتی را درک نمی کرد. با تردید گامی به جلو برداشت و باز هم در خانه اش را چک کرد. انگار آن تصویر لعنتی کابوسی بیش نبود. اما مگر ممکن بود؟
- من ... من توهم نزد. بود ... تا ... تا همین چند دقیقه پیش بود.
- مرد نگاهی به اطراف انداخت و با تردید پله ها را به سمت طبقه ی فوقانی بالا رفت. قلب ساغر تند تند می کوبید. برای اولین بار در عمرش از تنها شدن ترسیده بود. کمی طول کشید که مرد جوان از پاگرد پله ها پیچید و پایین آمد.
- بالا هم هیچ کس نبود. (مرد جوان اخم هایش را در هم کشید و حالتی متفکر پیدا کرد) با این حال به نظرم بهتره بیاید پایین و به واحد پدرتون برید. اینجا نمونید بهتره.
- ساجر سرش را به چپ و راست تکان داد.
- نه! میرم واحد خودم. ممنون. ببخشید اذیت شدید.
- نگاهش روی قامت مرد رو به رویش نشست. تازه متوجه شده بود که او لباس راحتی خانه به تن دارد و از صورتش خستگی می بارید. ناراحت لب گزید.
- واقعا شرمنده مزاحم شما شدم.
- این حرفا رو ننید خانم. علاوه بر این که وظیفه انسانی من حکم می کرد دنبالتون بیام. خدمت پدرتونم ارادت دارم.
- به هر حال ممنون.
- ساجر این را گفت و با ترس و تردید به سمت در خانه قدم برداشت. آب دهانش را قورت داد و کلید را در قفل در انداخت. چقدر از مرد ممنون بود که مانده بود تا او در خانه را باز کند. با وجود قفل های بسیار مجهز در واحدها، ترسی عجیب در دلش سایه انداخته بود و می ترسید چیز بدتری در خانه منتظرش باشد. هر چند تمام ذهنش سوال شده بود چرا این اتفاق افتاده است. به آرامی در خانه را باز کرد و اولین گام را در خانه نهاد. پاهایش سست بود و پیش نمی رفت. در تمام عمرش ترسی این چنین را تجربه نکرده بود. صدای مرد از پشت سرش شنیده شد.
- میشه ... لطف کنید یه لیوان آب به من بدید؟
- به سرعت سرش را به سمت او چرخاند. مرد در چهارچوب در ایستاده بود و خانه را با چشم هایش رصد می کرد. لبش به لبخندی قدرشناس گشوده شد. مرد آب را بهانه کرده بود تا او تنها نماند.
- حتما! بفرمایید داخل. بفرمایید.

بی قرار در رختخوابش جا به جا شد. افکارش به هم ریخته و خواب از او فراری شده بود. قرص های آرام بخشش در واحد خودش بود و دور از دسترس. هر چند اگر هم بود، در حضور پدرش جرات استفاده کردن از آنها را نداشت. داخل اتاق سابق سهیل خوابیده بود تا آرامش بگیرد ولی انگار این ترفند هم فایده ای نداشت، جز غرق شدن در خاطرات گذشته. لعنت به این روزها که تنهاییش را بیشتر از هر روز دیگری به رخ می کشیدند. دیدن صحنه دلخراش ماشین نیمه سوخته و در هم پیچیده ی راننده دوم و بعد از آن جسد گربه بیچاره، اعصابش را به بازی گرفته بود. فکرش مشوش بود و هزار جا می چرخید. نمی توانست حقیقت را تشخیص دهد. ذهنش پر آشوب بود و قلبش بی تاب. باز غلته دیگری خورد و نگاهش را به سقف اتاق دوخت. ستاره های شب نما روی سقف اتاق می درخشیدند. مثل ستاره های زندگی او که در تاریکترین لحظات زندگی نورشان را از او دریغ نکرده بودند. اگر سهیل نبود، اگر مادرش نبود، اگر همدلی های پدرش نبود، اگر سارا و مهربانی هایش نبود، آن روزهای سخت هرگز نمی گذشت.

بار دیگر با دیدن ستاره ها اشکی سمج از گوشه چشمش سر خورد. دو ماه از تنهایی می گذشت که اینجا را خریدند. برادر عزیزش چه با شوق ستاره ها را چسبانده بود. میگفت از همین ها برای پسر او هم می زند. می گفت پسر او هم می تواند داخل اتاق داییش جا خوش کند. سهیل عزیزش نماند تا تکامل بدبختی های او را ببیند. سهیل نماند تا بار دیگر شکستن خواهرش را شاهد باشد. نه سهیل ماند نه مادرش.

با غم به پهلو چرخید و بی اختیار دستش روی شکمش نشست. اشکی از گوشه چشمش غلتید و بالشتش را خیس کرد. تنهایی و ترس امروزش، حتی حرمت شکنی های فرامرز و نگاه های گستاخانه اش و روزهای سختی که در گذشته داشت، همه و همه پیامد یک موضوع بود و بس. بی وفایی مردی که روزگاری نام همسرش را بدک می کشید. سیروس! مردی که نه مرد روزهای شادی بود و نه مرد روزهای غم. چه ساده به او دل و عقل باخته بود. هنوز از یادآوری شش ماهی که با او زندگی کرده بود تنش می لرزید. پوزخندی زد. هر چند در آن ماه ها فقط نقش همسر را داشت و گرنه همسر نبود. دستش مشت شد. تند تند نفس کشید تا اشک را عقب بزند.

هشت سال قبل که با تمام احساس و رویاهای جوانیش به عقد سیروس در آمد، فکر می کرد با سیروس به همه جا می رسد. به آسایش و خوشبختی و عشق! اما زود فهمید که سیروس قبل از ازدواج با سیروس بعد از آن زمین تا آسمان تفاوت دارد. سیروس مرد ماندن نبود. او فقط ارثش را می خواست. ارثی که در گرو ازدواجش بود. این خاندان انگار به گذاشتن شرط و پیش شرط برای وراثتشان عادت داشتند. تنها دو ماه از ازدواجش می گذشت که فهمید تنها وسیله ای برای تحقق آرزوهای سیروس بوده است.

با صدای شنیدن صدای اذان، ناامید از خوابی که از او دوری می کرد، برخاست. با احتیاط از اتاق بیرون رفت و وضو گرفت. نمازش را که سلام داد، بغضش راه باز کرد و سرش به مهر چسبید. درست در چنین شب هایی، دانست شریک زندگی نامرد از آب در آمده است. درست در چنین روزهایی زندگی چهره ی زشت خود را به او نشان داد. در آن صبح سرد زمستانی که برف پیکر شهر را سپید پوش کرد زندگی رنگ سیاهی گرفت.

نیمه هوشیار بود. شب را تا دیر وقت بیدار بودند و با هم بحث می کردند. سیروس از او خسته شده بود و او دلش نمی خواست بپذیرد که این قدر زود همسرش را ناامید کرده است. آن قدر بحثشان ادامه دار شد که ساعت سه صبح به رختخواب رفتند. به همین علت خسته بود و حس برخواستن نداشت. غلٹی خورد. دستش روی حجم خالی کنار دستش که فرود آمد. ناگهان هوشیار شد. دستش را حرکت داد و چشم باز کرد. روی پهلو چرخید و با دیدن تخت خالی هراسان برخاست. نگاهش روی ساعت که هفت صبح را نشان می داد نشست. سابقه نداشت به هر دلیلی سیروس از خیر خوابیدن در تخت مشترکشان بگذرد. همچنین سابقه نداشت روز جمعه، زود هنگام از خواب برخیزد.

نفس عمیقی کشید و اندیشید که شاید به حمام رفته است. اشارش را دور شانه اش پیچید و از تخت جدا شد. با نشنیدن صدای آب، ترسیده در حمام را باز کرد و حمام را خالی یافت. کمتر از ده دقیقه طول کشید تا همه جای خانه ی بزرگشان را به دنبال سیروس جستجو کند. نگران به سمت تلفن رفت و شماره سیروس را گرفت. اگر چه سیروس عادت به خرید برای خانه نداشت و جان به عزرائیل می داد، ولی صبح ها برای خرید بیرون نمی رفت. با این حال خوش دلانه فکر کرد شاید برای خرید بیرون رفته باشد. با شنیدن صدای زنگ تلفن سیروس از داخل اتاق با ناامیدی روی زمین نشست و دستش بی اراده شکمش را لمس کرد.

- ایراد نداره کوچولوی من. عزیزم ظهر به بابایی میگیرم داری میای. اتفاقا بهتره. عصبانیتش کمتره. اصلا ... شاید رفته بیرون تا آروم بشه.

قطره اشکی از گوشه چشمش سرخورد. نمی توانست اضطرابش را مخفی کند. مطمئن بود چیزی این میان درست نیست و این غیبت مسئله ای عادی نخواهد بود. با احساس لرز در بدنش متوجه شد که هنوز لباس خواب در بدن دارد و اشارپ نازکش کمکی برای گرم کردنش نمی کند. با سستی برخاست و به اتاق خوابشان بازگشت. نیم نگاهی به اتاق کوچک تر کناری انداخت و لبخندی عمیق روی لبش شکل گرفت.

- این اتاق رو می کنیم اتاق تو فسقلی من. با بابات از همون روز اول تصمیم گرفتیم اینجا اتاق تو باشه. بفهمه تو داری میای اخم و تخمش رو تموم میکنه. دیگه نمیگه مزاحم زندگیشم.

لبش را گاز گرفت و اشک را پس زد. لباسش را تعویض کرد و برای شانه زدن موهایش به کنار میز آرایشش رفت. برس را از داخل کشو برداشت و موهایش را به دست گرفت. با دیدن صحنه ی رو به رویش شوکه شد و برس از دستش افتاد. آنچه او را آشفته کرده بود رنگ و روی پریده و بیمارگونه خودش نبود، بلکه یادداشتی بود که سیروس روی آینه برایش به یادگار گذاشته بود. دست لرزانش را پیش برد و کاغذ زرد لعنتی را جدا کرد.

"ساغر عزیزم، من برای همیشه از ایران رفتم. دنبالم نگرد. برکه طلاق غیابی رو به دستت می رسونم که معطل من نمونی. بذار توافقی جدا بشیم. می دونی که اگر موافقت نکنی، اونی که اذیت میشه تویی نه من. امیدوارم خوشبخت بشی. همون طوری که من خوشبخت شدم. دوستدار تو سیروس!"

خاطره کذایی باعث شد حق هقش اوج بگیرد و تنش از شدت غم به لرزه درآید. می دانست صدای حق هقش پدرش را به آنجا خواهد کشید. طولی نکشید که پیش بینی اش محقق شد و در اتاقش به آرامی گشوده گردید و چشمان جلیل روی پیکر لرزان دختر مقاوم و صبورش ثابت ماند. جلیل این تن لرزان را فقط روز خاک سپاری همسرش و مادر بچه هایش دیده بود. چرخ را به جلو هل داد و غم دنیا بر دلش نشست که نمی تواند کنار پیکر در هم پیچیده دخترش زانو بزند و سرش را در آغوش بکشد. به ناچار روی پیکر ساغر خم شد و دست لرزانش بر شانه نحیف دخترش نشست.

- ساغر جان؟ دخترم؟ عزیز بابا؟

ساجر به سستی سر بلند کرد و بدون نگاه کردن به صورت گرفته پدرش، سرش را به جای مهر، روی پاهای بی حس پدرش نهاد. دست های جلیل روی سر ساغر قرار گرفت.

- من خیلی بد بودم بابا؟ من خیلی حقیر بودم؟ چرا پسم زد؟ چرا هر کی از راه رسید یه زخم بهم زد و رفت؟ چرا؟ چرا باید منو رها کنه که از تنهائیم سوء استفاده بشه بابا؟ چرا یکی باید جرات کنه و در خونه من گربه مرده آویزون کنه. چرا یکی مثل فرامرز باید جرات کنه و خیال هتک حرمت من به سرش بزنه.

تن جلیل سفت شد و فکش از ناراحتی روی هم کلید شد. به سختی و با شقیقه هایی که از شدت درد و غیرت محکم می کوبید، به حرف در آمد.

- بعضی آدم‌ها لیاقت جواهر رو ندارن بابا. تو جواهر اصیلی هستی عزیزم. تو خوبی. من آدم بدی بودم که دخترای دست گلمو دست دو تا آدم نالایق دادم.

صدای لرزان جلیل، غمی مضاعف بر دل ساغر نشانده. دستش را مشت کرد و سر از زانوی پدرش برداشت. دست لرزان پدر را در دست گرفت و صورت خیس از اشکش را روی دست جلیل نهاد و آن را بوسید.

- قربونتون برم بابا. نزنید این حرفو. شما حجت رو با من و سارا تموم کردید. گفتید اینا وصله تن ما نیستن. ما ... ما بودیم که خطا رفتیم.

- نه بابا. من هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

جلیل لرزید. چقدر دلش می خواست زمان به عقب باز می گشت و نظر مخالفش را جور دیگری اعلام می کرد. آن وقت هیچ گاه مثل یک پدر آگاه و با شخصیت، پای حرف های دخترانش نمی نشست و با احساسات خام دخترانش کنار نمی آمد. آن وقت هیچ گاه فقط با حرف، نظر مخالفش را ابراز نمی کرد. آنها را حبس می کرد، کتک می زد، ولی پاره های تنش را به چنگ گرگ نمی داد. جلیل بیش از ساغر، خودش را در زندگی سارا مقصر می دانست. سارایی که دو سال بعد از آشوب افتاده به جان زندگی ساغر، با شاهین ازدواج کرده بود. آن هم با اعتماد به

نریمانی که همه می گفتند نمی گذارد برادرش دست از پا خطا کند. به اعتماد نریمانی که پنج سال قبل پشت تلفن، قسم خورده بود که گردن برادر را می شکنند اگر بخواهد جفایی مشابه جفای رفته بر ساغر بر سر سارا بیاورد.

ساغر مثل همیشه زودتر از جلیل سرپا شد. اشکش را گرفت و به شوخی آب بینی اش را بالا کشید و لبخند را بر لبان پدرش نشانند.

- آقا جلیل من خل شدم. شما چرا؟ پاشید دیگه. این دختر خل و دیوونه تون رو ول کنید.

جلیل با چشم هایی که از نم اشک برق می زد صورت ساغر را جلو کشید و بوسه ای عمیق بر پیشانی دخترش نشانند.

- شرمندتم بابا.

- شرمنده دشمناتون باشن. دیدن اون صحنه ی دیروز، به خصوص که بعد از دیدن بدنه ی آش و لاش ماشین یارو بود، برام اعصاب نداشته بود بابا.

صدایش تحلیل رفت.

- به خصوص که منو یاد ماشین داغون شده ی سیروس مینداخت. از دیروز تا حالا هی همه ی گذشته میاد پیش چشمم. ببخشید بابا که شما رو هم اذیت کردم.

جلیل اخم به پیشانی نهاد و خودش را ملامت کرد که خاطره تصادف سیروس را فراموش کرده است.

- نگو این حرفو دخترم. از تو کمتر از هر کس دیگه ای به من آزار رسیده. من اون طور که باید حواسم به تو و زندگی نبوده عزیزم.

ساغر با همه غمی که در قلبش احساس می کرد، می دانست که اگر بخواهد به آه و ناله اش ادامه دهد، پدرش زودتر از خودش از پا می افتاد. بعد از مرگ مادرش، پدرشان آن ابهت سابق را نداشت و انگار ساقه ای بدون تکیه گاه شده بود. بلند شد و ایستاد. سعی کرد غم خانه کرده در دلش را از صدایش خارج کند.

- تا شما آماده بشید من برم صبحانه رو آماده کنم. حرفامو بنذارید به حساب لوس کردنای یه دختر برای باباش. دلم می خواست نوازشم کنید بابا، مثل بچه گیا. به خصوص که سارای حسودم نبود که منو از بغلتون بکشه بیرون.

جلیل به روی دخترش لبخند پاشید. از کودکی ساغر همین بود. قوی و مهربان و البته لجباز و خودسرا! برعکس سارایی که حساس بود و زودرنج، ولی در لجبازی پا به پای ساغر پیش می آمد.

نگاهش را به آسمان بالای سرش دوخت. ابرهایی که هر دم متراکم تر می شدند، خبر از بارش قریب الوقوع برف داشت. به قول ننه حکیمه هوا بوی برف می داد. دستش را در جیب پالتویش فرو کرد تا دست های سرمازده اش را

گرم کند. جماعت دور تا دور قبر تازه، روی صندلی‌ها نشسته بودند و بی احساس به تکه سنگ سیاه رنگ و یک دست می‌نگریستند. چهل روز از مرگ شاهین گذشته بود و انگار خاک برای آنها زیاد از حد سردی به همراه داشت که این قدر زود غم در خانه دلشان کم‌رنگ شده بود. به جز گریه‌ی آرام سارا که آن هم با اخم‌های جمع رو به رو می‌شد، صوت قرآن تنها چیزی بود که شنیده می‌شد. این میان گاهی هم چشم‌های ماه تاج از اشک خیس می‌شد. حتی سولماز عاشق خسته دیروز هم گویا دردش را فراموش کرده بود و با نامزدش به دبی رفته بودند. ننه حکیمه و رضوانه، عمه‌ی شاهین هم هیچکدام نیامده بودند. رضوانه باردار بود و ننه حکیمه هم فقط در مراسم‌های خانه شرکت می‌کرد و اجازه نداشت برای مراسم به مزار شاهین بیاید.

ساغر اندیشید شاید ماه تاج می‌ترسد غلیان حس‌های مادری ننه حکیمه، احساسات مادری او را زیر سوال ببرد و این برای وجهه مغرور این زن پیر در میان غریبه‌ها خوب نبود. برای ماه تاجی که نشان دادن احساسات را دون‌شان می‌دانست، ضجه‌های از ته دل ننه حکیمه برای فرزند کوچکش، بسیار ناراحت‌کننده بود. ساغر دوبار شاهد عزاداری ماه تاج بود و هر بار سردی این زن، تنش را لرزاند. یک بار برای پسر کوچکش و یک بار برای خواهرزاده‌ای که از جان عزیزترش می‌دانست. آن قدر این زن عواطفش را سرد نشان می‌داد که او گاهی فکر می‌کرد هیچ عاطفه‌ای در او قرار نگرفته است.

با صدای خدمتکار جوان سرش را بالا گرفت و تکه‌ی کوچک از حلوای خیراتی را برداشت. نگاه بالا آمده‌اش روی نریمان نشست که دخترکان خردسال برادر را در آغوش کشیده و نگاه همراه با اخمش را به سنگ قبر سیاه رنگ دوخته بود. ترگل و ترلان خود را در آغوش او پنهان کرده بودند. بی‌شک وزن دخترکان آزاردهنده شده بود ولی نریمان بی‌هیچ شکایتی از ابتدای مراسم بچه‌ها را در آغوش داشت. بر خلاف سارا که مخالف آوردن فرزندانش بود، او هم مثل نریمان اعتقاد داشت که بچه‌ها باید با واقعیت رو به رو شوند و هیچ چیز بهتر از رویارویی با قبر پدرشان نبود. به خصوص که در مراسم آنها هیچ خبری از گریه و شیون نبود که بچه‌ها را بترساند.

مات شدگی‌های گاه و بی‌گاه سارا کم شده بود، ولی ساغر به وضوح می‌دید که حس زندگی در صورت خواهرش دیده نمی‌شود. تا جایی که بچه‌هایش را رها کرده بود. ساغر بدون این که سارا هم حرفی بزند، می‌دانست و از اعماق وجودش حس می‌کرد که او انگیزه زندگی کردن را از دست داده است. حتی با وجود بچه‌هایش هاله‌ای از بی‌انگیزی او را در بر گرفته بود. انگار با وجود نریمان و حمایت‌هایش سارا دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامه نداشت. حالا بیشتر از دست نریمان ناراحت بود که مانع بازگشت سارا و بچه‌ها به خانه خودشان می‌شد. شاید با برگشت آنها، سارا می‌فهمید که هنوز نقش بزرگی در زندگی به عهده دارد. نقشی به بزرگی نقش مادری دخترانش. سرش را به سمت پدرش خم کرد.

- من برم بچه‌ها رو از نریمان بگیرم. بنده خدا خسته شده. بچه‌ها هم بغل هیچ کس نمیرن. سارا هم بی‌خیاله.

- آره بابا جون برو. خدا خیرت بده.

- کاش سارا به خودش بیاد! من خیلی نگرانشم بابا.

- بعد از مراسم بهش بگو بیاد خونه ما. باید باهاس حرف بزنی. باید تکلیف زندگی و آینده اش رو روشن کنه. اون که خودش تنها نیست. باید فکر بچه ها هم باشه.

- چشم بهش میگم. من برم.

- برو دخترم.

ساغر مسیرش را به سمت نریمان کج کرد. غافل از نگاهی که قدم به قدم همراهیش می کرد. غافل از خواب هایی که زندگی برایش دیده بود.

نریمان از گوشه چشم متوجه نزدیک شدن ساغر شد و لبخندی بیرنگ بر لب هایش جان گرفت. ساغر چون معمایی سخت برایش مبهم، ناگشوده و عجیب بود. او را درک نمی کرد. او بر خلاف تمام شنیده هایش رفتار می کرد. رفتار خوبش با خواهر و خواهرزاده هایش، رفتار منطقی و دور از تعصبش با خود او، همه و همه ذهن نریمان را درگیر کرده بود. ساغر مطابق شنیده هایش نبود. حضور ساغر را احساس کرد و به سمتش چرخید.

- بچه ها رو بسپری به من. خسته شدید.

نگاه قدرشناسش را به ساغر دوخت. ترلان سر بلند کرد و با بغض برای ساغر آغوش گشود. ساغر با لبخند دست هایش را گشود و قبل از آن که نریمان آماده شود، ترلان خودش را به آغوش ساغر انداخت و باعث شد نریمان در جایش بلغزد. ساغر نیز مجبور شد قدمی به عقب بردارد تا تعادلش را حفظ کند. با حس سنگینی ترلان، اندیشید که چگونه نریمان بیست دقیقه است که این دو خواهر را در آغوش دارد. خواست ترلان را پایین بگذارد و ترگل را از آغوش نریمان خارج کند که ترلان محکم به آغوشش چسبید و پنجه هایش را در بدنش فرو کرد.

صدای هق هق آرام عزیزدانه شاهین قلبش را به درد آورد. ترلان با شیرین زبانی ذاتیش، زیادی عزیز پدر بود و او به خوبی می دید که بی تابی هایش از ترگل بیشتر است. ترگل خیلی زود جای خالی پدر را به عمو بحشیده و روز به روز به او وابسته تر می شد. مثل حالا که خودش را در آغوش عمویش پنهان کرده و نمی خواست که از عمویش جدا شود. نریمان ترگل را کمی در آغوشش جا به جا کرد. ساغر به خوبی متوجه بود که خستگی دست هایش را می گیرد.

- بذاری ترلان رو بدم بابا. میام ترگلم می گیرم.

هر دو کودک بیشتر به آنها چسبیدند و همزمان نه ی محکمی گفتند و به این طریق مخالفت خود را اعلام کردند. لبخند بی رنگی بر لب هر دو نشست. نریمان با حفظ همان لبخند به او نگریست.

- نه لازم نیست. همین طوری خوبه. بچه ها ترسیدن. اگه خسته میشید بغلش کنید من به وضعیت قبل راضیم.

اخم های ساغر در هم رفت و خودش را از دسترس نریمان که دستش به سمت ترلان دراز شده بود دور کرد.

- بچه ها سنگین شدند. عضلاتتون میگیره.

- ایرادی نداره. یه امروزه.

ساغر دیگر چیزی نگفت و همان جا آرام ایستاد. سکوت خواهرزاده های شلوغش برایش آزاردهنده بود. نگاهش میان جمعیت گشت و به نگاه ناراضی اسدا... خان گره خورد. چینی به پیشانی نشانده و رویش را گرداند ولی این بار نگاهش طعمه نگاه ماه تاج گردید. زیر نگاه سنگین ماه تاج نفس کم آورد. لب گزید. دلش نمی خواست افکار مالیخولیایی این خانواده دوباره آرامشش را بر هم بزند. برای هزارمین بار آرزو کرد کاش سارا با شاهین ازدواج نکرده بود تا هرگز دوباره با ماه تاج رو به رو نمی شد.

- من میرم پیش پدرم.

نریمان متوجه نگاه ناراحت ساغر شد. با دیدن اخم های در هم عمو و مادرش فهمیدن علت ناراحتی ساغر مشکل نبود.

- هر طوری راحتید.

ساغر قدمی به عقب برداشت و در حالی که پشت ترلان را نوازش می کرد از نریمان فاصله گرفت. نفس عمیقی کشید و به سمت پدرش چرخید. ترلان سرش را چرخاند و نگاه ترسیده و خیسش را به صورت او دوخت. صورتش را بوسید.

- بریم پیش بابا جون.

ترلان سرش را بالا و پایین کرد و خودش را بیشتر در آغوش او جا کرد. کمی که از نریمان فاصله گرفتند احساس کرد تن ترلان منقبض شده و پنجه دست هایش در شانه و گردنش فرو می روند.

- چی شده عزیزم؟

چشم های ترلان به وضوح از وحشت دو دو می زد.

- من ... عمو رو میخوام.

نگاه ساغر رد نگاه ترسیده ترلان را گرفت و با دیدن چشم های سبز رنگ پایش به زمین چسبید. نفسش به شماره افتاد و قلبش بی تاب می کوبید. بعد از سه هفته آرامش نسبی، کابوس شب هایش پیش چشمش جان گرفته بود. مرد با اخم های در هم او را می نگریست. یا شاید ترلان را. لحظه ای اندیشید آیا او همان نگاه آشنای پشت فرمان است؟ ترلان را به خود فشرد و نفسی عمیق کشید. دو قدم به عقب برداشت که با برخورد به شخصی متوقف گردید. به قصد پوزش سر برگرداند که با قیافه متعجب رامین رو به رو شد.

- ببخشید.

- خواهش می کنم. چیزی شده؟ رنگتون پریده؟

سرش را تکان داد و نه ی آرامی گفت.

- اون ... اون آقا کیه؟

سر رامین به سمتی که ساغر نشان داد چرخید و اخم هایش در هم فرو رفت.

- کی؟

ساغر با تعجب سرش را چرخاند و متوجه غیب شدن مرد گردید. نگاهش را در محوطه چرخاند و تنش از ترس منقبض شد.

- همون آقایی که اونجا ایستاده بود. چشمش روشن بود.

- از کی حرف می زنید؟

از صدای نریمان یکه ای خورد و نگاه مستاصلش را به او دوخت. با نزدیک شدن نریمان، ترلان گریان خودش را به سمت نریمان کشید.

- اون آقاهه مامانی رو زد. من می ترسم عمو.

لحظه ای هر سه مات گفته ترلان ماندند.

- کی عمو جون؟

- فردا که رفتیم پارک. من باباییمو میخوام.

صدای گریه بچه ها اوج گرفت. ساغر به زحمت ترلان را به خود چسباند. دست های ترگل بیشتر دور شانه های نریمان حلقه شد و نریمان خیسی لباسش را احساس کرد. شوکه ترگل را از خود دور کرد ولی ترگل جیغ کشان خودش را به او نزدیک تر نمود.

- من ... نمی خوام برم. من ... نمی خوام برم.

نگاه ها به سمت بچه ها چرخیده بود و از هر طرف نجوای اعتراض بلند می شد که قبرستان جای بچه ها نیست. نگاه نریمان بیش از ترلان، روی ساغر که با رنگ پریده خیره به سارا نگاه می کرد می چرخید. صورت ترسیده و مضطرب ساغر حتی از واگویه های عصبی ترگل نیز بیشتر نگرانش می کرد.

نگاه ساغر اما روی صورت خواهرش ثابت مانده بود. چرا که حالا به خوبی می فهمید علت این همه کرم خوابیده بر صورت خواهرش چیست. حتی علت کابوس های شب قبل خودش را نیز درک می کرد. حالا می فهمید چرا طبق گفته های ننه حکیمه از شب قبل سه بار ترلان جیغ کشان از خواب پریده و ترگل بعد از سی روز دوباره جایش را خیس کرده بود. با یک روز غیبت نریمان، چه بر سر خواهر و خواهرزاده هایش رفته بود که زندگی در چشم های خواهرش جان می داد؟!؟

صدای رامین، نریمان و ساغر را به خود آورد.

- کدوم آقا مامانیتو اذیت کرد عمو؟

ترلان با بغض و اخم به رامین نگریست. دست ساغر بر پشت ترلان نشست و نوازشش کرد تا قلب نا آرامش را آرام سازد. نریمان ناراضی به رامین نگاهی انداخت و سوال او را تکرار کرد. ترلان لباس ساغر را در مشت گرفت. آرام در گوش ترلان نجوا کرد:

- به عمو میگی تا بره آقاهه رو دعوا کنه؟ آره عزیزم؟

- مامان دعوا میکنه.

ساغر ناراحت از پاسخ ترلان که به آرامی داده شده بود به نریمان نگریست. واقعا دلش می خواست این مرد برای خواهرش کاری می کرد.

- قول میدم مامانی دعوات نکنه. به عمو نریمان بگو.

دست هایش لرزید. از این که صاحب چشم ها در زندگی خواهرش حضور داشته باشد وحشت داشت. نمی دانست از چه زمانی فاصله اش با سارا این قدر زیاد شده بود که از یکدیگر راز پنهان داشتند. شاید از همان پنج سال قبل که برای رو به رو نشدن با ماه تاج خودش را از زندگی خواهرش کنار کشیده بود. خودش را برای این دوری لعنت کرد.

سر ترلان روی شانه ساغر سنگینی می کرد. دست های کوچک ترلان بالا آمد و فضایی را در پشت سر ساغر نشان داد. این میان نگاه گیج و متحیر نریمان متوجه انگشت بالا آمده ترلان شد. نگاه ترس خورده ترلان را شکار کرد و حرف نگاه او را خواند. انگار او هم فقط می خواست عمویش رازش را بداند. نریمان قبل از فهمیدن ساغر و رامین مسیر نشان داده شده را مسدود کرد. صورتش را جلو کشید و کنار گوش ترلان و ترگل نجوا کرد.

- خودم به حسابش می رسم. قول میدم بهتون.

ساغر متحیر به سمت نریمان چرخید. با دیدن دست ترلان در دست نریمان به سرعت موضوع را دریافت و به پشت سرش نگریست ولی چیزی ندید. نگاهش را به نریمان دوخت ولی نریمان نگاه از او گرفت.

- بهتره دیگه بریم خونه. ترگل توی این هوا سرما میخوره.

ساغر تازه به یاد وضعیت خراب ترگل و نریمان افتاد.

- آره بهتره زودتر برگردیم.

در تمام مسیر بازگشت، ساغر به این می اندیشید که ترلان چه کسی را به نریمان نشان داد که این گونه او را به هم ریخت؟ در میان فامیل، شاهین دوستی نداشت که رفت و آمد نزدیکش با او سبب اخت شدن دخترانش با آنها

شود. در واقع بعد از مرگش، دخترانش بیشترین برخورد را با فامیل او داشتند حتی جشن ها و دوره همی های آنها، بدون حضور بچه ها برگزار می شد. پس آن مرد هم می توانست از بین فامیل باشد و هم دوستان و همکاران شاهین که برای مراسم آمده بودند. از طرف دیگر دهنش مشغول مرد چشم سبز بود. مرد چشم سبز و ارتباطش با خانواده شاهین تنش را می لرزاند. به خصوص که برق نگاهش رنگ آشنایی داشت.

خسته و کلافه وارد اتاق سهیل شد. بچه ها را به پارک برده بود تا پدرش بتواند به راحتی با سارا صحبت کند و حالا خستگی ناشی از بازی با بچه ها و خستگی ناشی از کارش، رمقی در او باقی نگذاشته بود. اخم های درهم پدرش و قیافه ناراضی سارا، نشان از بحثی ناخوشایند داشت. بنابراین تصمیم گرفت که صحبت با هر دوی آنها را به بعد واگذار کند. بچه ها را در اتاق سهیل خوابانده و خودش وسایلش را برداشت و بی سر و صدا از خانه بیرون زد. تصمیم داشت بعد از چند هفته به خانه خودش بازگردد و خانه را در اختیار سارا و دخترهایش بگذارد. از طرفی همسایه طبقه فوقانی اسباب کشی کرده بود و به جای آنها یک زوج جوان جایگزین شده بود و این آرامش می کرد. هر چند خانه کناری اش همچنان بدون سکنه باقی مانده بود.

نیم نگاهی به در خانه پدرش انداخت و نفسش را چون آه بیرون داد. از دو روز قبل و بعد از دعوی مفصلی که سارا و نریمان داشتند، سارا به خانه پدری بازگشته بود. با وجود این که نریمان به خاطر بچه ها اولتیماتوم داده بود که سارا قهر را تمام کند و به آنجا بازگردد، سارا سرسختانه بر موضع خودش مانده و قصد بازگشت نداشت. هر چند پدرشان مخالف بود و نریمان را مردی آگاه و عاقل و قابل اعتماد می دانست ولی او هم مانند سارا مخالف بازگشت آنها به خانه اعتمادی ها بود.

در این مدت هر چه تلاش کرده بود، نتوانسته بود از زبان سارا حرفی بیرون بکشد و این نگرانش می کرد. چرا که کابوس های مشترک، مثل تمام حس های مشترکشان به او یادآوری می کرد که وضع روحی سارا خوب نیست. چند بار در خواب دیده بود که مردی به سارا حمله می کند و ترگل را از آغوشش می رباید و به خوبی می دانست که این کابوس از ذهن آشفته سارا منشا می گیرد، نه خودش و حتی گاهی آرزو کرده بود که به ذهن خواهرش راه داشت و مثل خواب های مشترکشان، در افکار یکدیگر نیز سهیم بودند. هر چند عمر این آرزو، هر بار به یک دقیقه نیز نمی رسید.

با باز شدن در خانه همسایه یکه ای خورد و چشم در چشم مهراج شد. سلام بلند او را به آرامی پاسخ داد و در دل اقرار کرد که در این مدت بیش از یک سال قبل با این مرد رو به رو شده است.

- حالتون خوبه؟ کسالتتون برطرف شد؟

ساغر نگاه مشکوکی به مهراج انداخت.

- کسالتم؟ من خوب بودم.

مهراج به وضوح یکه ای خورد.

- ولی ظهر انگار خوب نبودید. به هر حال بازم به خاطر مزاحمتم عذر میخوام. بد موقع مزاحمتون شدم.

با به خاطر آوردن ظرف آتش روی کابینت های آشپزخانه، لبخندی روی لبش شکل گرفت.

- ظرف آتش رو برگردونیدید؟

مهراج با ابروهای بالا رفته به او چشم دوخت.

- بله!

- شما منو با خواهرم اشتباه گرفتید.

در نگاه مهراج ناباوری نشست و بعد از سال ها حس خوبی زیر پوست ساغر دوید. سال ها از زمانی که مردم را با شباهتشان سرکار می گذاشتند، گذشته بود. درست بعد از ازدواجش تفاوت هایشان آشکار شده بود. اما حالا با لاغر شدن سارا و نشستن سایه غم در چشم هایش، دو خواهر باز به هم شبیه شده بودند.

- خواهرتونم اینجان؟ انقدر شباهت دارید؟

سرش را به تایید تکان داد. برق نگاهش از چشم های مهراج دور نماند. مهراج دستی به موهایش کشید.

- دو قلو همسان ندیده بودم. پدرتون یه چیزایی گفته بودن، ولی باور نمی کردم.

ساغر اندیشید که این همسایه همه چیز را در مورد آنها می داند ولی او جز این که او گلخانه دارد و دور از خانواده اش و به تنهایی زندگی می کند نمی داند.

- راستش هنوزم سخته باور کنم خواهرتون بودن.

لبخند روی لب های ساغر کش آمد.

دستش را به دیوار گرفت و دوباره کاغذ را خواند. قلبش تند تند میزد. نمیدانست این پیام اخطار آمیز را برای چه دریافت کرده است. آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید. با هر جان کندن که بود وارد خانه اش شد و در را بست. از فکر اینکه خانه اش آنقدر امنیت ندارد تنش لرزید. آرزو کرد کاش لجبازی نکرده بود و همان سالها، واحد روبه روی پدرش را خریده بود.

نگاهش روی دیوار خانه اش نشست. همان تابلوی کوبلن دوزی شده، که گذشته و نتیجه انتخابش را یادآوری میکرد. دلش برای آرامشش تنگ شده بود. برای آرام کردن خودش سعی کرد ذهنش را منحرف کند. در حالیکه تمام بدنش می لرزید و حسی ناخوشایند، تمام وجودش را پر کرده بود، به سمت یخچالش رفت تا با خوردن آب سرد، خودش را آرام کند. لیوان را زیر آب سرد کن یخچال گرفت و بعد یک نفس، آب سرد را سر کشید. هیچ چیزی به اندازه نوشیدن آب سرد، در زمستان و تابستان آرامش نمیکرد. از سردی آب شقیقه اش تیر کشید. یخچال را باز کرد و با دیدن فضای خالی به خاطر آورد که باید به خرید برود.

شقیقه هایش را فشرده و شروع به لیست کردن مایحتاجش کرد. بلند بلند با خودش صحبت میکرد تا استرسش را فراموش کند.

-سیب زمینی...میوه هم میخوام...لازانيا...نون اسنک...پنیر...قهوه...سبزی...کا هو...

خودکار داخل دستش را محکم پرتاب کرد. دلش میخواست جیغ بکشد و فریاد بزند. دلش میخواست تمام وسایل شکستنی را محکم پرتاب کند تا صدای شکستنشان آرامشش را بازگرداند. موهایش را کشید و نگاه نمدارش روی دیوار سوراخ سوراخ سالن کوچکش ثابت ماند. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. این سوراخها یادگار روزهای دور بود. روزهایی که سهیل عزیزش، برایش دارت خریده بود تا با آن خشمش را آرام کند. بعد از سالها، دلش هوای دارتهايش را کرده بود. به خاطر داشت که تا قبل از آن تصادف، صفحه دارتش را چهره سیروس پر کرده بود و بعد از آن تمام خشمش خالی شده بود و دیگر نیازی به دارت نداشت و دارت بازی، فقط دستمایه ی تفریح و سرگرمی خودش و سهیل شده بود. تفریحی که دیوار خانه نوسازش را خراب و دلش را شاد میکرد. آهی کشید و قدمهایش بی اختیار به سمت اتاقش کشیده شد تا دوباره به سراغ صفحه دارتش برود. صندوقچه ی گوشه اتاقش که نقش میزی کوچ را بر عهده داشت به او چشمک میزد. پارچه روی صندوقچه را بلند و قفلش را به آرامی باز کرد. با باز کردن صندوقچه و دیدن آلبوم قدیمی، موجی از خاطرات شیرین و تلخ او را در برگرفت.

-معرفی میکنم. عشق و نامزد عزیز من ساغر

-از آشناییتون خوشبختم

نگاههای نافذ مرد روبه رویش تنش را لرزاند. دست پیش آمده ی او را بیخیال شد و به سمت سیروس چرخید:

-معرفی نمکنی؟

-پسرخاله م، شاهین

-خوش وقتم

شاهین آرام کنار گوش سیروس نجوا کرد:

-از این لعبتا توی آستین داشتی و رو نمیکردی؟

-زرنگ باش. عشق من یه قل دیگه هم داره...ببینش!

از گفتگوی رد و بدل شده لرزی بر تنش نشست. انتظار این حرف را از جانب سیروس نداشت. سر شاهین بی درنگ به سمت مخالف چرخید و چشمانش برقی زد.

-شما خوش باشید، من رفتم.

به سمت سارا چرخید. سارا روبه روی رامین ایستاده بود و با لبخند به او مینگریست. نگاهش روی رامین ثابت ماند.

-نترس عزیز دلم. رامین بلده چطوری از حقش دفاع کنه!

-حقش؟

-سارا خواهرت

اخمهایش را در هم کشید:

-اکه به خواهرم میلی داره چرا پسرخاله ت رو فرستادی سمتش؟

-چون شاهین رو به اون ترجیح میدم، باجناب بهتری میشه!

-اما دکتر مرد خوبی به نظر میاد. من پنج ماهه میشناسمش.

دست سیروس پشتش حلقه شد و او را به خودش نزدیکتر کرد. گرمای نفسش بیتابش میکرد:

-هیچ وقت از روی ظاهر کسی رو قضاوت نکن.

-ولی...شاهین....نگاه کن اون دختره چطور نگاهش میکنه.

-سولماز؟ اون یه دیوونه است. شاهین هیچ وقت نگاهشم نمیکنه

- من به حسام اعتماد دارم...شاهین...حس خوبی به من نمیده.

-حست به من چیه عزیزم؟

نگاه خجالت زده اش را به نگاه شیفته سیروس دوخت. قلبش تند تند میکوبید و حسی عجیب در رگهایش جریان می یافت. حسی میان ترس، اضطراب و خواستن:

-پرسیدن داره؟

-هرچند این جوابم نبود ولی...

گونه اش داغ شد و ضربان قلبش شدت گرفت:

-تنبیه ت بمونه بعد از مراسم نامزدی، عروسک!

با خجالت عقب کشید. محرم بودند ولی نمی دانست چرا هنوز هم با هر بار نزدیک شدن سیروس حسی شبیه حس گناه در تار و پود وجودش می پیچید. این حس بد با دیدن نگاه خیره مردی غریبه بدتر هم شد. چشمهای مرد، حسی عجیب در او ایجاد میکرد.

صدای ضربان بلند قلبش را خودش نیز می شنید. دستهایش عرق کرده بود. آن چشمها... آن چشمهای آشنا، هر چه فکر کرد نام صاحبش را به خاطر نیاورد. نه نام صاحبش و نه نسبتش را با سیروس. دستش را روی گردنش کشید و موهایش را عقب راند. صدای زنگ تلفن خانه تمرکزش را بر هم ریخت. به سختی بلند شد و به سمت تلفن حرکت کرد:ش

بله؟

- همه جا حواسم بهت هست! سعی کن توی کاری که بهت ربط نداره دخالت نکنی!

- شما کی هستی؟ از چی حرف میزنید؟

صدای بوق ممتد داخل گوشی کلافه اش کرد. گوشی را محکم روی دستگاه کوئید و سرش را به دست گرفت. این صدا زنگ بسیار آشنایی داشت، اما به طور واضح، صدا را تغییر داده بودند. فکر کرد پا روی دم چه کسی گذاشته است. روسریش را کند و به گوشه ای پرتاب کرد. موهایش را به چنگ کشید.

-خدا یا...خدا یا دارم دیوونه میشم.

چیزی نگذشت که بلند شدن مجدد صدای زنگ تلفن خانه، بدنش را لرزاند. اینبار نگاهش روی آیدی کالر نشست. شماره ناشناس بود و همین بر ترسش دامن زد. آب دهانش را قورت داد و گوشی را برداشت:

-لعتنی چی از جونم میخوای!؟

-الو.

از شنیدن صدای مرد پشت تلفن، نفسش بند آمد. لبش را به دندان کشید و دلش پیچ و تاب برداشت.

-س سلام

-سلام خوبی؟ مزاحم داشتی؟

-آره. ولی مهم نیست. کاریم داشتید؟

-مطمئنی؟

جدی شد:

-بله.

حس نگرانی از صدای نریمان پرکشید:

- با گوشیت تماس گرفتم ، در دسترس نبودى. براى همين با خونه تماس گرفتم.

-اتفاقى افتاده؟

-هنوز نه!

اخمهايش را در هم كشيد.

-منظورتون چيه نريمان خان؟!

-بايد با هم صحبت كنيم. خيلى مهمه

نگران روى صندلى كوچك کنار تلفن نشست.

-چى شده؟

-در مورد بيمارى شاهينه و وصيت نامه اش

-فكر كنم به خواهرم مرتبط باشه، نه من!

-درسته، ولى نه تا وقتى كه داره غير معقول كار ميكند و جواب تماساى منو نميده.

-از من چه كارى بر مياد؟ يه بار با شما قرار ملاقات گذاشتم....ديگه برام كافيه

صدای نفس عمیق و کلافه نريمان را شنيد و سرش را به ديوار چسباند. آنقدر در اين يك ساعت فشار عصبى تحمل کرده بود كه ديگر طاقت نداشت

-مسائل خواهر من به خودش مربوطه! اونقدر عاقل و بالغ هست كه خودش در مورد زندگيش تصميم بگيره

-ساغر خانم؟! يه لحظه گوش بديد!

-همين كه گفتم. وقتى جواب نميده يعنى علتى داره منم به نظرش احترام ميذارم.

-سارا داره اشتباه ميكند. من فكر ميكردم شما عاقلترى!

-سارا اختيار دار زندگيشه. من و پدرم حمايتش ميكنيم. شايد اون به اصطلاح اشتباه، از نظر ما و خودش بهترين كار باشه.

-چيزى ميدونى؟

صدای مردد و نگران نريمان آشوب به جانش زد. تصميم گرفت يك دستى بزند:

-هرچى لازم باشه رو ميدونم.

صدای نفس کلافه نریمان را شنید و زمزمه آرامش را: دختره ی احمق!

قبل از آنکه چیزی بگوید، با حس کردن حضور کسی با ترس به پشت سرش نگریست. با دیدن چشمهای پر از اشک خواهرش قلبش شروع کرد به تند تند کوبیدن. با بهت لب زد: سارا!

سارا جلو کشید و او را محکم در آغوشش فشرد. ساغر شوکه و ناباور در گوشی زمزمه کرد:

-با این حساب ما حرفی نداریم.

-ساغر خانم!!

- خداحافظ

گوشی را گذشت و در آغوش سارا فرو رفت. صدای هق هق آرام سارا بر قلبش چنگ می انداخت

-سارا؟ از کی اینجایی؟

-از ..همون وقتی...که لازم بود....

-چطوری....چطوری اومدی تو؟

-در خونه ت باز بود.

وحشت بازبودن در خانه اش در میان کلام عجیب سارا محو شد:

-منو ببخش خواهری. درموردت اشتباه فکر میکردم

سارا را از خود جدا کرد. سارا بی هیچ حرفی نگاه شرمگینش را به او دوخت:

-چرا؟

-من فکر میکردم....تو با نریمان همدست شدی...یعنی...یعنی جذبش شدی!

از شدت شوک به خنده افتاد و صدای خنده بلندش اتاق را پر کرد:

-تو دیوونه ترین خواهر دوقلوی دنیایی! منو نمیشناسی؟ من جذب اون از خودراضی شدم؟! سابقه م دستت نیست؟!

سارا در میان گریه خندید:

-چرا..تو عاشق آدمای دیوونه و خل و چل میشی!

ساغر لبخند غمگینی زد:

-نامرد رو هم اضافه کن!

-که این نریمان هم همشو داره!

-سارا!

سارا با بغض به قیافه شاکیش نگریست ، لبخندی بی جان زد و دو خواهر یکدیگر را محکم به آغوش کشیدند.
ساغر نفس عمیقی کشید :

-دلم برای اینطوری بغل کردنت تنگ شده بود. یادته اوایل وقتی محکم بغلت میکردم شاهین میخواست منو بزنه.

سارا خندید و با سر تایید کرد

-از بس حسود بود! بخصوص نسبت به تو...سیروسم همینطور بود..یادته؟

-آره!هردوشون از صمیمیت ما خوششون نمیومد.

هر دو با غم کمی سکوت کردند و بعد از آغوش هم جدا شدند . روی مبلی کنار هم نشستند و با حسی مشابه و با عشقی متقابل دستهای یکدیگر را در دست گرفتند. سر سارا بر شانه ساغر فرود آمد. ساغر گونه اش را موهای سارا قرار داد:

-نریمان از چی میگفت سارا؟

سارا نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت:

-من بهش گفتم همه چیزو میدونم...ولی واقعیتش اینه که من از خواهرم هیچی نمیدونم

لرزیدن سارا و حس منفی و بد او را احساس کرد.

-میشه..نپرسی؟

-سارا! این درسته زندگی خودته ولی برای ما هم مهمه. چون تو مهمی!

دلش میخواست از نامه ای که یافته بود حرف بزند ولی حسی او را از گفتن باز داشت. سارا نفس عمیقی کشید و خیلی بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

-شاهین میخواست طلاقم بده!

-چی؟!؟

-نریمان هم می دونست. اوایل بینشون خیلی دعوا بود...بعد...بعد نریمان آروم شد و رفت تو جبهه شاهین!

قلبش از شنیدن این حرف به درد آمد:

-لعنتی!

سارا دستش را فشرد.

-خودش میگه... فکر میکرده شاهین چون مریضه نمیخواد.. من و بچه ها.. اذیت بشیم! یعنی... شاهین اینطوری قانعش کرده بوده

-اما... شاهین که مریض نبوده!

قطره اشکی روی شانه ساغر چکید و سارا ادامه داد:

-نریمانم نمی دونسته.

-خب... چرا... چرا شاهین باید همچین دروغی بگه؟

سارا لرزان سر برداشت:

-نمیدونم.. نپرس!!

-سارا!!

-خواهش میکنم!

ساغر با تردید به سمت سارا چرخید:

-میخواست از... ایران بره؟

اشک از چشمهای سارا جوشید. ساغر لب گزید. حدسش درست بود. نریمان نمیگذاشت که بلای مشابهی بر سر سارا بیاید همانطور که قول داده بود. ولی سوال این بود شاهین چرا قصد داشت از ایران خارج شود؟

-چرا؟ چرا میخواست ترکت کنه؟

-نمیدونم.

-پای... کسی در میون بود؟

سارا لب گزید و به خود لرزید:

-حدسم درسته؟

سارا سرش را به نفی تکان داد ولی او خواهرش را آنقدر میشناخت که دروغش را از راستش تشخیص دهد:

-سولماز؟

سارا سرش را به شدت تکان داد:

-نه... یعنی... نمیدونم.

-سارا؟! تو.. یعنی شماها.. چه چیزی رو دارید پنهان میکنید؟!

-هیچی... ساغر..هیچی!

-سارا همه چیز مشکوکه. اصلا... کی تو رو توی پارک کتک زده؟!

سارا وحشت زده به سمت ساغر چرخید. ساغر پوز خندی زد:

-موقعی که به عموجانسون گفتن منم اونجا بودم!

رنگ سارا پرید:

-تو.. تو...

نگاه ترسیده سارا کلمه جامانده را در ذهن ساغر نشاند

-دیدمش!

نفس سارا بند آمد. نگاه ترسیده اش را به ساغر دوخت. محال بود ساغر بداند و عکس العملش اینچنین باشد. در گفته هایش به نریمان هم اشاره ای نکرد. به زحمت نفس عمیقی کشید تا راه نفسش باز شود.

-ساغر ... اشتباه میکنی! خودتو درگیر این جریان نکن... نریمان... خودش حسابشو رسید!

-چرا باید جرات کنه دست روی تو بلند کنه؟... سارا.. من برات نگرانم! برای تو و بچه هات!

سارا اشکش را پاک کرد و دستش روی صورتش لحظه ای ماند:

-مهم اینه که دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

-دعوای تو و نریمانم سر همین بود؟

سارا چشم بست و گشود

-نه!

-جریان چیه؟ اون چی میخواست به من بگه؟

سارا لب گزید:

-اون روز... اون روز نریمان باهات چکار داشت؟

ساغر در چشمهای سارا نگریست و سارا با ناراحتی چشم بست. سارا به وضوح از پاسخ دادن طفره می رفت. ولی او قصد کوتاه آمدن نداشت. ولی از طرف دیگر میخواست یک بار برای همیشه سوء تفاهم ملاقاتش با نریمان را حل کند :

-شب مهمونی... با هم حرفمون شد... انتظار چی رو داشت نمیدونم... ولی از اینکه محلش نمیدادم انگار عصبانی بود... شایدم توهم من بود... من بهش گفتم که شاهین حق نداشته سرپرستی و کفالت بچه ها رو بده به عموشون ..اونم بی دلیل... بهش گفتم آدم بیخودیه که چشم طمع باز کرده رو بچه های برادرش... اونم بهم گفت حقیقت اون چیزی که من میدونم نیست. میخواست مدارکی رو نشونم بده که... شاهین کسیه که باید محاکمه بشه!

سارا اندیشید و چه خوب هم محاکمه شد و تقاص پس داد. سرش را بین دو دست گرفت. نمی دانست تا چه حد میتواند ساغر را شریک اسرارش بکند.

-مدارک رو نشونت داد؟

ساغر متفکر حالات خواهرش را بررسی کرد:

-دیگه نیازی نبود

...

-تو میدونی کی شاهینو کشته مگه نه؟! اون یارو چشم سبزه رو میشناسی!

-نه!

صدای فریاد گونه سارا در گوشش پیچید.

-من نمیدونم تو چرا گیر دادی به آدمی که نیست... من هیچ چشم سبزی نمی شناسم!

صدای بلند زنگ خانه دو خواهر را از جا پراند. نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند

صدای بلند زنگ خانه دو خواهر را از جا پراند. نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند

-منتظر کسی بودی؟

-نه!

ساغر برخواست و به سمت در خانه اش به راه افتاد. احساس بسیار بد و موذی آزارش میداد. شالش را به سرش کشید و در خانه را باز کرد. با دیدن پاکتی روی زمین زانوهایش لرزید و نشست. حضور سارا را پشت سرش احساس کرد. دست سارا پیش آمد و پاکت بی نام و نشان را برداشت.

-این چیه؟

سایه ای روی هر دوی آنها افتاد و فرصت هرگونه کاری را از آنها گرفت

سرش به سرعت بالا آمد تا صاحب سایه را ببیند. با دیدن مرد روبه رویش نفسش را محکم بیرون داد:

- شما اینجا چکار میکنید؟

- اون موقع که تماس رو قطع کردی من یک کوچه فاصله داشتم. گفتم باید ببینمت.

سارا با اخم به آنها مینگریست. چیزی ته دلش را چنگ انداخت. خواست به داخل خانه برود که ساغر با ناراحتی ایستاد و دستش را گرفت:

- خب خدا رو شکر الان سارا اینجاست با خودش حرف بزنی... من با شما حرفی ندارم.

سارا با اخم گفت:

- منم حرفی ندارم.

- ولی من حرف دارم!

نریمان بسیار جدی این را گفت و متفکر به دو خواهر نگریست. نگاه ساغر روی پاکت داخل دستهای سارا گریز میزد. فکری مودبی ذهنش را مشغول کرد:

- داشتم میومدم بالا... یه آقای پله ها رو دو تا یکی پایین می رفت.

نگاهش را به ساغر دوخت :

- فکر کنم فرستنده نامه بود.

پوزخند روی لبهایش، ساغر را به مرز انفجار رسانید. باید این بار هم از نگهبان مجتمع پرس و جو میکرد. هرچند مطمئن بود دوباره چیزی ندیده است. پاکت را از دست سارا بیرون کشید. نگاه سارا هم کنجکاو شده و لبخندی بیرنگ روی لبهایش نشست. ذهن ساغر بر عکس مشوش بود. نمیدانست این پاکت هم مثل نامه دو ساعت قبل پیامی تهدید آمیز در بردارد یا نه. پاکت را در دست فشرد و سفتی آن را احساس کرد. دلش گواهی میداد که پاکت حاوی چندین عکس است. قلبش تند تند میکوبید. دیگر مطمئن بود که چیز خوبی در انتظارش نیست. به سمت نریمان چرخید که با تفکر نگاهش میکرد:

- اون آقا چه شکلی بود؟!

نریمان گوشه ابرویش را خاراند. ساغر مردد ماند که نریمان جدی است یا قصد شوخی دارد :

- خیلی خوش قیافه نبود. قد بلند بود و موهاشم کمی بلند... و سبزه چهره بود.

نگاه مات ساغر روی نریمان ثابت ماند و بی اختیار زمزمه کرد :

-مهراج؟

اخمهای نریمان در هم رفت و در عوض لبهای سارا به خنده گشوده شد و دستهای ساغر را فشرد:

-ساغر!!

ساغر به سرعت خودش را باز یافت. از فکر به اینکه چه چیزی خواهرش را اینچنین شاد کرده است تنش لرزید. اخمهایش را در هم کشید. مطمئن بود که این نامه عاشقانه نیست. آن هم از طرف مهراجی که فقط دو ماه بود که می شناختش. اندیشید که علاوه بر آن راههای به مراتب زیباتر و بهتری برای ابراز عشق وجود دارد. سعی کرد ذهنش را از عاشقانه های سیروس دور کند. آرام دستش را از دست سارا بیرون کشید و زمزمه کرد:

-خیالات خام برت نداره.

پشت به آنها کرد و داخل خانه شد، سپس منتظر به نریمان و سارا نگریست.

-نمیخواید بیاید توی خونه؟

در دل خدا خدا میکرد که هیچ کدام داخل خانه اش نشوند. پاکت نامه چون گویی آتشین دستش را میسوزاند. دلش بال بال میرد تا نامه را باز کند. برخلاف انتظارش هر دوی آنها داخل خانه شدند و نریمان در خانه را پشت سرش بست. صدای آرامش را شنید که از سارا پرسید "مهراج کیه؟" سارا خیلی جدی و آرام گفت: "همسایه بابا" و راهش را به سمت مبلها کج کرد.

ساغر به سمت آشپزخانه اش چرخید تا مهمانهای ناخوانده اش را به چای عصرانه مهمان کند. با به خاطر آوردن اینکه در خانه وسایل پذیرایی ندارد آه از نهادش برخواست. باید به چای همراه قند قناعت میکرد. کتری را روی گاز گذاشت و باز به خودش یادآوری کرد که باید به خرید برود. دلش پیش پاکت بود. بی اختیار پاکت نامه را از روی میز آشپزخانه برداشت. چیزی در شکمش نبض میزد، بخصوص که ناگهان گفته سارا را به خاطر آورد که در خانه اش باز بوده است. احساس کرد، دستی دور گلویش حلقه شده و نفسش تنگ میشود. کمی لایه های شالش را شل کرد و نفس عمیقی کشید. از گوشه چشم چهره های در هم مهمانانش را از نظر گذراند. خوب بود که حواس آن دو پیشش نبود.

آرام در پاکت را باز کرد. از دیدن عکسها نفسش بریده بریده شد. قلبش در گلویش میزد و عرق سردی بر پشتش نشست. با صدای نریمان به خود آمد. نفهمید چه موقع او خودش را به آشپزخانه رسانده است.

نریمان به آرامی دستش را به سمت او دراز کرد و پاکت را از دستش خارج کرد. با دیدن گربه ها نگاه کنجکاوش را به ساغر دوخت. سارا نیز به آنها پیوست و در دیدن عکسها با نریمان شریک شد:

-آخ چقدر گوگولین این گربه ها...وایی خدایا همشون جفت جفتند...انگاری دوقلوئن...وای مامانشونو

با هر کلمه ای که از دهان سارا بیرون می آمد، ساغر در هم شکسته تر میگردید و احساس میکرد که چیزی نمانده است که از ترس غالب تهی کند. برعکس سارا تمام حواس نریمان به حال آشفته ساغر بود. صندلی ای را بیرون کشید و از ساغر خواست تا روی صندلی بنشیند. ساغر سرش را به نفی تکان داد و عکسها را که پیام واضحی داشتند از دست سارا گرفت. گربه های دوقلو و مادرشان. تا همین چند ساعت پیش فکر میکرد گربه ی مرده ی چند وقت پیش، کار مرد هوسباز طبقه بالاست ولی الان، همه چیز فرق میکرد. پیامهای اخطار آمیز پشت سر هم یک معنی بیشتر نداشت و آن تهدید او، خواهر و خواهرزاده هایش بود.

-عاشق دلخسته تون انگار عاشق گربه است.

نگاه خصمانه اش را به نریمان دوخت. چیزی در نگاه نریمان بود که مانع شد حرفی بزند. بر خلاف لحن متلک گونه و جنگ طلب گفتارش، نگاهش آرام بود و او حس میکرد که کاملا واکنشهایش را زیر نظر دارد.

ساغر لحظه ای اندیشید: "از کجا معلوم خودش عکسها را آنجا نیانداخته باشد؟". نمیتوانست به نریمان اعتماد کند. دلش مالش رفت و از فکر به اینکه نریمان پشت تمام ماجراهاست لرزید. در کنار او، خواهر و خواهرزاده هایش امنیت نداشتند. لب گزید و جواب نریمان را به سردی داد:

-اون عاشق دلخسته نمیدونسته من از گربه ها متنفرم.

سارا آرام کنار گوش خواهرش زمزمه کرد:

-شما دو تا خوبید؟ عاشق دلخسته چیه؟ یکی میدونسته از گربه خوشت نمیداد خواسته سر به سرت بذاره

ساغر لب گزید. خدا را شکر کرد که سارا از ماجرای گربه ی مرده خبر ندارد. وگرنه با روحیه لطیفش الان باید به او آب قند میخوراند. نریمان دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و انگار در خاطره ای خوش غرق شد که لبخند به لبهایش نشست:

-چه جالب. برعکس شما، من و شاهین عاشق گربه ها بودیم. به گربه داشتیم که به روز بچه دار شد. سه تا توله شکل هم، ولی یکیشون مرد. به روز فرامرز و فریبرز، یکی از توله ها رو گرفتن و... پوف... مثله کردن. بعد از اون آقاجون گربه مادر رو بچه هاشو از خونه برد.

ساغر مات به نریمان نگریست. سارا بی خیال وارد بحث آنها شد:

-شاهین همیشه حیوونا رو دوست داشت. اگه قوانین آپارتمان اجازه میداد یه توله سگ میاورد خونه. منتها نتونست. دلش رو به همون کاسکو خوش کرده بود. بچه ها مثل خودش بار اومدن. عاشق جک و جونورن

در تمام مدتی که سارا صحبت میکرد، ذهن ساغر فقط روی گربه ی مثله شده میگشت. فریبرز. فرزامرز یا نریمان؟ موی بلند و چهره سبزه، مشخصات فرامرز هم بود. طعنه کلام نریمان در مورد عاشق دلخسته،

میتوانست او را هم نشانه بگیرد! قلبش تند تند میزد. صدای نریمان او را از فکر خارج کرد. حالا دیگر ترس با سلول سلول بدنش آمیخته بود.

- لطفا بیاید توی سالن تا من حرفامو بزنم.

نریمان به راه افتاد. ساغر دستش را پشت سارا که ناراضی نریمان را مینگریست گذاشت و به بیروت آشپزخانه هدایتش کرد:

- برو سارا جان. امروز باید تکلیفمونو با این شازده روشن کنیم.

سارا سرش را تکان داد و با نارضایتی از آشپزخانه خارج شد. ساغر عکسها را روی میز گذاشت و با بلند شدن صدای سوت کتری، قوری پر از چای را روی آن گذاشت تا چای دم بکشد و به سالن بازگشت. اخمهای درهم سارا و نریمان اعصاب ناآرامش را خش انداخت. با وجود ذهن مشغولش، به سختی می توانست تمرکز کند. دعا دعا میکرد حرفهای نریمان بتواند او را از گرداب فکریش بیرون بکشد و البته دعا میکرد زودتر حرفهایشان تمام شود تا به سرعت خودش را به پدرش برساند. دلش کسی را میخواست که بتواند ترس را از او دور و دلش را به بودنش محکم کند. رو به نریمان کرد:

- خب، هرچند لازم نیست من اینجا باشم، چون طرف حسابتون ساراست، اما حرفاتون رو میشنویم.

نریمان نفس عیقی کشید و به دو خواهر نگریست.

- اتفاقا لازمه شما باشید!

- چرا؟

- چون لازمه یک نفر که منطقی تر فکر میکنه اینجا حضور داشته باشه!

صدای پوزخند سارا، در سکوت اتاق پیچید. نریمان اخمهایش را در هم کشید و به پشتی مبل تکیه داد:

-اگه واقعا منطقی هستی، چرا مثل بچه ها قهر کردی و از خونه اومدی بیرون؟!

-من قهر نکردم. هیچ چیز منطقی هم ندیدم که بخوام منطقی رفتار کنم.

-اصلا مهلت توضیح به من ندادی!

-توضیح؟ مال بچه های منو بالا کشیدی و انتظار داشتی من بمونم و به حرفای الکیت گوش بدم! من شاهین نیستم که ساده خر بشم نریمان!

ساغر با ابروهایی بالا رفته به جدل ان دو نگریست:

-من؟ من مال بچه هاتو بالا کشیدم! هه...واقعا خنده داره!

- بله واقعا خنده داره . من موندم با اینهمه دارایی چرا باید چشمات دنبال پول بچه های من باشه! تو که راهو به خودت هموار کرده بودی، کفیل و بعدم قیم بچه ها شدی! پس دیگه هاپولی کردن پولشون چی بود؟!
- ساغر متعجب به نریمان نگریست. نمی فهمید موضوع چیست. برعکس سارا که حسابی جوش آورده و صورتش از خشم قرمز شده بود، نریمان راحت و آرام به نظر می رسید.
- خودت داری جواب خودتو میدی سارا جان. من نیازی نداشتم پول بچه ها رو بالا بکشم. چون در هر صورت تا بلوغشون پول اونا دست من بود!
- ساغر متحیر بین اطلاعات جا به جا شده و لفظ سارا جان باقی مانده بود. خواهرش و نریمان زیادی با هم راحت بودند. مثل خواهر و برادر و یا...ابروهایش را بالا انداخت. انتظار نداشت نریمان سارا را اینقدر راحت خطاب کند.
- منو با این حرفا خر نکن نریمان. من نمیدونم شاهین چرا مرد. نمیخوامم بدونم.
- نگاه ترسیده سارا روی ساغر میچرخید. حضور ساغر و نگاه سخت نریمان دلهره اش را بیشتر میکرد:
- من فقط ارث بچه هامو میخوام . بعدم دیگه منو هیچ وقت نمی بینید
- درست صحبت کن! شاهین تصادف کرد و مرد . ارث بچه ها هم هرقدر که باشه تا بلوغشون پیش من امانته. خودت که هیچ. بچه های برادر من جز این فامیلن و جز این فامیل هم میمونن!
- بچه های منم نکنه امواتن؟ فکر نکن میذارم کنترلشونو دستت بگیری.....
- بفهم داری چی میگم سارا!
- اینا مثل باباشون نمیشن.....پولشونم از حلقومت میکشم بیرون....اصلا...اصلا بی همه چیز رو ...
- گفتم کافیه!
- ساغر متعجب به قیافه برافروخته نریمان و سارا نگریست. دیگر سکوت را جایز ندانست. تنها یک چیز در گوشش زنگ میزد و زنگ خطر را به صدا در آورده بود و آن هم اشاره سارا به مرگ مشکوک شاهین بود. اگر واقعا نریمان مقصر بود چه؟ چراغی بزرگ در ذهنش روشن و خاموش می شد. سکوت را بیش از این جایز ندانست:
- کافیه. اومدید اینجا تا حرف حساب بزیند . نیومدید دعوا.
- نریمان چشمهایش را بست و نفسش را پر صدا بیرون داد. وجه تمایز دو خواهر دقیقا همین بود. سارا عجول بود و ساغر صبور. این را به راحتی در برخوردهایی که با آنها داشت دریافته بود. از خدا خواسته حرف ساغر را در هوا گرفت:
- اینو به خواهرت بگو!

-با هردو نفرتونم. یکی به من بگه جریان چیه؟! این حرفا یعنی چی؟ سارا تو قراره چی رو به کی بگی؟!

سارا وحشت زده نگاهش را از نریمان دزدید و ناشیانه بحث را چرخاند:

-آقا، یک وصیت نامه گذاشته جلوی من که توش نشون میده به جز کارخونه ی فرش بافی خودت داری جواب خودتو میدی سارا جان. من نیازی نداشتم پول بچه ها رو بالا بکشم. چون در هر صورت تا بلوغشون پول اونا دست من بود!

ساغر متحیر بین اطلاعات جا به جا شده و لفظ سارا جان باقی مانده بود. خواهرش و نریمان زیادی با همراحت بودند. مثل خواهر و برادر و یا....ابروهایش را بالا انداخت. انتظار نداشت نریمان سارا را اینقدر راحت خطاب کند.

-منو با این حرفا خر نکن نریمان. من نمیدونم شاهین داشت چه گندی میزد که شرشو کم کردید. نمیخوامم بدونم. من فقط ارث بچه هامو میخوام. بعدم دیگه منو هیچ وقت نمی بینید

--درست صحبت کن! شاهین تصادف کرد و مرد. ارث بچه ها هم هرقدر که باشه تا بلوغشون پیش من امانته. خودت که هیچ. بچه های برادر من جز این فامیلن و جز این فامیل هم میمونن!

-بچه های منم نکنه امواتن؟ فکر نکن میذارم کنترلشونو دستت بگیری.....

-سارا!!!

-اینا مثل مال باباشون نمیشن.....پولشونم از حلقومت میکشم بیرون....اصلا..اصلا شاید باباشونو کشتی تا بتونی پولشو..

-سارا!!!

ساغر متعجب به قیافه برافروخته نریمان و سارا نگریست. دیگه سکوت را جایز ندانست. تنها یک چیز در گوشش زنگ میزد و زنگ خطر را به صدا در آورده بود و آن هم اشاره سارا به مرگ مشکوک شاهین بود. اگر واقعا نریمان مقصر بود چه؟ سارا داشت زیادی تند می رفت.

-کافیه. اومدید اینجا تا حرف حساب بزنید. نیومدید دعوا.

نریمان. چشمهایش را بست و نفسش را پر صدا بیرون داد. وجه تمایز دو خواهر دقیقا همین بود. سارا عجول بود و ساغر صبور. این را به راحتی در برخوردهایی که با آنها داشت دریافته بود.

-اینو به خواهرت بگو!

-با هردو نفرتونم. یکی به من بگه جریان چیه؟! این حرفا یعنی چی؟

-آقا، یک وصیت نامه گذاشته جلوی من که توش نشون میده به جز کارخونه ی فرش بافی شراکتی با خودش و دو تا عموش هیچ چیزی نیست که من و بچه هام برسه!

-مگه میشه؟

-فعلا که شده. این دغلکار منو نمیتونه گول بزنه!

-سارا!!

سارا با تشر ساغر با نارضایتی سکوت کرد، نریمان اما کیفی را از ناکجا جلو کشید. ساغر هرچه فکر کرد به خاطر نیابرد که کیفی همراه نریمان دیده باشد. لبخندی از بی دقتی اش بر لبش شکل گرفت که به سرعت بلعیدش. نریمان خیلی جدی به سمتش چرخید:

-لطفا این اسناد رو ببینید. اینا همون چیزاییه که قبلا میخواستم نشونتون بدم

ساغر ذهنش را از جمع و مفردهای کلام نریمان دور کرد و بسته را گرفت. حس کرد از انگشتهایش نیرویی منفی به سمت قلبش جریان یافت.

-این چیه؟

اسنادی که نشون میده من اموال برادرمو یک سال قبل به نامش زدم! همشو.

-دروغه. سند سازیه!

نریمان با خشم به سمت سارا چرخید ولی قبل از زبان باز کردنش، ساغر به حرف آمد:

-سارا!! خواهش میکنم

ساغر این را گفت و نریمان را مخاطب قرار داد:

-تازگی یه سند جعلی بزرگ از مرحوم شاهین دیدیم، چطور حرفتون رو باور کنیم؟

نریمان دستی به صورتش کشید

-بدید به هر کارشناسی که بهش اعتماد دارید تا تاییدش کنه.

ادم ساده ای نبود که اطمینان نشسته در کلام نریمان را نادیده بگیرد ولی همیشه میگفتند، اگر میخواهی دروغت رسوا نشود با اطمینان دروغ بگو.

-در این که این کار رو میکنم شک نکنید...ولی چرا میخواستید من این ها رو ببینم؟

-چون متهم شدم به اغفال بردارم تا خانواده ش رو از چنگش در بیارم!

ساغر رد نگاه نریمان را گرفت و به سارا رسید. سارا عصبی سر به زیر انداخت و این باور را که میان این دو چیزی عادی نیست تجدید کرد:

-متوجه نمیشم

-یادمه یکی روز مهمونی به من گفت به بچه های داداشم چشم دارم! این رو دادم بهتون تا ثابت کنم این حرف چرته. شاهین بیمار بود در واقع اینطور وانمود میکرد. من کنارش زندگی نمیکردم که دروغ حرفاشو متوجه بشم.

نگاهش را به سارا دوخت

-میخواست به خاطر همین از همسرش جدا بشه و بیاد پیش من و من تنها وقتی قبول کردم که بشم کفیل بچه هاش. چون میدونستم آه در بساط نداره و من فقط به این طریق میتونم مواظب بچه هاش باشم! نمیتونستم قبول کنم خانواده اش رو همینطوری رها کنه!

-مسخره ترین حرف دنیاست. چرا باید کفیلشون باشی عموجون!! اونم درست قبل از مرگ پدرشون. میخواستی پولاشونو بالا بکشی؟! اصلا مگه من مرده بودم!؟

-چون میدونستم اگه تو بشی قیم دخترا، همینم ته حسابشون نمیمونه. شاهین اونقدر قرض بالا آورده بود که اگه من پشت بچه ها نباشم ، رامین و عمو به سرعت سهمشونو بالا میکشن و به دخترا هیچی نمیرسه!

-اینقدر مطمئن بودی داداشت میمیره؟ نکنه...

-چرا حرف بیخود میزنی سارا. من مدارک پزشکی شاهین رو به هر دکتری که نشون دادم مطمئنم کردن حداکثر سه ماه زنده میمونه!

-چرا؟ چرا شاهین قرض بالا آورده بود؟ داشت چکار میکرد؟

در پاسخ به سوال ساغر ، اخمهای نریمان در هم فرو رفت و سارا آرام گرفت . ساغر پا روی چا انداخت و با اخم به آنها خیره شد. از کنایه های آنها هیچ نمی فهمید.

-اگه قراره من هیچی ندونم چرا خواستید اینجا باشم؟

-چون باید خواهرتو راضی کنی که برگرده و به این مسخره بازی خاتمه بده. بذاره ازش حمایت کنم

-متاسفم من هیچ دلیلی ندارم که بخوام برگرده. اون زندگی مستقل خودشو داره و شاید بهتر باشه حتی برگرده خونه خودش. وقتشه دوباره مستقل بشه

-حونه ای وجود نداره!

با حرف سارا بدنش یخ کرد. انگار باورش نمیشد که واقعا شاهین خود را در چه مخمصه ای انداخته است. اندیشید اگر شاهین نمی مرد قرار بود کار سارا و دخترانش به کجا برسد؟

-منظورت چیه؟

سارا لبهایش را به داخل دهانش کشید و با اخم سر به زیر انداخت. نریمان کلافه چشمهایش را بست:

-شاهین قبل از مرگش، خونه و شرکت رو فروخته بود. روز حادثه برای صحبت درباره همین موضوع خونه ی من اومده بود.

ساغر عصبانی غرید:

-چطور بهش اجازه دادید این کار رو بکنه؟ شرکت شما رو فروخته؟ اونم به همین راحتی، وقتی آه در بساط نداره؟ نریمان بدون باز کردن چشمهایش جواب داد:

-شرکت یک سال پیش بهش منتقل شده بود. مال خودش بود!

چشمهایش را باز کرد و نگاه برانش را به ساغر دوخت:

-منم خواستمش تا بدونم با پولش چکار کرده...من از وصیت نامه ش خبر نداشتم. نمیدونستم دقیقا داراایش چقدره. میدونستم اموالش داره فروش میره که اونم با واسطه فهمیدم ، اما هیچ وقت نفهمیدم پولهاشو چکار کرده . یعنی اجلس رسید و نداشت که بفهمم!

-نمی فهمم...اصلا درک نمیکنم. اگه اون داشته میمرده و البته اینطور براتون وانمود کرده که داره میمره، چطور مشکوک نشدید که اموالش داره روز به روز کمتر میشه؟! چطور گذاشتید کار به اینجا برسه؟

-چون من اینجا زندگی نمی کردم. چون اون از خواهر شما لجباز تر بود. چون اختیاردار اموالش بود و میتونست آتیشش بزنه. من تا یه جایی براش اموالش رو حفظ کردم. دیگه پاسخ گوی بقیه اش نیستم...نکنه فکر کردید با پدرخوانده طرفید؟ من فقط یه برادرم که با وصیت پدرم تا وقت معینی اموال برادرم رو حفظ کردم. همین!

ساغر زبان باز کرد تا جواب نریمان را بدهد که صدای تلفن خانه مانع شد. با ناراحتی درخواست و به سمت تلفن رفت:

-بله؟

-سلام دخترم. سارا پیش توئه؟

-سلام بابا. بله . اتفاقی افتاده؟

-نه فقط...

صدای گریه بچه ها در گوشی پیچید و ساغر توانست حدس بزند جریان چیست. به کل بچه ها را فراموش کرده بود.

-کی بیدار شدن؟

-چند دقیقه ای میشه. بلند شدن و مادرشون نبود ترسیدند.

حضور سارا را کنارش احساس کرد:

-بچه ها بیدار شدند؟

-آره. دارن گریه میکنند.

سارا به سرعت به سمت در خانه حرکت کرد:

-به بابا بگو دارم میرم پایین.

-باشه.

در گوشی همان را تکرار کرد و تماس را قطع نمود. حساس شدن بچه ها برایش زنگ خطر بود. بارها پیش آمده بود که سارا بچه ها را خانه آنها گذاشته بود و با شاهین به مهمانی رفته بود. ولی بچه ها اخیرا خیلی حساس شده بودند. حتی امروز هم در پارک بی قرار بودند و برای بازی پیش قدم نمی شدند. صدای نریمان به او یادآوری کرد که تنها نیست:

-بچه ها بعد از مرگ پدرشون حسابی ترسو شدن. قبلا اینطوری نبودند.

ساغر با سر حرف او را تایید کرد:

-فقدان یکی از والدین همیشه بچه ها رو می ترسونه که مبادا برای اون یکی والد هم، همین اتفاق بیوفته.

-خیلی دوستشون داری نه؟

-بیشتر از جونم

نریمان آهی کشید و ساغر بدون درنگ سوالش را مطرح کرد:

-کی جرات کرده به صورت خواهر من سیلی بزنه؟ اون مرد کی بود؟

نریمان اخمهایش را در هم کشید:

-مهم نیست کی بود. خودم حسابشو کف دستش گذاشتم.

-میخوام بدونم کی بود!

-چرا؟

-چون سارا خواهر منه!

- پس از خودش بپرس . در ضمن فکر نکنید متوجه نشدم که پشت تلفن بلف زدی. انگار خیلی هم محرم اسرار خواهرت نبودی!

تکه نریمان را به سرعت به خودش برگرداند:

- نیست شما خیلی از جیک و پوک داداشتون خبر داشتید؟

نریمان ابرویی بالا انداخت:

- خبر نداشتم.. ادعاشم نداشتم!

- منم هر چی که لازم بود از زندگی خواهرم میدونستم بقیه اش حریم خصوصیش بود!

- پس زیاد توی حریم خصوصیش دخالت نکن. شاید دوست نداره بفهمی کی کتکش زده!

صداقت مخفی شده در کلام نریمان بار عظیمی از غم را بر شانه اش نهاد.

- این حق رو دارم بدونم اون مرد چشم سبز توی فامیل شما کیه؟

مکت نریمان را دید . نریمان با اخمهای در هم شده به او نگریست:

- ما توی فامیل مرد چشم سبز نداریم! از کی حرف میزنی؟

- توی ... فامیل مادریتون چطور؟

نریمان با ابروهای بالا رفته به ساغر نگریست:

- میگم کلا همچین کسی رو نداریم. چرا پافشاری میکنی؟

- پس کسی که من دیدم کیه؟

ابروهای نریمان بالا پرید:

- منظورت چیه؟ کجا کی رو دیدی؟

ساغر آب دهانش را فرو داد و دستهایش را مشت کرد. دلش میخواست بگوید مرد داخل قبرستان ، همان مردی که در مراسم نامزدی خودش نیز حضور داشت! و مردی با همان نگاه تیر در روز مرگ شاهین! شاید همو و شاید دیگری. آنقدر به نریمان اعتماد نداشت که هر حرفی را به بزند. هنوز می ترسید یک طرف قضیه مرگ شاهین و تهدیدها خود او باشد. کلافه از نیافتن هیچ ردی ، نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت اضطرابش را مخفی کند. به سمت آشپزخانه چرخید و داخل آشپزخانه شد . صدای نریمان را از داخل سالن شنید:

- تو چرا این قضیه رو کش میدی؟ چرا دست از ادعات بر نمی داری؟

-کدوم ادعا؟

-همین که برادر من کشته شده. چرا خواهر تو تحریک میکنی؟

ساغر با ناراحتی و ترسیده به سمت نریمان چرخید:

-چرا فکر میکنید مرد چشم سبز ارتباطی با قتل شاهین داره؟

نریمان متحیر از رفتار زن روبه رویش پا روی پا انداخت. از فکری که از ذهنش گذشت چشمهایش ریز شد:

-حرف من هیچ ربطی به اون مسئله نداشت. ما توی فامیل مرد چشم سبز نداریم. ببینم این مردی که

میگی...همون مردیه که...ادعا داری روز حادثه دیدیش؟

ساغر پشیمان از حرفی که زده بود، خیلی آرام پاسخ داد:

-من...یه مرد با کلاه نقاب دار دیدم. همین!

-که اینطور!

متوجه ناباوری خوابیده در صدای نریمان و نگاهی که رویش سنگینی میکرد، بود. هنوز به هیچ کس اعتماد نداشت. حتی خواهر خودش. حتی نمیتوانست پدرش را بیش از این نگران کند. تصمیم گرفت بحث را عوض کند

تا شاید کمی روح نا آرامش آرام گیرد:

-چایی میخورید؟ البته اگه جوش نخورده باشه.

صدای نریمان را از پشت سرش شنید:

-چرا که نه!

ترسیده عقب جهید:

-همیشه اینقدر بی صدا راه میرید؟

نریمان خندید و سرش را به تایید تکان داد. صدای ای از کنار میز دو نفره ساغر بیرون کشید و نشست. بحث کردن با ساغر برایش مفرح بود. حتی اگر حرفهایش خبر از تیزهوشی غیر قابل وصفش می داد. حتی اگر اقرار میکرد که گاهی ساغر در نظرش ترسناک جلوه میکند. زنی که در همان نگاه اول توانسته بود نظر او را نسبت به خودش تغییر دهد. ساغر لیوانی چای ریخت و با قندان جلوی او نهاد:

-ببخشید چند وقت خونه نبودم. امکاناتم کمه.

-چرا؟

- چرا چی؟

چرا خونه نبودی؟

- تو زندگی خصوصی من دخالت نکنید لطفا!!

لبخند نریمان روی صورتش پخش شد و چای را بویید:

- بوی خوبی داره. چای معمولی نیست درسته؟

ساغر از راحت کنار کشیدن نریمان تعجب کرد. چون آماده بود ذهن و را کاملا از حرف زد شده دور کند. با بی

میلی و به آرامی پاسخ داد:

- یکمی توش "به" ریختم

نریمان چای را با لذت نوشید و به صندلیش تکیه داد:

- خیلی خوبه. تا حالا نخورده بودم.

ساغر با اخم جلوی نریمان نشست. کمی از چاییش نوشید و خسته از نگاه سنگین نریمان سر بلند کرد و به او

نگریست:

- درکتون نمیکنم نریمان خان اعتمادی. این بی اطلاعی از خانواده ت برام قابل قبول نیست. با نریمانی که به من

شناسوندن خیلی فرق داره!

چشمهای نریمان برقی زد و ابرو بالا انداخت:

- منم درکت نمیکنم ساغر خانم مصیبی. تو هم به کل با چیزی که برای من تعریف کردند فرق داری!

اخمهای ساغر در هم فرو رفت. میدانست پشت سرش چه حرفهایی زده شده است. وقتی نریمان تمام قیدها را

کنار گذاشته و او را اول شخص خطاب میکرد تصمیم گرفت ضد حمله زده و مثل خودش راحت باشد.:

- از زندگی خواهرم چی میخوای؟ نگو هیچی که باورم نمیشه. نگاهات برای من زیادی آشنا هستند.

نریمان صندلیش را کنار کشید و در حالی که سعی میکرد آرامشش را حفظ کند از آشپزخانه خارج شد:

- جدا؟ یعنی معنای نگاهها رو میفهمی؟

- معنی این نگاه رو خوب میفهمم. دلم نمیخواد یه بار دیگه خواهرم قربانی این خانواده بشه. مفهومی؟ اون تازه از

شر این خانواده راحت شده!

نریمان کیفش را برداشت و کتش را روی دستش آویزان کرد و ساغر باز اندیشید که متوجه نشده چه زمانی نریمان کتش را درآورده است. نریمان به سمت ورودی چرخید:

-از شر ما راحت شده؟ جالبه! جالبتر همیشه اگه خودشم به این موضوع اعتراف کنه!

-حرفای من ربطی به سارا نداره!

نریمان نگاه برنده اش را به او دوخت:

-پس این رو توی سرت فرو کن. سارا جزء خانواده منه و جزء خانواده م هم میمونه!

بدن ساغر یخ زد:

-از کی؟ از کی این فکر افتاده توی سرت که...

-ببین.. توهین نکن. هنوز اونقدر نامرد نشدم که به ناموس داداشم چشم داشته باشم. پس ذهن منفی بافتو به خیلی قبل نفرست. در ضمن سارا هم... میتونه مسیر خودشو بره... ولی باید قبول کنه که اگه مسیرش رو جدا کرد، باید قید بچه هاش رو بزنه!

-تو نامردترین و پست ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم، نریمان اعتمادی! پس علت وحشت و فرار سارای بیچاره تو بودی، نه وصیت نامه داداش نامرد!

نریمان با خشم قدمی به سمتش برداشت:

-اول اینکه خواهرت نصف هوش تو رو هم نداره و بر عکس تو از علم نگاه خوانی هیچی نمیدونه. پس متوجه چیزی نشده. بنده هم محکوم شدم تا عده اش نگذره لام تا کام حرف نزنم!

تمام بدن ساغر به لرزه در آمده بود. کلام آرام آخر نریمان قبل از خروجش از خانه، رمق باقی مانده را نیز از او گرفت و باعث شد روی زمین فرود آید:

-در ضمن نامردتر از من مادریه که بچه اش رو، تنها باقی مانده مثلا عشقش رو، با دستهای خودش میکشه! برای من ادای قدیسه ها رو در نیار سرکار خانم! و فکر هم نکن من همیشه اینقدر راحت از شنیده هام میگذرم.

فکر کردن به حرف دو پهلوی نریمان، و یادآوری گذشته دردناکش نفسش را یغما برده بود.

کف کفشش را محکم روی پادری جلوی ورودی ساختمان کشید و به سختی پالتویش را بیشتر به خود نزدیک کرد. بسته های سنگین را کمی جا به جا کرد و غر زد:

-از هوای بعد از برف متنفرم!

خیابانهای لیز و گلی اعصابش را خورد میکرد. دلش فنجانی قهوه، جایی گرم و کمی آرامش میخواست. شاید هم فقط کمی همدلی. با دیدن کاغذ آسانسور خراب است، ناراضی پله ها را بالا رفت. تا طبقه چهار باید پله های زیادی را با وزن سنگین بسته ها بالا می رفت و این اصلا خوشایندش نبود. بعد از طی کردن دو طبقه از خستگی دست به دیوار گذاشت و نفسی تازه کرد. به خودش گوشزد کرد که باید پیاده روی صبح گاهی را از سر بگیرد.

کمی در راهروی طبقه ایستاد و با حسرت به در بسته خانه نگریست. پدرش خودش را وقف سارا و دخترهایش کرده بود. دو روز قبل که بعد از رفتن نریمان به خانه ی پدرش رفته بود متوجه شد که زمان مناسبی برای واگویی مشکلات و ترسهایش نیست. جلیل پدرش، انقدر در گرفتاری های سارا غرق شده بود که جایی برای ساغر نمی ماند. آهی کشید و ضربه ای با پنجه چکمه اش به دیوار زد. از طرفی جلیل خان آنقدر از کوچ مجدد او به خانه اش دلگیر بود که در این چند روز به سختی جواب تلفنهایش را داده بود، کمبود او این بود که متوجه تهدید مجددش نیز بشود.

نمیخواست تنهایش را از دست بدهد. مدتها بود از نگاه پر از ناراحتی پدرش گریزان بود. حتی بعد از مرگ مادر و برادرش و تنهاتر شدن پدرش، فقط شش ماه توانست کنار پدرش دوام بیاورد و به سرعت به خانه خودش کوچ کرد. خانه ای کوچک که فقط دو طبقه با پدرش فاصله داشت. هر چند آن روزها، سارا ازدواج نکرده بود و پدرشان کاملا تنها نبود. حالا هم برای رهایی از غم خانه کرده در چشمهای پدرش، که خودش را مسبب نیمی از آن میدید، تنهایی را راه حل میدانست. فراری که خسته اش کرده بود.

بعد از برگشتش به خانه، تنها کاری که توانست انجام دهد، تعویض قفل خانه اش بود؛ که آن را از مدیر ساختمان خواسته و به سرعت اجرا شده بود. بسته ها را کمی در دستش جا به جا کرد و خواست پله ها را بالا رود که صدای بلند خانه ابتهاج متوقفش کرد:

-بهت میگم باید اینجا بمونی. حرفم یک کلامه و تو هم میگی چشم. بسه هرچی باهات کنار اومدم!

صدای ریز بچه گانه بلند شد:

-نمیخوام. نمیخوام. میخوام برم پیش مامانی....از اینجا متنفرم. ازت متنفرم!

هنوز سرو صدا را هضم نکرده بود که در خانه با صدای بدی باز شد و پسرکی هشت، نه ساله با ناراحتی از آن خارج گردید. صدای مهراج باز پیچید:

-آرمان. صبر کن..آرمان!!

پسرک گریان کمی این پا و آن پا کرد و به سرعت او را کنار زد و پله ها را بالا رفت. طولی نکشید که مهراج با عصبانیت از خانه خارج شد:

-آرمان. کجا رفتی؟ دستم بهت برسه من میدونم و تو...آرمان

مهرج آنقدر عصبانی بود که حتی متوجه ساغر که روی پله ها ایستاده بود نگردید. ساغر خواست زبان باز کند و بگوید پسرک بالا رفته است نه پایین که مهرج به سرعت پله ها را پایین رفت و حتی صدای او را نشنید. ساغر پفی کرد و پله ها را بالا رفت. اندیشید پسرک قصد فرار از خانه را نداشت. شاید کمی لوس کردن و شاید کمی تنها شدن. سالها با کودکان کار کردن به او فهمانده بود که صاحب این چشمهای سرخ که به جای فرار به خارج از خانه، به طبقه بالا گریخته بود، فقط نیازمند دیده شدن است. دو طبقه باقی مانده را به سختی بالا رفت. با ندیدن پسرک در طبقه سوم، فهمید که او یا در طبقه پنجم است یا طبقه خودش. با این فکر که باید هرچه زودتر مهرج را خبر کند پله ها را سریع تر بالا رفت. کمی چشم چرخاند و پسرک را ندید. به سختی سعی کرد کلید را از کیفش خارج کند که متوجه صدای فین فین و گریه ای آرام در پله ها شد. لبخندی روی لبش شکل گرفت. سرش را کمی چرخاند و پسرک ریز نقش و زیبا رو را روی پله ها یافت:

-آقا پسر؟

...-

-آقا پسر با شمام.

پسرک صورتش را از روی دستهایش بلند کرد و چشمهای سرخش را به او دوخت. قصد کرد که آنجا را ترک کند که کلام ساغر نگه ش داشت.

-بیخشید من نمیتونم کلیدمو در بیارم، کمک میکنی؟

پسر با شک براندازش کرد. ساغر پاکتها را بلند کرد:

-دستم بنده...نکنه بلد نیستی قفل باز کنی هان؟

پسرک اخم کرده بلند شد و ایستاد:

-خیلیم بلدم!

-پس بیا کمک من. هووم؟

پسرک سرش را سرتقانه تکان داد.

-بابام گفته با غریبه ها حرف نزنم.

-بابات خوب گفته..ولی تو که الان حرف زدی. تازه...بین من دستهام کیسه است...فقط میخوام در خونه م رو باز کنی.

پسرک با تردید یک پله پایین آمد. ساغر در دل تربیت او را تحسین کرد. چشمهایش را مشتاق کرد و به پسرک دوخت:

-خسته شدما؟ اگه نمیتونی بگو

پسرک قدم تند کرد و کنارش ایستاد. برق زیبای چشمهایش دلش را لرزاند.

-کلیدتون کوش؟

ساغر به جیب کوچک کیفش اشاره کرد. پسرک با چابکی دست در کیف کرد و کلید را خارج نمود.

-اینم که اینطوریه.

ساغر به او با لبخند نگریست. کلیدهای امنیتی، ساختار جالبی داشتند که برای پسرک عجیب مینمود.

-میتونی کمکم این رونگه داری تا خودم باز کنم؟ آخه شما مردی، قوی هستی. کلید سبکتره بده من.

پسرک خوشحال که ناتوانی اش در باز کردن قفل معلوم نشده است، پاکت میوه را از دست ساغر گرفت. ساغر لبخندی زد و راضی از پرت کردن حواس پسرک در را گشود.

-کمکم میاری وسایلو داخل؟

پسر با شک به او نگریست. دو دل بود و این کاملا مشهود بود. به سرعت از کنار او به داخل خانه خزید و وسایل را کنار آشپزخانه گذاشت و بازگشت. و باعث شد ساغر باردیگر تربیت کودک را تحسین کند. خواست از او تشکر کند که صدای مهراج بلند شد و باعث شد پسرک پشتش سنگر بگیرد:

-تو اینجاایی؟ تا نگهبانی گفت ندیده بچه ای رو اومدم بالا...دستم بهت برسه تکه بزرگت.....

ساغر چشم غره ی غلیظی به مهراج رفت که باعث شد حرفش را درز بگیرد. هق هق آرام پسرک باز شروع شده بود. ساغر لبهایش را گزید و به مهراج اشاره کرد تا آرام گیرد:

-من از آقا آرمان خواستم کمکم کنه. کلی زحمت کشید. الانم اگه اجازه بدید میخوام ناهار مهمونش کنم...اوم...دلم هوس یه ماکارونی تپل کرده!

مهراج و آرمان متحیر به ساغر نگریستند. ساغر راضی از آرام شدن هر دو لبخندی زد:

-اجازه میدید؟ مامان و باباییش مشکلی ندارن؟

مهراج اخمهایش را در هم کشید. مردد مانده بود چه بگوید که نگاه ملتمس، غمگین و ترس خورده آرمان، آرامش کرد:

-اگه مزاحمتون نیست مشکلی نداره.

ساغر دست خالیش را دور پیکر آرمان حلقه کرد و او را به خود چسباند.

-اصلا هم مزاحم نیست. مگه نه؟!

آرمان گیج به آنها نگریست. وقتی از دوستی بین آنها مطمئن شد، آرام گرفت و خیلی آرام زمزمه کرد:

-من مامان ندارم!

و بعد غیر قابل پیش بینی ترین عکس العمل را به قبول دعوت ساغر نشان داد. دستش را کشید و کمی خودش را لوس کرد:

-خاله همیشه آبگوشت بخوریم؟ مامانی و بابا از آبگوشت بدشون میادا!

ساغر در میان ناراحتی ناشی از اعتراف پسرک، لبخند زد. انتظار کنار آمدن سریع آرمان کوچک را نداشت. ولی انگار میهمان کوچکش از هر حربه ای برای دور شدن از خانه اش استفاده میکرد. به چشمهای فراخ شده مهرج نگریست و با صدایی آرام، در حالیکه هم قد پسرک شده بود، پاسخ داد:

-چرا نمیشه. فقط الان دیره برای آبگوشت. یه روز دیگه، باشه خاله؟

نگاهی به مهرج انداخت و مردد از نسبت بین او و پسرک و درستی کارش، ادامه داد:

-تازه امروز باباییم قراره بیاد پیش ما نهار. اونم که آبگوشت دوس نداره. یه روز دیگه، خودم و خودت یه آبگوشت مستی میخوریم. تازه خواهرزاده های من عاشق آبگوشتن. به اونا هم میگم بیان باشه؟

آرمان متفکر به او نگریست و سرش را به تایید تکان داد. بعد با شادمانی بسته ای را از دست او کشید:

-بدید من ببرم. من مردم. این سنگینه.

صروت مهرج و ساغر از خنده قرمز شده بود. ساغر در دل به دنیای پاک آرمان غبطه خورد. به سمت مهرج چرخید و برخواست. با عدم تکذیب آرمان و مهرج، مطمئن شد که پسرک فرزند مهرج است. هر چند به سن مهرج داشتن چنین فرزندی نمیخورد.

-بفرمایید داخل. شنیدید که شما هم دعوتید.

مهرج قدمی به او نزدیک شد و آرام زمزمه کرد:

-مطمئن باشم مزاحم نیستیم؟

-حتما. شما دوست و آشنای پدرم هستید. بفرمایید مزاحم نیستید.

مهرج با آرامش به همراهش داخل خانه شد و آرام طوریکه فقط خودشان بشنوند گفت:

-عجیبه. آرمان راحت با غریبه ها برخورد نمیکنه. چطور اسمشو به شما گفته و اینقدر راحت رفت توی خونه ی شما؟

ساغر ابرویی بالا انداخت:

-اسمش رو که خودتون بهم گفتید.

ابروهای مهرج بالا پرید:

-وقتی عصبانی توی پاگرد پله ها صداش کردید. بعدم باید بگم که پسر زیرکی دارید. اصلا اعتماد نکرد و کاملا هوشیارانه به من نزدیک شد. الان هم به خاطر اینکه از آشنایی ما مطمئن شد رفت داخل خونه.

مهرج راضی سری تکان داد .

-صدای جر و بحث...ما رو...

-بله شنیدم. فکر کنم یکمی آرامش برای هر دو تون خوب باشه. بفرمایید.

ساغر کنار ایستاد تا مهمانش داخل خانه شود. آرمان کنار آشپزخانه ایستاده بود و منتظر نگاهشان میکرد. ساغر لبخندی زد و به سمتش رفت:

-خب مرد کوچک ، من برم لباسمو عوض کنم و پیام تا با هم یه غذای خوشمزه بپزیم.

-با من؟

-بله!

-من که بلد نیستم.

ساغر، چشمکی به روی آرمان زد:

-خب منم کمک میکنم. باشه؟ آخه تنهایی خیلی سخته.

-میتونم بابا؟

-حتما!

ساغر با شنیدن لفظ "بابا" راست ایستاد و نفسش را لحظه ای حبس کرد. نیم نگاهی به پدر جوان انداخت و ابرویش بالا پرید. با اجازه ای گفت و به سمت اتاقش رفت . هیچ گاه فکر نمیکرد مهرج فرزندی به این بزرگی داشته باشد. اندیشید "مامانی" آرمان کجاست و چرا مهرج با وجود داشتن زن و فرزند خانه ای به آن کوچکی اکتفا کرده است. برای تنها نگذاشتن مهمانانش ، به سرعت لباس عوض کرد و به سالن بازگشت. دستهایش را به هم سایید و با تفریح به سمت آرمان حرکت کرد:

-خب خب!! بریم که غذامون رو بپزیم.

آرمان با شادی جستی شد و زودتر از او به آشپزخانه رفت. ساغر با لبخند به او نگریست. میدانست که قبل از هر کاری باید وسایلی را جا به جا کند ولی شادی پسرک انگار به او هم تزریق شد که تصمیم گرفت اول غذا را مجیا کرده و فعلا وسایل را جا به جا نکند.

به سرعت به کمک آرمان و پر از سرو صدا و جیغ و داد وسایل آشپزخانه را گوشه ای گذاشت و مشغول درست کردن موارد سس ماکارانی گردید. قارچها و فلفل سبزهها را با هم خورد کردند، گوشتها را تفت دادند و سس را آماده کردند. در این فاصله ماکارانی را هم آبکش و دم نمود. بعد از مدتها از ته دل خندیده و خوش گذرانده بود. گاه گاهی نگاه سنگین مهرج را احساس میکرد، ولی او هم مثل آرمان سعی داشت فراموش کند که او هم آنجا حضور دارد. حتی فکر کند که چرا این مرد غریبه را به خانه اش راه داده است! بعد از اتمام کار، ظاهر آشفته آرمان را مرتب کرد و او را تا دم کشیدن ماکارانی بیرون فرستاد و خودش به مرتب کردن آشپزخانه به هم ریخته پرداخت:

-بذارید کمکتون کنم.

سرش را بالا آورد ولی قبل از هرگونه حرفی مهرج مشغول شد و به سرعت ظرفها را کفی کرد. ساغر شانه ای بالا انداخت و به سراغ باقی وسایل خریداری شده رفت و هر چیز را در جای خودش قرار داد:

-مدتها بود اینطوری نخندیده بود. ممنون.

-منم لذت بردم. یه معامله پایاپای بود.

-با بچه ها راحت ارتباط میگیرید نه؟ دیدم با ترگل و ترلان هم خیلی مانوسید.

-بچه ها رو دوست دارم. اگر عاشقشون نبودم هیچ وقت روانشناسی کودک نمیخوندم.

-کار سختیه.

-اگه عاشقش نباشی آره.

نگاهی به آرمان انداخت که مشغول تلویزیون شده بود:

-چند سالشه؟

-داره نه سالش میشه. یک ماهه دیگه.

-به جثه ش نمباد.

-مثل مادرش ریز اندامه.

-بهتون نمباد پسر نه ساله داشته باشید.

-زود ازدواج کردم. بلافاصله بعد از سربازی. زودم بچه دار شدم .

نگاهش را به مهراج دوخت که با مهارت مردی که سالها تنها زندگی کرده باشد، ظرف می شست نه مردی که عمر زندگی متاهلانه اش به ده سال می رسید. صدای مهراج افکارش را بر هم زد:

-تو خانواده ی ما بد میدونند پسرا زیاد مجرد بمونند.

مهراج خندید و از شانه به ساغر متفکر نگریست:

-میگن با هر قدم مرد عذب فرشته ها مادر و پدرشو لعنت میکنن.

اینبار ساغر هم خندید:

-عجب!!

-هووم.

-میتونم یه سوال بپرسم؟

-در مورد مادر آرمان؟

-بله.

مهراج مکثی کرد. ساغر داشت از پرسش پشیمان میشد که مهراج به حرف آمد. با صدایی که از غم گرفته شده بود:

-فرشته موقع وضع حمل تنهام گذاشت. خیلی ضعیف بود، بچه سال بود. در واقع فقط هفده سالش بود . برای همین دووم نیاورد.

مهراج غمگین بود ولی نه مثل مردی که داغ همسر، هنوز برایش تازه است. انگار با وضعیت کنار آمده بود. دل ساغر برای مادر جوان سوخت و اشک در چشمش حلقه زد:

-متاسفم.

-منم متاسفم. هم برای همسر و هم برای تمام روزهایی که من و آرمان از دست دادیم. من بعد از مرگ فرشته به جنون رسیدم. من یه پسر بیست و یکی دو ساله بودم و ترسو...اصلا به درد پدری نمیخوردم...اونقدر بی تاب بودم..اونقدر آشفته بودم که ...فراموش کردم پسری هم دارم. آرمان رو مادرم بزرگ کرده. مامانیش. تا همین چند روز پیش هم پیش اون بوده. من خیلی سال نیست که یادم افتاده پدرم.

پشیمانی در صدای مهراج موج میزد. به او حق می داد که پریشان و پشیمان باشد. ساغر به آرمان نگریست که این میان قربانی شده بود. سوالهای زیادی در ذهنش نقش بسته بود که خودش را مجاز به پرسیدن نمیدانست.

-میدونید... شما یه خاصیتی دارید که آدم بی اختیار به حرف میاد.

مهراج این را گفت و آرام گرفت. ساغر نیز سکوت کرده و دیگر پرس و جویی نکرد. آشپزخانه که مرتب شد. ماکارانی را کشید و تزیین کرد. خاطرش بود که مادرش همیشه با تزیین غذاها، اشتهای آنها را بر می انگیخت. مدتها بود برای خودش چنین کارهایی نکرده بود. درست از هشت سال قبل. آهی کشید و پدر و پسر را برای خوردن غذا فراخواند. ناهار در جوی شاد خورده شد.

آرمان پسری زیبا بود. اما خیلی سخت میخندید. چشمهایش میشی رنگ بود و هنگام شادی برق میزد. تربیت مناسب او نشان میداد که در زندگی کمبودی نداشته است و مادر بزرگش با وجود فقدان مادر، به خوبی از پس تربیت او برآمده است. هر چند علایم تربیت سخت گیر پدرش نشان میداد که در چند سال اخیر، جای خودش را در زندگی پسرش باز کرده است. چهره هر سه شاد و خشنود بود. بعد از مدتها خوردن غذایی در فضای شاد و بدون استرس و غم، جریانی از زندگی را در رگهای ساغر تزریق کرد.

حالا دیگر دلش میخواست به این پدر و پسر کمک کند. با توجه به حرفهایی که ناخواسته شنیده بود و حرفهای مهراج، خیلی چیزها دستگیرش شده بود و حالا می دانست، آرمانی که تمام سالهای زندگی اش را پیش مادر بزرگش سر کرده است، بی شک جدایی برایش سخت و پر از مشکلات خواهد بود. بعد از خوردن ناهار، پدر و پسر او را از آشپزخانه اش بیرون کردند و با هم ظرفها را شستند. ساغر با دقت آنها را زیر نظر گرفت. چیزی که ذهنش را درگیر کرده بود، فضای خشک بین پدر و پسر بود. آنقدر رسمی حرف میزدند که ساغر را به تعجب واداشته بود. آرمان سراسر انرژی، کنار پدرش، خشک و رسمی شده بود. نمی دانست میتواند با مهراج صحبت کند یا نه. تنها چیزی که دیگر مطمئن شده بود این بود که اگر مهراج تغییر نکند، صد در صد به زودی با پسرش به مشکل بر خواهد خورد. خیلی دوست داشت بداند مادر بزرگ آرمان الان کجاست و چرا مهراج قصد دارد فرزندش را به نزد خودش بیاورد.

-خب، ما دیگه رفع زحمت کنیم.

-برای چای می موندید.

-ممنون ان شا الله وقت دیگه.

ساغر به سمت آرمان چرخید:

-بازم بیا پیش من آرمان جان

-چشم خاله. اما من دارم برمیگردم.

-شما هیچ جا نمیری.

آرمان اخم کرد و بق کرده کناری ایستاد. اخمهای مهراج در هم گره شده بود. ساغر مهربان دستش را بر شانه آرمان نهاد:

-خب فعلا که اینجایی من فردا شب میخوام دوقلوها رو ببرم شهر بازی. از حالا اجازه ت رو میگیرم برای فردا شب، تا فردا شب که هستی؟

آرمان دلخور سر تکان داد. اما صدای اعتراض مهراج بلند شد:

-با سه تا بچه؟

ساغر اخمی کرد: سارا هست...همچنین عموی دخترا ... شما و آرمان هم تشریف بیارید.

-جمعتون خانوادگیه.

-عموی دخترا خانواده ی من نیست. خودش خودشو دعوت گرفته، پس خودتون رو ناراحت نکنید. من قراره بچه ها رو مهمون کنم. بزرگترا خرجشون سواست.

مهراج ابرویی بالا انداخت و لبخند زد:

-آرمان؟ میخوای بری؟

آرمان مردد به آنها نگریست.

-دوقلوها دخترن؟ من حوصله م سر میره.

ساغر خندید:

-اگه قول بدم سر نره چی؟ تازه اونا کوچولوئن. من تنهایی نمی تونم اسباب بازی سوارشون کنم. پس شما میشی همکار من. خوبه؟

-ترن هم میریم؟

-حتما. با کاتر پیلار....چطوره؟

-رنجر!

-حرفشم نزن!! شما هنوز بچه ای.

آرمان با حرف پدرش، لب گزید و بغض کرد.

-اونجا یه رنجر کوچولو برای بچه ها داره.

ساغر این را گفت و برای مهرآج اخم کرد. مهرآج خنده اش را از دیدن قیافه ی برزخی ساغر بلعید و به ناچار با برنامه ها کنار آمد:

-اگه خاله ساغر باهاتون سوار بشه اشکال نداره.

چشمهای ساغر گرد شد:

-من سوار رنجر بشم؟

مهرآج با صدایی که از خنده خش افتاده شانه بالا انداخت:

-پیشنهاد خودتون بود!

ارمان جیغ خفیفی از شادی کشید که با نگاه پدرش آرام گرفت. هر سه راضی به سمت خروجی خانه به راه افتادند. در فرصتی مناسب ساغر آرام نجوا کرد:

-ببخشید دخالت میکنم ولی ... اینطوری نمیتونید راضیش کنید بمونه. بیشتر از تون دور میشه.

-من اهل باج دادن نیستم.

-کمی مهربونی باج دادن نیست. دارید محبت یک زن رو با خشونت یک مرد مبادله میکنید.

-مادرم مریضه میخواد برگرده زادگاهش. به خاطر آرمان پایبند شده. آرمان باید بفهمه راه دیگه ای نداره.

-ببخشید، ولی معنی بتمرگ و بنشین و بفرما، یکیه... با روش بهتر هم میشه بچه رو راضی کرد.

آرمان متفکر به آنها مینگریست. ساغر و مهرآج متوجه نگاههای کنجکاو او شدند و بحث را خاتمه دادند. مهرآج کاملاً به سمت ساغر چرخید و آرمان را پشت سرش قرار داد:

-دوست دارم روی کمکتون حساب کنم. من شدیداً به مشاوره در رابطه با آرمان نیاز دارم.

ساغر راضی لبخندی زد:

-خیلی خوبه که اینو قبول دارید. من با کمال میل کمکتون میکنم.

مهرآج لبخندی به روی ساغر پاشید و بار دیگر از او برای مهمان نوازش تشکر کرد و با آرمان از خانه ساغر خارج شدند. بعد از گم شدن آنها در پیچ پله ها، ساغر نفس عمیقی کشید و سرش را به درگاه خانه اش تکیه داد. اندیشید اگر پسر او نیز بود، الان هفت هشت ساله بود. با غمی عمیق در خانه را بست و به خانه سوت و کورش خیره شد. خانه ای که تا همین یک ساعت قبل پر از صدای پر شور پسرک همسایه بود.

پا روی پا انداخت و به مرد متفکر روبه رویش خیره شد:

-من نمیدونم چرا این اتفاقات داره میوفته. راستش اولش فکر میکردم... کار یکی از همسایه هاست.

با خجالت سرش را زیر انداخت:

-یه مدت بود... پا پیچم میشد و من هر دفعه ردش میکردم.

مرد جوان با دقت او را نگریست. معذب بودنش را درک کرد و نگاه از او گرفت:

-برای همینم دیر خبرم کردید؟

-بله!

-این تهدیدها جدی هستند. بعیده پرونده مزاحمت باشه. با این حال قابل پیگیریه. غیر از پرونده مرحوم

شوهر خواهرتون، با چیز دیگه ای هم درگیر شدید؟

فکری کرد و سرش را با قاطعیت تکان داد:

-پرونده ای که پای خانواده م رو وسط بکشه خیر. گاهی پیش میاد مراجعه کننده هام دیوونه میشن ولی شغل من

اونقدر تهدید کننده نیست که کسی بخواد اینطوری تهدیدم کنه.

مرد نگاهی به دور و برش انداخت و اخمهایش را در هم کشید.

-توی خانواده چی؟ کسی نیست که پا روی دمش گذاشته باشید؟ کاری... چیزی انجام داده باشه که نباید انجام

میداده و شما متوجه شده باشید؟

لبهایش را به عادت همیشگی به داخل دهانش کشید و باز سرش را به نفی تکان داد:

-نه. الان سه روزه دارم بهش فکر میکنم. من با کسی کاری نداشتم، البته تا قبل از این ماجرا.

-متوجه اید که پرونده قتل بسته شده و ما نمیتونیم بهش ربطش بدیم.

مرد ابروئی بالا انداخت:

-بازم من میگم به خانواده مراجعه کنید. اگر هر تهدیدی رخ داده باشه، این شخص خیلی نزدیکه به شما.

ابروهایش بالا پرید. این موضوعی بود که در این چند روز ذهن خودش را نیز مشغول کرده بود. نفس عمیقی

کشید:

-شما هم مثل پدرم فکر میکنید دچار توهم شدم؟ میگرد چکار کنم؟

-متأسفانه یادداشت رو گم کردید و فقط عکس چند تا گربه ملوس دارید، از اون گربه سلاخی شده هم که هیچ

سندی ندارید. پس ما قانونی نمیتونیم کاری بکنیم. تنها یک کار میتونم بکنم

مرد کمی مکث کرد و از جیبش کارتی را بیرون کشید:

-این شماره تلفن منه. دقت کنید هر وقت..هر وقت احساس خطر کردید و مشکلی پیش اومد با من تماس بگیرید.
هر طور شده من خودمو بهتون می رسونم.

مرد از جا برخاست:

-احتمال تهدید شما برای درگیری توی اون قتل منتفیه، مگر اینکه چیز دیگه ای از ما مخفی کرده باشید، مثل دیدن چشمهای ضارب که قبلا نگفته بودید!

-نه! من چیز دیگه ای نمیدونم.

-بسیار خب. من دیگه میرم

-جناب سروان؟

مرد سرش را برگرداند:

-اون مرد...اون معتاد...چشماش...چه رنگی بود؟

-صورت مرد کاملا سوخته...نمیشه فهمید چشمها چه رنگی داشتند. این پرونده مختومه است.

تنها تشکری بی جان از دهانش خارج شد. چیزی این میان درست نبود و نمی دانست چه چیزی.

ذهنش مشغول بود. حرف زدن با پدرش نیز آرامش نکرده بود. پدرش بجز گوش دادن به حرفهایش و گوشزد کردن احتیاط در روابطش، کاری انجام نداده بود. سکوت سارا بر افکار منفی اش دامن میزد و بیشتر حس میکرد در باتلاق تنهایی اش فرو می رود و هر لحظه بیشتر دلش هوای کسی را میکرد که تکیه گاهش باشد و سنگ صبورش. باورش نمیشد مهراج دعوت را بپذیرد و همراهشان شود. تعارفی که خودش نیز از اجابت شدنش دلشاد نبود. سر و صدای بچه هایی که سوار وسایل بازی شده بودند، جو شاد شهربازی، شوخی ها و راحتی مهراج هم نتوانسته بود او را از افکارش نجات دهد. حتی بی تفاوتی نسبی نریمان و سردی بیش از حدش و طعنه های سارا، نیز او را از افکار نحسش نجات نمیداد. تنها بچه ها بودند که گاه به گاه با دعواها و کل کلهایشان او را از این حال و هوا بیرون می کشیدند. دستش که کشیده شد، به دنیای واقعیت پرتاب شد و از افکار هراس آلودش نجات یافت. به سمت آرمان چرخید و پرسشی نگاهش کرد:

-خاله، خاله قول دادی ترن سوار بشیم.

دست چپش توسط ترلان کشده شد:

-خاله خودمه. به خاله م نگو خاله!!

ترگل از سمت دیگر آرمان را با قلدری کنار زد:

-خاله خودمه. برو کنار.

قیافه حاج و واج آرمان باعث شد صدای خنده بزرگترها بلند شود. ساغر بی حرف روی زانو نشست و با بچه ها هم قد شد:

-من هم خاله شمام. هم خاله آرمان. خب؟

ترلان سرتقانه سر بالا انداخت و او را بیشتر به سمت خودش کشید:

-نخیر خاله خودمی. آرمان بره پیش خاله خودش.

آرمان بغض آلود نگاه به دو خواهر کرد که با تخری و عصبانیت تمام به او زل زده بودند:

-من خاله ندارم.

ساغر لب گزید:

-ببینید شما عموتونم هست دیگه. آرمان تنهاست، من خاله آرمانم بشم خب؟ قرار بود دوست باشید.

-نخیرم ما دوست نیستیم

با اخم به ترلان نگریست:

-ترلان؟

ترلان با بغض دستش را کشید و او را کمی به سمت خودش متمایل کرد. پایش را محکم روی زمین کوبید:

-خاله خودمی. خاله خودمی!

ترگل اما متفکر دست روی چانه اش کشید و ساغر بی اختیار به یاد عادت همیشگی عمویشان افتاد. لب گزید تا لبخند نزند. بچه ها زود عادات بزرگترها را یاد می‌گرفتند. ترگل دست آرمان را گرفت:

-بیا.

بعد در مقابل چشمهای بهت زده ساغر، او را به نزد نریمان که با لبخند به کلافگی او نگاه میکرد برد:

-عمو...عموی آرمان باش خب؟ ببین تنهاست. تا ما بریم پیش خاله. خب؟ بریم سوار ترن بشیم. مراقبش باشی ها. دوستش باش!

ساغر، سارا و مهراج با چشمان گشاد شده از تعجب صحنه را نگاه میکردند. نریمان اما خونسرد و با لبخندی جدی، به دخترک نگاه میکرد. به نظر می رسید مشکلی با حضور آرمان در کنارش ندارد:

-بسیار خب. شما با خاله جانتون برید!

به سمت آرمان چرخید:

-بریم آقای کوچک. من یک بستنی فروشی بزرگ سراغ دارم. بریم یک بستنی بزرگ بخوریم.

ترگل چشمهایش را ریز کرد و دستهایش را به کمر چسباند و این بار ساغر اندیشید مانند مادرش!

-وای وای وای...به خاله میگم دعفاتون کنه. ببین سرده هوا...بستنی بخورید مریض میشیدا. بعد آمپول
میزنیدا...دردتون میاد...وای وای وای

صدای خنده بلند نریمان، همه را به خنده وا داشت. درست نیم ساعت قبل بود که ساغر بچه ها را برای طلب کردن بستنی در هوای سرد سرزنش کرده بود. هرچند اگر خودش تنها بود، حتما از آن بستنی های خوش آب و رنگ میخورد. نگاه خندانش اسیر نگاه با مفهوم نریمان شد:

-شما برو پیش خاله ت، من عموی آرمانم. ما مردا بستنی بخوریم چیزیمون نمیشه!

ترلان با بغض ساغر را رها کرد و پای نریمان را چسبید:

-نخیر عموی خودمی.

ترگل هم حرکت او را تکرار کرد:

-عموی خودمی!

سارا کلافه به بچه هایش می نگریست. از همان ابتدای کار، هر دو نسبت به حضور آرمان عکس العمل نشان داده و حساس شده بودند. سابقه نداشت هیچ کودکی دیگری به ساغر نزدیک شود و همین دو دختر خردسال را حساس کرده بود. حضور مهراج برایش مطلوب بود، چرا که می اندیشید چیزی فراتر از همسایگی بین او و خواهرش در شرف تکوین است ولی او نیز نمی توانست مانند دخترانش حضور آرمان را بپذیرد. دوست داشت برای ساغر و مهراج خوابهای طلایی ببیند ولی در این خوابها، آرمان حکم کابوس را داشت. اما مهراج، به نظر مشکلی نداشت و در تمام مدت با ساغر همدستی کرده بود و سر به سر دختران سارا میگذاشت و گاهی در موقع لزوم پسرک اتوکشیده اش را با کلامی آرام میکرد. ساغر ناراحت به بدتر شدن شرایط نگاه کرد. شانه بالا انداخت و ایستاد:

-هی بچه ها...ببینید من میخوام برم ترن سواری، هر کی میاد بدوئه که اگه الان نیاید دیگه نمی برمتون ها.

دو دختر بی حواس، بحثشان را رها کردند و به سمتش دویدند. ساغر لبخندی زد و به آرمان چشمکی زد:

-اوووم...من به یه مرد جوون نیاز دارم که بیاد کمکم. آرمان میای عزیزم؟ آخه آقاهه میگه باید دو نفری مراقب دخترا باشیم.

ساغر به سمت مرد متصدی ترن چرخید:

-مگه نه آقا؟

مرد که از ابتدا شاهد جدل بچه ها بود، سری تکان داد و با خنده تایید کرد. چشمهای آرمان برفی زد و به سمت ساغر آمد، ولی ترگل اخمهایش را در هم کشید:

-خب عمو بیاد.

ساجر لبهایش را به داخل دهانش کشید و خنده اش را قورت داد:

-نخیر. عموتون بزرگه. سنگینه، ترن میوفته.

ترگل اخمهایش را در هم کشید:

-خب شما هم بزرگیدا!!

ساجر، بی توجه به صدای خنده خفه شده مهرج و نریمان، با لبخند نگاهی راضی به دخترک انداخت. این همان چیزی بود که خودش به خوبی می دانست و طالبش بود. در این شهر بازی سرپوشیده، به جز چند اسباب بازی محدود، وسیله ای برای سوار شدن بزرگسالان وجود نداشت، که آنها هم مناسب سوار شدن بچه ها نبودند، پس چاره ای نمی ماند جز همراه کردن بچه ها با آرمانی که پنج سالی از آنها بزرگتر بود. ساغر به مرد متصدی نگریست:

-آقا من اجازه ندارم سوار بشم؟

مرد جوان با خنده سرش را تکان داد. آنقدر این جور صحنه ها را شاهد بود که بدون حرف، وارد نقشه ساغر شود:

-نه خانم شما هم نمیتونید. این خانم کوچولوها هم فقط اگه این آقا پسر باهاشون باشه، میتونند سوار بشن، وگرنه، نمیتونن.

ساجر راضی سری تکان داد. ترگل و ترلان به هم نگاهی انداختند و دو دست آرمان را سفت چسبیدند. آرمان راضی و با غرور نگاهی به پدرش انداخت. ساغر نگاهی به خواهرزاده هایش کرد:

-یعنی با آرمان دوستید؟

هر دو سرشان را تکان دادند.

-منم خاله آرمانم دیگه.

هر دو کمی اخم کردند. اما هوس سوار شدن در اسباب بازی ها، مانع شد که به لجباجتشان ادامه دهند و باز همزمان سرشان را تکان دادند. ساغر راضی، بلیطها را به دست متصدی داد و کناری ایستاد تا بچه ها با سرو صدا وارد ترن شوند. آرمان وسط بچه ها نشست و دستهایش را حمایتگرانه دور شانه آنها حلقه کرد و باعث شد لبخند

بر لبهای سارا و ساغر بنشینند. اسباب بازی که شروع به حرکت کرد، صدای جیغ شادی دخترها بلند شد. سارا کنار گوشش زمزمه کرد:

-ببین پدر سوخته، چه از الان دلبری بلده. ااا خودشو چطور وسط دخترا جا داده ها؟!!

ساغر به حرف سارا لبخندی زد و از گوشه چشم به قیافه راضی مهراج نگریست. سارا آرنجش را در کمر او کوبید:

-باباشم خوبه ها؟!!

اخمهایش را در هم کشید:

-سارا!!

-از من گفتن بود. از وقتی اومدیم همش تو نخ توئه! در ضمن نگو همینطوری با یک مرد غریبه اومدی شهربازی!

-حرف بیخود نزن. اون روز پسرش حالش خوب نبود. منم تو هوا یه چیزی انداختم. پدر و پسر سفت گرفتند. بابا هم گفت زشته حرفمو پس بگیرم. یه امشب رو تحمل کنم!

سارا نگاهی به خواهرش انداخت. آنقدر او را می شناخت که کلافگیش را احساس کند و همچنین فرار نامحسوسش را از مردها.

-اما من بازم میگم این آقا زیادی به تو توجه میکنه. حالا بازم بگو نه!

-از نظر تو همه مردا تو نخ منن. حتی این برادر شوهر یخمکت!

اخمهای سارا در هم رفت و به نریمان نگریست. بر خلاف لحظات قبل قیافه نریمان هیچ رضایتی را نشان نمیداد:

-اون قطب جنوب به هیچ کس هیچ نظری نداره!

- پس اگه دوقلوهای خواهرمو ببینید چی میگوید؟

چشم های مهراج برقی زد.

- واقعا ایشونم دوقلوی همسان دارن؟

- بله. بابا نگفته بود؟

مهراج از طعنه کلام ساغر سرخ شد.

- نه حقیقتا. دکتر فقط از دختراشون صحبت کردند و البته این که چرا همسرشون فوت کرده.

- واجب شد برای این که حرفمو باور کنید تا سارا هست یه شب دعوتتون کنیم.

- جسارت نکردم. منظورم این نبود که دروغ میگوید.

- خواهش می کنم. متوجه شدم.

ساغر لبخندش را خورد. اخلاق مهراج برایش جالب بود. این مرد هم بی نهایت رودار بود و راحت و هم فوق العاده تعارفی بود و مبادی آداب! تناقض رفتارش گاهی ساغر را به خنده وا می داشت.

- با اجازه تون من برم بالا.

نگاه مهراج عمیق شد و لحنش از آن حالت خجالت زده خارج گردید.

- میخواید برگردید واحدتون؟

- بله.

نگاه مهراج روی ساک دستی ساغر ثابت ماند. دستش را پیش برد و بند ساک را گرفت.

- اجازه بدید کمکتون کنم. امروز آسانسور خرابه.

ساغر خجالت زده دستش را عقب کشید.

- ممنون. سنگین نیست.

مهراج اما فقط لبخندی زد و همچنان دسته ساک را نگه داشت. ساغر بالاخره تسلیم شد و بند ساک را رها کرد. مهراج با رضایت منتظر ماند تا او پیش بیفتد. تقریباً همگام و با کمی فاصله پله ها را بالا رفتند. مهراج ساک را پیش پای او قرار داد.

- منو دوست خودتون بدونید. هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

- ممنون. لطف شما ثابت شده است.

ساغر نگاهی به دستگیره در انداخت و با نفس عمیقی استرسش را پس زد. هنوز ترسی مبهم در دلش باقی مانده بود و گاهی شدیداً از این که نگذاشته بود پدرش پلیس را خبر کند پشیمان می شد. هرچند دیگر دلش نمی خواست با پلیس رو به رو شود. نه حالا که خانواده اعتمادی با خیال اینکه قتلی در کار نبوده است به آسایش رسیده اند. یک هفته قبل با تایید هویت مرد معتاد توسط یکی از ساکنین خیابان و اعلام این که او را در روز حادثه دیده اند و بعد از آن، پیدا شدن آثار موی مرد معتاد در کلاه پیدا شده در ماشین، پرونده قتل بسته شده بود. ولی او هنوز باور نداشت که ضارب همان مرد معتاد بوده باشد. به خصوص که چند روز قبل دوباره مرد چشم سبز را دیده بود. اینبار بدون نقاب! هرچند از این که این مرد، همان ضارب باشد اطمینان نداشت.

- حالتون خوبه؟

با صدای مهراج ساغر به خود آمده و کلید را در قفل در انداخت و اندیشید چرا مهراج هنوز انجا را ترک نکرده است؟!

- خوبم. یه کم فکرم مشغوله. شما بفرمایید مزاحمتون نباشم.

- شما مراحمید. با اجازه.

مهرج این را درست بعد از این که او در واحد را باز کرد به زبان راند و به سرعت پله ها را پایین رفت. ساغر نفس عمیقی کشید و وارد خانه اش شد. حسی خوب در جانش خلید. حس استقلال و آسایش. هرچند بی انصافی بود اگر پدرش را مغل استقلال و آسایشش می دانست. کلید برق ورودی را زد و خم شد تا ساکش را بردارد که نگاهش به کاغذ روی زمین خشک شد. کاغذی که با حروف بزرگ تایپ شده و از لای در به داخل خانه انداخته بودند.

"مراقب خودت و خواهرت باش."

همین یک جمله کافی بود تا تمام آرامشش یک جا پر بکشد.

ساغر در دل پوزخندی به سادگی خواهرش زد و به سمت مخالفش چرخید:

-چرا این شهربازی اینقدر کوچیکه؟

-این بزرگترین شهربازی سرپوشیده است. توی زمستون که انتظار ندارید بریم شهربازی روباز!

بعد آرام زمزمه کرد:

-البته حتما نسبت به شهربازی های اون ور آب اینجا قفسه!

ساغر این را خطاب به غرغر نریمان گفت و از دو مرد متفکر، فاصله گرفت. روی نیمکتی نشست و به قیافه خندان بچه ها که با هر بار اوج گرفتن دستگاه صدایشان اوج بر میداشت نگریست. اما قلبش همچنان ناآرام بود. کمی آن سوتر، صدای زنی جوان اوج برداشت:

-وای خدا مُردَم. وای خدا بچه م!!

با ترس ایستاد و به سمت صدا که هر لحظه بلندتر میشد برگشت. با دیدن صحنه ی مقابلش دستهایش یخ کرد و فکش منقبض شد. صحنه آشنا بود. بی نهایت آشنا. زنی با شکم برآمده، روی زمین در خودش می پیچید. قدمهایش توانی برای حرکت نداشت. به سختی ایستاد. مردی جوان در حالیکه دست دخترکی را می کشید شتابان به سمت زن آمد و افراد نزدیک او را کنار زد. دست زیر بدن زن انداخت و با سختی بلندش کرد. تنه ای به او خورد و عقبش راند و زنی به سرعت خودش را به آنها رساند. دستهای کوچک دخترک را گرفت و او را به آغوش کشید و به سرعت به دنبال مرد راه افتاد. هیچ چیزی دیگری نه میدید و نه میشنید. خاطره ای دور در ذهنش جان می گرفت.

- خونریزی شدید داره.

- بچه ای وجود نداره.

- کورتاژ.. فقط راه حل کورتاژ!

نگاه از زن باردار گرفت و به سمت مخالفش نگرید. نفسش سخت بالا می آمد. مهراج و سارا به سرعت به وضعیت قبل باز گشتند و به گفتگویشان که بی شک پیرامون بچه ها بود ادامه دادند. بغض بر گلویش چنگ انداخت. سارا انگار حال خرابش را حس کرد که ناگهانی به سمتش چرخید:

- خوبی؟

مهراج کنجکاو نگاهش کرد. سرش را تکان داد:

- خوبم!

- مطمئنی؟

- آره.. خوبم

سارا با شک نگاهش را از او گرفت و صحبتش را با مهراج ادامه داد. نگاه بی جانش را از سارا و مهراج گرفت و سرش را چرخاند. اینبار نگاهش اسیر نگاه کنجکاو و متعجب نریمان شد. از گوشه چشمش سایه ای را دید که به سرعت مخفی شد. با تردید سر برگرداند و نگاهش را در جمعیت چرخاند. پوزخندی به ذهن شکاکش زد. هرچند آن سایه زیادی آشنا میزد و سنگینی نگاهش آزارش میداد. قلبش باز سر ناسازگاری گذاشت و به سرعت شروع به کوبیدن کرد. با ترس به سمت بچه ها چرخید و دید ترن دور آخرش را میزند. نفس عمیقش را محکم به بیرون فرستاد. صدای نریمان در نزدیکی ش به گوش رسید:

- چیزی شده؟

متعجب به او که نزدیکش ایستاده بود نگرید:

- چیزی نیست.

- هست. از همون اولی که اومدیم پارک چیزی بود... ولی الان بدتر شدی.

متعجب از دقتی که سویس روان شده بود، ابرویی بالا انداخت و پوزخندی روی لبش نشست. هر چند نمیتوانست لذتی که این توجه نصیبش کرده بود را نادیده بگیرد. توجهی که انتظار داشت از جانب خواهرش به سمتش روان شود:

-توجه تون رو ذخیره بذارید برای آینده!

نریمان کاملاً آگاه به هدف طعنه ای که او زده بود، چشمهایش را ریز کرد و لبخندش را فرو خورد:

-برای آینده به قدر کافی ذخیره دارم! چه چیز اون زن بیتابت کرد؟

ساغر لحظه ای مات ایستاد:

-من خوبم... نمیدونم از چی حرف میزنید.

-خوب نیستی و خوب میدونی چی میگم!

نگاهش را از چشمهای سمج نریمان گرفت و به مردمی که با بی خیالی و بی تفاوت نسبت به حادثه ی لحظات قبل، وقت می گذراندند، نگریست. باز گذر سایه ای آشنا را احساس کرد و دلش لرزید. دوباره سر گرداند و به بچه ها نگریست که اینبار با شادی از ترن پیاده شد و با شوق به سمت سارا و مهرآج دویدند. به سرعت به سمتی که سایه را دیده بود، چرخید. نگاه نریمان مسیر نگاهش را دنبال کرد:

-امشب یه چیزیت هست!

-کاش دیگه برگردیم.

حالش خوب نبود و قلبش تند تند میکوبید. انتظار داشت نریمان باز پاپیش شود و مخالفت کند ولی با تعجب دید که به سمت بچه ها گام برداشت.

-بهتره برگردیم خونه. توی راه یه جا شام میخوریم.

-ما هنوز کشتی پرنده سوار نشدیم

این را آرمان در حالیکه گونه هایش از شدت هیجان رنگ گرفته بود، گفت. ترلان و ترگل هر دو حرف آرمان را پی گرفتند:

-عمو سوار بشیم... سوار بشیم...

ساغر ترسش را کنار زد و گامی به آنها نزدیک شد. باور اینکه نریمان به خاطر او داشت تفریح بچه ها را بر هم میزد، عجیب بود. کنار بچه ها ایستاد:

-فقط کشتی، باشه؟! شما کلی بازی سوار شدید. این آخریشه خب!؟

بچه ها هورایی کشیدند و به سمت کشتی پرنده دویدند.

-بچه ها از بازی خسته نمیشن.

سارا به سمت مهراج چرخید:

-آره من به جاشون خسته شدم. ساغر جان کاش میذاشتی بازیشون تموم بشه. خسته شدیم.

ساغر با نگاهش بچه ها را تعقیب میکرد.

-من میرم پیش بچه ها. شما یکم استراحت کنید.

-بذارید منم پیام. این آخری رو مهمون من باشن.

نریمان بی توجه به مهراج و سارا جلوتر از ساغر گام برداشت. سارا با تفریح خندید:

-چقدر خوبه که این دو تا هستند. آخیش یکم استراحت میکنیم.

مهراج نگاهی به زن کنارش انداخت:

-خوش به حال ترگل و ترلان که عمو و خاله ی به این خوبی دارن.

سارا روی صندلی نشست و احساس دلشوره ای که از ساعتی پیش دست به گریبانش شده بود را نادیده گرفت:

-آره خوش به حالشون. همیشه که همش مادر و پدرا دنبال این وروجکا بدونند...یکمم سهم خاله و عموشون

مهراج با لبخند به مادر بیخیال کنارش نگریست. در این مدت کوتاه دیده بود که بچه ها انرژی بسیاری از مادرشان میگرفتند و هیچ گاه او را شاکی ندیده بود. روی صندلی، کنار سارا نشست و به بچه ها که دور میشدند نگریست:

-تربیت دوقلوها سخته نه؟

-خیلی سخته...ولی شیرینه...من دنیا رو باشون عوض نمیکنم...جونمم به خاطرشون میدم.

مهراج متفکر سری تکان داد. برای او خانواده مصیبی دروازه ای جدید به دنیایی جدید بودند.

نریمان خودش را به بچه ها رساند و برایشان بلیط تهیه کرد. بچه ها که سوار کشتی شدند، کنار ساغر که کمی دورتر ایستاده بود، ایستاد:

-از چی می ترسی؟

نگاه بی روحش را از نریمان دزدید:

-مامان همیشه میگه، ساغر بی احساسترین زنیه که می شناسم.

پوزخندی گوشه لبهای ساغر شکل گرفت . نریمان به نرده پشت سرشان تکیه داد :

-این حال خراب موقع دیدن یک زن باردار، این نگرانی ها برای بچه های یک نفر دیگه، این حس مهربونی نسبت به بچه ها، نمی تونه مال یه مادر باشه که...

-خواهش میکنم بس کنید.

نریمان به سمتش چرخید:

-من نمیتونم باور کنم.

-برام مهم نیست. یه موقعی برام نظر مادرتون مهم بود...الان دیگه نظر اونم مهم نیست.

- حتی اگه بفهمی که مادرم به خاطر سابقه خراب تو، میخواد حضانت بچه ها رو از سارا بگیره؟
متعجب و وحشت زده به نریمان نگریست:

-چی؟

-این نظر مامانه. مامان میگه، ساغری که عاشق بود با یادگار عشقش این معامله رو کرد ، وای به حال سارایی که هیچ حسی به شاهین نداشت.

ساغر بر افروخته و عصبانی به سمت نریمان چرخید:

-ماه تاج خانم هیچ وقت نخواست باور کن سارا ، شاهین رو دوست داره، همونطور که هیچ وقت نخواست حرفای منو بشنوه!

-منم باور ندارم که سارا هیچ وقت عاشق شاهین بوده باشه، اما دوست دارم حرفای تو رو بشنوم!

قلبش بی قرار میکوبید. نگاهش را از نریمان دزدید:

-چرا؟ وقتی...میخوای باهاش...ازدواج کنی چه نیازی داره که...حضانت بچه ها رو بگیری؟

-البته که ازدواج سارا میتونه گزینه خوبی باشه برای نگه داشتن بچه هاش ، ولی اصل مسئله رو عوض نمیکنه!

ساغر از خشم می لرزید:

-این بازی مسخره رو تموم کنید.

چشمهای نریمان برقی زد که از نگاه ساغر دور ماند. لبخندش را فرو خورد و به کشتی که بیشتر اوج میگرفت نگریست:

-خب؟ نمیخوای بگی ماجرا چییه؟

ساغر چشمهای خشمگینش را بست. دستهایش می لرزید. دیدن سایه ای که حس می کرد در تعقیبشان است، دیدن زن بارداری که با حال بد و خونریزی روی زمین افتاده بود و حرفهای نریمان همه و همه باعث شده بود، حال بدش بدتر از قبل شود:

-چی رو میخواید بشنوید؟

-میخوام بدونم تو کی هستی؟ زنی رو می بینم که میگن قاتل بچه شه، ولی در واقع عاشق بچه هاست و با دیدن یک زن باردار حالش خراب میشه! میشنوم این زن کمین کرده برای ثروت خانوادگی و تور پهن کرده برای پسرای مجرد فامیل، ولی دست به مهریه ای که حقش بوده نزده و یک لگن قراضه زیر پاشه و نگاه هیچ مردی رو نمی تونه تحمل کنه! حتی مردی که گویا به دعوت خودش همراهش اومده شهربازی! برادرم بیشتر از اونیه که از زنش بترسه، از خواهر زنش حساب می بره و حالا بیشتر از اینکه همسرش به فکر معمای مرگ غیر عادیش باشه، همون خواهر زن وحشتناکش دنبالشه! به من بگو قضیه چیه؟

از شدت ناراحتی نفس نفس میزد، باور نداشت روزی کسی اینگونه شایعه هایی را که پشت سرش قطار میشد را، در صورتش بکوبد. بغضش را فرو خورد و دستش را مشت کرد. مرد جدی و بی احساس رو به رویش را نگریست. چشمهایش می سوخت و مطمئن بود که از شدت بغض و خشم فرو خورده شده، قرمز شده است.

-من هیچ کس نیستم...نه...من...همونیم که تو گوشتون خوندند. دنبال کس جدیدی نگردید!

-تو اون زن نیستی! زنی نیستی که لایق باشی رهاش کنند. زنی نیستی که شوهرش بهش خیانت کنه و با معشوقه ش ته دره پیدا بشه! زنی نیستی که بچه ی خودشو بکشه!

قلبش از شدت ناراحتی فشرده شد.

-هیچ کس..هیچ کس...نمی دونست...نمیدونست که با یک زن بوده!

-من میدونستم. چون توی اون خراب شده، منو خواستن برای شناسایی جسدش!

پاهای ساغر لرزید. نخواست به ماه تاج بداند، نخواست به پدر و مادرش نیز بداند. نمیخواست بیش از این تحقیر شود. سیروس میخواست خودش را به زنی که آنطرف منتظرش بود برساند، و این میسر نبود مگر با ازدواجش و گرفتن ارثیه اش! پلیس اینترپل عکس جسد نیمه سوخته را نشان داد و شنیده بود کسی برای شناسایی جسد رفته است. جسد تحویل ایران شد و به خاک سپرده شد، بدون اینکه کسی از هویت زن همراه سیروس چیزی بداند. درست دو هفته بعد از آن نیز، درگیر عزای مادر و برادرش شده بود و بعد هم...

-برای همین بچه ت رو...سقط کردی! چون ازش متنفر شدی؟

صدای نریمان چون مردی که کودکش را از دست داده باشد درد داشت. ساغر از ناراحتی به خود پیچید. از سیروس متنفر بود ولی نه آنقدر که فرزندش را به خاطر آن نابود کند.

- بچه ای سقط نشد... چون... چون بچه ای در کار نبود!

- چی؟ منظورت چیه؟

ساغر در خود مجاله شد و بازوهایش را بغل گرفت:

- اینقدر نگو سقطش کردم. من.. بچه م رو نکشتم... (بغضش راه باز کرد) بچه... مول بود (اشکش چکید) مجبورم کردند سقطش کنم... بعد... شیمی درمانی شدم... من... بچه م رو نکشتم... بچه... مول * بود.

نریمان متعجب به زن درهم شکسته روبه رویش نگریست و اطلاعات جدید را هضم میکرد. نمی دانست مول چیست و چه ارتباطی با شیمی درمانی دارد. فقط می دانست و مطمئن بود که زن رو به رویش صادقانه حقیقت را میگوید.

- آرام باش... خیلی خب... ساغر جان... آرام باش!

ساغر شکسته دست روی صورتش نهاد و آرام نالید. آخرین چیزی که میخواست شکسته شدنش جلو چشمهای نریمان بود، ولی دیگر طاقت نداشت. نریمان با بی رحمی خیالات خام مادر و خانواده اش را به صورتش کوبیده بود. خیالاتی که هیچ کدامشان نخواستند حقیقتش را بشنوند و باور کنند. حتی شاهینی که حقیقت را می دانست، هیچگاه سعی در تغییر دادن نظر خانواده اش نکرد. از نظر آنها ساغر دیوی بود در لباس انسان. زنی که طعمه هایش مردان ثروتمند بودند و حتی فرزندش نیز برایش ارزشی نداشت. نریمان با بی تابی صدایش کرد:

- ساغر خانم... ساغر جان؟ ببخشید... من.. من نمیخواستم اذیت کنم.

ساغر سرش را تکان داد و ناراضی از وضعی که نشان داده بود، با چشمانی سرخ از اشک فروخورده به او نگریست:

- ولم کنید.

نریمان پشیمان از اصراری که کرده بود، دستی به صورتش کشید. صدای گریه ترگل هر دو را به خود آورد و به یاد موقعیتشان انداخت. ساغر با ترس نریمان را عقب زد و به سمت بچه ها دوید. آرمان گریان روی زمین افتاده بود و صدای جیغهای ممتد ترگل در شهر بازی میپیچید. سارا و مهراج نیز با شنیدن صدای بچه ها به سرعت خودشان را به آنها رساندند. جمعیتی کوچک دورشان حلقه زده بود. سارا، ترگل را به آغوش کشید و ساغر پریشان پرسید:

- ترگل عزیزم، ترلان کوش؟

سارا با بی تابی سرش را چرخاند:

- ترلان کوش مامان؟

ترگل باز هم شروع به گریه کرد و این آرمان بود که در آغوش پدرش به حرف آمد:

-آقاهه بردش. من زدمش. ...پرتم کرد.

سارا جیغی خفیف کشید و روی زمین نشست. ساغر دستهای آرمان را گرفت و نریمان سوال خفته در گلوی او را پرسید:

-آقاهه چه شکلی بود؟

-یه لباس بلند پوشیده بود. مثل کارآگاهها

ساغر جمعیت را عقب زد و به سرعت به سمت خروجی شهربازی دوید. در دل نریمان را به خاطر سوالات بی جایش لعنت کرد. اگر اتفاقی برای ترلان می افتاد هرگز خودش را نمی بخشید.

نریمان هنوز از به یاد آوردن تن لرزان ساغر شوکه بود. دلش میخواست آسمان و زمین را به هم بدوزد و خیال ساغر را لحظه ای از خودش دور کند. نه تنها خیالش را که تمامیت وجودش را. او بیش از هر کس دیگری آسیب دیده بود و نریمان با تمام وجود آرزو میکرد ساغر دست از لجاجت بردارد و از ماجرا فاصله بگیرد. حالا که از گذشته ساغر می دانست، بیش از پیش مصر بود که ساغر باید از خانواده خواهرش دور شود. تمام ذهنش را یک چیز پر کرده بود "اگر ساغر بداند؟"

باید با تمام وجود سعی میکرد سارا و ساغر را از هم دور کند. هر چه دورتر بهتر، ولی ترفندهایش راه به جایی نمی برد. می ترسید سارا زبان باز کند و آن وقت بود که رشته هایش همه پنبه میشدند. آهی کشید و به دو خواهر که در صندلی عقب ماشینش جا خوش کرده بودند، نگریست. بچه ها مثل جوجه هایی لرزان در آغوش سارا و ساغر کز کرده بودند و تا مدتها صدای گریه شان آزار دهنده، به گوش می رسید. نریمان بی قرار بود و می اندیشید که این ماجرا به کجا ختم خواهد شد. او نمی خواست پای پلیس به ماجرا باز شود. نمیخواست ماجرای مرگ شاهین کش دار شود، ولی باز هم این ساغر بود که تمام خواسته هایش را زیر سوال برده بود

پلیس شهربازی بعد از اینکه ساغر، ترلان ترسیده را، در کنار در خروجی یافت، به این نتیجه رسیده بود که رباینده پشیمان شده و کودک را رها کرده است. رباینده ای ناشی که از میان جمعیت و با فاصله ای بسیار دور از در خروجی، اقدام به کودک ربایی کرده بود که آن را هم بی ارتباط با طلاهای آویزان شده از دستها و گوشهای کودک نمیدیدند. اما او به خوبی می دانست که این ماجرا یک کودک ربایی ساده نبوده است. با تمام توانش مانع شده بود تا سارا و ساغر به اداره پلیس بروند و شکایتی صورت بگیرد. می خواست هر چه سریعتر بچه ها را از آنجا دور کند و هیچ ترفندی بهتر از ازدواج مادرشان به ذهنش نمی رسید.

--

ساغر گیج و متحیر در حالیکه ترگل را به آغوش می فشرد، به خیابان می نگریست. ساعات قبل تماما پر از دلهره و اضطراب گذشته بود. هنوز از تماس تلفنی ساعت قبل، شوکه بود. درست یک ساعت بعد از گم شدن ترلان و وقتی از جستجو ناامید شده و پلیس در پارک مستقر شده بود، تماسی ناشناس را دریافت کرده و بعد از برقراری تماس صدایی خش دار و پارازیت دار به گوشش رسیده بود که ترلان را کنار در خروجی می یابد آن هم در صورتی که به کسی چیزی نگوید!

بعد از تماس به سرعت به سمت خروجی دویده بود و ترلان را در حالیکه از ترس شوکه شده و خودش را خیس کرده بود، در هم پیچیده و لرزان یافته بود. آن لحظه بدترین و بهترین لحظه عمرش به شمار می آمد. با تنی لرزان، ترلان را به آغوش کشیده بود. درست در همان لحظه تماس بعدی با او برقرار شده بود. تماسی که باعث شده بود در شوکی بزرگ فرو رود و هیچ سماجی برای ثبت ماجرا در آگاهی نداشته باشد.

دستان لرزانش را دور بدن ترگل محکم کرد و کودک ترسیده و خواب آلود را بیشتر به خود فشرد. صدای مرد در سرش اگو میشد و لرزه تنش را بیشتر میکرد:

"یه بار دیگه با یه پلیس تماس بگیری، جنازه ی دردونه ی خواهر تو تحویل میگیری!"

هر دو تماس کوتاه بود و ندانسته، مطمئن بود که از خطهای اعتباری استفاده شده است. لبهایش را به داخل دهانش کشید و نفسش را محکم بیرون داد. بین تماس گرفتن با پلیس و تماس نگرفتن مردد بود. مرد هر که بود از دیدن سروان آگاه بود و او می ترسید باز هم با سروان تماس بگیرد. ترس مثل علفی هرز پیچکهایش را دور بدنش می پیچید. تمام تهدیدها از وقتی آغاز شده بود که شاهین به قتل رسیده بود و او عمیقا اعتقاد داشت با آن مرتبط است. از آنجایی که در مورد قتل او هیچ حقی نداشت درخواستش برای پیگیری پرونده به حایی نرسیده بود. هر چند مسئولانش نیز به این ماجرا مشکوک بودند. دلش میخواست مدرک محکمی می یافت تا اجازه باز کردن پرونده به پلیس داده شود. تنها کسی که از تلاش او برای گشودن پرونده آگاه بود، نریمان بود و همین او را می ترساند. سرش به آرامی چرخید.

نگاهش با نگاه کلافه و نگران نریمان تلاقی کرد. اندیشید آیا نریمان با قتل شاهین در ارتباط است؟ قلبش تند تند میکوبید و بین حسی عجیب سرگردان بود. حسی بین تردید و اطمینان. نریمان مجموع اعداد شده بود. هم می توانست قاتل باشد و هم حامی! مردی که ساعتی پیش خودش را به او نمایانده بود، مردی نبود که قاتل باشد، ولی در روانشناسی جنایی خوانده بود که قاتلها انسانهای باهوشی هستند و می توانند به خوبی نقش بازی کنند و چه بسا موجه ترین چهره ها را نیز داشته باشند.

ماشین که ایستاد، به همراه سارا که ترلان را در آغوش کشیده بود، پیاده شد. نریمان، اصرار کرده بود که به خانه ی اعتمادی بزرگ بروند و برای اولین بار سارا بدون هیچ حرفی پذیرفته بود که در سایه نریمان قرار بگیرد. ساغر از فکر به اینکه سارا از چیزی می هراسد و ترجیح میدهد که در کنار نریمان قرار بگیرد لرزید. لب گزید و به این اندیشید که آیا در تهدیدهای پنهان و آشکاری که شده بود، خواهرش نیز دخیل بود؟ گم شدن نامه تهدید آمیز و

پیدا شدن عکسها به فاصله زمانی نزدیکی از حضور سارا در خانه او رخ داده بود. سرش را محکم تکان داد و افکار پلید را از ذهنش دور کرد. خواهرش نمی توانست در این ماجرا مقصر باشد. او و سارا روحی در دو بدن بودند و به خوبی تنش ها و اضطرابهای سارا را حس میکرد. سارا کسی نبود که بتواند به این خوبی نقش بازی کند و در این مواقع شدیداً دچار استرس میشد و این هم موضوعی نبود که از دید او مخفی بماند.

با پیاده شدنشان در حیاط بزرگ خانه اعتمادی و با دیدن افراد جلوی در خانه اخمهایش در هم فرو رفت و از همراهی با خواهرش پشیمان شد. عمیقاً آرزو کرد که ای کاش با مهراج و آرمان بازگشته بود. چشمهایش را بست و گشود و خودش را برای برخورد با خانواده نریمان آماده کرد. صدای آرام نریمان باعث شد با تعجب به او نگاه کند.

-کی به اینا خبر داده؟

لرزی بر تنش نشست و نگاهش را از نریمان گرفت. ماه تاج به سرعت پله های عمارت را پایین آمد و به سمت سارا یورش برد. نریمان بلافاصله بین سارا و مادرش قرار گرفت:

-تو به چه حقی بچه های پسر منو بردی؟ هان؟ سل... کاری میکنم به غلط کردم بیوفتی. اگه بلایی سرشون میومد روزگارتو سیاه میکردم. بده من بچه م رو!

ماه تاج دستش را از کنار بدن نریمان رد کرد و بازوی ترلان را گرفت. ترگل و ترلان هر دو از سر و صدای ایجاد شده، به گریه افتادند. ساغر با اخم به ماه تاج نگریست و دست او را از بازوی ترلان جدا کرد:

-کافیه. این بچه ها به قدر کافی ترسیدن.

ماه تاج به سمت ساغر چرخید:

-همش تقصیر توئه. دیگه نمیذارم بچه هام رو ببرید. نتونستید از پس دو تا بچه بر بیاید. خواهر تم خودش هر قبرستونی میخواد بره. بچه های من همینجا می موندن.

-مامان... خواهش میکنم. منم اونجا بودم. هر تقصیری هست از منم هست.

ماه تاج ناراحت و خشمگین از طرفداری نریمان، کمی عقب کشید. سارا با چشمهایی اشک آلود به جمع نگریست و ترسیده ترلان را بیشتر به خود فشرد.

-کافیه. بذارید بریم داخل ساختمون حرف میزنیم. بچه ها ترسیدن و نیاز به تعویض لباس و استراحت دارن.

ماه تاج گارد گرفته عقب نشست. با هدایت نریمان و در میان بد و بیراه های ماه تاج، همگی به داخل ساختمان رفتند. جدا نشدن ترلان از آغوش سارا و ترگل از آغوش ساغر، ماه تاج را به شدت عصبانی کرده بود. ساغر به دنبال سارا و در آرامشی که برای خودش نیز عجیب بود، برای تعویض لباسهای بچه ها به اتاقی که قبلاً در آن

ساکن شده بودند رفت. به محض بسته شدن در اتاق با حسی مودی و آزاردهنده ای که وجودش را پر کرده بود، به سمت خواهرش چرخید. حسی که یقیناً ناشی از احساس بد سارا در آن لحظات بود:

-کی اینا رو خبر کرده؟

سارا لب گزید:

-وقتی تو... و نریمان... رفتید دنبال بچه ها... من حالم خوب نبود... بعد... بعد... رامین زنگ زد گوشی من... مه... آقا مهراج گوشیمو جواب داد... بعد گفت ترلان گم شده... شما رفتید دنبالش!

-خب؟

-حتما اون همه رو خبر کرده!

-از دکتر بعیده!

-نه... تو... نمی دونی!

-چی رو؟

-ولش کن!

-سارا؟

-الان نه... بعد... بعد همه چی رو بهت میگم... همه چی رو.

ساغر نفس عمیقی کشید و با اخمهایی درهم مشغول کمک کردن به سارا گردید. حالا دیگر دلیل حضور رامین را خوب می فهمید ولی درک نمی کرد چرا اسدالله خان هم خبر شده است و چرا رامین با بی کفایتی همه را مطلع کرده است! صدای بحث از داخل سالن بلند بود و سارا آگاهانه دست دست میکرد و کارش را طول میداد. ساغر با بی میلی برخواست و سارا را که کنار دختران ترسیده اش نشسته بود و آرام آرام می گریست تنها گذاشت. باید وقت پیدا میکرد و می فهمید این تهدیدها برای چیست و اگر واقعا به دلیل شهادت او در قتل شاهین است چه کسی از ادامه دادن کار او می ترسد و اگر غیر از این است چه کاری کرده است که موجب چنین تهدیدهایی می شود و چه کسی از آشنایانش را در حد تهدید به قتل ترسانده است. قلبش از شدت اضطراب و ترس تند تند میکوبید و دلش نا آرام بود ولی عزمش را جزم کرده بود که حسابش را با این فرد تسویه کند و بهترین کار را تماس با سروان میدید.

در پاگرد کوچکی که اتاقها را از سالن جدا میکرد ایستاد. بین رفتن و ماندن مردد بود. که صداهای داخل سالن پای رفتنش را سست کرد:

- تو می فهمی چی میگی نریمان؟ گندی که شاهین زده با هیچ چیز پاک نمیشه! پلیس نزدیک بشه گندش همه جا رو بر می داره

- اینو من بهتر از همه می دونم. ولی عمو جان نگید فقط برای حفظ اعتبار خانواده میخواید پلیس دور بمونه. من که می دونم شما شاید بیشتر از همه میخواستید سر به تن شاهین نباشه!

ساغر شوک زده ایستاد. صدای آرام ماه تاج در سالن پیچید:

- هیش... این دختره توی ساختمونه

نریمان آرام غرید ولی صدای اسدالله همچنان بلند به گوش می رسید:

- که چی زن داداش؟ پسرت دور برداشته، این هم لنگه داداششه. فکر کرده ما نفهمیدیم که نبود شاهین باعث شده چه ثروتی به جیب بزنه؟ برای من جانماز آب نکش نریمان!

- عادتای جدید پیدا کردی!

هینی کشید و با ترس عقب جهید. رامین با ابرویی بالا رفته پشت سرش ایستاده بود و با نیشخند نگاهش میکرد، صدایش را مثل رامین پایین آورد:

- ماشالا صدا اونقدر بلند هست که نیاز به گوش ایستادن نباشه

- ولی میتونستی با اعلام حضورت حرفشونو قطع کنی!

ساغر اخمهایش را در هم کشید و به دیوار تکیه داد. چشمهایش را ریز کرد و با تمسخر به رامین نگریست:

- وقتی حقایق از آدم پنهان میشه، گاهی حقشه که با فال گوش ایستادن به اونا دست پیدا کنه دکتر.

دکتر را با تمسخر به زبان آورد:

- یا شغلت عوض شده و معلم اخلاق شدی؟

رامین لبخندش را کش داد و مقابل ساغر به دیوار تکیه داد. هنوز صدای جر و بحث اما آرامتر، از داخل سالن به گوش می رسید.

- اها!! اون وقت اسرار خانوادگی ما چه ربطی به تو داره؟

- هر جا پای منافع خواهرم در میون باشه من ساکت نمی نشینم. بخصوص وقتی ببینم که کسی یا کسانی دارن براش دردسر و مشکل درست میکنن!

رامین خنده اش را رها کرد و با صدای آرامی خندید:

- پس شدی دایه مهربون تر از مادرا! سارا خودش بیشتر چیزهایی که شنیدی رو می دونه. شاید حتی بیشتر. پس براش نگران نباش! در ضمن هستند کسانی که همین جا هم هواشو دارن!

ساغر رنجیده از بی اطلاعی کمی خودش را جمع کرد ولی نه آنقدر که رامین متوجه کلافه گی و ناراحتی ش بشود. نفهمید اشاره رامین به چه کسی است:

- اگه من براش نگران نشم کی بشه. لابد تو؟ هووم؟ این چه معنی ای میده؟

اخمهای رامین در هم فرو رفت و او ادامه داد:

- خانمت کو؟ وقتی رفتی و همه جا رو پر کردی که ترلان گم شده اونو خبر نکردی؟ یادمه سایه سارا رو با تیر میزد. حتمی از این اتفاق خیلی شاد شده!

دستهای رامین از عصبانیت مشت شد و این از دید ساغر دور نماند:

- من همه جا رو پر نکردم سرکار خانوم. وقتی من با اون همسایه فضولتون صحبت میکردم، اینجا بودم، عمو درست کنار من بود و صدا روی بلندگو بود. چون نریمان نبود و ما نمی دونستیم پیش شماست. میخواستیم ...

- میخواستید سارا رو تنها گیر بیارید و هر بلایی خواستید سرش بیارید؟

رامین غرید:

- نه! خواهرت اونقدریم که فکر میکنی مظلوم و توسری خور نیست! یکسری مسایل هست که تو نمی دونی!

- خب بگید که منم بدونم.

- خودم بهت میگم.

ساغر و رامین هر دو همزمان به سمت سارا چرخیدند. سارا با قیافه ای برافروخته به آن دو می نگریست. سارا نزدیک ساغر ایستاد و دستش را پشت خواهرش همایل کرد:

- اونى که دایه مهربون تر از مادر شده تویی رامین. ساغر خواهر منه اینو فراموش نکن.

رامین پوزخندی زد و تکیه از دیوار گرفت:

- دوقلوهای افسانه ای. مگه میشه فراموش کنم.

ساغر با غرور به سارا نگریست و لبخندش را به روی صورت رنگ پریده خواهرش پاشید و رامین را مخاطب قرار داد:

- دکتر بهتره به جای نگرانی برای خواهر من به فکر زنت باشی. نگفتی نامزدت کجاست .

ساغر سردی ناگهانی دستهای سارا و قرمز شدن صورت رامین را حس کرد:

-داره خارج از ایران خوش میگذرونه!

هه ناباورانه ای از دهان ساغر خارج شد.

-لیلی و مجنون چی شده از هم جدا شدید؟ چرا پیشش نیستی؟

-از هم جدا شدیم.

-منم که همینو...چی؟

ساغر ناباور به صورت رامین نگریست. مهشید نامزد رامین با ادعای عشق پیش آمده بود و آنقدر این عشق داغ و پر سر و صدا بود، که همه فهمیدند و حالا حرف از جدایی می شنید. ساغر به سارا نگریست که صورتش آگاهی را نشان می داد. با ابروهایی بالا رفته نگاهش را به رامین دوخت. کلافه گی در رفتار رامین مشهود بود:

-چطور ممکنه؟

دستهای رامین مشت شد و چشمهایش پر از حسههای مبهم شد. حس خشم، غم و خیلی چیزهای دیگری که ساغر درکی از آنها نداشت. رامین بدون آنکه جوابی بدهد از کنارشان رد شد و به سالن بازگشت. سارا آرام زمزمه کرد:

-هیچ کس نفهمید چرا جدا شدند. یک روز اومد گفت مهشید رفته و توافقی طلاق گرفتند، درست یک هفته بعد از مرگ شاهین بود.

ساغر هیچ وقت فکر نمیکرد از خبری اینگونه شگفت زده شود، خوب که اندیشید به خاطر آورد در مراسم هفتم شاهین مهشید را ندیده است. حسی بد در جانش خلید و دلش برای رامین به درد آمد. رامین انگار در ازدواج شانس نداشت. مرتبه اول که خود رامین عاشق شده بود، شاهین بر سرش فرود آمد و عشقش را ربود و حالا که زنی عاشقش گشته بود، باز هم به بن بست خورده بود. نمی فهمید مهشید با آن همه عشق چگونه دست از رامین کشیده است. آن هم درست در زمانی که نزدیک به ازدواجشان بود. در واقع اگر مرگ بی موقع شاهین رخ نمیداد، قرار بود در همان هفته آنها جشن ازدواجشان را برپا کنند. ساغر اندیشید این بار هم شاهین میان رامین و ازدواجش افتاده بود ولی اینبار با مرگش!

با احساس نگاهی تیز و برنده، سرش را بالا آورد و متوجه نگاه خشمگین نریمان شد. نریمان دست به کمر و با چشمهایی خیره نگاهشان میکرد. سارا با اخم از کنارشان گذشت و آنها را تنها گذاشت:

-یک ماشین بگیرید من برم خونه!

-چه عجله ای داری؟

-به قدر کافی بودنم باعث آزار اهالی این خونه شده. غریبه تر از منم که اینجا نیست، پس جایی برای موندن نیست.

نریمان دندانهایش را به هم سایید و اخمهایش را در هم فرو کرد:

-حرفهایی که مادرم زد...

-برام مهم نیست. اگر تاکسی نیست میرم سر خیابون.

این را گفت و به سمت اتاق راهش را کج کرد.

-براتون ماشین میگیرم.

-کجا؟

صدای نگران سارا باعث شد به عقب بازگردد. در دست سارا پارچ و لیوانی آب قرار داشت و مشخص بود مقصدش اتاق بچه هاست.

-باید برگردم خونه. بابا حتما نگران شده.

-ولی من می خوام باهات حرف بزنم.

نریمان به سرعت میان دو خواهر قرار گرفت:

-بگذارید هر طور راحتند تصمیم بگیرند.

ساغر کاملاً متوجه بود که نریمان زیاد متمایل نیست که بماند. اگر اسدالله خان نبود به قطع می ماند تا به نریمان بفهماند که همیشه همه چیز مطابق میل او پیش نمی رود ولی نمی توانست حضور اسدالله خان را تحمل کند.

-باید برم سارا جان. بعداً با هم حرف میزنیم.

این را گفت و برای برداشتن وسایلش با سمت اتاق راه افتاد. سارا بدون مکث او را دنبال کرد و وارد اتاق بچه ها شد و به سرعت در را بست. ساغر با دیدن بچه هایی که در هم گره خورده و خواب بودند دلش لرزید.

-بیهوش شدن انگار. باورم نمیشد بخوابن.

-هووم. منم فکر نمی کردم بخوابن. ولی به لطف عمو جانشون خوابن.

سارا لبخندی زد و به سمت ساغر چرخید:

-واقعا او دارو خواب آور بود؟

- بعضی بچه ها به این شربت حساسند و با خوردنش بی حال میشن. از قرار معلوم بچه هات به خودت رفتن که با کوچکتین دارویی بی حس میشی. فقط برام جالبه نریمان از کجا می دونست.

سارا نگاه کلافه اش را در اتاق چرخاند.

-شاید... شاید .. تجربه داره.

ساغر با ابروهای بالا رفته خواهرش را نگریست. خنده اش را فرو خورد:

-بعیدم نیست. من که هیچ وقت فکر نمیکردم که نریمان راهب شده و تارک دنیا. هشت نه سالی که اون ور آب بوده قطعاً بیکار نبوده!

بر عکس او سارا با اخمهای در هم به تخت نزدیک شد:

-اگه بچه داشت حتما ما می فهمیدیم.

ساغر به حرص خوردن سارا لبخندی زد و کیفش را از کنار در برداشت.

-اگه نریمان بچه داشته باشه، به نفع توئه، اون وقت این پیرزن به هوای داشتن وارث چترشو رو سر تو بچه هات پهن نمی کنه!

سارا غر غری کرد:

-اون بچه ها رو به خاطر شباهتشون به باباشون دوست داره نه وارث بودنشون

-خودتو گول نزن سارا! دخترا به تو بیشتر از باباشون شباهت دارن. اون وارث میخواد. حقم داره این همه ثروت باید به یکی برسه . هر چند نریمان حتما زن می گیره و دیر یا زود بچه دار میشه.

-یکمی چهل سالگی برای ازدواج و بچه دار شدن دیر نیست؟

ساغر این بار به غر غرهای سارا با شک نگریست:

-نه! تازه اول چل چلیشه. اوج خوش قیافه گی مردا این سن و ساله و سنش تو بورس. چرا اینقدر حرص میخوری سارا؟!

سارا خودش را روی مبل کنار تخت رها کرد.

-من حرص نمی خورم. تو چرا میخوای بری خونه؟ به بابا که گفتی چی شده، اونم که الان بیمارستانه . از اون گذشته ، تو هم در هر صورت می ری خونه خودت. پس این بهونه های الکی رو نیار.

-فکر نکن نفهمیدم حرفو عوض کردی! اما جوابتو میدم. حوصله اسدالله خان رو ندارم. میخوام برم خونه یکمی فکر کنم و اعصابم آرام بشه. در ضمن قولت یادم نرفته. تو یه عالمه توضیح به من بدهکاری!

سارا با اندوه چشمهایش را بست.

- بدهکار؟ می دونی چند وقته گوشت برای درد و دلای من بسته است؟ فکر کردی نفهمیدم برای روبه رو نشدن با اعتمادی ها... شایدم بهتره بگم مامان ماه تاج از من.. از خواهرت فاصله گرفتی. حالا تو طلبکار شدی و من بدهکار؟

ساغر به کنار سارا رفت و شانه اش را لمس کرد:

- حق با توئه عزیزم... ولی... میخوام جبران کنم.

- بهت میگم ساغر... فقط... فقط قول بده عقل کل بازیاتو بذاری کنار و خواهرم بشی. مثل ان روزا... مثل... مثل وقتی که... نه سیروسی بود... نه شاهینی... من... من... از هر دوشون... متنفرم... اونا... اونا ما رو از هم جدا کردند.

نفس ساغر در سینه اش حبس شد. باور حرفی که شنیده بود برایش سخت بود. نمیخواست باور کند که احساسی که گاهی حس می کرد درست بوده است. سارا از همسرش نفرت داشت؟ و چه ماهرانه نقش بازی میکرد. هر چند گاهی حس میکرد چیزی میان آنها درست نیست. صدای ضربه ای که به در خورد مانع ادامه صحبتهایشان شد. با اجازه ای که سارا داد نریمان پا به اتاق گذاشت.

- تاکسی خبر کردم. از امنیتش خیالت راحت. اگه مهمون نداشتیم خودم می رسوندمت.

ساغر ابرویی بالا انداخت و به سمت در اتاق راه کج کرد:

- عادت دارید به این کارا؟ مثل دفعه قبل که پسرعموهای محترم رو انداختید تو زحمت. من نیاز به بادیگارد ندارم حضرت آقا. عمری تنها زندگی کردم. تنها رفتم و تنها اومدم هیچ اتفاقی هم نیوفتاد. این کارا و این تعصبا برای مرد فرنگ رفته خوبیت نداره.

نریمان حرفهای ساغر را دیگر نمی شنید و فقط یک چیز در گوشش زنگ میزد. پسرعموهایش بادیگارد ساغر شده بودند! ساغر بی تفاوت از کنار نریمان رد شد و پا به داخل سالن گذاشت و بدون آنکه از آشوبی که به جان افراد داخل اتاق انداخته است باخبر شود.

در اتاقش قدم میزد و دستش از خشم باز و بسته میشد. نفسش را کلافه بیرون می فرستاد و با هر قدم پک محکمی به سیگار داخل دست دیگرش میزد. هیچ وقت فکر نمیکرد که کسی چون ساغر موی دماغش بشود. نمی دانست چه کسی ساغر را تحریک کرده است. او را خوب می شناخت. میدانست که اگر تحریک شود، دیگر از هیچ چیزی ابا ندارد. وقتی خبر رسید که پیش پلیس رفته است اعصابش تحریک شد. پرونده بسته بود و مطمئن بود چیزی از نظرش پنهان مانده که موجب شده تا پای ساغر مجددا به ماجرا باز شود.

از پنجره قدی بزرگ داخل اتاقش، ساختمان روبه رویش را نگریست. ذهنش روی چند نفر میچرخید. این حماقت از طرف افراد زیادی می توانست رخ داده باشد. افرادی که با احساس حضور ساغر در کنار خواهرش و درگیر شدنش با زندگی او احساس خطر کرده بودند. افرادی که ناخواسته بازی او را خراب میکردند. افرادی که به خوبی

او، ساغر را نمی شناختند. پک محکمی به سیگارش زد و نگاهی به انعکاس صورتش در شیشه انداخت. چشمهای سبزش را دوست داشت.

چشمهایی که او را به یاد وحشی دوست داشتنیش می انداختند. به یاد تنها دختری که دلش را لرزاند بود و هنوز هم از فکر به او قلبش به شور می آمد. دختری که برای همیشه دستش از او کوتاه شده بود. با خشم سیگار را در دستش له کرد و سوزش دستش را نادیده گرفت. باید انتقامش را از همه آنها میگرفت.

هوای سرد صبحگاهی را به ریه هایش کشید. برعکس دستهایش که از سرما سر شده و گزگز میکرد، مغزش به کار افتاده و مشغول حلاجی اطلاعاتش بود. سروان طبق قولی که داده بود، به محض تماس او، خودش را رسانده بود. با به خاطر آوردن سروان در قالبی جدید لبخند به لبش آورده بود. سروان خودش را گرم کرده و با استفاده از موی مصنوعی بیشتر شبیه مردهای معتاد شده بود، طوریکه در ابتدای امر با دیدنش حسابی شوکه شده و موجبات تفریح او را فراهم کرده بود.

فکرش را نمیکرد که سروان به سرعت خودش را میان مراجعانش جا بزند و به ملاقاتش برود. حرفهای سروان عجیب ذهنش را مشغول کرده بود. اینکه سروان میخواست هر چه زودتر پای حرفهای خواهرش بنشیند و نتیجه را به آنها گزارش کند، نشان میداد که موضوع مهمی وجود دارد که او از آن آگاه نیست.

پالتویش را به دور خود پیچید و به پیجر داخل دستش نگریست. پیجر کوچکی به شکل انگشتر که در صورت لزوم با فشردن نگینش بتواند سروان را فرابخواند. مطمئن بود که موضوع پیچیده تر از چیزی است که فکر میکرد. برعکس سروان، فکر میکرد اول باید با کس دیگری تماس بگیرد. با کسی که به قطع به حال خواهرزاده هایش دلسوز بود و از رازداریش اطمینان داشت. بخصوص اگر منافع خانواده اش در میان بود. هرچند امیدی نداشت که بتواند حرف زیادی از زبان او بیرون بکشد ولی یقین می دانست که حرفهای او میتواند محک خوبی برای گفته های خواهرش باشد. حسی مودی به او میگفت که خواهرش همه حقیقت را نخواهد گفت. تلفن همراهش را از جیب پالتویش بیرون آورد و شماره های تماسش را بالا و پایین کرد. لحظه ای مکث کرد و بعد با اطمینان تماس را برقرار کرد:

-ساغر!؟

لبخند بزرگی روی لبهایش شکل گرفت. حسی خوب در قلبش ته نشین شد. اینکه او هنوز شماره تماسش را داشت برایش دلگرمی بزرگی بود. همین باعث شد بعد از سالها با مهر لب به سخن باز کند:

-سلام خاله.

صدای نفس عمیق زن در گوشی پیچید:

-سالهاست کسی به این اسم صدام نزده. چکار داری؟

بدون هیچ تردیدی به حرف آمد:

-باید ببینمتون. جایی که نه خواهرم بفهمه و نه پسر تون.

-چرا؟

-حرفهای مهمی دارم. حرفهایی که قبل از هر کسی میخوام شما ازش آگاه بشید. بعدش هم میخوام دوقلوها رو پیش خودتون نگه دارید تا یک روز من و خواهرم مال هم باشیم. اجازه میدید خاله؟

-هنوزم مثل همون روزاتی. تصمیمت رو گرفتی و بعد یک اجازه میچسبونی تهش. بیا باغ فرخی. یادته کجاس؟

نفسش را عمیق بیرون داد. مگر میشد آنجا را فراموش کند. جایی که پیرزن تقریباً به التماس افتاده بود که از خواهرزاده اش جدا نشود. بخصوص که با ویارهای وحشتناک او متوجه بارداریش شده بود. فقط او خبر نداشت که طلاق روز قبل و به صورت توافقی برقرار شده است. وکیل تام الاختیار سیروس با وجود اطمینان یافتن از بارداری او، خواستار برقراری صیغه طلاق شده بود و در طی یک نامه رسمی، جنین را از سیروس اعلام کرده و حضانتش را تماماً به مادرش واگذار کرده بود.

-هستی؟ لازمه آدرسو برات بفرستم؟

ساغر نفس عمیقی کشید ولی باز هم نتوانست سردی و ناراحتی صدایش را پنهان کند. نمی دانست زن زیرک و کاردان چه هدفی از کشیدن او به آن باغ دارد.

-خاطرم هست ماه تاج خانم.

-ظهر اونجا می بینمت. قراره امروز برم امامزاده، زیارت اهل قبور، از اونجا میام دیدنت!

ساغر اندیشید "پس برای همین است که خواستار ملاقات او در آن باغ شده است" ملاقات با ماه تاج، به صورت تنها و بعد از سالها، آن هم در آن روز سرد که هوا باز هم بوی برف میداد، شاید آخرین چیزی بود که به آن می اندیشید. نمی دانست تا چه حد ماه تاج می تواند کمکش کند. بخصوص اگر واقعا پای نریمان در میان بود مسلماً ماه تاج نیروی دشمن به حساب می آمد.

تنها چیزی که این سالها به او آموخته و تجربه بارها ثابتش کرده بود این بود که ماه تاج زنی نبود که خیانت کند. شاید کتمان میکرد ولی مطمئن بود که هرگز رازش را فاش نمیکرد. از طرف دیگر نیرویی بسیار قوی برای حمایت دخترها میشد. حتی اگر به ظاهر حرفهای او را رد میکرد، ساغر میتوانست با آسایش بیشتری به ماندن خواهر و خواهرزاده هایش در آن خانه فکر کند.

پارک را به قصد خانه ترک کرد و قدمهایی آرام به سمت خانه اش راه افتاد. آن روز دوشنبه بود و همیشه دوشنبه ها بخش روانشناسی کودک تعطیل بود. در واقع این تعطیلی کمکی بود تا مددکار و مشاور بتواند خارج از محیط کار با پرونده هایش سروکله بزند. هرچند حدودی قانونی داشت و اگر تخطی میکردند باید جواب پس میدادند. آن روز هم نوبت رسیدگی به پرونده کودک آزاری بود. پسری ده ساله، که پدر بیمارش، باعث شده بود خودآزار شود. پدری که از آزار سادیسمی، کودکی مازوخیست پرورش داده بود. کودکی که با آزار تن خودش باعث ایجاد لذت در پدر میشد و به این ترتیب خودش را نیز از حس خشنودی ارضا میکرد. اخمهایش را درهم کشید. این یکی از پیچیده ترین پرونده هایش بود و در عین حال ناراحت کننده ترین آنها. مادر کودک سه سال قبل طلاق گرفته بود و قانون حضانت را به پدر سپرده بود. و حالا با معرفی آموزش پرورش، کودک تحت بررسی سازمان بهزیستی قرار گرفته بود تا با اثبات مشکل روحی پدر و پسر حضانت از ولی گرفته شده و به دیگری واگذار شود. دیگری که مادر کودک نبود و بی شک کودک در خانواده ی پدریش آواره میشد و در نهایت بدشانسی و شاید خوش شانسی سر از پایگاههای نگه داری از کودکان بدسرپرست در می آورد.

نفسش را روی دستش ها کرد و به کلاغهای سیاهی که غارغار کنان آمدن برف را نوید می دادند نگر بست. آسمان خاکستری شده بود و سوز می آمد. با بارش اولین دانه برف، لبخندی روی لبش شکل گرفت. سرش را به آسمان بلند کرد و مشتاقانه به چرخ خوردن دانه های برف خیره شد.

-سرما نخورید؟

هین خفیفی کشید و سرش را به سمت صدا چرخاند.

با دیدن مهرج لبخندی روی لبش شکل گرفت. نان سنگگ داخل دستهای مهرج داغ بود و بخار از آنها بلند میشد.

-سلام

-سلام. صبح برفیتون بخیر. توی این هوا رفتید پیاده روی؟

-بله.

-بهتره زودتر برید خونه سرده و ممکنه سرما بخورید.

-امروز اسباب کشی دارید؟

لبخند روی لبهای مهرج کش آمد و همانطور که با آرامش کنار ساغر قدم برمی داشت جواب او را داد:

-بله. هرچند اسباب کشی خیلی برازنده ش نیست. فقط دو طبقه جا به جا میشیم.

از وقتی که آرمان با ماندنش موافقت کرده و دست از لجابت برداشته بود، مهراج تصمیم گرفته بود خانه بزرگتری تهیه کند و به پیشنهاد مدیر ساختمان با دادن مقداری پول بیشتر، خانه کناری خانه ساغر را با خانه کوچک خودش تاخت زده بود و به این ترتیب همسایه جدید ساغر شده بود.

-آرمان خیلی خوشحاله. فکر میکنه هر روز پیش شماست.

ساغر لبخندی زد. می دانست که نباید بگذارد این کودک تشنه محبت وابسته اش شود. هر چند می ترسید پیش از آرمان، پدرش وابسته شود!

-بره مدرسه سرش گرم میشه.

-آره. من واقعا ازتون ممنونم. اگه شما نبودید هیچ مدرسه ای حاضر به ثبت نامش این موقع از سال نمیشد.

-بد موقعی آوردیدش. باید تا تابستون صبر میکردید.

-نمی تونستم. مادرم حالش اصلا خوب نبود.

-پس باید زودتر اقدام میکردید.

مهراجی لحظه ای درنگ کرد. نفسش ابری شد و از دهانش خارج گردید:

-حقیقت اینه که می ترسیدم. خیلی طول کشید تا تونستم با خودم کنار بیام و قبول کنم پسر رو تنهایی بزرگ کنم. راستش...حالا میفهمم چرا مادرم اصرار داشت زن بگیرم...تنهایی بزرگ کردن بچه سخته.

ساغر متفکر به حرفهای مهراج اندیشید. بی شک اگر به جای مهراج همسرش زنده می ماند، آرمان کوچک در چنین وضعیتی گیر نمی افتاد. زنها موجودات فداکارتری هستند. خیلی دلش میخواست از مهراج بپرسد چطور در این نه سال ازدواج نکرده است. بخصوص که خودش گفته بود خانواده اش از افرادی هستند که وجود مردان عذب را بد می دانند. خیلی ناگهانی مهراج سوال ذهنی او را پاسخ داد و باعث شد لبخندی بزرگ روی لبهای ساغر شکل بگیرد:

-مادرم گفته تا زن نگرفتم حق ندارم ببینمش. باورتون میشه من هشت ساله مادرمو ندیدم؟ هر وقت رفتم دیدن آرمان، مامان به بهونه ای بیرون زده بود. یک سال اول هیچی نگفت ولی...بعدش شروع کرد به قطار کردن اسمای دخترا...منم زدم به سیم آخر و گفتم دیگه زن نمیگیرم. از خونه قهر کردم. رفتم پیش عموم...اونجا کار توی گلخونه رو یاد گرفتم. مامان زورش به عمو نمی رسید. هرکاری کردن زن نگرفتم. یه بار تجربه بد ترسونده بودم. فکر اینکه دوباره تاریخ..تکرار بشه آزارم میداد.

مهراج تلخ خندید:

-اینارو گفتم تا بدونید توی چه مخمصه ای گیر کردم. مادر من زن خیلی جدی ای هستش. منو تنهایی بزرگ کرده و من حالا میفهمم چه کار بزرگی انجام داده. پدرم وقتی دوازده سالم بود از نردبان افتاد و جونشو از دست داد و از اون موقع زندگی من و خواهرام توسط مادرمون اداره شده. همین وابستگی زیاد باعث شد که بار اول نتونم بهش نه بگم.

-متوجه م.

-متوجه اینم هستید که من هر وقت شما رو می بینم حرفای نگفته م رو میریزم بیرون؟ حس میکنم پیش کشیش ایستادم.

ساغر ابرویی بالا انداخت و آرام خندید. این اولین بار نبود که چنین حرفی می شنید. با رسیدن به ساختمان، لایه ی نازکی از برف روی سر هر دوی آنها نشسته و سفیدپوششان کرده بود. بخاری از نانهای سرد شده بر نمی خواست و هر دو رطوبت برف را احساس میکردند. هر دو همزمان برفها را تکاندند و به سمت آسانسور حرکت کردند.

-می بینمتون همسایه!

نفس عمیقی کشید و از راهروی کوچک گذشت و خودش را به در واحدش رساند. نگاهی به در چوبی و کنده کاری شده واحد کنارش انداخت و حسی نشناخته را با فکر به همسایگی با مهرج تجربه کرد. این چند وقت به خوبی حس کرده بود که مهرج واقعا عجیب است. یک نیروی کشش عجیبی او را به سمت مهرج میکشید. حسی به او میگفت که سالهاست مهرج را می شناسد و این حس ترس و اضطرابی مبهم را به جانش می ریخت. حتی حضور آرمان هم نتوانسته بود آرامش کند و همچنان با دیدن مهرج همان حس غریب را تجربه میکرد.

سعی کرد با فکر کردن به روز شلوغی که در پیش دارد، از فکر مهرج بیرون بیاید. برای فرار از افکارش به آشپزخانه پا نهاد، زیر کتری کوچکش را روشن کرد و برای تعویض لباس به اتاقش رفت، به سرعت لباس پیاده رویش را با لباس رسمی اش عوض کرد و به آشپزخانه بازگشت.

چیزی دلش را چنگ میزد، حسی موزی که آزاردهنده و نگران کننده بود، میرفت تا تمام وجودش را در بر بگیرد. قرص آرامبخش سبکی از لفافه خارج کرد و با لیوانی آب سر کشید. می دانست باید خوردن آرامبخش را قطع کند ولی نمی توانست. آهی کشید و قوری چای را روی کتری گذاشت. کج خندی گوشه لبش جان گرفت. همیشه هنگام غذا خوردن، تنهایی ش بیشتر نمود میکرد.

دستی وسط ابروهایش کشید تا سردردش آرام شود. مثل همیشه لیوانی چای دم نکشیده برای خودش ریخت و سعی کرد به مضراتش فکر نکند و در عوض به طعم خوبش بیاندیشد. به قول مادرش، گل چایی همیشه طعم خوبی داشت. تکه ای شیرینی در دهان گذاشت و مقداری از چایی داغ را به آرامی نوشید. با پایین آوردن لیوان چای، نگاهش روی تابلوی کوبلن دوزی شده جا ماند. اخمهایش در هم رفت. نگاهش بین مرد و زنها چرخید و قطره

اشکی از چشمش سر خورد و پایین افتاد. انگار روز به روز ظرفیتش کم و کمتر و شیشه احساسش نازک و نازکتر میشد.

خودش را به آغوش مردی که این روزها همراه زندگیش شده بود سپرد و سرش را روی شانه او جا داد. مرد با لبخند موهای پخش شده روی صورتش را کنار زد و جایی نزدیک گوشش لب زد:

-من عاشق هدیه مامانت شدم.

چشمهایش برق زد:

-بشنوه خوشحال میشه. خیلی براش زحمت کشید.

-اون که آره. هنر دست مامان نازنینته. ولی علت دیگه ای داره این دوست داشتن.

سعی کرد ذهنش را از عاشقانه ها و شیطنتهای سیروس منحرف کند.

-چرا دوستش داری؟

صدای خنده در گوشش پیچید:

-به تابلو حسودی میکنی خوشگل خانم!؟

-لوس..نخیر..جوابمو بده.

صورتش را بالا آورد و نگاهش را به چشمهای سیروس دوخت. چشمهایی که برق میزدند. برقی که دل می لرزاند:

-چون من رو یاد تو میندازه. یاد انتخابم. خیلیا بودند که...به خاطر ثروت یا هر چیز دیگه ای طالب من بودن...اما

من تو رو خواستم عزیزم. تویی که مثل دختر توی تصویر فقط نگاهت به گل توی دستت بود و منو نمیدیدی!!

تویی که بهترین اتفاق و انتخاب زندگیم بودی. من عاشق تو شدم چون تو بهترین بودی و هستی.

پوزخندی روی لبش جان گرفت "من بهترین نبودم. ساده لوحترین و بدریخت ترین بودم! تو هم عاشقم نشدی ، فریبکاری بودی که تونستی من ساده رو فریب بدی!"

چای داغ را سرکشید و گذاشت تا سوزش دهانش، از افکارش جدایش کند. سوزش دهانش و غم ناشی از آن یادآوری ، باعث شد اشک در چشمانش حلقه بزند. تابلو دیگر نه یادآور عاشقانه های سیروس و تب نگاهش بود و نه نبودنش. بلکه بعد از سالها مثل جای زخمی قدیمی بر روی پوست بچه ای خطاکار ، تنها یادآور حماقتهایش بود. تنبیهی برای نفس سرکشش که گاهی تنهاییش را بهانه میکرد و همدمی از جنس دیگر میخواست. لیوان چای را

در سینک ظرفشویی گذاشت و به سرعت کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد. اندیشید "از خودش به کجا بگریزد؟"

به جای انتظار برای آسانسور. به سرعت پله ها را به سمت پارکینگ، پایین رفت. جلوی در آسانسور با دیدن رامین و فریبرز، که چند قالیچه را داخل ماشینشان می گذاشتند، پا سست کرد. سوال بزرگ ذهنش که آنها این وقت روز، آنجا چه میکنند را، خروج پدرش از انبار گوشه پارکینگ، پاسخ داد. ساختمان، علاوه بر انبارهای کوچک هر واحد، انبار نسبتا بزرگی داشت که چند سال پیش پدرش آن را برای وسایل پزشکی از ساکنین ساختمان خریداری کرده بود. وسایلی که بعد از حادثه و تعطیل کردن مطب شخصیش، دیگر کارآمد نبوده و قابلیت فروش نیز نداشتند.

-خب خدا رو شکر این قالیچه ها رو هم می برید و من خیالم راحت میشه.

-ببخشید دکتر زحمتتون دادیم این مدت. اگه بحث تعمیرات انبار و گرون بودن این قالیچه ها نبود، هیچ وقت مزاحم شما نمیشدیم. نه اینکه جای دیگه نباشه ولی خودتون میدونید که هم اینجا امن بود و هم تجهیزات کافی ضد رطوبت و بید داشت. بودن و لطف شما هم البته مزید علت بود.

-زحمتی نبود، آقا فریبرز. وظیفه ای بود توی عالم فامیلی. فقط بار امانت همیشه روی دوشم سنگینی میکنه، اونم همچین امانتی که خدا رو شکر برداشته شد.

-بفرمایید اینم کلید ساختمان و انبار.

جلیل به سمت رامین چرخید و کلیدها را تحویل گرفت:

-ممنون پسر

-امری ندارید؟

-برید به سلامت.

-سلام برسونید خدمت ساغر خانم.

پدرش سری برای رامین تکان داد و آن دو نفر، بدون دیدن او که در گوشه ای نظاره گر ایستاده بود، سوار ماشین شده و به سرعت آنجا را ترک کردند. پدرش با چرخیدن به سمت آسانسور، او را دید:

-اینجایی بابا جان؟

-سلام صبحتون بخیر. قالیچه ها رو بردند؟

-آره خیالم راحت شد. این سه ماه همش تو هراس بودم. اگه به خاطر رودربایستی با رامین نبود، زیر بار ننگه داری ازشون نمی رفتم. شاهین با اینکه دامادم بود ولی خودش می دونست زیر بار نمیرم و بازم میدونست کی رو جلو بندازه که حاضر به همکاری بشم. خدا رحمتش کنه.

پدرش با ناراحتی چرخش را به جلو راند:

-میدونی بابا، امانت بد چیزیه. تا به صاحبش نرسه دیوونه میکنه آدمو. با اینکه کلیدا رو هم داده بودم به خودشون که خیالشون راحت باشه کسی دسترسی به انبار نداره، حتی من، ولی یه بار بود روی شونه هام. خدا رو شکر خلاص شدم.

ساغر نفسی عمیق کشید و به سمت پدرش گام برداشت و شانه اش را از روی همدردی و درک متقابل فشرده و آن را بوسید:

-خدا رو شکر که به خیر و خوشی تموم شد، کاری ندارید با من بابا؟

-نه. برو به سلامت بابا

بسم اللهی گفت و به سمت ماشینش راه کج کرد، آن روز برایش روز مهمی بود. باید خودش را برای ملاقات با ماه تاج آماده میکرد. همینطور برای دیدن پدر دیوانه ی پسرکی که پرونده پزشکیش را به او سپرده بودند ساغر لحظه ای درنگ کرد. نفس عمیقی کشید.

-من نمیدونم دارم چکار میکنم که کسی رو ترسونده...پس...نمیتونم متوقفش کنم

این را گفت و اندیشید "منهای ارتباطم با پلیس که بدجور طرف رو ترسونده"

قدمهایش را به سمت خروجی ساختمان برداشت که صدای رنج دیده ماه تاج متوقفش کرد:

-ساغر؟

به سمت زن سالخورده چرخید. این صدای غمگین قلبش را به درد می آورد. دلش میخواست سالها بی توجهی، زخم زبان و حتی خشم زن را فراموش کند و لحظه ای مانند سالهای دور در آغوشش فرو برود:

-بله؟

-تو...تو...یعنی...این داستانت...حقیقت داره؟

ساغر متحیر و گیج به ماه تاج نگریست. خواست دوباره ادعایش را مبنی بر تهدید بچه ها تکرار کند که ادامه حرفهای ماه تاج باعث شد چون مجسمه ای یخ زده و بی جان در جا خشکش بزند:

-مول...واقعا...حقیقت داره؟

صورت غمگین ماه تاج به سمتش چرخید:

-اون قصه رو برای نریمان سر هم نکردی که خودتو تبرئه کنی نه؟ تو... تو بچه ی... خودتو نکشتی؟

قطره ای اشک از چشم ساغر چکید:

-خودتون چی فکر میکنید؟ من... من زنی بودم... که با شکم برآمده بیام... سر قبر شوهر سابقم و... و... بعد بچه اش رو... بچه م رو... بکشم؟

دستهای ماه تاج مشت شد. حقیقت خفته در کلام ساغر کتمان شدنی نبود. حقیقتی که سالها سعی در انکارش داشت. هنوز هم دوست داشت خشمش را به جای سیروس به سمت ساغر نشانه بگیرد.

-چرا.. چرا همون سالها نگفتی؟

-گفتم... نشنیدید... مریض شدنمو ندیدید... بارها سعی کردم خودم رو ثابت کنم ولی همون چیزی رو که خواستید، دیدید و باور کردید... زجر کشیدنم و از پا افتادنم... تنها شدنم بعد از مرگ مادرم... هیچ کدوم رو ندیدید... فقط دیدید که شکمی که بالا اومده بود، بچه ای که باید باشه... دیگه نیست. بقیه ش دیگه مهم نبود... حتی... حتی شاهین خدایبامرزم سعی نکرد ذهنتون رو نسبت به من درست کنه.

قلبش از شدت غم تیر میکشید. با ناراحتی نگاهش را به زن مبهوت روبه رویش دوخت:

- الان دیگه فرقی نداره. نمیدونم چرا آقا نریمان اینا رو بهتون گفته. این حرفها دیگه هیچ کمکی نمیکنه.

ماه تاج اندیشید مهمترین دلیلی که حاضر شده بار دیگر با ساغر تنها شود، شنیدن همین حقیقت تلخ بوده است و نزد خود اقرار کرد اطمینان از صحت حرفهای نریمان، باعث میشد که بعد از سالها کمی قلبش آرام گیرد، باور اینکه در اعماق ذهنش هیچ گاه ساغر را مقصر نمیدانست سخت نبود. خودش هم به خوبی آگاه بود که آگاهانه سعی میکرد با عیبجویی در ساغر و مقصر نشان دادنش، بی وفایی خواهرزاده عزیزش را ببوشاند. اما آنچه به زبانش آمد متضاد با احساسش بود :

-کم کاری کردی ساغر، نخواستی بهت نزدیک بمونم. اگه محبتم رو پس نمیزدی... اگه نمیداشتی خبر جداییتون رو از زبون وکیلش بشنوم، وضع فرق میکرد... اون روزا هم تو تنهایی رو انتخاب کردی. همینکارات باعث شده بهت بی اعتماد بشم. مثل الان که میخوای خواهرت و بچه هاش رو از من و خانواده م دور کنی. ترس من از تو اینه! علتی که نریمان با من حرف زد هم همین بود.

ساجر تلخ خندی زد :

-پس حرفاش درست بود؟ اینکه... شما میخواید حضانت بچه ها رو از سارا بگیرید؟

-یک ماه دیگه عده سارا تموم میشه...اگه بخواد ازدواج کنه، من بچه ها رو میگیرم ازش. اونقدرم دلیل دارم که دادگاه حق رو به من بده!

ساغر بی توجه به کلام آخر ماه تاج، اندیشید حتی اگر اون شخص نریمان باشه؟ ابرویی از تعجب بالا انداخت و اندیشید "یعنی از خواسته پسرش چیزی نمیدونه؟" خبر نداشت که بحث را ناخواسته به سمت دلخواه ماه تاج هدایت کرده است. کلام بعدی ماه تاج شوکی دیگر بر او وارد کرد:

-من نمیخوام بچه های پسر من، زیر دست رامین بزرگ بشن!

-چی؟ رامین؟

-پس هیچی نمیدونی!

-از چی حرف میزنید؟

-بنشین. تا من بهت بگم چرا موافقت کردم بینمت.

ساغر در عوض نشستن به سمت پنجره بزرگ و قدی سالن چرخید و کنار پنجره ایستاد. برف دوباره شروع به بارش کرده بود و نرم نرمک بر مقدارش افزوده میشد. به پهلوی چرخید تا حالات مخاطبش را زیر نظر بگیرد، اخمهایش در هم فرو رفته و قلبش از شنیدن حقایق ناشنیده از زندگی خواهرش به درد آمده بود:

-از من چی میخواید؟ موضوع چیه؟

-نگرانی تو برای بچه های خواهرت اونم وقتی تو خونه ی منند بی مورد. اما بدون اگه بیرون از قلمرو من باشن من هیچ قولی نمیتونم بدم. ما الان منافع مشترک داریم. پس کمک کن که رامین قید سارا رو بزنه.

-از کی...این موضوع مطرح شده؟

-همه چیز در حد حرفه...هیچ چیزی رسمی نشده. یکماهه هست که زمزمه ش تو فامیل افتاده، در واقع خود رامین این بحث رو شروع کرده.

ساغر از ناراحتی لب گزید. بی خبر بودن از اخبار خواهرش برایش بسیار دردناک بود و سخت تر از آن شنیدن آنها از زبان غریبه ها:

-سارا چی؟ اونم موافقه؟

-سکوت کرده. هنوز چیزی رسمی بیان نشده، نریمان نذاشته فعلا حرفی زده بشه.

ساغر نفسی کلافه کشید و اندیشید "خودش میخواد زودتر پیش قدم شود؟"

-خب وقتی سارا حرفی نزنه، چرا فکر میکنید موافقه؟ من کمکی نمیتونم بهتون بکنم و وقتی هنوز خبری نیست دخالت من خیلی بی جااست!

-از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست. بخصوص که که رامین قبلا هم دوستش داشته. سارا روی حرف تو حرف نمیزنه! باهاش حرف بزن.

-خودتون میگرد دوستش داشته. حرفی از احساس سارا این وسط نیست و هر سکوتی هم علامت رضا نیست! در ضمن، هر وقت چیزی علنی شد و کسی نظر من رو پرسید به خواهرم راهنمایی لازم رو میکنم. در غیر این صورت من هیچ کاری نمی تونم بکنم.

ماه تاج غرید:

-من نمی تونم بذارم خاطر خواه سابق عروسم جای پسرمو بگیره. بچه های پسر نمیتونن برن زیر دست رامین! پسره ی پررو هنوز کفن پسر من خشک نشده عموشو تحریک کرده پا پیش بذاره برای عروس من!

-ساغر در حالیکه در دل با ماه تاج موافق بود، زیرکانه شانه بالا انداخت. باید حدس میزد پای اسدالله خان در میان باشد:

-لابد منافع خانوادگی رو توی این ازدواج می بینند اینطور نیست؟

ماه تاج بیکه ای خورد و با دستهایش از حرکت صندلی جلوگیری کرد:

-ساغر منو اذیت نکن. بگو چی میدونی!

-اینکه اسدالله خان همیشه توی این موارد دخیله توش شکی نیست. مگه اون نبود که نداشت رامین به سارا برسه؟ مگه کسی نبود که با وجود اینکه می دونست رامین خاطر سارا رو میخواد برای شاهین پیش قدم شد و با گفتن اینکه این ازدواج به نفع نیست همه چیز رو درز گرفت؟ مگه ایشون نظر موافق نریمان رو جلب نکرد؟ خب لابد الانم این ازدواج به نفعه!

ماه تاج اخمهایش را در هم کشید و به سختی برخاست. نه پاهایش دیگر قدرت سابق را داشت و نه قلبش دیگر طاقت این همه درگیری را. شبی نبود که نیاندیشد که اگر این همه ثروت را نداشت، باز هم آرامش این قدر از او فاصله میگرفت؟ آرام آرام به سمت پنجره قدی رفت و کنار ساغر ایستاد. ساغر نگاهش را از برف در حال بارش گرفت و به صورت چروک افتاده ماه تاج نگریست. لحظه ای از ذهنش گذشت داغ فرزند چه زود انسان را پیر می کند. قلبش از درد مجاله شد و حسی عجیب از درک زن مقابلش به قلبش چنگ انداخت. سکوت را شکست:

-نریمان خان چی میگه؟

ماه تاج با کلافگی عصایش را بر زمین کوبید:

-هیچی . فقط می‌گه صبر کنید!

از کارهای نریمان سر در نمی آورد. ابرویی بالا انداخت و به چشمهای کم فروغ ماه تاج نگریست . حرفی که میخواست بزند را مزه مزه کرد و بعد با کمی احتیاط به زبان آورد:

-چرا خودش پیش قدم نمیشه تا شر همه چیز بخوابه؟

ماه تاج وحشت زده به سمت ساغر چرخید . قیافه ساغر را از نظر گذرانید و صدای خنده عصبی اش بلند شد:

-تو چی فکر کردی؟ فکر میکنی من از اون آدمام که خوشبختی پسرمو فدای افکار پوسیده یکی مثل اسدالله بکنم که میخواد به هر قیمتی ثروت تو تو خانواده نگه داره؟

اینبار ساغر یکه ای خورد . اما نه از قسمت اول جمله ماه تاج، بلکه از قسمت آخر حرف او! به سرعت ذهنش شروع به پردازش کرد و به نتیجه رسید. ادامه حرفهای ماه تاج را نشنید و فقط لب زدندهای آرامش را دید. فریبرز که اهل ازدواج نبود و هرز می پرید. فرامرز که نازا بود و برای همین همسرش ترکش کرده بود. مجردهای فامیل که رویشان حساب باز میشد نریمان و رامین بودند.

در صورت ازدواج سارا با رامین و یا نریمان، مشکل حل میشد. رامین با خود ثروت کلان پدرش را می آورد و در صورت نبودن فرزندی از نریمان، دوقلوها وارث بی چون و چرای عمو میشدند و دو ثروت در م ادغام میشد . از طرف دیگر، در صورت ازدواج سارا و نریمان ، باز هم همه چیز به سود اعتمادی ها بود. چرا که با وجود شایعه های حاکی از نازایی نریمان و عقیم بودنش، باز هم ثروت زیر نظر خودشان باقی میماند و از خانواده بیرون نمی رفت. صدای ضربه دوباره ای که از برخورد عصا به زمین به وجود آمد، او را به موقعیتش پرتاب کرد:

-همه اینها یک طرف، این رو هم اضافه کن که سارا کسی نیست که من برای نریمان بخوام.

ساغر اخمهایش را در هم کشید و گارد گرفت:

-منم موافقم. سارا حماقت میکنه اگر بخواد به برادرشوهرش فکر کنه.

با ادامه حرف ساغر کلام در دهان ماه تاج یخ بست . انتظار این حرف را نداشت. چرا که فکر میکرد ساغر از آگاهی دارد که او خبر ندارد:

-اما اگه خود نریمان خان بخواد چی؟ میتونید جلوشو بگیرید؟

شوکه شدن ماه تاج چیزی نبود که به چشم ساغر نیاید. بدون مهلت دادن به ماه تاج ادامه داد:

-در هر صورت اگه سارا نظر منو بخواد میگم دور اعتمادی ها رو یه خط پررنگ بکش. شما خانواده دوقلوهاییید ، قبول! ولی زندگی مادرشون نباید به خاطر شماها دستخوش مصیبت بشه. اون مادر بچه هاست و بیشتر از هر

کسی دوستشون داره. من مطمئنم که تصمیمش به صلاح بچه ها خواهد بود. اگر خیلی نگران ثروتی هستید که داره تو جیب بچه ها سرازیر میشه ، شاید بهتر باشه برای نریمان آستین بالا بزنید.

ساغر تقریبا از خشم تفس نفس میزد. چیزی این میان درست نبود. تعلل نریمان را به چه حساب می گذاشت؟ راضی کردن مادر یا مهلت دادن به سارا تا بدون درگیری فکری درمورد رامین تصمیم بگیرد؟

-اتفاقا همین تصمیم رو هم دارم.

ساغر لب گزید و باز به دانه های برف که درشت تر شده بودند نگاه دوخت:

-دختری که هم توی زیبایی سرآمد باشه و هم دانا و مهربون باشه.

ساغر اندیشید که سارا بجز واژه چهارحرفی اول جمله کدام قسمت را ندارد. دلش میخواست به ماه تاج بگوید برای مردی در آستانه چهل سالگی با پخته گی و تجربه داری نریمان ، کمی زیادی حق قایل شده است . دستش را مشت کرد و خشمش را فرو خورد. با دیدن تاریکتر شدن هوا به سرعت ساعتش را نگرست:

-ای وای دیرم شد. باید برم

-دیر شده دیگه. برفم سنگین شده . بمون اینجا . شب سارا و نریمان هم میان .

ساغر ناباور به چهره گرفته ماه تاج نگرست که با آرامش سرچایش باز میگشت. باور اینکه شنیدن حرفهای نریمان در مورد سرنوشت بچه ی او و سیروس اینقدر این زن را تغییر داده است سخت نبود . با ناراحتی اندیشید گویا شنیدن حقیقت از زبان نریمان ، برای ماه تاج بهتر از شنیدن آن از زبان خودش بوده است. همین فکر خشمش را برانگیخت :

-مزاحمتون نمیشم. همینقدرم که تحملم کردید ممنون!

-میدونی اهل تعارف نیستم. این پیشنهاد نریمان بود که شب بیایم اینجا، تا بعد مدتها اینجا دور هم جمع بشیم. کم کم خودشون هم میرسن.

-مطمئنا پیشنهاد ایشون نبود که مهمون ناخونده دعوت کنید. بخصوص که چند شب پیش رسما منو بیرون کردند.

ماه تاج برای ساغر پشت چشم نازک کرد و دوباره صندلی را به حرکت واداشت:

-پیشنهاد خودش بود که تو رو اگه برف شروع شد نکه دارم، چون جاده این سمت لغزنده میشه.

ساغر متعجب به ماه تاج نگرست:

-مگه بهش گفتید میخواید منو ببینید؟

صدای بوق ماشین در کلام ماه تاج گم شد و سوال ساغر بی جواب ماند:

-بچه ها رسیدند.

در باغ باز شد و ماشین گرانبی قیمت نریمان وارد حیاط شد. ساغر با کلافگی دستهایش را مشت کرد. نباید انتظار می داشت که ماه تاج از نریمان چیزی را پنهان کند. فراموش کرده بود که ماه تاج بدون اذن نریمان آب هم نمیخورد. حس پشیمانی در تمام وجودش نشست کرد و فقط خدا را شاکر شد که از پلیس حرفی به میان نیاورده است. هر چند اطمینان نداشت ماه تاج مستقیماً مشکوک بودن او را در صورت نریمان بگوید. باید به سیاستمداری و درایت ماه تاج اعتماد میکرد. به سرعت دستکش هایش را پوشید و به سمت در ساختمان حرکت کرد. موقع خروج از ساختمان با نریمان رخ به رخ شد:

-فکر نمیکنی برای برگشتن دیر شده؟ جاده ها خرابن بهتره فکر رفتن رو از سرت بیرون کنی.

صدای جیغ بچه ها که با خوشحالی از میان زمین پر از برف بازی میکردند، مانع شد تا جواب دندان شکنی به نریمان بدهد. به نریمان پشت کرد و راه خروج را در پیش گرفت. قبل از آنکه خیلی دور شود بند کیفش کشیده شد. به سمت نریمان که با اخمهای درهم تماشایش می کرد، برگشت:

-فکر کنم برای بچه بازی زیادی بزرگی. لجبازی نکن، هوا تاریک داره میشه و جاده ها خیلی لغزنده و خطرناکند.

دیدن قیافه جدی نریمان باعث شد به خاطر آورد که این مرد ذاتاً رهبر است و همه را به اطاعت و امیدارد. با آنکه دلش میخواست به حرفش گوش نکند و از آنجا هرچه زودتر به خانه اش بازگردد، ولی خوب می دانست که حرکت در این هوا، فقط بازی با جان خودش است و تولید نگرانی برای پدرش. برای نریمان پشت چشم نازک کرد و کیفش را از شانه رها کرد و در میان بغل نریمان نهاد:

-ممنون میشم ببریدش داخل. باید برم گوشیم رو از توی ماشین بیارم.

با دیدن قیافه متعجب نریمان حسی شیرین در جانش پیچید و به سمت دخترها قدم تند کرد. سارا در حال کلنجار رفتن با آنها بود تا بتواند وارد ساختمانشان کند. هوا سوز داشت و بارش برف شدت گرفته بود. لایه ای از برف روی سر بچه ها نشسته و همین موجب تفریحشان شده بود.

-ترگل با توئم. بسه دیگه.

-نه...نه..نه...میخوام بازی کنم.

-سرما میخوری اوف میشیا.

ترگل لجبازانه پا کوبید:

-نمیخوام.میخوام بازی کنم. ترلانم میخواد بازی کنه.

ترلان جیغ کشید:

-منم میخوام بازی کنم.

سارا کلافه دست ترلان را کشید و همانطور که برای ترگل خط و نشان میکشید به سمت ساختمان چرخید. با دیدن ساغر دستش شل شد و ترلان به سرعت پشت خاله اش پناه گرفت. ترگل هم سریع خودش را به او رساند و دستش را کشید:

-خاله بازی کنیم. بازی کنیم.

مات ماندن سارا را نادیده گرفت و به سمت ترگل و ترلان چرخید:

-موافقید یکمی مامانو برفی کنیم؟

بچه ها هورا کشان گلوله های کوچک برفی درست کردند و تا سارا به خود بجنبند، هدف گلوله های ریز دوقلوها و گلوله های درشت ساغر قرار گرفت. ساغر با خنده، گلوله ای برف به سمت سر سارا پرتاب کرد:

-نمیخوای از هیروت در بیای؟

سارا که با برخورد اولین گلوله برف، هوشیاریش را باز یافته بود پشت چشمی نازک کرد و به سرعت گلوله ای آماده کرد و به صورت ساغر کوبید. ساغر با خنده شانه ای بالا انداخت و با حرکت چشم به سارا فهماند بچه ها را با بازی به سمت ساختمان بکشد. هیاهوی دیدنی بچه ها و سرو صدای سارا و ساغر باعث شد که بازیشان دو تماشاچی پیدا کند. ماه تاجی که با غم از پشت شیشه به تماشایشان ایستاده بود و نریمانی که با تفریح به آنها می نگریست. ترفند ساغر جواب داد و توانستند خیلی زود بچه ها را راضی کنند که وارد خانه شوند. هر چند قول بازی روز بعد هم داده شد. با ورود بچه ها به سالن، ساغر به سمت خروجی چرخید تا تلفنش از داخل ماشینش بردارد. موقع عبور از کنار سارا لبخندی به صورت اخموی خواهرش پاشید. سارا دستش را گرفت:

-باید بهم توضیح بدی که اینجا چکار میکنی!

لبخندی زد و در دل به نریمان دشنام داد. چرا که با خبائثت سارا را به آنجا کشانده بود و از ملاقاتش با ماه تاج باخبرش کرده بود.

-امشب هر دو برای هم حرف داریم. شبای زمستونم بلنده، جون میده برای دردل.

سارا لب گزید و به نریمان نگریست:

-باشه. ولی فردا مگه نمیری سرکار؟!

-چرا میرم. غصه منو نخور به شب بیداری عادت دارم.

روی مبل کنار شومینه نشسته بود و نگاهش روی صورت در هم سارا، که با دوقولها بازی میکرد، میچرخید. سارا آشکارا از تنها شدن با او خودداری میکرد. ماه تاج به اتاقش رفته بود تا استراحت کند و متوجه بود که تمام حواس نریمان هم متوجه آنهاست. حدس میزد که نریمان با سارا صحبت کرده و او را از هم صحبتی با خواهرش باز داشته است. به خودش امیدواری میداد که موقع خواب بالاخره تنها خواهند شد. از طرفی توجه زیر پوستی ماه تاج را احساس میکرد و میخواست از این فرصت استفاده کند و با نزدیک شدن مجدد به ماه تاج سر از همه چیز در بیاورد، زیرا مطمئن بود که سارا باز هم پنهان کاری خواهد کرد. هرچند می دانست ماه تاج به آسانی نرم نمیشود و راه سختی در پیش دارد ولی همینقدر که مثل سابق نسبت به او جبهه نمیگرفت و بد برخورد نمیکرد جای خوشحالی و امیدواری داشت.

حس خوبی از عصرهنگام زیر پوستش دویده بود. به خودش اقرار میکرد که آرامش گم شده اش را باز می یابد و برخلاف انتظارش که فکر میکرد دیگر برایش مهم نیست که ماه تاج حقیقت را بداند، این موضوع هنوز هم برایش مهم بود و حالا که پرده کنار رفته و حقیقت عیان شده بود، احساس سبکی میکرد و این را مدیون نریمان بود.

آهی کشید و به مکالمه ساعت قبلش با پدرش اندیشید، پدرش هم از شنیدن حرفهای ماه تاج متعجب و نگران شده بود. پدرش گفته بود که رفتار آن روز رامین طبیعی نبوده است و حس میکرد برای گفتن حرفی تعلل دارد و حالا خوب میفهمید که چه حرفی را به زبان نیاورده است. با اندیشیدن به پدرش چشمهایش را با رضایت بست و لبخندی بر صورتش شکل گرفت. داشتن یک محرم راز، یک بزرگتر که حامی و تکیه گاهت باشد خوب و شیرین است. پدرش تنها کسی بود که از ارتباط او با پلیس اطلاع داشت. هرچند راضی نبود و مخالف فرضیه ی او بود ولی، تنهایش نمیگذاشت. چشمهایش را گشود و نگاهش در نگاه متفکر نریمان قفل شد. ابروهایش را بالا داد و برخوردار. نریمان میخواست در فضای سرد تراس، روی باربیکیو کباب درست کند. از فکر به اینکه قرار است از دست مردی که هشت نه سالی خارج از ایران بوده و غیر از آن، بچه ای بوده که همیشه خدم و حشم داشته است، کباب بخورد لبخندی بزرگ روی صورتش شکل گرفت. از همین حالا ترجیح میداد خورش "آلو و به" جا افتاده ی مهربان را بخورد تا کباب نریمان پز را!

نریمان مشکوک او را که هنوز لبخند به لب داشت نگریست و سیخهای گوشت را بلند کرد.

–میشه این گوجه ها رو بیاری؟

با تعجب اطرافش را نگریست و متوجه شد سارا و دخترهایش بساطشان را به اتاق منتقل کرده اند. وقتی متوجه شد مخاطب نریمان خودش است، با اکراه به سمت سیخهای گوجه حرکت کرد و آنها را از روی سنگ این آشپزخانه برداشت و به دنبال نریمان، داخل تراس پا گذاشت:

–بهتر نیست از پختن کباب منصرف بشید؟ هوا خیلی سرده.

-کنار آتیش سرد نیست. هرچند من ترجیح میدم کباب رو روی منقل درست کنم ولی همینم غنیمته.

نگاهش روی سیخهایی که با مهارت آماده شده بود نشست. تکه های گوشت در اندازه و ضخامت یکسان بریده شده بود. گوجه ها را کنار دست نریمان گذاشت و خواست به داخل ساختمان بازگردد که حرف نریمان متوقفش کرد:

-هنوز هم نگران خواهرت و بچه هاشی؟

متعجب به نریمان نگریست.

-منظورتون چیه؟

نریمان بدون هیچ حسی گوجه ها را جابه جا کرد:

-میخوام با مادرشون بفرستمشون خارج. گفتم شاید بخوای بدونی!

بهت زده لب باز کرد:

-چی؟

-من فقط منتظرم تا ببینم جواب سارا به درخواست رامین چیه. میدونم امروز مامان باهات در این مورد حرف زده، خواستم بدونی نظر من چیه تا با سارا حرف بزنی.

اخمهایش را درهم کرد:

-این دو تا چه ربطی به هم داره؟

نریمان جدی به سمتش برگشت:

-سارا چه با رامین و چه تنها به نفعشه از ایران بره!

-چرا؟؟

-از خودش بپرس. احتمالاً امشب شب طولانی ای در پیش دارید. یکسری اتفاقات افتاده که من ترجیح میدم سارا و بچه ها ایران نموند.

-و این اتفاقات چیه؟

نگاه نریمان باعث شد سکوت کند کلافه سوال ذهنیش را مطرح کرد:

- شما موافق ازدواج سارا با رامین هستید؟ فکر میکردم برخورد تند و تیزی نسبت به کسی که خواهان زن داداش‌تونه داشته باشید. زیادی اروپایی برخورد میکنید.

پوزخند نریمان روی اعصابش خط انداخت. حس میکرد نریمان کمی عصبی است و یا چیزی را پنهان میکند:

- من موافق در امنیت قرار گرفتن بچه‌های برادرم هستم. رامین، به سارا علاقه داره و من امیدوارم که این علاقه باعث بشه هوای بچه‌ها رو هم داشته باشه.

- فکر نمیکنید یک ناپدری با بچه‌هایی که پدرشون عشقش رو تصاحب کرده خوب رفتار نمیکنه؟

اخمهای نریمان در هم گره خورد:

- جراتشو نداره! خودش میدونه به محض اینکه مطمئن بشم بچه‌ها توی عذابند ازشون میگیرمشون.

- اومدیم و خودشون بچه دار شدند. تکلیف دوقلوها چی میشه؟

- این اتفاق با ازدواج سارا، با هر کسی ممکنه رخ بده. اینطوری حداقل خیالم راحت‌تره که اون شخص از فامیله و من راحت میتونم هوای بچه‌ها رو داشته باشم.

- انگار این وسط احساس سارا بی ارزشترین چیزه. فکر نمیکنید که اگر میخواست به رامین جواب مثبت بده همون پنج سال پیش میداد؟

نریمان پوزخندی زد و چشمهای نافذش را به او دوخت:

- شما دو تا واقعا دوقلویید؟ برام عجیبه احساس خواهر تو نمیدونی!

اخمهای ساغر در هم گره خورد و با وحشت اندیشید آیا نریمان از احساس واقعی سارا چیزی میداند؟ ساغر باور داشت که سارا نسبت به رامین، در گذشته، بی میل نبود و این را هم می دانست که با عقلش شاهین را برگزیده است نه با دلش، ولی فکر اینکه تمام این سالها با احساسش به رامین، به همسرش خیانت کرده است، قلبش را به درد می آورد. " نه این غیر ممکنه! "

- انگار همه احساس اونو میدونید جز من!!

نریمان تمسخر خفته در صدای ساغر را درک کرد و کمی عقب نشینی نمود.

- به هر حال اون اگه با رامین ازدواج کنه، من میتونم مامان رو قانع کنم که دست از لجajتش برداره، ولی اگر هر کس دیگه ای پیش قدم بشه، من قول نمیدم که با مامان توی گرفتن بچه‌ها همکاری نکنم!

- یعنی چی؟ دارید تهدید میکنید؟ اصلا از کجا معلوم اون بخواد هیچ وقت شوهر کنه؟

-این که بهترین گزینه است، البته از نظر من تا وقتی که توی ایران باشه... اما خب سارا هم جوونه... و هم زیبا.. اینکه کم کم براش خواستگار بیاد عجیب نیست. اما ترجیح میدم حالا که قراره بره با رامین بره خارج تا تنها.
-کی گفته قراره بره خارج؟

نگاه سخت و جدی نریمان به یادآوری کرد که باید از خود سارا حقیقت را بپرسد. از شنیدن حرفهای نریمان و ماه تاج کلافه و عصبی بود. نتوانست طاقت بیاورد و دوباره پرسید:

-علت دعوی اون روز تون همین بود نه وصیت نامه، درسته؟

-آره!

-سارا نمیخواد بره درسته؟

-آره!

نریمان چشمهایش را ریز کرد و به ساغر که با زیرکی از او حرف میکشید، نگریست.

-سیاست همیشه از جبهه مخالف حرف زدن رو خوب بلدی نه؟

ساغر مبهوت نگاهش کرد:

-میخوای بگی مخالف ازدواج سارا و رامین هستی در حالیکه مطمئنم وقتی با مامان حرف زدی کاملا عکس این جبهه گیری رو داشتی!

-پس میدونید ماه تاج خانم مخالفه و دارید بازم به این ازدواج اصرار میکنید... و یا شاید... شما هم از همین سیاست استفاده میکنید هان؟

هر دو با چشمهای ریز شده به یکدیگر نگریستند و در زمان واحد اندیشیدند که فرد مقابلشان را نمیتوانند خام کنند. مسابقه پنهان چه کسی زودتر نگاهش را میگرد بینشان با چشم بستن نریمان و خنده کوتاهش به نفع ساغر پایان یافت:

-تو سرتق ترین کسی هستی که من دیدم. ترگل کاملا شبیه خالسه!

-اشتباه میکنی. ترگل ترکیب عجیبی از مادر و پدرشه. سارا توی لجبازی از من سرتره!

-در لجبازی سارا شکی نیست ولی بلد نیست مثل تو از آدم حرف بکشه. ترگل این ویژگیش رو از خاله ش داره ساغر پشت چشمی نازک کرد و به نریمان که گوجه ها را می چرخاند نگریست.

-یکی چند وقت پیش به من گفت میخواد با خواهرم عروسی کنه. چی شد؟ پشیمون شد؟

-اون یک نفر هنوزم میخواد با خواهرت عروسی کنه.

اخمهای ساغر در هم گره خورد.

-منظورت چیه؟ با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی؟

-من اون روز حرف از شخص خاصی زدم؟

-من..نمیفهمم؟

-گفتم منتظرم عده سارا تموم بشه تا خودم پیام جلو؟

ساغر مبهوت نگاهش را به نریمان دوخت. حرفهای نریمان در سرش مرور شد و گیجتر به نریمان نگریست. دستهای نریمان مشت شد.

-اون روز کذایی، مهمونی استقبال من، یادته؟

نگاه گنگ ساغر در نگاه جدی و عصبی نریمان گره خورد:

-توی همون مهمونی متهمم کردند که به ناموس برادرم چشم دارم. هنوز برادرم بود و به من گفتند برای زنش نقشه کشیدم. چون یک از خدا بی خبر به عموم خبر داده بود که شاهین داره زنشو طلاق میده. با این اوصاف فکر میکنی من بعد از مرگ برادرم نزدیک زنش میشم؟

-پس..پس علت سکوتت در برابر رامین...اینه!...تو..تو سارا رو...دوست...داری ولی مجبوری بکشی کنار!

نریمان گوجه های کباب شده را به دستش داد. دستهای ساغر می لرزید:

-اندازه زن داداشم دوستش دارم نه بیشتر! برو داخل هوا سرده.

غم خفته در کلام نریمان گیجش کرده بود. این غم میتوانست هم به سارا مربوط باشد و هم به تهمتی که به او زده بودند. لب گزید و به سمت در سالن چرخید. اگر نریمان عشقی به سارا داشت آیا میتوانست قاتل برادرش باشد؟ قلبش از فکر به این موضوع تیر کشید و چشمهایش را بست. سارا و احساساتش این میان برایش سوالی بزرگ بود. از فکر به فاصله ای که بین خودش و خواهرش افتاده است کلافه دست بر صورت کشید. باید با سارا حرف میزد.

از تراس که خارج شد با ماه تاج چشم در چشم گردید. ماه تاج ابرویی بالا انداخت و چشمهایش را ریز کرد. از فکر اینکه دوباره در مورد او فکر بدی به سرش بزند سرش تیر کشید. هنوز هم حرفهای آن روزش را با بازپرس پرونده شاهین فراموش نکرده بود. ماه تاج فکر میکرد که برای پسرش نقشه کشیده است...فکری که خواهرش نیز در مورد او کرده بود. دست ماه تاج بلند شد و او پالتوی کوتاه داخل دستش را دید:

-ببر براش توی تراس. هوا سرده. این بچه هم صاف همین امشب هوس کباب زده به سرش!

پالتو را داخل دستهای ساغر گذاشت و غرغر کنان از آنجا دور شد و به کنار شومینه پناه برد. ساغر با بهت نگاهش را بین پالتوی داخل دستش و ماه تاج گرداند.

-منتظر چی هستی؟ یخ زد از سرما.

پالتو را جابه جا کرد و گوجه های کباب شده را روی میز گذاشت.

-کنار آتیش سرد نیست!!

ماه تاج چپی چپی حواله اش کرد:

-کاری که گفتم رو بکن.

ابرویی بالا انداخت و مهربان را برای بردن گوجه ها و آماده کردن میز صدا زد. با اکراه به سمت تراس بازگشت. با ورودش به تراس سر نریمان بالا آمد و نگاه متعجبش روی پالتوی داخل دست ساغر نشست. با اکراه پالتو را به سمت نریمان گرفت:

-ماه تاج خانم داد گفت سرده!

-امان از دست مامان و نگرانی هاش. ممنون.

نریمان پالتو را گرفت و روی صندلی داخل تراس گذاشت.

-مادرا همشون پر از نگرانیند. مادری که نگران بچه ش نباشه، خدا نیافریده.

اخمهای نریمان در هم گره خورد:

-همشون؟ من مطمئن نیستم.

ساغر متعجب از برخورد نریمان شانه بالا انداخت و به سمت سالن بازگشت. فکرش به این سمت کشیده شد که شاید نریمان هنوز به او بدبین است اما با به یاد آوردن اینکه او با ماه تاج حرف زده است، فکرش را پس زد. پس کدام مادر این همه بدبینی را در جان نریمان ریخته اس؟ اینبار خروجش از تراس مصادف شد با خروج سارا و دخترهایش از اتاق.

-کبابا آماده است؟

-داره آماده میشه.

-پس بریم کمک مهربان.

سارا این را گفت و به سمت آشپزخانه راه کج کرد ولی صدای ماه تاج متوقفش کرد:

- نمیخواود توی کار خدمتکارا دخالت کنی. مهربان اگه توی دست و پاش نباشید زودتر کارشو انجام میده.

سارا عصبی از لحن دستوری ماه تاج روی صندلی نشست و دخترها مثل بچه گربه ای ملوس در آغوش مادر بزرگشان خزیدند. ساغر با بی خیالی به سمت آشپزخانه رفت.

- منو مهربان با هم کنار میایم.

ابروهای ماه تاج در هم گره خورد و سارا آه کشید.

- مهربان خانم کاری نداری؟

صدای مهربان از داخل آشپزخانه شنیده شد:

- کار دیگه ای نمونده فقط باید میزو آماده کنم.

- پس میز با من.

مهربان در درگاه آشپزخانه ظاهر شد:

- خودم انجام میدم. شما زحمت نکشید خانم کوچیک.

عصای ماه تاج محکم بر زمین کوبیده شد:

- مهربان زیادی داری توی گذشته دست و پا میزنی. یادت رفته دیگه آقایی وجود نداره که خانمش بزرگ باشه یا کوچیک!

نگاه شرمنده مهربان روی صورت در هم ساغر نشست و عذرخواهی کوتاهی کرد. سکوت بدی در سالن پیچید. ساغر لب گزید، دستش را مشت کرد و به چهره غمگین و شرمنده مهربان نگریست:

- ظرفا رو بده به من مهربان خانم.

...

- زود باش الان کبابا آماده میشه ها؟ معطل چی هستی.

مهربان چشم اشکیش را پاک کرد، چشمی گفت و یکی یکی ظرفهای پر شده از ماست و ترشی و سبب سبزی ها را به دست ساغر داد. ساغر با مشاهده صورت درهم خواهرش و سکوت داخل سالن نفس عمیقی کشید و به سمت سارا رفت و دستش را به سمت او دراز کرد:

- زود باش خواهری. سارا این کار دست خودتو می بوسه ها.. من تعارف زدم ولی سلیقه تو توی چیدن میز عالیه، مگه نه ماه تاج خانم؟

ماه تاج پشت چشمی نازک کرد و سارا با تلخ خندی دست ساغر را گرفت و برخواست.
-بریم.

ترگل از آغوش ماه تاج بیرون پرید:

-منم بلدم خاله! منم بچینم؟

ساغر با لبخند به ترگل نگریست و خیلی آرام طوریکه فقط مهربان و سارا بشنوند گفت:

-فکر کنم همونقدر که کبابای عموت عالیه تو هم خوب میز میچینی. صدایش را بلندتر کرد: بیا خوشگل خاله تا با مامانیت میزو درست کنیم.

ترلان هم به ترگل اضافه شد: منم پیام..منم پیام.

-تو هم بیا عزیز دلم.

ماه تاج ناراضی هر چه کرد نتوانست بچه ها را متوقف کند و فقط نگاه غضب آلودش را حواله سارا و ساغر کرد.
ساغر با دیدن بچه ها که با شادمانی میخواستند کمک کنند ، اندیشید بد نیست بچه های لوس خواهرش کمی هم کمک کردن یاد بگیرند. مهربان همانطور که با خنده به سرو صدای بچه ها مینگریست، آرام خطاب به ساغر گفت:

-اتفاقا عموشون خوب کباب می پزه. نریمان خان تو دست و پای باباش بزرگ شده، هجده سالش که بود ، بلد شد کباب بپزه. برعکس شاهین خان و "آقا" خدایبامر که هیچ وقت اهل این کارا نبودند.

با تعجب به سمت مهربان چرخید و صورت پیر و پرچروک زن را نگریست . مهربان، غمگین لبخندی زد و از او فاصله گرفت. ماه تاج هرکاری میکرد سیروس هنوز در ذهن مهربان آقا بود و او خانم کوچیک! میز که با سر و صدای بچه ها چیده شد، نریمان با سیخهای کباب داخل ساختمان شد. مهربان به سرعت سینی حاوی نان و کباب را از نریمان گرفت و روی میز گذاشت. ماه تاج با تانی به سمت میز گام برداشت:

-چرا پالتوت رو نپوشیدی نریمان؟

-هوا سرد نبود مامان.

-شما بچه ها هیچ وقت حرف گوش نمیدید! باید حتما مریض بشی تا حرف گوش کنی.

ترگل کنار عمویش ایستاد و سرش را تکان داد:

-مریض بشی، دکتر جیزت میزنه ها!

نریمان با خنده لب ترگل را کشید:

-تو غصه عمو تو نخور. عمو مرد شده جیز بزنه ، دردش نمیگیره.

-مدا دردشون نمگیره؟

-نه!!

-آخ جون...منم میخوام مد بشم.

با حرف ترگل همه ی جمع خندیدند. نریمان، ترگل را محکم به خود فشرد و کنار خودش نشاند. غیر از این مکالمه ساده دیگر حرفی بین کسی رد و بدل نشد. حتی ترگل و ترلان هم آموخته بودند که در این خانواده غذا باید در سکوت خورده شود. بین ترلان و ماه تاج نشست. کنار ترلان نریمان و بین نریمان و سارا ترگل نشسته بود. دلش هوای سفره های ساده و صمیمی خودشان را کرد. سیروس هم طبق تربیت ماه تاج همیشه غذا را در سکوت میخورد و این اوی پر سرو صدا را رنج میداد. دلش به حال دخترکان آرام گرفته سوخت. غذای یکی از آنها را سارا و دیگری را نریمان میداد و آنها آرام و مظلوم غذایشان را میخوردند. با فکر به اینکه همین بچه ها در خانه پدرش با چه انرژی و شادمانی غذا میخورند، اندوهگین شد و دستهایش را مشت کرد:

-مگه غذا رو دوست نداری خانم کو...خانم؟ میدونستم دوست داری پختم.

ساغر دست مهربان را که برای کشیدن خورشت پیش آمده بود، با محبت فشرد و توجهی به اخمهای در هم ماه تاج نکرد.

-نه اتفاقا خیلیم دوست دارم. از هر چی بگذرم از خورشت "آلو و به" مهربان خانم همیشه گذشت.

این را گفت و مقداری خورشت روی برنجش کشید و قاشقی به دهان گذاشت و طعم دلپذیرش را پذیرا شد. چشمهایش را با لذت بست و گشود.

-خیلی خوشمزه است. دستتون درد نکنه. خیلی وقته نخورده بودم

مهربان شادمان نوش جانی گفت و به آشپزخانه رفت. نریمان که نزدیک او نشسته بود، ابرویی بالا انداخت:

-منتظر بود تعریف بشنوه تا بره؟ اگه خیلی کارشناس آشپزی هستید، بد نیست از کبابها هم بخورید!

ماه تاج اخم کرد و سارا ریز خندید. ساغر چپ چپی حواله نریمان کرد و شیطنت خفته در کلام نریمان را نادیده گرفت. نریمان با آرامش کبابها را تقسیم کرد. اول در بشقاب مادرش کباب گذاشت و بعد نوبت به سارا و بچه هایش رسید. ساغر همانطور که آرام آرام غذایش را میخورد، متوجه تعلل نریمان شد و در آخر با تعجب به او نگریست که تکه ای گوشت در بشقابش گذاشت و صدای آرامش را شنید.

-بیمارستان لازم شدی، خودم می رسونمت بیمارستان.

صورت نریمان انقدر جدی بود که نتوانست به او بگوید کلا با هرگونه کبابی مشکل دارد. تشکری آرام کرد و گوشت را تکه کرد و داخل دهانش گذاشت. گوشت تازه و کبابی در دهانش آب شد و طعم خوشش روی زبانش

نشست. با اینکه از کباب خوشش نمی آمد، باید اقرار میکرد که این کباب طعم خوب و دلنشینی داشت. سرش را که بلند کرد با تعجب دید که نگاه جمع رویش است. آب دهانش را قورت داد و به سمت نریمان گردن چرخاند.

-خیلی خوشمزه شده. ممنون.

نریمان سری تکان داد و مشغول خوردن شد. به جای او ماه تاج به حرف آمد:

-یادمه کباب دوست نداشتی!

ابروهایش بالا پرید و به سارا نگریست. سارا هم از کباب بیزار بود ولی سالهای همنشینی با شاهین او را از شخصیتش دور کرده و مثل هزاران زن دیگر عقاید و دلخواههایش را فدای خواسته های همسرش کرده بود. اما اینکه ماه تاج از سلیقه ساغر خبر داشت ولی سلیقه سارا را نمی دانست نشانگر این بود که سارا در این خانواده به چشم نیامده است. دلخور از توجهی که از خواهرش دریغ شده بود، به ماه تاج نگریست:

-آدمه همیشه به دلخواهشون زندگی نمیکنن.

ماه تاج سری تکان داد و مشغول غذایش شد. ترلان از سمت دیگرش، دستش را کشید:

-مامان میگه کباب خوبه. قفی میشیم باید بخولیم. اما منم دوس ندالم.

ساغر دستی روی سر ترلان کشید و لبخند زد. نمیتوانست به ترلان بگوید غذایی که دوست ندارد را حتما بخورد. تا آخر غذا دیگر حرفی زده نشد تنها هر چند لحظه یکبار نریمان مسئولیت تقسیم گوشت را بر عهده میگرفت و بدون توجه به اخمهای او سهم گوشت او را نیز در بشقابش میگذاشت و با ابرو اشاره میکرد بخورد. دستهایش از بس که قاشق را فشرده بود زق زق میکرد. غذا که تمام شد به سرعت از جا برخاست و برای جمع کردن سفره به مهربان پیوست. میز که جمع شد، نریمان پارچ دوغ به دست به او نزدیک شد و آن را به سمتش گرفت:

-اینقدر از گوشت بدت میاد؟

-از گوشت نه، ولی کباب دوست ندارم.

نریمان آرام خندید و طوریکه فقط او بشنود گفت: یادت باش نقطه ضعف دست کسی ندی!

بعد کمی بلندتر اضافه کرد: به قول خودت، آدم همیشه به دلخواهش زندگی نمیکنه.

این را گفت و با سرخوشی از او دور شد. ساغر با عصبانیت پارچ دوغ را به دست مهربان داد و به سمت سارا رفت:

-این همیشه اینطوره؟

-تازه کجاش رو دیدی؟ وقتی بهت میگفتم نمیشناسیش برای این بود. تا حرفشو به کرسی نشونه دست از سرت برنمیداره. دیکتاتور مغرور.

ساغر لبخندی زد و دست سارا را فشرد:

-چه دلت پره از دستش.

سارا پفی کشید:

-از وقتی اومده برام آسایش نداشته.

-فکر نمی‌کردم کبابش خوب از آب دربیاد. به ظاهر تیتیشش نمیخوره.

-منم بار اولی که کبابشو خوردم همین حالو داشتم. خاطرت رو خواسته که کباب برات پخته ها... توی فامیل هم

نریمان کباب نمی پزه. فقط برای خانواده خودش میپزه. مادرش و پدرش و برادرش. این مرد خدای غروره.

-شاید منم جز خانواده برادرش آورده، خواهر توئم دیگه. در ضمن من غروری توش ندیدم. دیسیپلین داره ولی

غرور؟ اووم نمیدونم... زیاد نمیشناسمش.

سارا سرش را تکان داد:

-نمیدونم شاید حق با تو باشه.

ساغر به نریمان نگریست که با محبت با بچه ها بازی میکرد:

-بچه ها رو خیلی دوست داره نه؟

-آره. عاشق بچه هاست.

-تعجبم از اینکه که چرا تا حالا زن نگرفته.

-بعد از راحیل، نخواسته دیگه زن بگیره.

ساغر لب گزید و به نریمان نگریست. قصه ی ازدواج نریمان را قبلا هم شنیده بود. در بیست و پنج سالگی، به اصرار پدرش، با دختر یکی از دوستان پدرش، ازدواج کرده بود. ولی یک ماه بعد از ازدواجشان، زن در خواب سخته کرده و میمیرد و داغش را بر دل تازه دامادش میگذارد. بعد از آن نریمان از هر ازدواجی روی گردان شده بود. هر چند ساغر اطمینان نداشت که نریمان در خارج از ایران همسری نداشته باشد. ساغر هر چه فکر میکرد کمتر این مرد سخت گیر و جدی را می شناخت. روزی که با سیروس ازدواج کرد، یکسالی از رفتن نریمان به خارج از ایران گذشته بود. سیروس کم از نریمان حرف میزد و هرگاه از او اسم می برد، حسد خفته در کلامش، پنهان شدنی نبود. در زندگی کوتاه مدتشان، آنقدر درگیر تنش بود که فرصتی برای شناخت خانواده اعتمادی پیش نیامد. بیشتر چیزهایی که از خانواده ماه تاج می دانست به بعد از ازدواج سارا و شاهین بازمیگشت.

-ساغر؟

سرش را به سمت سارا خم کرد:

-جونم؟

-کمکم کن که از برزخی که توشم رها بشم.

دست سارا را فشرد و نگاه غمگینش را شکار کرد:

-داری چکار میکنی با خودت سارا؟

نگاه سارا روی ماه تاج نشست.

-خودمو توی چاهی انداختم که ته نداره. بین زمین و هوا معلقم و هی دارم سقوط میکنم و به ته چاه نمیوفتم

ساغر با ناراحتی مسیر نگاه خواهرش را دنبال کرد و به نگاه ماه تاج رسید که روی نریمان و دخترها ثابت شده بود. زنگ خطر در گوشش به صدا در آمد. مثل مار زنگی که دمش را هر دم تکان میدهد، چیزی در گوشش زنگ میزد. دست سارا یخ کرده بود. انگار که در هوای سرد خارج از خانه ایستاده باشد. سارا قطره اشکی که می رفت تا روی صورتش جا خوش کند را عقب زد:

-بی تابی بچه ها کم شده. از بس نریمان دورشونه. بیشتر از باباشون...می ترسم ساغر...می ترسم. یادته قبل از اومدن نریمان بهت چی گفتم؟ حالا بیشتر می ترسم که بچه هام رو از دست بدم. حس میکنم یه وصله ناجور توی این خونواده شدم. میخوان از دستم راحت بشن.

سارا لب گزید و به دختران خردسالش نگریست. هنوز حرفهای چند شب قبل نریمان در گوشش زنگ میخورد، خودش دوست نداشت ساغر از مشکلاتش بداند. همیشه از اینکه قل همه چیز دان ساغر بود، بیزار بود. دوست نداشت اقرار کند که زندگیش به گند کشیده و واقعیت چون کابوسی همیشگی احاطه اش کرده است، ولی نمی دانست چرا نریمان هراس دارد که ساغر چیزی بداند. تصمیم داشت غرورش را خورد کند و همان شب همه چیز را برای ساغر بازگو نماید ولی نگاه بازدارنده نریمان که در هر فرصتی برایش خط و نشان میکشید، مانع بزرگی بود.

بالاخره بچه ها خسته از بازی، روی پای عمویشان، هر کدام یک سمت او، روی مبل به خواب رفتند. سارا نتوانست احساسش را کنترل کند و با خشم و غم دستش را مشت کرد و از دست ساغر بیرون کشید. ساغر با ناراحتی برخاست و به سمت بچه ها حرکت کرد. دستش را پیش برد و ترلان را به آغوش کشید، تا برای خواب به اتاق ببرد.

-ترگل رو خودم میارم.

از نریمان نگاه گرفت و سرش را برایش به تایید تکان داد. نریمان ترگل را بلند کرد و به دنبالش راه افتاد. وارد اتاق که شدند، ترلان را روی تخت گذاشت و منتظر به نریمان چشم دوخت.

- پس شما کجا میخوابید؟

- روی زمین. به مهربان گفتم برامون تشک بپاره.

- شما برید اتاق من، تخت بزرگ و دو نفره است. من میرم توی سالن و روی کاناپه میخوابم.

نریمان این را گفت و ترگل را روی تخت نهاد.

- لازم نیست. پیش بچه ها باشیم راحت تریم. در ضمن فکر نکنم امشب خواب به چشمون بیاد.

نریمان اخمهایش را در هم کشید و راست ایستاد.

دستهای مشت شده ی نریمان از دید ساغر دور ماند. به سمت ساغر چرخید و ساغر در نی نی چشمهایش چیزی دید که تا به حال حس نکرده بود. چیزی عجیب که حسی هراس آلود را به جانس ریخت. نریمان کلافه از او چشم گرفت. شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد. طولی نکشید که سارا با قیافه ای درهم به اتاق پا گذاشت. کمی بعد مهربان با تشکها از راه رسید. سارا کنار بچه هایش نشسته بود و با غم نگاهشان میکرد. تشکها را کنار پای سارا پهن کرد و همانجا نشست.

- جوری رفتار میکنی که انگار قراره فردا ازت بگیرنشون. چرا اینطور غمبرک زدی؟

- جای من نیستی ساغر. اگه... اگه بچه ت زنده میموند... همین ماه تاج نمیداشت نفس راحت بکشی. اون وقت می فهمیدی من چی میکشم.

ساغر با غم چشمهایش را بست.

- نمیدونم. شاید حق با تو باشه، ولی من و تو با هم فرق داریم سارا. من نمیداشتم افسارم رو توی دستش بگیره.

سارا با به خاطر آروندن رفتار ساغر با ماه تاج با غم چشمهایش را بست. در دل اعتراف کرد که مثل همیشه حق با ساغر است. شاید یکی از علتهایی که ماه تاج، زیاد راضی به ارتباط دو خواهر نبود، همین موضوع بود. می ترسید او تحت تاثیر ساغر قرار بگیرد. صدای ساغر افکارش را پاره کرد:

- تو چرا اینطوری شدی؟ تو همون سارایی نیستی که قبل از ازدواجت همه می شناختند.

سارا سر خورد و کنارش نشست.

- اون سارا سالهاست که مرده.

پایینتر رفت و سرش را روی پای خواهرش گذاشت و جنین وار در خودش جمع شد. دست ساغر بی مکت، روی سرش نشست.

- برام تعریف کن سارا. دارم از نگرانی میمیرم.

-از چی تعریف کنم؟ از کجای بدبختیام؟

-قراره با رامین ازدواج کنی؟

سارا لرزید و در خودش جمع شد.

-برا همین ماه تاج...صدات کرده؟ راضی نیست این وصلت سر بگیره.

ساغر دستش را مشت کرد.

-امروز چیزهایی شنیدم که بدنم رو لرزوند...سارا؟ تو رامین رو...دوست داری؟ آره

اولین قطره اشک از چشم سارا فرو چکید:

-احساس من دیگه مهم نیست.

-چرا؟؟ همیشه مهم بوده و حالا هم هست.

سارا آهی کشید و گذاشت اشکهایش فرو بچکد. دستی روی موهای نرم خواهرش کشید. موهایی که چند ماه بود که رنگی به خود ندیده و کم کم به رنگ اصلیش باز میگضت. موهایی به سیاهی شب. چون موهای خودش.

-همیشه برام جای سوال بود که چرا با رامین ازدواج نکردی؟! همیشه فکر میکردم اونو دوست داشتی. فکر

میکردم کارشکنیهای اسدالله خان نداشت شما به هم برسید..ولی..هیچ وقت نفهمیدم چرا به شاهین بله

دادی...هیچ وقت...هیچ وقت به خودم اجازه ندادم انتخابت رو زیر سوال ببرم. اما...

-همیشه قبول داشتی که میون من و شاهین اعتمادی یه دنیا فاصله است. مگه نه؟!

ساغر لب گزید و دستهای سارا مشت شد.

-کاش زبون باز میکردی. ساغر...کاش..کاش عادت داشتی توی کارای من سر بکشی...کاش...جلومو میگرفتی..

-من نفهمیدم چطور بهت نزدیک شد...اون روزا انگار توی خلا بودم...مرگ سیروس و مامان و سهیل...بعدم

بچه...از پا انداخته بودم

از ذهن ساغر گذشت " بیشتر از آنها خیانت سیروس بود که کمرش را شکست."

-بارها آرزو کردم کاش مامان زنده بود...کاش بود..اون وقت نمیداشت من خودمو بدبخت کنم...بابا، با همه

مخالفتاش، هیچ وقت نپرسید سارا چرا میخوای زن شاهین بشی...خودش برید و دوخت و فکر کرد..عاشق

شدم...بعد خودکشی نافر جامم، شمشیرشو قلاف کرد و دیگه همون مخالفتم نکرد.

-سارا!!

قطره اشکی از گوشه چشم سارا فرو چکید:

-ازش متنفر بودم..همیشه متنفر بودم.

از شنیدن این حرف ، متحیر و ترسیده به سمت خواهرش چرخید. سارا صورتش را میان آغوش او پنهان کرد.

-یعنی...یعنی همه این سالها...به رامین...فکر میکردی!؟

-از اونم متنفرم.

-سارا!؟

-چرا حالا ساغر؟ چرا بعد پنج، نه شش سال یادت افتاده از بدبختیای خواهرت بررسی؟

مشتهای سارا را که سینه اش را نشانه گرفته بود در دست گرفت.

-چون فکر میکردم خوشبختی...چون فکر میکردم شاهینو با همه بدیاش دوست داری...چون...چون تازه دارم طوفانی که به زندگیت افتاده رو می بینم. فکر میکردم...تو عاقلانه انتخاب کردی و پاش ایستادی. اگه ازش بدت میومدم چرا جواب مثبت بهش دادی؟ چرا خودکشی کردی؟ سارا..واقعا..به خاطر پول شاهین بود که زنش شدی؟

سارا با خشم خودش را عقب کشید. چشمهای گریانش را به صورت ساغر دوخت:

-پول؟ مگه رامین کم پول داشت!؟

-پس چی؟ سارا داری دیوونه م میکنی. نمی فهمم چرا بعد این همه سال امشب لب باز کردی و از این حرفا داری میزنی.

-چون امشب میخوای بعد این همه سال بفهمی چراخواهرت بدبخته..همش پرسیدی چی شد سارای زبون دراز زبونش کوتاه شد؟ همش خواستی بدونی چی به سر اون همه اعتماد به نفس اومد. چی شد سارای شاد و سرزنده دلمرده شد. پس بشنو...همه بدبختی من از یک شرط بندی مسخره شروع شد.

بدن لرزان سارا را به آغوش کشید:

-از چی حرف میزنی سارا؟ شرط بندی چیه؟

دست سارا مشت شد و به سینه اش چنگ انداخت. لرزش بدن سارا قلب او را به درد آورده بود :

-یه مسخره بازی بچه گونه، ساغر..من...من همش بیست و یک سالم بود...همون موقع که تو...با سیروس عقد کردی...شاهین...شاهین به من نزدیک شد...من...من از رامین خوشم میومد...فکر میکردم عاشقش شدم...اما شاهین نداشت...با زرنگی به من نزدیک شد...هر کاری کرد از رامین دل نکندم...آخر سر، تصمیم گرفت روی رامین قمار کنه.

-سر در نیارم چی میگی!

سارا هق زد.

-باهاش شرط بستم لعنتی...شرط بستم....

-سر چی؟ سارا دیوونه م میکنی.

-سر...سر ...

...

-بهم گفت...گفت رامین...رامین دوستم نداره...شرط بستیم..گفت...گفت کاری میکنه شش ماه نشده ولم کنه...گفت ثابت میکنم عاشقت نیست. من...من گفتم محاله...اون لعنتی رامینو می شناخت و منو گول زد.. وادارم کرد شرط ببندم. سر چیزهایی که میخواست. این اتفاقا درست همزمان بود با طلاق گرفتن تو...من میخوامم ثابت کنم...ثابت کنم رامین مثل...مثل سیروس نیست!

نفس ساغر به سختی بالا می آمد.

-قرار شد...اگه من بردم...اون...اون سهامشو واگذار کنه به رامین، چیزی که رامین همیشه ازش حرف میزد. چیزی که من نمیدونستم در اختیار شاهین نیست. من..نمیدونستم اختیار دار مال شاهین برادرشه.

ساغر ناباور و ترسیده زمزمه کرد:

-و..اگه اون برد؟

-من..من...باهاش...دوست بشم.

-دوست؟ چطور دوستی؟ سارا...با خودت چکار کردی؟

قلبش از دیدن بدن مچاله شده و لرزان سارا به درد آمده بود. حالا دیگر او هم پا به پای سارا اشک می ریخت. لازم نبود نتیجه شرط بندی سارا را بپرسد. نتیجه ی شرط بندی کاملا معلوم بود. رامینی که بعد از مدتی از سارا دست کشیده بود، پاسخ اطمینان خواهرش را به خوبی داده بود. رفته بود و او را در چنگال شاهین رها کرده بود. لرزی بر بدنش نشست و اندیشید، این دوستی تا کجا پیش رفته بود؟ با به خاطر آوردن اینکه بچه اول خواهرش هفت ماهه به دنیا آمد، ناگهان سطلی از آب سرد بر سرش ریخته شد. پسری که سه ماه بعد از تولد، به دلیل فقر تنفسی جان داد. دستها و تمام تنش لرزید، ناگهان سرد و ناگهان داغ میشد. هق هق سارا بیشتر شده بود.

سرش را به سینه چسباند و گذاشت تا بار غم خواهرش سبک شود. هضم تمام شنیده هایش برایش سخت بود. نفسش از شدت بغض فرو خورده شده به تنگ آمده بود. بغض چون گردویی بزرگ راه نفس کشیدنش را بسته بود . در هر ثانیه خودش را برای فراموش کردن خواهرش لعنت نکند. در آن روزهای نحس، در آن مدتی که طول

کشید تا کمر از زیر بار خیانت همسر، مرگ فرزند و مادر و برادرش راست کند، خواهرش نیمه دیگر وجودش، در چنگال شاهینی پست طینت اسیر و پرپر شده بود. صدای هق هق سارا اتاق را پر کرده بود. ساغر گهواره وار تاب میخورد و همراه با واگویه های سارا میگریست.

-نمیتونستم زیرش بزنم. تهدیدم کرد.

-باورت نمیشد که رامین ترکت کنه نه؟

-من... یعنی شما نامردی کردید. قرار نبود با تهمت زدن به من رامینو ازم دور کنید.

-میتونست باور نکنه خانم خوشگله.

دستش را روی صورت اشکیش نهاد:

-شما خیلی نامردید.

دست شاهین پیش آمد و دستهایش را در دست گرفت. بی تاب دستش را عقب کشید ولی شاهین ذره ای از موضعش پایین نیامد. لمس نوازشگونه انگشتانش در دلش بدترین حسهای دنیا را برانگیخت.

-نه دیگه... من شاهینم.. از این لحظه دوست پسرتم، شما دیگه نداریم. قولت یادت که نرفته؟

دستش را به شدت عقب کشید:

-اون یک بازی مسخره بود. من قبولش ندارم.

شاهین با لجاجت و لبخندی یکوری به او نگریست و دوباره دستهایش را اسیر کرد ولی اینبار با خشم:

-اما من قبولش دارم. شاهین اعتمادی عادت نداره، بردش رو باخت کنه!

-محاله. من آدمش نیستم.

-بیخود کردی که قبول کردی. باید پاش بایستی! یا شایدم میخوای همون چیزایی که دست رامین رسید و

گذاشتت کنار برسه دست باباجونت؟

-بابا حالش خوب نبود. تازه عمل ششمش رو روی پاهاش انجام داده بود. تو نبود. مامان نبود. سهیل نبود. هیچ

کس نبود. مجبور شدم تن بدم به خواسته اش. به خودم اومدم دیدم....

-هیش عزیزم نگو.. نمیخواد بگی.

تمام بدن سارا می لرزید و اشکهایش لباس او را خیس کرده بود.

-بچه م...به خاطر زود به دنیا اومدن مشکل نداشت...بچه م...به خاطر داروهایی که من خورده بودم تا...سقط بشه مریض شد. وقتی دیدم..سقط نمیشه، شاهینو تهدید کردم...فهمیده بودم اموالش دست نریمانه...آزش مدرک جمع کردم. کاش زودتر میفهمیدم...میدونست اگه کاراشو نریمان بفهمه کلی از ثروتش به باد میره . مجبور شد قبول کنه. مجبور شد. ماه تاج راضی نمیشد. با بدبختی، عموشو راضی کرد . ماه تاج با رضایت نریمان، رضایت داد. ساغر با ناراحتی چشم بست.

-اسدالله خان...همه چیزو فهمید؟

-نه...نه همه چیز...نمی دونست شرط بندی ای در کار بوده. اما ماه تاج، زود فهمید که بچه ای هم در کار بوده و عشق و عاشقی ای در کار نبوده.

ساغر بهت زده، سردرگم و پریشان بود. سارا به زیر لحاف خزید و صدای گریه اش را در بالشتش خفه کرد. در ذهن ساغر تاب میخورد:

"سارا زنی نیست که من برای نریمان بخوام"

حالا دیگر خوب همه چیز را درک میکرد. درک میکرد که چرا دیدگاه ماه تاج نسبت به او بعد از ازدواج شاهین و خواهرش بدتر شده است. از دید او دو خواهر فتنه هایی بودند که در خانواده او افتادند. با به خاطر آروتن موضوعی دست سارا را گرفت و او را به سمت خودش بازگرداند

-چرا؟ چرا..همون موقع به من هیچی نگفتی؟

-که ملامتم کنی؟ که...یکی از اون نگاههای عاقلانه ت رو بهم بندازی و بگی سارا بزرگ شو!

-بچه گی کردی سارا. دیوونه ما خواهر بودیم. یعنی من اونقدر بد بودم که چشم روی همه چیز ببندی و خودت رو تو لجن غرق کنی؟

-فقط تو نبودی ساغر..بابا هم بود...نمیخواستم...نمیخواستم به چشم یه ...هر...جایی...بینیدم.

هق هق سارا بی تابش کرده بود. نفسش از شدت شوک بالا نمی آمد:

- نمیخواستم...پیش چشمت بشکنم...نمیخواستم پیش چشم تو و بابا بشکنم. میخواستم بابا به منم افتخار کنه. چون..فکر میکردم خودم میتونم شاهینو توی دست بگیرم و همه چیز رو درست کردم...چون...چون میخواستم یک بار هم شده، منم..عاقل باشم. اگه اون نامرد نمی مرد. هیچ وقت..هیچ وقت بهت نمیگفتم چه بلایی سرم اومد.

-اینا همش تقصیر منه...من...من نباید میذاشتم شاهین دور و برت بچرخه...اگه اگه من با چشم باز ازدواج میکردم...هیچ وقت تو...توی این بدبختی نمیوفتادی.

حالا هر دو خواهر پا به پای هم میگریستند:

- خودتو ملامت نکن ساغر... بدبختی من ربطی به تو نداره خواهری. اون موقع... تو توی اوج مشکلاتت بودی.

ساغر ناراحت، دست سارا را فشرد. از اینکه در چشمان سارا مقصر نبود؛ هم شاد بود و هم ناراحت. باید کاری میکرد تا تارهای تنیده شده به دست خواهرش را باز میکرد. دیگر کنار نمیکشید. اگر سالها پیش به خاطر جوانی و غرق شدن در مشکلات خودش، خواهرش را فراموش کرده بود، حالا دیگر تنهایش نمیگذاشت. نمیخواست صحبتهایشان به اینجا ختم شود. گذشته هر چه بود گذشته بود و این حال و آینده سارا و دخترهایش بود که در معرض تهدید و نابودی بود. با شنیدن حرفهای سارا، ترسی موهوم از ازدواج خواهرش با رامین در دلش لانه کرد:

- اینها رو برای چی به من گفتی؟ سارا؟ اینا... به مشکلاتت ربط داره؟ به... به مرگ شاهین... و خواستگاری رامین... ربط داره؟

- شاهین قمارباز بود.

بدن ساغر از شنیدن حرف بی ربط سارا یخ کرد.

رو به روی سارا ایستاد و به چشمهای ورم کرده و ملتهبش چشم دوخت:

- امیدوارم اونقدر عقل داشته باشی که دیشب حرف نا مربوطی نزده باشی.

سارا به خود لرزید و پته های اشاریش را بیشتر به خودش نزدیک کرد. با اخم به صورت نریمان چشم دوخت:

- خیالت راحت داداش! اون چیزی نفهمید!

نریمان به داداشی که با طعنه گفته شد اندیشید و غضب آلود به سارا نگریست.

- سارا من که آخرش میفهمم شماها چه غلطی میکردید. اما دعا کن نفهمم چی بین تو و اون مرتیکه است. وگرنه روزگارت میشه روزگار یزید!

سارا با خشم دستش را تهدیدگونه جلوی چشمهای نریمان تکان داد و چشمهایش را به او دوخت:

- منو تهدید نکن. بدون من دهن باز کنم، اونی که از همه چیزش دور میشه و آرزو به دل میمونه تویی نه من. پنج سال زندگی با شاهین، به اندازه یک عمر بد ذاتی یادم داده. اینو فراموش نکن!

- فکر کنم زندگی با شاهین بهت یاد داده که با نریمان در نیوفتی. مامان راست میگه، من در تعجبم چرا ذات شما دو تا خواهر اینقدر متفاوت!

بی توجه به پوزخند سارا با خشمی که سعی در کنترلش داشت از ساختمان خارج شد. آهی کشید و اندیشید؛ کاش سارا هیچگاه حقیقت را نمی فهمید. از باج دادن متنفر بود و حالا در بد مخمصه ای گیر افتاده بود.

با خروج از سالن، موجی از سرما به صورتش برخورد کرد. پالتویش را با اخم به خودش نزدیک کرد. با دیدن ماشین ساغر، چشمهایش را ریز کرد و به داخل آن نگریست

ساغریشت فرمان ماشینش، گیج و حیران نشسته بود و هیچ تمرکزی نداشت. ماشین روشن نمیشد و ذهن آشفته اش را آشفته تر میکرد. شب قبل، نحسترین و طولانی ترین شب عمرش بود. انگار یلدایی شده بود که سحر نداشت. آهی کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. باید هر چه زودتر، تاکسی می گرفت و به محل کارش می رفت، هر چند مطمئن نبود آن روز بتواند کار مفیدی انجام دهد.

می دانست نیاز به مرخصی دارد تا بتواند بلوای ذهنش را آرام کند. از طرفی نمی دانست چگونه حرفهای سارا را برای پدرش بازگو کند. قسم دادن دم صبحش را به خاطر آورد و لب گزید. شاید، برای اولین بار باید پدرش را دور میزد و به او حقیقت را نمیگفت. ضرباتی که به شیشه ماشینش خورد باعث شد از خلسه ی فکریش بیرون بیاید. سرش را بلند کرد و گیج به مرد پوشیده در پالتو نگریست. اشاره دستهای نریمان باعث شد که شیشه ماشین را پایین بکشد:

-اینجا نشستی حاجت بگیری؟

نفس عمیقی کشید. هر چه بود امروز حوصله کنایه های نریمان را نداشت. بخصوص با شنیده های شب قبلش اصلا دلش نمیخواست با هیچ کدام از اعتمادی ها رو به رو شود و یا حرف بزند.

-چیه نکنه فرشته برآورده کردن حاجات شدین؟ کو چوب دستت جناب بیبیدی بابیدی بو!!

نریمان لبخندش را فرو خورد و به زن گارد گرفته و آماده حمله روبه رویش نگریست.

-ماشین مشکلی پیدا کرده؟

اخمهای ساغر در هم رو رفت:

-آها فرشته نیستی..دکترات رو دادی به پسرعموهای گرام و مهندسی مکانیکشون رو قرض گرفتی.

نریمان با تمام توان سعی کرد خنده پنهان شده در صدایش را فرو بخورد. از ظاهر ساغر مشخص بود که شب آرامی را نگذرانده و کلافه است.

-کاپوت ماشینت رو بزن خانم! اینم بدون ما مردا هممون یک پا مکانیکیم.

ساغر دندهایش را روی هم سایید و زیر لب غرید: خدای اعتماد به نفسم هستید. نریمان حرفش را نادیده گرفت:

-بزنش دیگه! قرار نیست معجزه بشه و این ابوقراضه با امدادای غیبی روشن بشه. همون دیشب مطمئن بودم صبح راه نمیوفته!

-اگه اینجا پارکینگ داشت اینطور نمیشد!

نریمان ابرویی بالا انداخت:

-حالا که نداره. کاپوت رو بزن بالا.

ساغر به مرد جدی رو به رویش نگریست. گاهی حس میکرد که واقعا به این مرد نه گفتن سخت است. دکمه کاپوت را زد و سر نریمان پشت کاپوت بالا آمده مخفی شد.

-استارت بزن

-استارت نمیخوره!

-بزن!

پوفی کلافه کشید و کلید را چرخاند. ماشین صدایی کرد و روشن شد. خوشحال لبه‌ایش کش آمد، ولی خوشحالی‌اش دوامی نیافت و ماشین دوباره خاموش شد.

-چی شد؟

-دوباره بزن

دوباره استارت زد و باز ماشین روشن نشد.

نریمان کاپوت را پایین داد.

-مطمئن نیستم ولی فکر کنم "....." شده. کار من نیست باید ببریش تعمیرگاه.

از ماشین پیاده شد.

-باید زنگ بزنی تا کسی تلفنی. شماره ای نداری؟

بند کیفش اسیر دستهای نریمان شد. نریمان غرغر کنان بند کیف را کشید و او را مجبور به همراهی کرد. در میان غرغره‌های نریمان فقط شنید که او چند بار گفت:

-خجالت هم نمیکشه!

با ابروهای بالا رفته به نریمان که کنار ماشینش ایستاد نگریست:

-خب شماره ندارید بگید تا از مهربان بگیرم!

اخمهای در هم نریمان باعث شد یک قدم از ترس به عقب بردارد. نریمان کیفش را رها و در ماشین را باز کرد .

-سوار شو و اینقدر هم حرف نزن...وقت ندارم باید زودتر برم شرکت.

لبهایش را به داخل دهانش کشید و به سایه پشت پنجره نگریست.

-ماه تاج خانم ...

نریمان تقریبا به داخل ماشین هلش داد:

-مامان رو ول کن. صبح به این زودی با کدوم تاکسی بفرستمت بری!؟

پوفی کشید و جایش را روی صندلی ماشین مرتب کرد. نریمان به سرعت ماشین را دور زد و سوار شد:

-اون ابوقراضه رو هم میگم مشدی ببره تعمیرگاه فرامرز. توی هرکاری این پسر لنگ بزنه، ماشینا رو خوب میشناسه!

-عصر خودم میام می برمش جای دیگه . لازم نیست. همینطوریش ماه تاج خانم به خونم تشنه شده، نیاز به اضافه شدن عموجان ندارم!

نریمان زیر لب چیزی گفت و ماشین را روشن کرد. ساغر نمی توانست منکر راحتی ماشین نریمان شود. در خانه به سرعت گشوده شد و ماشین نرم از خانه خارج شد. گرمای ماشین باعث میشد چشمهای خسته اش هوس بسته شدن کنند. با خوابیدن مبارزه کرد و به خیابان سفیدپوش نگریست. با صدای آرامی نریمان را مخاطب قرار داد:

- شما عجیبترین خانواده ای هستین که من میشناسم. همه تون توی پول غرقید. همه تون هم یه سرتون توی تجارت فرشه، ولی هیچ کدوم به همین کار رضایت ندادید. این از شما که دکترای مدیریت بازرگانی داری . اون از شاهین که نقشه کشی خونده بود. رامین پزشکیه . فریبرز و فرامرز هم که مکانیک خونندن.

-شاید برای این بود که هیچ کدوممون زیر دست بودن رو دوست نداشتیم. هیچ کدوم دلمون نمیخواست زیر دست پدرامون مثل یک نوچه بزرگ بشیم. هرچند من خیلیم مثل بقیه کارم دوتا نیست. درس تجارت خوندم و الانم تاجرم. همونقدر که پدر و پدر بزرگم بودند.

ساغر متفکر سرش را تکانی داد، با برخورد دانه های باران به شیشه ، با تعجب سرش را به سمت آسمان چرخاند.

-هواشناسی گفته بود بارندگی داریم بازم. از بارون بعد از برف متنفرم. زمین لغزنده تر میشه!!

ساغر بی توجه به غرغره های نریمان به رد اشکهای باران روی پنجره خیره ماند. دلش در تب و تاب بود و قلبش را حجم بزرگی از اندوه پر کرده بود. دلش یک شانه محکم برای گریستن می خواست . دلش هوای مادرش را کرده بود. موج ترش تا گلویش بالا می آمد و باز میگشت. حالش خوب نبود. نه روحا و نه جسما . رد باران را روی شیشه بخار گرفته ماشین دنبال کرد و زمزمه نمود

- باران به روی پنجره هاشور میزند... باران گرفته است و دلم شور میزند
و اندیشید که به راستی از صبح دلشوره بدی دارد. نفس عمیقی کشید و به باران که بی وقفه می بارید نگریست.
نریمان سکوت به وجود آمده را شکست:

- میری خونه؟

- نه میرم اداره.

- اداره ت کجاست؟

- مزاحم نمیشم، مخالف شرکت شماسست. منو جلوی اولین تاکسی تلفنی..

- کافیه... فقط بگو کجاست!

- تا حالا شده بجز دستور دادن کار دیگه ای هم بکنی؟!

- دستور؟

نریمان با ابروهای بالا رفته به او نگریست.

- لطفا جلو رو نگاه کن!

- نگفتی کدوم دستور؟!

- همین.. همین حرف زدنهای عادت هم دستوره نریمان خان اعتمادی! با لحن بهتر هم میشه سوال پرسید.

- یعنی باید خواهش کنم که آدرس محل کارتو بدی؟ آدرس رو بده خانم

نفسش را کلافه بیرون داد و باز به محیط بیرون خیره شد.

- حرف زدن باهات فایده نداره. خیابان ستارخانه!

نریمان ابرویی بالا انداخت:

- تو هر روز این همه راهو میری؟!

به قیافه متعجب نریمان نگریست.

- بله. گفتم که مجبور نیستی....

- با این زمین خیس و لیز و ترافیک بیشتر از نیم ساعت توی راهیم. تا برسیم یکم بخواب چشمت از هم باز
نمیشه!

-همیشه حرف دیگران رو قطع میکنی؟

-هر وقت لازم باشه بله!

نریمان از گوشه ی چشم به زن عصبانی کنارش نگریش و گوشه دهانش به لبخندی چین خورد. به چشمهای ساغر اشاره کرد ولی بیشتر منظورش بد اخلاقی او بود.

-اینها عوارض شب بیداریه! مگه مجبور بودید تا صبح بیدار بمونید؟ اصلا چی میگفتید به هم که تا صبح نخواهید بیدارید؟

ساغر با یادآوری دوباره ی حرفهای سارا، حجم سنگینی از اندوه را در سینه اش احساس کرد و به خودش لعنت فرستاد که تا لحظات قبل با آرامش در ماشین نریمان نشسته است:

-شب بیداری یک عمره همراه و یار منه... بعضی حرفا هستن که آدمو دیوونه و رنجور میکنن!

اخمهای نریمان در هم فرو رفت. دلش میخواست به نحوی متوجه محتوای حرفهای آنها میشد. هر چند بر خورد ساغر نشان میداد، موضوع نگران کننده ای برای او وجود ندارد ولی باز هم از تغییر روحیه ی ساغر احساس بدی داشت:

-گاهی نشنیدن بهتر از شنیدننه.

-اشتباهه . همیشه باید دید و شنید. من خیلی دیر شنیدم. الانم که فهمیدم محاله بذارم خواهرم حماقت جدیدی مرتکب بشه.

خشمگین به سمت نریمان چرخید و اخطار گونه دست تکان داد:

-این پنبه رو از گوشتون خارج کنید که بذارم سارا زن رامین بشه و یک قدم..میفهمید یک قدم ، از ایران که سهله، از شهر و از کنارم تگون بخوره!

دستهای نریمان دور فرمان محکم فشرده شد:

-سارا یک زن عاقل و بالغه، فکر نکنم به اجازه تو احتیاجی داشته باشه.

-خواهیم دید!

خواب از سرش پریده و در عوض خشمی شدید در عروقش جاری بود. دستهایش را مشت کرده و روی پاهایش قرار داد. عصبی بود، احساس تهوع میکرد و قلبش تند و بی وقفه میکوبید. ماشین را سکوت گرفت. به خیابانهای کم عبور چشم دوخت. نریمان نیز دوباره ساکت شده و با اخم به جلو می نگرست. با وجود تردد کم ماشینها، به دلیل بارش باران و برف تردد به آرامی صورت میگرفت و ترافیک ایجاد شده بود و همانطور که نریمان

پیش بینی کرده بود ، بیش از نیم ساعت طول کشید تا به خیابان ستارخان برسند. نرسیده به ساختمان بهزیستی، با حالی خراب به سمت نریمان چرخید:

-لطفا نگه دارید.

نریمان بی توجه مسیرش را ادامه داد. ساغر دست روی شکمش گذاشت و با حالی بد موج ترش بالا آمده را عقب راند.

-میگم نگه دار ...حالم..خوب ...نیست.

نریمان ترسیده به سمت ساغر چرخید و با دیدن رنگ پریده ساغر محکم روی ترمز کوبید و ماشین را کنار خیابان نگه داشت. ساغر به سرعت پیاده شد و کنار خیابان محتویات شکمش را برگرداند.

-حالت خوبه؟

کف دستش را به سمت نریمان گرفت و موج بعدی را رد کرد. نریمان کنارش روی زمین خیس زانو زد:

-پس دیشبم درست فهمیدم که حال کسی به هم خورد؟ چرا صدام نکردی بریم دکتر؟

-خو..یم.

-خوبی و این حالته؟ بد بودی چی بودی؟

-مال ..غذای دیشبه!

چشمهای نریمان گشاد شد:

-کبابا؟

ساغر لب گزید.

-نه...خورشت چرب بود. به چربی حساسم..حالم بد میشه.

نریمان پوفی کشید و ساغر را که سعی میکرد به تنهایی برخیزد نگاه کرد:

-بذار کمکت کنم

-نه!

اخمهای نریمان در هم گره خورد:

-مجبور بودی بخوریش؟

-آره. دل مهربان می شکست.

نگاهش را بالا آورد و به نریمان نگریست. نگاه نریمان رنگ عوض کرده بود و گرمش میکرد. به سرعت چشم گرفت و به سختی برخواست.

-سرتق!

ساغر به ظاهر آشفته اش نگریست. باران و برف و لباسهای خیس و گلی. آهی کشید:

-چطوری برم سر کار؟!

-با این حالت نری بهتره. سوار شو برسونمت کلینیک، بعدم بریم خونه ت.

ساغر سرش را تکان داد. حق با نریمان بود. نه حال روحی و نه حال جسمیش مناسب کار نبود.

-مزاحم نمیشم. ماشین میگیرم و میرم. دوباره باید مسیر رفته رو برگردید.

آستینش کشیده و دوباره به داخل ماشین فرستاده شد:

-حرف نباشه. با این وضع کدوم عقل خر خورده ای، تو رو سوار میکنه؟

لبهای ساغر به خنده ای گشوده شد و چشمانش اسیر چشمان نریمان شد. صدای خنده هر دو بلند شد. نریمان سرش را تکان داد و با خنده در ماشین را بست. ساغر صدایش را شنید:

-من عقل خر خورده!

ساغر با حالی خراب و لبخند به لب به پشتی صندلی تکیه داد.

-نمیخواه بریم کلینیک، بابا الان خونه است و دواي دردم رو میدونه.

-حواسم به دکتر نبود، باشه میریم خونه. تا برسیم، تو یکم استراحت کن.

ساغر این بار بدون حرف سری تکان داد. معذب از کثیف شدن روکش چرم سفید ماشین نریمان، چشم بست. حال خودش را نمیفهمید، نریمان تنها کسی بود که در زمان واحد تا مرز دیوانگی عصبانیش میکرد و به سرعت کاری میکرد که لبخند به لبهیش بازگردد. در عین اینکه کنارش احساس میکرد باید مطیع باشد، حسی عجیب شبیه آزادی داشت. با افکاری پریشان به شب قبل و برخوردهای نریمان فکر کرد. دستش را مشت کرد و سرش را به صندلی فشرد. بوی خوش چرم ماشین و عطر نریمان به گرمای ماشین اضافه شده و باعث شد تا چشمهایش رفته رفته گرم شود. نفهمید چقدر زمان گذشت که با صدای نریمان به خود آمد و چشم گشود:

-ساغر؟

...

-خوبی؟

-آره ممنون.

-نیم ساعتی هست خوابی! ببخش بیدارت کردم. آخه رسیدیم.

با خجالت لب گزید.

-زحمت کشیدین. امروز از کار و زندگی افتادین.

-من آخرش نمیفهمم یک نفرم یا چند نفر. با رامین که خوب راحت حرف میزنی.

-دکتر دوست چند ساله است نه چند ماهه.

-یعنی منم دوستم؟

آرام لب زد "شک دارم". با سستی برخورد، تشکر کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت در ساختمان حرکت کرد. کنار در ساختمان، صدای مردی باعث شد بایستد:

-خانم مصیبی؟

به سمت موتورسوار چرخید:

-بله؟

حرف از دهانش خارج نشده بود که صدای نریمان باعث شد به سمتش بچرخد.

-ساغر مواظب باش.

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد؛ ساغر با ضربه ای به عقب پرت شد و روی زمین افتاد و سرش با ضرب به آسفالت خیابان برخورد کرد. گرمی خون را پشت گوشش و ریختن مایعی داغ روی پوستش را احساس کرد فریاد زد:

-سوختم آخ سوختم

رفته رفته دیدش تار شد و با دردی شدید به عالم بی خبری قدم گذاشت

با اخمهای درهم، به مردهایی که به سرعت فرشته را جا به جا میکردند مینگریست و افکارش را بالا و پایین میکرد. مرد جوان که کنارش ایستاد، نفس کلافه اش را بیرون داد و به دوست دیرین و شریک کنونی اش نگریست. از اینکه همه چیز دیگر به خودش وابسته بود، احساس غرور میکرد. دیگر شاهینی نبود که مثل برادر همه چیزدانش، ادعای ریاست کند و نتواند بی اذن او آب بخورد. البته اگر پدرش میگذاشت. از ذهنش گذشت "پیرمرد تا کی زنده می ماند تا سوهان روحش باشد؟" آرزو داشت روزی بدون هیچ دردسری خودش با بالایی ها

در تماس باشد و خودش ارباب خودش گردد. دست مرد جوان روی شانه هایش نشست. از سرمای دست او لرزید و نگاه به سبز وحشی چشمهایش دوخت. صدای مرد آرام به گوشش رسید:

- پس قالیچه چی شد؟

سرش را به طرفین تکان داد و باز به کارگراها چشم دوخت:

- نمی دونم. گفت پلیس راه، بهشون گیر داده و مجبور شدن بگن قالیچه ارثیه ی خانوادگیه. با بدبختی تونسستن ادعاشون رو ثابت کنن. حالا هم توی راه هستن. کی میرسن خدا میدونه.

- اینایی که اومدن ، میخوان قالیچه رو ببینن و ببرن، اگه تا فردا نرسه ، بیچاره میشیم.

با اخم به مرد روبه رویش زل زد.

- شاهین که مرد، تموم بدبختیا افتاد گردن من. تقصیر من چیه که اون نامرد تا اون لحظه آخرش سرتق بازی در آورد و نگفت جای قالیچه کجاست. دعا کن جفتش برسه و اینا نفهمن جنس اصلی نیست.

صدای ضربات آرام عصا روی سنگفرش انبار لرزه برا ندامش انداخت. دستهایش مشت و اخمهایش در هم رفت و مخاطب جوانش به طرفه العینی ناپدید شد. ضربه محکم عصا و خشونتتی که در صدای پیرمرد نهفته بود را حس کرد:

- فریبرز! باز چه گندی زدی؟

به سمت پیرمرد چرخید:

- هیچی آقا جون. مراد نتونسته اصلی رو گیر بیاره، داره مشابهبشو رو میاره. همون که چهل سال بعد از روی طرح اصلی بافته شده.

- وای به حالت بازم گند بزنی. چهار ماهه معطل این قالیچه کوفتی هستیم. وای به حالت دوباره خراب کنی.

وضعیتش چگونه جواد جان؟

- خدا رو شکر خیلی بهتره. انتظار دارم کم کم به هوش بیاد. زخمش خیلی عمیق نیست و به اعصاب آسیب نزده. فقط یک یادگاری زشت میشه روی بدنش.

جلیل نفس عمیقی کشید و به دخترش نگریست. نمی دانست اگر اسید کمی بالاتر پاشیده بود و یا حتی اگر دخترش از کمای سه روزه باز نمیگشت چه میکرد. سوختگی ناحیه کتف، آن هم از پشت سر، میتوانست به چیزی به مراتب بدتر تبدیل شود. آهی از غم کشید و به دوستش نگریست:

-مهراج چی؟ اون خوبه؟ شرمنده اونم شدم.

- من خوب نمیدونم. باید از دکتر اردشیری بپرسی تا درست برات توضیح بده. به هر حال دو تا عمل توی دو روز داشته و هم دست و هم پاش سوخته.

-خدا لعنتشون کنه. خدا لعنت کنه همه آدمایی رو که برای رسیدن به هدفشون دست به این جنایت میزنن.

-آروم باش مرد. خدا رو شکر هیچ کدوم آسیب غیر قابل جبرانی ندیدن.

-هواشو داشته باش جواد جان. شرمنده تم بخدا. با این وضعیت و این ویلچر همین قدر که به دخترم برسیم خیلی هنر کردم. این مرد هم که انگار هیچ کس رو نداره. توی این مدت مادرش هم به سراغش نیومده. پسرشم که این چند روز پیش ساراست.

-هر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمیکنم، خیالت راحت.

دست دوست دیرینش را با تشکر فشرد:

-زحمت میکشی جواد جان.

-انجام وظیفه است. دخترات مثل بچه های خودم برام عزیزن.

دکتر خداحافظی گفت و از اتاق خارج شد. با رفتن او، جلیل چرخش را به سمت تخت ساغر هل داد و سرش را روی تخت گذاشت. در چند روز گذشته، به اندازه تمام عمرش زجر کشیده بود. دیگر طاقت از دست دادن ساغر را نداشت. با غم، دختر رنگ پریده اش را نگریست. گوشه دهانش به دلیل ورود لوله ها زخم بود. ندیدن دوباره لوله ها و دستگاههای اطراف ساغر برایش بزرگترین دلگرمی بود. ملافه روی ساغر را تا جایی که در توانش بود، مرتب کرد. برای جلوگیری از خوابیدن ساغر به پشت، بالشتی کنارش قرار داده بودند تا محل سوختگی ش با سطح تماس نداشته باشد.

در آن لحظه فقط خدا می دانست که او چقدر خوشحال و شکرگزار است که آن روز، ساغر پالتوی چرمش را پوشیده بود. چقدر خوشحال بود که مهراج و نریمان با هم، او را از خطری جدی رها کرده بودند. باز کردن همزمان در خانه توسط مهراج و هشدار نریمان، بزرگترین نشانه لطف خداوند برایش بود. چیزی که این چند روز ذهنش را عجیب مشغول کرده بود این بود که چرا ساغر اینقدر پریشان بوده است؟ طوریکه کیفش را در ماشین نریمان جا گذاشته و متوجه مهراج و سلام کردنش نشود. خوب میدانست که ساغر حتی وقت بیماری، نسبت به اطرافش بسیار هوشیار و دقیق است و فقط وقتی از نظر روحی آشفته باشد، گیج و بی حواس میشود.

حالا دیگر کاملا برای خانواده اش نگران و دلواپس بود. حرفهای پلیس در گوشش زنگ میزد. آنها از خصومتی آشکار صحبت میکردند و تن او از به یاد آوردن تهدیدها می لرزید. پلیس اطمینان داشت که مرد اسید پاش، منتظر خروج ساغر از خانه بوده است، نه ورودش و همین او را غافلگیر کرده که، نتوانسته است به خوبی کارش را انجام دهد. هر چند حضور به موقع مهراج و نریمان نیز، در شکست او بی تاثیر نبوده است. با توجه به صحبتهای مهراج و نریمان، پلیس نتیجه گرفته بود که مرد اسید پاش، اجیر شده و ساغر را نمی شناخته است. امیدوار بود که پلیس هر چه زودتر موتور و موتور سوار را پیدا کند.

اندیشید " که مهراج از چیزی که فکر میکرد سریعتر و زرنگتر است " فداکاری مهراج و سرعت عملش از یک طرف، و از طرف دیگر، برداشتن شماره پلاک موتور در آن بحبوحه توسط نریمان، کاملا دور از انتظارش بود. در با صدای آرامی باز شد. نگاهش چرخید و روی قامت نریمان ثابت ماند. مردی که در این چند روز، تنهایش نگذاشته بود. نریمان به او نزدیک شد و با یکدیگر دست دادند:

-دکتر گفت منتقل شده بخش. این مایه ی خوشحالیه. بیدار نشده؟

-نه هنوز. دکتر انتظار داره تا یکی دو ساعت دیگه کاملا به هوش بیاد.

-خدا رو شکر.

-ممنون نریمان جان. اگر نبودی نمیدونم چه بلایی سرش میومد.

نریمان به تخت نزدیک شد و به صورت بی رنگ بیمار روی تخت نگریست. با غم چشم بست و گشود:

- اگر اتفاقی میوفتاد تا دنیا دنیاست خودمو نمی بخشیدم. اگر همسایه تون نرسیده بود....

از فکر به اتفاقی که ممکن بود رخ دهد لرزید.

-من مدیون هر دوی شما. کار خودتو دست کم نگیر. مهراج به پلیس گفت که اگه تو هشدار نداده بودی، متوجه هدف موتور سوار نمیشد. بعدم که دخترم رو رسوندی بیمارستان، خودتو اینقدر اذیت نکن پسر.

واژه پسر در ذهن هر دو پژواکی دلنشین داشت. یکی به یاد پسر و دیگری به یاد پدر از دست رفته اش، آه کشید. جلیل با بغض به پاهای ناتوانش نگریست. می دانست که اگر در محل هم حضور داشت، کاری از دستش ساخته نبود. زنده ماندن دخترش را مدیون دو مرد جوان بود. یکی با جان فشانی او را به کناری هل داده و سپر بلا شده بود و دیگری با هوشیاری به موقع، خطر را دفع کرده بود. هر چند با پرتاب شدن ساغر به روی زمین، ضربه به سرش وارد شده و وارد کمای نیمه عمیق شده بود، اما می دانست که بی شک اگر این اتفاق نیافتاده بود، ساغر به شدت با اسید آسیب میدید و مطمئن بود که سوختن با اسید و روزهای وحشتناک پس از آن، به مراتب برایشان سخت تر می گذشت. صدای ناراحت نریمان در گوشش نشست:

-من کاری نکردم. هنوزم خودمو ملامت میکنم. نباید می داشتم با اون حال بدش، تنها بیاد سمت خونه. اگه با هم بودیم این اتفاق نمیوفتاد.

جلیل لبخند غمگینی زد.

-من دخترامو خوب میشناسم. هر دو سرتق و لجبازن. میدونم برخوردش طوری بوده که جرات نکردی همراهیش کنی.

این را گفت و به ساغر نگریست. نریمان سکوت کرد، زیرا میدانست که حق با پدر ساغر است. نگاه آخر ساغر طوری بود که انگار خط و نشان میکشید که به دنبالش نرود. آهی کشید:

-اگه کیفیتش جا نمونده بود هم، تا مطمئن نمیشدم وارد خونه شده، نمی رفتم. خواستم به شما زنگ بزنم که کیفو دیدم و اومدم از ماشین بیرون و بعدش اون اتفاق افتاد.

- همه اینا رو میدونم پسر. این چند روز هم از کار و زندگیت افتادی. یا پیش پلیس بودی یا اینجا، حسابی شرمند ت شدم.

-این حرف رو نزنید دکتر! ما به هر حال فامیلیم.

جلیل با لبخند به نریمان نگریست و اندیشید " فامیل؟! با او یا برادر مرحومش؟" در این چند روز بیشتر از هر وقت دیگر، متوجه تفاوت بارز دو برادر شده بود.

-از مهراج خبر داری؟ من سخته برم طبقه بالا و ببینمش.

نریمان دستش را محکم مشت کرد:

-از پیش اون میومدم که دکتر ساغر خانم رو دیدم. عمل دومش خدا رو شکر خیلی خوب بوده. درد زیادی داشت ولی دکترش راضی بود. دکترش امیدواره که با فیزیوتراپی عملکرد دستش برگرده. پاشم که عمیق نسوخته و به سوختگی خیلی سطحیه.

-جوون مردم ناکار شده. خدا لعنتشون کنه.

سرش را تکان داد و دست ساغر را در دست گرفت و زمزمه کرد:

-نمیدونم کی با این بچه سر دشمنی داره. خدا منو لعنت کنه که حرفاشو جدی نگرفتم. اون همه تهدید، عاقبت کار خودشو کرد. به پلیس هم گفتم کوتاه نیام تا تکلیف همه چیز روشن بشه.

اخمهای نریمان در هم فرو رفت و با تردید و اضطراب به سمت جلیل چرخید:

-تهدید؟ نگفته بودید بازم تهدید شدن

-آره...بعد از مرگ شاهین...

با تکان خوردن ساغر و بلند شدن صدای ناله اش، جلیل حرفش را رها کرد و با شادی صدایش کرد:

-ساغر بابا؟ عزیز دلم؟ عمر بابا؟

-ب..ا..ب..ا..

سارا کنارش روی تخت لم داد و ظرف کمپوت گیلای را برداشت. باورش نمیشد که بعد از حرفهای آن روز، باز هم بتواند به راحتی با سارا رو به رو شود. سارا شش روز بعد از به هوش آمدنش به ملاقاتش آمده بود. شش روزی که در طی آن فکرش به هزار راه کشیده شده بود. شش روز ملالت بار. شش روزی که نگاه پدرش هزاران حرف ناگفته داشت. شش روز سخت و پر از درد. سارا آمده بود ولی این بار آرامتر از همیشه. انگار دوباره مثل روزگار دور با هم راحت تر شده بودند. سخت بود از حرفهای آن روزشان حرف نزدن. سخت بود به سارا به دید همیشه نگریستن و این را سارا هم خوب فهمیده بود که، از نگاه مستقیم کردن به چشمانش خودداری میکرد و راه شوخی را در پیش گرفته بود:

-عین زنای وباردار شدی. همش کومپوت میخوری. این دومیه!!

سارا با مشت به شکم ساغر کوبید و بدون توجه به اخمهایی که از درد در هم کشیده شد، اولین قاشق کمپوت را داخل دهانش گذاشت

-من همیشه کمپوت دوست داشتم و دارم.

-کوفت بشه اون کمپوت مال منه!

-نوش جونم. من و تو نداریم که!

سافر خندید و سرش را تکان داد. هنوز جای زخمش درد میکرد و میسوخت. دکترش مطمئنش کرده بود که زخم عمیق نیست و آن را مدیون پالتوی چرمش بود. آهی کشید و به پهلو خوابید.

-از مستر سوپر من چه خبر؟

-هان؟ مستر کی؟

سارا نگاه چپه ای هواله اش کرد:

-مهراج خان جان فدا!

تشر زد: سارا!

-من که همون روز گفتم تو نخته! گفتم توهم زدم!

-هنوزم میگم. توهم زدی.

سارا پوز خندی زد:

-آها پس بنده خدا همینطوری الکی خودش رو سپر بلای جناب عالی کرده؟

-سارا! اون یک کار انسانی بوده همین!

-آره ارواح شکمت! نگفتی چطوره؟ پسرش خیلی بی بو و بخاره. انگار نه انگار که باباش زخمی شده. سراغ باباشم نمیگیره.

-بهش وابسته نیست. قبلا هم مدت‌ها پیشش نبوده.

-چه اطلاعاتی! بعد برای من قپی میاد.

-سارا!

-کوفت. کلا این مهراج خان مشکوک میزنه. حیف توئی بدیم بهش. مگر اینکه عاشقش باشی. ها عاشقشی؟
جونشو فدات کرده ها؟!؟

-چرت و پرت نگو.

سارا به سمتش چرخید و در حالیکه چشمانش برق میزد، لحظه ای کوتاه چشم به او دوخت. نگاه مات ساغر کلافه اش میکرد. پوفی کشید و باز خودش را به بیخیالی زد:

-برام تعریف کن چی شد! بابا که هیچ چیز درست و حسابی نمیگه! بگو ببینم کجاش احساسی شد هان؟

-فیلم اکشنه مگه؟ چه ذوقی هم داره. انگار نه انگار من روی تختم.

سارا عصبی خندید و ساغر آه کشید:

-زود باش دیگه.

-من که چیزی یادم نمیداد. باید از برادر شوهرت و مهراج پرسید.

-از کی؟ نریمان؟ آدم قحطیه؟ همسایه ی واله و شیدای شما هم که حوصله شو ندارم. مثل اون شب میخواد ازم در مورد تربیت بچه ها بپرسه. ایش چندش! پس خودت بگو.

ساغر سری تکان داد و روی پهلوی جا به جا شد:

-لجباز!!

...

-هیچی...به خاطر شام مهربان ، حالم خوب نبود، با نریمان خان شما برگشتم خونه.

پوزخند سارا را دوست نداشت. با ناراحتی چشم بست و ادامه داد:

-اونقدر از شب قبل فکرم مشغول بود که اصلا یادم نیامد چکار کردم. از ماشین که پیاده شدم، رفتم سمت خونه. میخواستم در رو باز کنم که یه نفر صدام کرد، برگشتم سمتش...بعد نریمان صدام کرد. گیج چرخیدم سمت نریمان. یک نفر از پشت هلم داد و سوختن پشتم رو حس کردم و بعدم گرم شدن پشت گوشم. دیگه هیچی نفهمیدم.

-سارا متفکر ابرو در هم کشید:

-مهراج هولت داد؟

-آره. بابا میگه همون موقع از ساختمون بیرون اومده بوده. اما من متوجه اش نشدم. بنده خدا چون توی جهت اسید بوده، هم دستش سوخته و هم پاش. دستش نسبتا شدید سوخته ولی پاش خیلی جدی نیست.

-بنده خدا. نتیجه خاطرخواهی همینه دیگه.

برای سارا اخم کرد و سارا با ابروهایی که بالا می انداخت خندید:

-نریمان این وسط چکاره بوده؟ مگه پیاده ت کرده نرفته؟

-نه. مثل اینکه کیفمو جا گذاشته بودم توی ماشینش. میدونی که عصبی باشم حواس پرت میشم. کیف رو میاره بهم بده که متوجه موتور سوار میشه، صدام میکنه که هشدار بده ولی به جای من مهراج بنده خدا متوجه ماجرا میشه و منو هل میده عقب.

ظرف کمپوت را روی کمد کوچک کنار تخت گذاشت و به سمت پنجره رفت:

- آها یادم رفت به لیست خاطرخواهات برادر شوهر عنقمم اضافه کنم! اه اه همش اینجاست! الان بیرون توی حیاط داره با یکی حرف میزنه.

-سارا، کافیه دیگه.

-طرفو نمیشناسم. اقبالم نداری. چه کیسهایی دور و برت هستن. یکی از یکی آنتیک تر!!

-نمیخوای تمومش کنی؟

پوزخند سارا اعصابش را به بازی گرفته بود. حتی شوخی ها هم دیگر به دلش نمی نشست. درست که پرده ای از اسرار کنار رفته بود ، ولی حس میکرد هنوز هم از خواهرش فاصله دارد. سکوت اتاق می رفت که آزاردهنده شود:

-سارا؟ هنوزم میخوای بگی تهدیدها الکی بودن؟ آره؟

-من برم. بابا منتظره. سه تا بچه کلافه ش میکنن.

-سارا؟!!

-حرفای اون شب رو فراموش کن ساغر.

-چی میگی؟!!

دستهای سارا مشت شد:

-نگاهتو دوست ندارم. تن صداتو دوست ندارم. من رو مقصر ندون. ترحم نکن. مثل قبل فقط خواهرم باش!

-نمیفهمم چی میگی.

-خوبم میفهمی چی میگم.

سارا با چشمهایی یخ زده به چشمهایش نگریست:

-سارا بس کن. اونی که باید شاکی باشه منم نه تو!

-تو؟ آره خب تو باید شاکی باشی که من بدبخت شدم.

-نه من باید شاکی باشم که محرم ندونستیم. هنوزم نمیدونیم. من این چند روز فقط فکر کردم. یعنی...کار دیگه ای نمیتونستم انجام بدم به جز فکر کردن. اما هیچ نتیجه ای نگرفتم.

-منم پنج ساله که دارم فکر میکنم و هیچ نتیجه ای نگرفتم!

-تو خودتم نمیخوای به خودت کمک کنی.

-آره مثل همیشه حق با تونه عقل کله! من میخوام تو لجن بمونم.

-چرا؟ سارا چرا؟!

چشمهای سارا با اشک پر شد و به سمت در چرخید:

-شاهین چه تهدیدی کرد که تن به اون ننگ دادی؟ سارا من دارم دیوونه میشم. پات توی چی گیره که داری باج میدی؟

-تن ساغر از دیدن صورت بی روح خواهرش لرزید. حتی آن شب نحس هم این حالت را در چشمهای خواهرش ندیده بود:

-یادته من و سولماز با هم دوست بودیم؟

نگاه بهت زده ساغر را نادیده گرفت. عصبی طول اتاق را قدم رو رفت:

-اون...اون اشغال...اون عوضی...به خاطر...به خاطر عشقش...منو به لجن کشید. بدبخت...بدبخت فکر میکرد اگه به شاهین کمک کنه که من رو کله پا کنه و غرورم رو خورد کنه، شاهین میره سمتش. بدبخت...خبر نداشت که رو دست میخوره و شاهین برای همیشه از دستش میره!

-چی داری میگی؟

سارا چشم بست و سرش را به دیوار چسباند:

-می رفتم خونه شون یاده؟ بابا بهشون اعتماد داشت. بابا هیچ مشکلی با رامین خان نداشت و نداره. میدونی که؟ از نظر بابا گناه سیروس و بعد هم شاهین هیچ ربطی به خانواده شون نداره. اون از ماه تاج خوشش نمیاد...بابا...بابا...

-گناه خودتو گردن بابا ننداز. بابا و مامان هر دو در جریان دوستی تو و سولماز بودن. از زمان نامزدی من و سیروس شما دو تا دوست شدید. بابا حتی غیر رسمی تو و رامین رو نامزد میدونست یادت که نرفته؟! میدونی که رامین مورد اعتماد بابا بوده و هست. هر دو دکترون وهم صنف هستن، بابا رامین رو خیلی دوست داشت و داره. مادرشم زن خوبیه. به خاطر همونم اجازه داد که خونه رامین رفت و آمد کنی و با سولماز دوست باشی.

سارا لب گزید:

-سولماز...سولماز لعنتی...

-مسئله تو چه ربطی به سولماز داره؟

-منو کشوند خونه شون. رفتم اونجا...اشک سارا چکید. بهش اعتماد داشتم...بیشتر از چشمام...دومین قطره چکید...برام چای آورد. با مسخره بازی چایی هامونو عوض کرد...دستش را روی صورتش کشید...با خوردن چای بیهوش شدم.

اخمهای ساغر در هم فرو رفت. سارا به سمت در قدم برداشت:

-یاده؟ یاده اولین باری که شب خونه نیومدم؟

ساغر گیج به خواهر لرزانش نگریست. به خاطر داشت که تا قبل از ازدواج شاهین و سارا، سارا چنیدن بار شب خانه ی سولماز ماند. به هوای اینکه مادرش به شهرستان رفته و رامین بیمارستان است. از فکری که کرد، تنش لرزید:

-تمام مدت بیهوش بودم و اون عفریته با کمک شاهین منو از خونه برد بیرون. بیدار که شدم توی بدترین شرایطی بودم که فکرش رو بکنی. با ترس بلند شدم. گریه کردم..جیغ زدم ولی هیچ کس نبود...هیچ کس. توی اون اپارتمان نحس هیچ کس نبود. با بدبختی خودمو رسوندم خونه. بابا رفته بود بیمارستان برای عمل. تو هم نبود. مامان...مامانی هم زنده نبود که بیرسه رنگ پریده ت از چیه!

از فکر به آن لحظات تن ساغر لرزید.

-تمام هفته لرزیدم . سولماز تلفنش رو جواب نمیداد. می ترسیدم رامین کاری کرده باشه. حتی فکرم به شاهین نمیرسید تا اینکه..تا اینکه رامین با یه مشت عکس اومد خونه...بیک موتوری براش عکسها رو برده بود...بازم بابا نبود...بازم هیچ کس نبود...عکس من بود..تو بغل یک مرد...یک مرد غریبه که تا اون روز حتی یکبارم ندیده بودمش.

سارا حتی گریه هم نمیکرد. تمام بدنش از خشم و حقارت می لرزید. صدایش لرزه گرفته بود.

-رامین برده بود پیش کارشناس...گفته بودن واقعه...تف انداخت توی صورتتم. ترکم کرد..بعد شاهین پیش اومد.

-همه...همه اینا...باعث نمیشه که تو...خودتو تسلیم اون عوضی بکنی.

-تهدیدم کرد..میفهمی؟ تهدیدم کرد که برام آبرو نمیداره. من..من...حتی دیگه دخترم نبودم.

تمام مقاومت سارا در هم شکست و صورتش از اشک خیس شد:

-عوضی فیلمی که...خودش...شاهین یک نامرد به تمام معنا بود...یک حیوون...فقط میخواست منو زمین بزنه...فقط...فقط میخواست رامین...رامین رو شکست بده...میخواست زهرش رو به رامین بریزه...موفقم شد...اما دست بالای دست زیاده...فریبرز، همونقدر که شاهین از رامین بیزار بود، از شاهین بدش میومد...نفهمیدم از کجا ولی فهمید که جریان چیه و کمک کرد زن شاهین بشم...فریبرز آبروی منو خرید

سارا این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد. ساغر غمگین و بهت زده بر جا ماند. حالا قطعات پازل برایش بهتر جا میگرفت

-چرا دکترا؟ چرا کنار کشیدی؟

-من لیاقت خواهرتو ندارم...وقتی لازم بود باورش کنم، باورش نکردم. اگه شاهین رو دوست داره حرفی نیست. کنار میکشم تا خوشبخت بشه.

-اما تو همیشه میگفتی شاهین آدم خوبی نیست.

پوزخند روی لبهای رامین دردناک بود:

-حیف که بره تو چنگال گرگه و دست من کوتاه. ساغر جان به بابات بگو با نریمان حرف بزنه. شاهین مثل سگ از نریمان می ترسه و حساب میبیره. اگه تایید نریمان پشت شاهین باشه ، خواهرت خوشبخت میشه.

-بابام از دستت دلخوره.

- شرمنده دکتر شدم ولی من... تعهدی به خواهرت نداشتم. اونم تعهدی به من نداشت. اون انتخاب خودش رو کرد.
- میتونی درستش کنی. دیر نشده.
- چرا خیلیم دیر شده. دیر فهمیدم دنیا دست کیه.
- داری چی میگی؟ نصف حرفاتو نمیفهمم.
- قول بده به بابات در مورد نریمان بگی.
- ندیده از این نریمان بدم میاد. اه... مگه شاهین بچه است که تایید اونو بخواد؟ یا خوبه یا بد! اگه آدم بدیه تایید داداشش به چه درد میخوره؟!
- به درد میخوره. خیلی هم به درد میخوره. من دارم میرم شیراز. یک پروژه تحقیقاتی دو ساله برداشتم. هم برای خودم خوبه و هم سولماز یک مدت دور باشه بهتره. طفلک خواهرم. اومده بودم از بابات خداحافظی کنم. حالا که نیست از طرف من ازش خداحافظی کن. از خواهرتم خداحافظی کن.
- با صدای در از گذشته فاصله گرفت و به حال پرتاب شد. اشکهایش را به سرعت پاک کرد و کمی وضعیتش را مرتب کرد. چقدر خوشحال بود که به خاطر پدرش اتاق را خصوصی کرده بودند و دو تخت دیگر خالی بود:
- بفرمایید داخل
- با وارد شدن سرگرد مسئول پرونده اسید پاشی معذب نشست:
- سلام. خوش اومدید.
- سلام دخترم. بهترید؟
- بله خدا رو شکر. مشکلی پیش اومده؟
- سرگرد صندلی کنار تخت را به سمت خودش کشید.
- مشکل که نه... حقایقی مشخص شده که باید با شما درمیان بذارم.
- ساغر متفکر به سرگرد نگاهی انداخت: بفرمایید.
- با حرفهای پدرتون که قبلا هم تهدید شدید ما خیلی از اصل ماجرا دور شدیم.
- منظور تون چیه؟
- شما مطمئنید با کس دیگه ای مشکلی ندارید؟ کسی که بخواد تهدیدتون کنه یا حتی اقدام به اسید پاشی بکنه؟

- بله، هیچ کسی نیست!
- من جاتون باشم هیچ وقت قاطع جواب نمیدادم.
- منظورتون چیه؟
- ما اسیدپاش رو پیدا کردیم
- ناباور و بهت زده به سرگرد نگریست:
- واقعا؟ چقدر زود!
- با پلاکی که داشتیم سخت نبود. موتور و صاحبش رو پیدا کردیم. اون شخص موتورش رو به دوستش قرض داده بود و دوستش هم به پسرعموش داده بود!
- اون شخص... کی بوده؟
- قبل از اینکه جوابتون رو بدم. یک سوال دارم.
- بفرمایید
- شما شخصی به نام جمشید ماکانی می شناسید؟
- ذهنش شروع به پردازش کرد. اسم آشنا بود ولی غریب. روی زبانش آمد که بگوید "نه" ولی با به یادآوردن موضوعی دستهایش یخ کرد و قلبش شروع کرد به تند تند کوبیدن.
- آقای ماکانی به این ماجرا چه ارتباطی دارند؟
- جواب منو ندادید!
- آب دهانش را قورت داد
- پرونده پسر این مرد دست منه. پسرش خود آزاری داره.
- و مشکل پسر، ارتباطی هم به پدر داره؟
- من نمیتونم جزییات پرونده مراجعینم رو به شما بگم.
- بله. اما تا وقتی که مستقیما با جونتون سر و کار پیدا نکرده.
- نمیفهمم. لطفا بگید ماکانی چه ربطی به این ماجرا داره.
- هیچ وقت تهدیدتون کرده بود؟

-کار...اونه؟

-تهدیدتون کرده بود؟

لب گزید.

-ما حرف مفت زیاد میشنویم. نباید اهمیت بدیم. بخصوص از طرف یک آدمی که تعادل روانی نداره.

-منظورتون از تعادل روانی نداشتن چیه؟

-آقای ماکانی چه ارتباطی داره!

-همین آدمی که تعادل روانی نداشته، یک ظرف اسید گرفته دستش و به شما سوء قصد کرده. بازم حرف

نمیزنید؟ مشکل این آقا چی بوده؟

نفسش از شنیدن حقیقت بند آمد. چشمهایش را با درد بست.

-مدرسه ی بچه ش متوجه آسیبهایی که بچه دیده میشن و معرفی می کنن برای مشاوره و روانشناسی. فکر میکردن که والدینش آزارش میدن ولی روانشناسش متوجه میشه ..خودش خودش رو آزار میده...باباش...همین آقای ماکانی، سادیسم داره. بچه ی بیچاره رو وادار به خودآزاری کرده، اونم از وقتی که خیلی کوچیک بوده.

نفس عمیقی کشید و دستهایش را روی صورتش کشید.

-پدرش همکاری نمیکرده. معلمش یواشکی بچه رو می برده پیش مشاور. مشاورش هم بعد از فهمیدن موضوع

پرونده رو گزارش میکنه به بهزیستی و واحد کودکان بدسرپرست.

نفسش را به سختی بیرون داد:

-یعنی واحد شما. و شما هم مستقیم با پدر گردن کلفت و روانیش درگیر شدید!؟

-بله

-اینطور که معلومه نباید از اولم به اینکه شما دشمن دیگه ای ندارید، اعتماد میکردیم. خدا رو شکر ماکانی رو گرفتیم. هر چند اعتراف نکرده، ولی دیر یا زود به حرف میاد، هر چند اونقدر مدرک داریم که نیاز به اعتراف مستقیمش نباشه. اینطور که ما فهمیدیم و از همسایه ها تحقیق کردیم چند بار شما رو تا خونه تون تعقیب کرده. روز حادثه هم کاملا غافلگیر شده، چون فکر میکرد شما خونه هستید و وقتی از بیرون اومدید، برنامه هاش به هم ریخته. علت اینکه با گنجی صدا تون کرده هم همین بوده. چیزی که ما رو به اشتباه انداخت و فکر کردیم که اون شخص غریبه بوده! به هر حال خوشبختانه حمله ش آسیب غیر قابل جبرانی به کسی نزنه.

-یعنی...یعنی تهدیدهای قبلی هم زیر سر ماکانی بوده؟ ولی...ولی اونکه قبلا منو نمی شناخته.

-در این مورد حرفی ندارم بزخم. اما مطمئنا ديگه نمیتونید با قاطعیت بگید که تهدیدها مربوط به پرونده مرگ شوهر خواهرتون بوده.

-اما...

سرگرد برخواست و با اوقات تلخی به او نگریست.

-یک نفر رو میفرستم اظهاراتتون رو ثبت کنه. من دیگه می رم.

ساغر تشکری کرد و به رفتن سرگرد نگریست. باورش نمیشد که حادثه ی تلخی که از سر گذرانده است زیر سر یکی از مراجعینش باشد. تهدید مرد بیمار در گوشش زنگ میزد: " کاری نکن بلایی سرت بیارم که دیگه جرات نکنی توی خیابون ظاهر بشی. پسرمو از من بگیری، زندگیت رو ازت میگیرم!"

با ناراحتی سرش را تکان داد. تکلیف پسرک بعد از پدرش چه میشد؟ حالا دیگر علاوه بر مشکلات اخلاقی و روانی، جرم جزایی هم به پرونده پدرش اضافه شده بود. هنوز هم با به یاد آوردن زخمهای روی دست پسرک دچار لرز میشد. دستش را سوزانده بود و با لذت تاولهایش را یکی یکی می تراکاند. با درد سرش را فشرد و اندیشید "به راستی که کودکان امانتهایی در دستان پدر و مادرها هستند و وای به روزی که امانت دار خوبی نباشند." خوب میدانست که فرید کوچک تا سالیان دراز به خاطر مشکلاتی که در کودکی داشته است، زجر خواهد کشید و چه بسا تمام دوران زندگیست خوش طوفانی شود که منشاء آن همین دوران باشد. دورانی که به جای سپری شدن در خوشی ها و کودکی، پر از حوادث تلخ و ناگورا بوده است.

سرش را روی بالشت گذاشت و برای رها شدن از فکر به پسر کوچک ماکانی، به روزهای گذشته اش اندیشید. به خوشی ها و ناخوشی های زندگی. به مادرش و سهیل عزیزش. به پدرش و سارای مهربانش. از فکر به سارا تنش لرزید. روزهای عذاب آوری که سپری کرده بود، باعث شد که لرز بر تنش بنشیند. خواهر عزیزش به تنهایی مصایبی را پشت سر گذاشته بود که هر کسی را از پا می انداخت. هرچند که بسیاری از آنها نتیجه حماقت خودش باشد ولی هرگز نمیتوانست خودش را جای سارا بگذارد. جای سارا بودن و تصمیم گرفتن به یقین سخت ترین کار دنیا به شمار می آمد. آهی کشید و از ترس در خودش جمع شد. ترس کم کم می رفت تا همراه همیشگی ش شود. شاید ماکانی، مسئول اسید پاشی ها بود ولی اطمینان داشت که تهدیدهای قبلی کار شخص یا اشخاص دیگری است.

قبل از هر چیزی باید تکلیف خیلی چیزها را روشن میکرد و اولین آنها ماهیت احساسی رامین به خواهرش بود. نمی توانست بگذارد که سارا در چاهی بی پایان سقوط کند و بعد از آن باید خودش بی سر و صدا به خانواده شاهین نزدیک میشد و سر از کار آنها در می آورد. باید می فهمید علت ترس خانه کرده در نگاه سارا چیست. باید هر طور شده، خواهرش و فرزندانش را نجات میداد و برای این کار چیزی را بیشتر از نزدیک شدن دوباره به ماه تاج نمی پسندید. هر چند از اینکه دوباره به این خانواده نزدیک شود، راضی نبود. اما وقتش بود که برای خواهرش کاری کند. حتی اگر به قیمت رسوخ ترس در تک تک سلولهای بدنش میبود.

مشتش را محکم به دیوار کوبید. اطرافش پر از خورده های شیشه بود. به خاطر حماقت کس دیگری باز هم نزدیک بود برنامه هایش به هم بخورد. باید کاری میکرد. راهی می جست تا ساغر را وادار کند به نقشه اش بیبندد. اگر میتوانست او را وارد بازیش بکند می توانست انتقامش را از همه آنها بگیرد. از همه کسانی که در بدبختیش شریک بودند.

نگاهش روی وسایل کنار آینه کشیده شد. وسایل گریمش به قطع کمک بزرگی برایش میشد، اگر آن روز ساغر در مسیرش سبز نشده بود. کنار آینه ایستاد و با احتیاط لنزها را از چشمش خارج کرد. چقدر وقتی با آن لنزها به محبوبش نگرسته بود را دوست داشت. چشمهای براق و متعجیبش را می پسندید. آنقدر که دوست داشت بوسه بارانشان کند، کاری که همان لحظه کرده بود. با خشم و اندوه دستش را روی آستر داخل کتش کشید و سختی عکس را احساس کرد. عکسی که درست روبروی قلبش دوخته شده بود. آهی کشید و نگاهش به سمت کلبه آخر باغ کشیده شد. با همان اخمهای در هم، دستش را مشت کرد. قلبش تیر کشید و چشمهایش تیره شد. حس خشم و اندوه در جانش پیچید. باید همین امشب کار را یکسره میکرد. ماندن بیشتر جسد کار دستش میداد. باید امینی می یافت و جسد را به خارج شهر منتقل میکرد.

نریمان داخل اتاقش نشسته و یکی از دستانش را تکیه گاه چانه اش کرده بود و با انگشتان دست دیگرش روی میز ضربه میزد. صدای هیاهوی بچه ها از داخل حیاط می آمد. حضور بچه ها روحی تازه به عمارت مرده اعتمادی داده بود و او این هیاهو را دوست داشت. هیاهویی که حتی سالهای دور را برایش تداعی میکرد. سالهایی که هنوز بزرگ نشده بود و پدرش او را با خود به حجره نبرده بود. سالهایی که کودکی هنوز معنا داشت. صدای جیغ بچه ها که از دست مادرشان فرار میکردند، به گوشش رسید و لبخند روی لبش نقش بست. سارا مشغول بازی با بچه هایش بود و ابراهیم، خانه دار پیرشان مشغول برف پارو کردن و گاهی با شادی در شیطنت آنها شرکت میکرد. از اندیشه اش گذشت که ابراهیم و همسرش دیگر به سن کهولت رسیده اند و وقت آن است که آنها بازنشسته شوند و پیری را در آرامش بگذارند.

اندیشید آیا خودش هم روزی می تواند به آرامش روزهای پیری فکر کند؟ در کنار کسی چون مرجانه زن باوفا و مهربان ابراهیم؟ با همان عشق و صداقتی که بعد از سالها هنوز در نگاه هر دو بیداد میکرد؟ پا روی پا انداخت و به پشتی صندلیش تکیه داد و چشمهایش را بست. بلافاصله چشمان سیاه جلوی چشمانش نقش بست و باعث شد به سرعت چشم باز کرده و دستش را مشت کند:

-لعنت بر شیطون!

نفسش را کلافه بیرون داد، برخواست و آرام آرام خودش را به کنار پنجره رساند. حالا منظره بازی بچه ها کاملتر پیش چشمانش بود. با لبخند به صورت سرخ شده از سرما و بازی دخترها نگریست و نفسش را عمیق بیرون داد. با تمام تلاشش برای نگاه نکردن به مادر بچه ها، گوشه قاب چشمش تصویر او نقش بسته بود. با دیدن سارا،

خاطره برف بازی چند هفته قبل، برایش زنده شد و به جای سارا، ساغر پیش چشمش جان گرفت. سارا با فریاد ترلان را از پریدن روی برفهای پارو شده بازداشت.

پوف کلافه ای کشید و سر جایش بازگشت. شیطان را لعنت کرد که حتی صدایش هم دست از سرش بر نمی داشت. ولی این صدا کجا و آن کجا! برای سرگرم کردن خودش به سمت کتابخانه اتاقتش گام برداشت. کتابی از داخل قفسه بیرون کشید و به جلدش نگریست "مدیریت استراتژیک" کتاب را کمی ورق زد. اندیشه ی اینکه چقدر از استراتژی های زندگیش درست از آب در نیامده است، باعث شد که کتاب را به گوشه ای از میزش پرتاب کند -درسهای بی کاربرد.

روی تخت نشست. از وقتی به یاد داشت، زندگیش صرف کار و تجارت شده بود. یک نریمان بود و یک خاندان اعتمادی، یک نریمان بود حجره های بازار، یک نریمان بود و شرکت صادرات فرش، یک نریمان بود و نمایشگاه فرش عموهایش! موهایش را کشید و خودش را روی تخت رها کرد. اندیشید "کاش همانقدر که در این امور خبره و ماهر بود، در زندگی شخصیش نیز موفق بود. کاش پدرش به جای رموز بازار، درس زندگی به او آموخته بود تا در کشاکش احساسی عجیب اسیر و حیران نشود."

پیچیدن صدای جیغ و داد دخترها داخل خانه، خبر از ورودشان به سرسرا را میداد. خواست از اتاق خارج شود و کمی در شادی کودکانه شان شریک گردد ولی خیلی زود پشیمان شد. باید مادرش را راضی میکرد تا به خانه خودش بازگردد. دیگر تحمل ماندن نداشت. کاش سارا عروس این خانواده نمیشد و یا نه کاش خواهری به نام ساغر نداشت.

باید هر چه زودتر تکلیف زندگی دوقلوها را روشن میکرد؛ یا ماه تاج راضی میشد تا با آنها به خارج از ایران برود و یا اینکه آنها را تنها برای مدت کوتاهی به خارج از ایران میفرستاد و بعد خودش هم به آنها ملحق میشد. سارا هم میتوانست تصمیم بگیرد؛ یا به زندگی با آنها تن میداد و یا بچه ها را از او جدا میکرد و با خود می برد. لبخندی روی لبش کش آمد. زندگی بدون چشمهای سیاه یقینا سرشار از آرامش بود. بخصوص که دوقلوها هیچ رد و نشانی از مادر و خاله شان نداشتند.

به سقف بالای سرش خیره شد و خیالش به آینده پرواز کرد. زندگی با دوقلوها به راستی شیرین مینمود. میتوانست از تربیت درستشان مطمئن باشد، میتوانست آنها را خوب بار بیاورد. به دور از تمام لوس شدنهای بیجا و ناز کشیدنهای اضافه. برایشان معلم سرخانه میگرفت و به بهترین مدارس و کالجها میفرستادشان و آنها فخر او میشدند. چشمهایش را بست و دوقلوها را در لباس فارغ التحصیلی تصور کرد. لبخند روی لبهایش یخ بست و به سرعت چشم گشود. تصویری که میدید به قطع مربوط به دوقلوهای برادرش نبود. این دوقلوها زیادی شبیه دو خواهر بودند.

پفی کلافه کشید و دستش را روی پیشانیاش گذاشت. پیش خودش اعتراف کرد که دوقلوها اگر کمی شبیه خاله شان شوند چندان هم بد نیست. همانقدر زبل و همانقدر محکم. با فکر به ساغر، تصویر عصبانی او در آن شب

برفی پیش چشمش جان گرفت و باعث شد لبخندی بزرگ روی صورتش جان بگیرد. نمی توانست منکر این بشود که آن چشمان سیاه، وقتی خشمگین میشد و برق خشم در آن می درخشید، لذتی سکر آور را درونش ایجاد میکند. با فکر به حرفهای رد و بدل شده ی بینشان پر صدا و ناگهانی خندید.

ساغر چه خوش خیالانه حرفهایش را باور کرده بود. حرفهایی که نیمی دروغ بود و نیمی راست. لحظه ای کوتاه فکر کرد که سر به سر ساغر گذاشتن شیرین است. اخمهایش را برای خودش در هم کشید و به سرش کوبید.
-با همه زرنگیش نفهمید گذاشتمش سر کار. دختره ی سرتق و لجباز.

لبخندش کش آمد و باز با خود زمزمه کرد:

-رامین و سارا؟ رامین و برادرزاده های عزیزم؟ چطور فکر کرد حاضر میشم بسپارمشون دست رقیب عشقی باباشون؟

با به خاطر آوردن وقاحت رامین ابرو در هم کشید. وقتی یک ماه قبل روبه روی میل لم داد و از عشق قدیمیش به ناموس برادر او حرف زده بود. عشقی که ریشه اش به قبل از ازدواج شاهین و سارا باز میگشت. خوب به خاطر داشت که اگر عمویشان آنجا حضور نداشت بی شک فک رامین را خورد کرده بود. خواهان خارج کردن بچه ها و مادرشان بود ولی نه با هر قیمتی. فهمیده بود که خانواده اش در غیاب او، درگیر کاری شده اند که از آن بی خبر است و شدیداً سعی در پنهان کردن آن دارند.

کاری که بی شک سارا نیز از آن با خبر بود. با پیشامد آن شب و ناپدید شدن ترلان مطمئن شده بود که کار خانواده، از بحث شرکت در قمارهای کلان گذشته است. دیگر مطمئن بود که گذشته شاهین بیش از چیزی که فکر میکرد، ننگین است. اگر پای آبروی خانواده در میان نبود و تجارتشان و حس اعتماد شرکا و مشتری هایشان فرو نمی ریخت، به راحتی از خون برادر نمی گذشت.

باز به سمت سقف چرخید و دستش را روی سینه اش چلیپا کرد. دور کردن بچه ها از دسترس خانواده اش و تامین امنیتشان در اولویت اول کارش بود و بعد از آن پی بردن به آنچه تمام مدت از او مخفی میکردند و بعد با آرامش و بدون دغدغه به زندگی سابقش باز میگشت. هرچند حالا دیگر خوب می دانست که آرامش با او فرسنگها فاصله خواهد گرفت. آن هم زمانیکه صاحب چشمها را از نزدیک دیده بود. آهی کشید و چشم بست.

-چقدر خوب شد که فهمیدم توی جبهه منی. تو جبهه من و مادرم. اینکه عاقلانه فکر میکنی. حالا دیگه مطمئنم نمیذاری خواهرت حماقت کنه و جلوی ازدواجش با رامین رو میگیری.

دوباره برق چشمهای ساغر پیش چشمانش زنده شد و دوباره از حقه ای که به ساغر زده بود، لبخند روی لبهایش کش آمد. با شناخت نسبی ای که در این چند ماه از ساغر یافته بود می دانست که اگر به او بگوید که رامین و سارا را از هم دور کند، حتی به ظاهر هم که شده در جبهه مخالفش خواهد رفت و نمیگذارد که او بفهمد که نظر واقعیش چیست. هر دو خواهر لجباز بودند. یکی عاقلانه لجبازی میکرد و دیگری بچه گانه. برای ممانعت از لجبازی

یکی سکوت کرده بود و برای فهمیدن نظر دیگری به دروغ متوسل شده بود. لبخندش آرام آرام محو شد. باید زودتر تکلیف سارا و احساسش به رامین را روشن میکرد و بعد به آشیانه اش می گریخت. جایی که از جاذبه چشمان سیاه کیلومترها دور باشد. حتی اگر تصویر جاندارش هر روز پیش چشمش راه برود، بهتر از آن بود که خود واقعیش را از نزدیک حس کند. کسی که سالها بود کابوس و رویای شب و روزش شده بود. باید قبل از آنکه کابوس حقیقی میشد و ساغر از زبان سارا حقیقت را میشنید از آنجا می رفت.

من به مردی وفا نمودم و او

پشت پا زد به عشق و امیدم

هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودک سبکسر بود

خود ندانم چگونه رامش کرد

او که می گفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم به جامش کرد

ساغر لبخند غمگینی زد، باقی شعر را نخواند و کتاب اشعار فروغ را به گوشه ی میزش فرستاد. فروغ سرگذشت عجیبی داشت. با دنیای عجیب تر در اشعارش. نمی دانست چرا سارا این کتاب را برایش هدیه آورده است. فروغ مناسب تمام زنهایی بود که زجر کشیده و زجر میکشیدند، ولی اشعارش او را ناامید میکرد. چیزی که هیچ گاه نمیخواست، همین ناامیدی بود. به همین دلیل اطراف اشعار فروغ، با تمام زیبایی هایش، نمی گشت، چرا که غم دلش را تازه مینمود.

لحظه ای اندیشید اگر سیروس زنده بود. اگر رهایش نکرده بود، حالا چه احساسی داشت؟ زندگی خودش و حتی خواهرش به کجا می رسید. خیلی وقت بود که سعی میکرد به گذشته برنگردد. سیروس اشتباهی بود که تمام شده بود ولی حالا تازه می فهمید که این اشتباه تمام نشده و عواقبش، دامنگیر خواهر عزیزش شده است.

نگاهش با اندوهی مضاعف، روی قاب شیشه ای کوچک کنار دستش نشست. دستش روی صورت تک تک اعضای خانواده اش چرخید و قاب کناری را که شامل عکسی از خودش و مادرش بود برداشت. در عکس هر دو شاد و سر حال بودند. روزی که این عکس را گرفته بودند، نه از سیروس خبری بود و نه از شاهین. مادرش مجبورشان کرده بود که تک به تک و با لباسهایی متفاوت با او عکس بگیرند. میگفت "باید به جدا شدن عادت کنید" و درست سه ماه بعد که با سیروس آشنا شد، به معنای حرف مادرش پی برد. با بغض لب برچید و عکس مادرش را بوسید:

-مامان کجایی؟ دلم برات یه ذره شده. سینه م از شنیدن حرفهای سارا تنگ شده. دلم میخواد مثل اون روزا سرمو روی پاهات بذارم و برات درد دل کنم. دلم نازکشیدنهایتو میخواد مامان. دلم صبوریت رو میخواد مامان. برای اولین بار نتونستم بعداز رفتنت، با بابا حرف بزنم. چشماش شاکیه. میدونم که فهمیده یک چیزایی رو ازش مخفی کردم. ولی بخدا نمیتونم بهش بگم... نمی تونم حرفای سارا رو بهش منتقل کنم. کمرش میشکنه. از پا میوفته. دیگه دونستن اینا دردی رو دوا نمیکنه جز اینکه غم رو غمش بذاره..فقط نمیدونم چطور بهش بگم این همه اعتماد به این خانواده خوب نیست...باید یک راهی پیدا کنم تا به بابا بگم ازشون بخواد انباری پایین رو خالی کنند. می ترسم مامان...نه میخوام بابا رو درگیر کنم نه میتونم نزدیکی اونا رو دووم بیارم. همینطوریش بابا سر قضیه رامین نگران شده. همینطوریش دکترش بهم گفته مراقب قلبش باشم. دیگه دارم دیوونه میشم و راه به جایی ندارم.

اشک گوشه چشمش را زدود و قاب را روی قلبش فشرد. نمی دانست تمام این سالها سارا چطور این همه اندوه و حرف را فرو خورده است. قاب را روی میز برگرداند و برای خروج از خانه آماده شد. در حین تعویض لباسهایش به زخم پشت شانۀ اش اندیشید و بهبودی که کم کم رخ میداد. با اندوه زمزمه کرد " زخم تن درمان میشه، زخم روح چی؟" و به یاد قلب دردمند خواهرش باز هم اشک روی صورتش جاری شد. با هر زحمتی که بود بالاخره آماده شد و از خانه بیرون زد. پدرش مایل نبود که در خانه تنها شود ولی می دانست که ماندنش پیش او، فقط باعث یادآوری نقص حرکتی پدرش میشود و غمهای او را مضاعف میکند.

با خروج از خانه، مهراج را آماده در درگاه خانه اش دید و لبخندی روی لبهایش شکل گرفت:
-سلام.

مهراج با لبخندی متقابل به سمتش چرخید:

-سلام حالتون چطوره؟

نگاه ساغر با ناراحتی روی دست باند پیچی شده ی مهراج نشست.

-خوبم. شما چطورید؟ من هنوزم شما رو می بینم احساس شرمندگی میکنم.

-این حرف رو نزنید. یک بار بهتون گفتم انجام وظیفه کردم. در ضمن اگه شما به خاطر اون ضربه آسیب می دیدید، این من بودم که برای همیشه بدهکار و شرمنده میشدم.

- من به شما مدیونم، خودتون رو ناراحت نکنید، شما با این کارتون به من زندگی هدیه کردید. هنوز درد دارید؟
مهراج نگاهی به دستش انداخت و ابرو در هم کشید:

-شبها درد داره. زیاد نمیتونم ازش استفاده کنم. اما دردش قابل تحمله. خدا رو شکر من راست دستم و دست چپم آسیب دیده، نگران نباشید.

ساغر لب گزید :

-بازم متاسفم. آرمان کجاست؟

مهرج لبخند بی جانی زد.

-از مدرسه که اومد یگراست رفت پایین . انگار توی راهرو دوقولها رو دیده بود.

-پس با هم حسابی دوست شدند؟!

هر دو به یاد شبی که در شهر بازی گذرانده بودند، خندیدند:

-آره خدا رو شکر. انگار نبودن من دل دخترها رو نرم کرده. دارید می رید از خونه بیرون؟

-بله.

-پس تا پایین همراهتون میام. منم میخوام برم بیرون.

-زود نیست؟

-بعد از چهار هفته؟ نه دیر هم هست. من بدتر از اینا رو هم از سر گذروندم.

ساغر با تعجب به مهرج نگریست. داخل اسانسور که جای گرفتند بی تعلل پرسید:

-بدتر از این؟ چرا؟

مهرج لبخندی زد و به سرعت حرف را عوض کرد:

-این مدت آرمان خیلی باعث زحمت شما شده.

-به من که کاری نداره، میاد خونه من و تکالیفش رو حل میکنه.

-همین بزرگترین زحمتته. اون هم به دکتر زحمت میده هم به شما. حالا هم که سارا خانم.

-به شما اصلا وابسته نیست.

-تقصیر خودمه. البته...شاید به نفعشم باشه.

اخمهی ساغر در هم گره خورد:

-به نفع هیچ بچه ای نیست که از پدر و مادرش دور باشه و وابسته شون نباشه. مطمئنا برای آرمانی که مادر هم

نداره باید حضور شما مهمتر هم باشه.

مهرج نفسش را عمیق بیرون داد و با دست سالمش سرش را فشرد. نمی دانست امروز چرا بی پروا سخن میگوید. با ناراحتی لب گزید:

-منظورم این بود که من زیاد مسافرت میرم و آگه وابسته من باشه اذیت میشه.

اخمهای ساغر بیش از این در هم فرو نمی رفت

-توجیه بدتر از گناه. نباید اینقدر این بچه رو تنها بذارید. کاش پیش مادرتون مونده بود. مادرتون هنوزم دیدنتون نیومده؟

صدای مهرج آرام شد:

-خبر نداره. هرچند اگر میدونست نمیومد. گفتم که قسم خورده نیاد سراغم.

-فکر کنم حق با مادرتون باشه. وقتشه یک فکری برای زندگیتون بکنید. من به عنوان خواهر کوچیکتون و یک مشاور میگویم که اینطوری زندگی بدی رو برای آرمان می سازید.

از لفظ خواهر کج خندی روی لبهای مهرج شکل گرفت. آنقدر باهوش بود که هدف خفته در کلام ساغر را بفهمد.

-اتفاقا یک فکرایبی براش دارم. دوست دارم شما برام خواهی کنید و قدم پیش بذارید. ولی الان نه. کاری دارم که باید تموم بشه، بعد از اون.

ساغر با شادی به سمت مهرج چرخید و همان وقت آسانسور نیز در طبقه همکف ایستاد:

-واقعا؟ من خیلی خوشحالم.

در آسانسور باز شد. صورت ساغر رو به مهرج بود و از خوشحالی برق میزد. برای آرمان کوچک خیلی خوشحال بود. علاوه بر آن همیشه از ازدواج اطرافیانش شاد میشد:

-یعنی پیشنهادمو قبول میکنید؟

-بله. منتها باید مادرتون رو راضی کنید. هرچند مطمئنم بفهمه میخواید تحریم رو بشکنید و ازدواج کنید خود به خود راضی میشه.

-حتما همین طوره.

مهرج به مخاطب پشت سر ساغر سلام کرد و باعث شد سر ساغر به عقب بچرخد. دیدن چهره درهم نریمان، آخرین چیزی بود که انتظار داشت ببیند

لبخند روی صورتش ناخودآگاه محو شد. سلام آرامی به نریمان داد و از آسانسور خارج شد. دست مهرآج پیش رفت و با نریمان دست داد. بی میلی نریمان در دست دادن چیزی نبود که از دید ساغر مخفی بماند. خطاب به ساغر پرسید:

-بیرون می ری؟

خیلی کوتاه پاسخش را داد:

-بله.

نریمان نگاهی به مهرآج انداخت. طوریکه ساغر احساس کرد، منتظر رفتن اوست. مهرآج لبخندی کج زد:

-من با اجازه تون میرم ساغر خانم. به پدر سلام برسونید و فراموش نکنید من روی قول و جواب مثبتتون حساب کردم.

ساجر ابرویی بالا انداخت و خواست حرفی بزند اما، مهرآج با کمی لنگش از جلوی چشمش دور شد و منتظر نماند تا پاسخی بشوند. دو مرد علنا یکدیگر را نادیده گرفته بودند. از روابط مردها سرد در نمی آورد و برخوردی نریمان و مهرآج بیشتر گیجش میکرد. لب گزید و اندیشید "نریمان چه فکری با خودش خواهد کرد؟". در ذهنش بی خیالی گفت و به نریمان نگریست:

-با اجازه تون منم برم.

-جسارتا میتونم بپرسم کجا می ری؟

ساجر نفس کلافه اش را بیرون داد. لحن مودبانه ی سوال، نمیگذاشت که تند و تیز پاسخ دهد. مثل نریمان اخمهایش را در هم کشید و سرد و کوتاه پاسخ داد:

-میرم خرید.

-صبر کن کیف وسایل دخترا رو بدم سارا و برگردم، می رسونمت

-مزاحمتون نمیشم. خودم میرم.

-مزاحم نیستی. با وجود زخم کتفت فکر نکنم بتونی خوب رانندگی کنی. در ضمن باهات کار هم دارم.

-اما...

-تعارف ندارم. صبر کن کارت دارم.

نریمان مهلت نداد حرفی بزند و با عجله از پله ها بالا رفت. ساغر نفسش را حرصی بیرون داد و با خود زمزمه کرد:

-اون از مهراج خان...اینم از این. معلوم نیست چیشون هست. اون یه طور برخورد میکنه انگار جواب بله خواستگاری از من گرفته...اینم که..

ناگهان حس کرد تمام بدنش داغ و سرد میشود. دستش بی اراده بالا آمد و روی گونه های داغش نشست.

-مهراج چرا اینکار رو کرد؟

سردرگم و گیج راه خروجی را پیش گرفت. دیگر نمیخواست منتظر نریمان بماند. اخمهایش ناخواسته در هم کشیده شد. بچه و خام نبود که متوجه خیلی مسایل نشود. دوست نداشت اطرافش مردان تنها باشند. با وجود همه حمایتهای پدرش، نگاههای مسموم، همسایه ها را حس میکرد. اطرافیانش به یک زن مطلقه با دید خوبی نگاه نمیکردند. حتی همسایه مهراج شدن، برایش حرف و حدیث داشت، به همین دلیل حوصله مشکلات دیگر را نداشت. خودش را بارها لعنت کرده بود که در دیدارهای اول به مهراج روی خوش نشان داده است. چیزی که در روابطش سابقه نداشت و حالا چوب حماقتش را میخورد. اندیشید آیا مهراج به عمد جلوی نریمان چنین حرفی زده است؟ هرچه فکر کرد نتیجه ی دلخواهش را نیافت. نه دلیل حرف مهراج را یافت و نه دلیل تحریک کردن نریمان را.

سنگی فرضی را، با پایش به جلو پرتاب کرد و با افسوس به ماشینش که داخل پارکینگ بود نگریست و از ساختمان خارج شد. فردای همان روز حادثه، نریمان ماشینش را سالم به پدرش تحویل داده بود. هر چند از بعد از حادثه، نتوانسته بود پشت فرمان بنشیند. پوست سوخته اش حساس شده و با حرکت شدید و یا طولانی مدت درد میگرفت، به همین دلیل کارهایش را اجباراً، کم کم انجام میداد. حتی برای خریدهای ساده اش یا از پیک فروشگاه کمک می گرفت و یا وقتی به خرید می رفت، فقط وسایل واقعا ضروری را به مقدار کم میخرید و خریدهها را در چند نوبت انجام می داد.

کنار خیابان ایستاد و منتظر تاکسی ماند. بعد از پنج دقیقه که ماشینش جلویش ترمز نزد، خودش را لعنت کرد که آژانس خبر نکرده است. جای سوختگی، مانع پوشیدن لباسهای ضخیم بود، زیرا سنگینی لباس باعث درد در ناحیه میشد، به همین علت سرما به لباسش نفوذ کرده و سردش شده بود. با توقف ماشین نریمان، کنار پایش، آهی از سر افسوس کشید. در ماشین که از داخل باز شد، ترجیح داد با منطق سوار شود و در صورت لزوم کمی جلوتر پیاده گردد. به علاوه اینکه حرف نریمان در گوشش زنگ میزد که کارش دارد. لحظه ای برای منتظر نریمان نماندن، احساس خجالت کرد. آرام سوار ماشین شد و در را بست. به محض جاگیر شدن در ماشین، نریمان طلبکارانه به سمتش چرخید:

-چرا صبر نکردی بیام؟

-نایستادی تا بگم نمی مونم.

-فکر کنم میموندی و میگفتی باهام نمیای بهتر بود. اینطور نیست؟

-چقدرم شما حرف گوش میدی!

گوشه چشم نریمان از لبخندش چین خورد.

-اون وقت چرا الان سوار شدی؟

ساغر خجالت زده سرش را به سمت پنجره چرخاند و نریمان ماشین را به حرکت واداشت:

-یادم اومد گفتمی کارم داری!

-پس باور کنم که به خاطر اینکه ماشین گیت نیومده نیست؟!

-مگه شما تاکسی هستی؟ نخیر جناب، نمیخواستم سوار بشم، ولی وقتی ماشین گیرم نیومد، ترجیح دادم سوار بشم و حرفای شما رو بشنوم.

-خوبه که حداقل صادق هستی.

بینشان سکوت برقرار شد و ماشین نرم و روان به جلو حرکت میکرد. بدن ساغر کم کم گرم میشد و باز حس رخوت آمیز در بدنش جریان می یافت. صندلی های راحت ماشین نریمان هر بار وسوسه خوابیدن را در او تشدید میکرد. با به یادآوردن دفعه آخری که سوار ماشین نریمان شده و آسیبی که به روکش سفید و تمیز صندلیها زده بود، با خجالت در خود جمع شد و معذب نشست. از گوشه چشم به نریمان نگریست و انگشت کوچکش، روکش چرم را لمس کرد. روکشها گرچه ظاهرشان فرقی نکرده بود ولی مشخص بود که عوض شده اند. آرام زمزمه کرد:

-پولداریه دیگه!

از مقایسه بین ماشین خودش و نریمان، لبخندی روی لبش شکل گرفت. باید می پذیرفت که لفظ ابوقراضه لایق ماشینش بود. دیر نبود که حتی اجازه تردد هم به ماشینش ندهند. آنقدر سرمایه و پس انداز داشت که بتواند ماشین مناسبی بخرد و از پی کی قدیمی اش دست بکشد، و باید هر چه زودتر برای تعویضش اقدام میکرد. هر چند با این ماشین خاطرات خوشی داشت و به جانش بسته بود ولی، راحتی ماشین نریمان او را بیشتر به تعویض ماشینش راغب میکرد. لحظه ای فکر کرد که خیانت به ماشینش خیانت میکند و با این فکر لبخندش جمع شد. با به یاد آوردن اینکه آن را به چه دلیلی خریده است آه کشید. سیروس از این ماشین بیزار بود و هر کسی را که سوار بر آن می دید تمسخر میکرد. آن را خریده بود تا بعد از مرگ سیروس برایش دهن کجی کرده باشد. با این فکر باز هم لبخند روی لبش جا خوش کرد:

-برای خودت جک تعریف میکنی؟

گیج به سمت نریمان چرخید:

-چی؟

- هیچی گفتم اگه جکش خنده داره، بلند بگو منم بخندم.
- اخمه‌ایش را در هم کشید. کلام نریمان کاملا حرص آلود بود:
- یاد چیزی افتادم. نمیخواهی بگی چکارم داشتی؟
- نه. حالا که منتظر من نموندی تا برگردم، این منم که تعیین میکنم کجا بهت بگم.
- با اخم به لبخند کج گوشه لب نریمان نگریست:
- نگه دار من پیاده میشم.
- مگه نگفتی خرید داری؟ اینجا که مغازه ای نیست.
- مگه میدونی من چی میخوام؟ لطفا نگو دارا!
- نریمان با ابروهای بالا داده نیم نگاهی به ساغر انداخت:
- یعنی میخواهی لاستیک ماشین بخری یا روغن موتور؟ این قسمت فقط مکانیکه!
- ساغر لب گزید:
- نگه دار و بگو با من چه کار داری. من خودم میتونم به خریدم برسم.
- موقع خرید راحت تر میتونم حرف بزنم. بعد هم گفتم که حق انتخاب با منه! تقصیر خودته صبر نکردی من بیام.
- صورت ساغر از خشم داغ و برافروخته شده بود. دستهایش را مشت کرد و خودش را لعنت کرد که سوار ماشین نریمان شده است. کاش گاهی اینقدر ملاحظه کار نمیشد. طولی نکشید که نریمان کنار مرکز خرید بزرگی نگو داشت. بی شک هرچه او میخواست در این ساختمان عریض و طویل یافت میشد.
- حرفاتون رو میشنوم.
- موقع خرید میگویم. خودمم خرید دارم.
- خرید من خصوصیه. همراه نمیخوام حرفتون رو بزنیند.
- صدای خنده آرام نریمان و نگاه معنادارش، باعث شد که حرفش را مرور کند و از خجالت سرخ شود. دلش میخواست زمین دهان باز کند و خودش را با همه حرفهای نسنجیده اش ببلعد.
- پیاده بشید. وقتی خصوصی شد من باهاتون نیام!

به سرعت اندیشه اش را عوض کرد و به یقین رسید که نریمان توسط زمین بلعیده شود بهتر است! نگاه خندان نریمان را نادیده گرفت و با خشم پیاده شد و در ماشین را محکم به هم کوبید. آنقدر محکم که دستش از درد تیر کشید. از درد ابرو در هم کشید و پشتش صاف شد.

-به این ماشین بدبخت رحم نمیکنی، به خودت رحم کن. خوبی؟

مات و مبهوت به نریمان نگریست. قلبش لحظه ای از این همه توجه گرم شد. خجالت زده سر به زیر انداخت. نمی دانست چرا مقابل نریمان لجبازی ش گل میکند. ناراضی از دست خودش و شرمزده رویش را چرخاند:

-دوست ندارم کاری بهم تحمیل بشه.

-منم دوست ندارم اما تنها راهیه که بتونم بکشمتم خرید ، چون من واقعا خرید دارم.

کمی جیب پالتوئش را جستجو کرد و کاغذی را به دست ساغر داد . ساغر گیج به کاغذ داخل دستهایش خیره شد.

-وسایل تولده؟

احساس گناه سر تا پای ساغر را گرفت . خجالت کشید که بگوید فراموش کرده است.

-اینا دستورات ماماناس. میخوان توی عمارت براشون تولد بگیرن.

-برای همین سارا و بچه ها ، اومدن خونه بابا؟

-آره مامان میخواست بچه ها توی دست و پا نباشن . من از این چیزا سر در نمیارم، مامانم سمج شد که من بخرمشون. حسابی اعصابم خورد بود که خدا تو رو از آسمون برام فرستاد. نمیدونم چرا هر چی گفتم ، نداد ابراهیم بگیره!

ساغر به حرص خوردن نریمان لبخندی زد :

-فکر کنم بنده خدا برای این کارا یکم پیر شده!

نریمان چشمش را در حدقه چرخاند:

-اون وقت من جوونم؟ تا حالا برای چند تا بچه تولد گرفتیم؟ از دست شما خانما!

-پس پیرید؟ از کجا معلوم، شاید ماه تاج خانم میخواد برای آینده تون تمرین کنید.

ساغر ندانسته دست روی نقطه ضعف او گذاشت و ناخواسته باعث رنجشش شد . لبخند روی لب نریمان یخ بست و خیلی جدی به سمت مجتمع چرخید:

-رضایت میدی به خرید برسیم؟

ساغر از تغییر اخلاق نریمان ابرویی بالا انداخت :

-انگار چاره ای نیست.

این را گفت و جلوتر از نریمان راه افتاد تا هر چه زودتر پرونده این خرید اجباری بسته شود و بتواند برای خرید هدیه دخترها کاری بکند. نریمان نفس عمیقی کشید و قدمهایش را با ساغر میزان کرد. خیلی غیر منتظره، نریمان دوباره به حرف آمد :

-خودت چی میخوای بخری؟

ساغر نگاهش را به او دوخت. برق چشمان نریمان میگفت که به همان چیزهای خصوصی فکر میکند. اخمهایش را در هم کشید:

-یه مانتوی گرم و سبک میخوام. من خیلی سخت پسندم کسی تحمل همراهی کردنمو نداره. برای همین گفتم خصوصیه. بریم اول خرید شما رو انجام بدیم ، بعد من به کارم میرسم. برای دخترها هم چیزی نخریدم.

-پالتو اذیتت میکنه که نبوشیدی؟

ساغر آهی کشید و خیلی آرام زمزمه کرد:

-هر چیزی که روی زخم فشار بیاره اذیت میکنه.

نریمان کمی پا به پا شد:

-طبقه سوم مجتمع یک فروشگاه بزرگ برای لوازم تولد داره .

-تا حالا توی این مجتمع نیومدم. شما قبلا اومدید؟

-نه آدرسشو از دوستم گرفتم.

نریان نگاهش را اطرافش چرخاند:

- ولی خدا رو شکر انگار همه چیز داره و....(کمی مکث کرد و با کمی چاشنی شیطننت ادامه داد) مهمتر اینکه از شانس خوبت چیزی که تو میخوای رو هم داره.

-چی؟ چیزی که من میخوام؟

-آره دو طبقه اولش فقط پوشاکه.

ابروهایش را بالا داد و به نریمان نگریست.

-از کجا میدونید؟

نریمان تابلوی طبقات را نشان داد و به راه افتاد. ساغر کمی پا تند کرد تا با او همگام شود:

-بی خیال خرید من بشید.

- نظرت چیه قبل از رفتن سراغ وسایل تولد بریم اون مانتو فروشی؟

ساغر متعجب به سمتی که نریمان نشان داد چرخید:

-من خیلی سخت می پسندم. بی خیال بشید.

-بیا خانم. عمرا سلیقه منو قبول نداشته باشی.

ساغر چپ چپی حواله نریمان کرد و زیر لب غر زد:

-معلوم نیست برا چند نفر چیز خریده که حالا از خودش اینقدر مطمئنه.

نریمان گوشه کیف ساغر را به آرامی کشید و او را به حرکت واداشت. ساغر اعتراض کنان زمزمه کرد:

-من به این آسونی نمی پسندم، در ضمن از هر جایی هم خرید نمیکنم، فروشگاههایی که مشتریونم خاص هستند.

-حالا یک اینبار بیا. اگر نپسندیدی، برو هر جا دوست داشتی.

ساغر کمی پا تند کرد تا با نریمان هم قدم شود:

-شما که گفتید نمیشناسید اینجا رو!

-الانم میگم. مگه حتما باید از آشنا خرید؟ اتفاقا من عقیده دارم لباس رو از آشنا نخر، بلکه با کسی که با لباس آشناست بخر!

-چی؟

نریمان تک خندی زد و وارد فروشگاه شد. نتوع جنس مانتوها ساغر را به تعجب واداشت.

-تا حالا اینجا نیومده بودم.

-چه خوب. مثل من!

ساغر متحیر به مرد کنارش نگریست که در عین جدی بودن، شوخی میکرد. نریمان با دقت رگالها را از نظر گذراند و کمی طول کشید تا ساغر را به سمت مورد نظرش هدایت کرد. زن جوانی به آنها نزدیک شد:

-میتونم کمکتون کنم؟

نریمان جدی به سمت زن چرخید:

- ممنون. کمک خواستیم حتما صداتون میکنیم.

زن کمی دورتر ایستاد. ساغر آرام خطاب به نریمان گفت:

- از فروشنده‌گی متنفرم.

- چرا؟

- با اخلاقم نمی‌سازه.

- عوضش من عاشق این کارم از بچه‌گی کنار دست بابام فرش فروختم. حالا هم که یه نوع دیگه فروشنده‌گی رو تجربه میکنم. توی این کار زبون خیلی مهمه که این بنده خدا نداره.

- کی؟ این خانمه؟

- آره. بین به جای اینکه کار رو دست بگیره، راست راست و ایساده کنار و مراقب ما شد. در واقع منتظر دستور ماست، ولی آدم این حس رو پیدا میکنه که میخواد دزد بگیره. توی این کار دووم نیاره.

نریمان بدون کلامی راه افتاد و ساغر در سکوت همراهیش کرد. نریمان کاملا متفکر مینمود، سکوتش آزاردهنده بود و این باعث میشد ساغر احساس ناآرامی کند. با توقف نریمان، ساغر کنجکاو نگاهی به او انداخت:

- گفتمی برای دخترا چیزی نخریدی. چیز خاصی مد نظرته؟

ساجر نفس عمیقی کشید و دستهایش را در هم چفت کرد. اندیشید حواس نریمان از خودش جمع تر است:

- امسال قصد دارم یه چیز جدید براشون بخرم. یک چیزی که متفاوت باشه. با تمام هدایایی که تا حالا داشتند. نریمان سرش را چرخاند و به مغازه بزرگ اسباب بازی فروشی اشاره کرد:

- یعنی از اون خرسهای عروسکی متفاوت تر؟

ساجر به طنز خفته در کلام نریمان لبخند نیم بندی زد و به یاد آورد که در روزهای نخست مرگ شاهین، چگونه برای آرام کردن دخترها، مجبور شده بودند با خرید عروسکهای ریز و درشت به آنها باج دهند.

- از اونها هم متفاوت تر!

- میتونم بپرسم این هدیه چیه؟

ساجر کمی اندیشید و از اینکه میدید با شاد شدن صدای نریمان احساس بهتری دارد تعجب کرد.

- نمیخواهی بگی؟ رازه؟

لبخندی محزون روی لبهایش جان گرفت. دستش را زیر شالش برد. کمی بعد زنجیری ظریف را به سمت نریمان گرفت:

-یه چیزی شبیه این.

نریمان با احتیاط دست پیش برد و زنجیر ظریف را در دست گرفت. انتهای زنجیر قابی کوچک آویزان بود. به ساغر نگرست و با دیدن تاییدش، قاب را باز کرد. داخل قاب، عکس کودکی با موهای فر و بور و چشمهایی درشت و قهوه ای رنگ که از شدت گریه قرمز شده بود، به چشم میخورد. کنار قاب حک شده بود "همیشه با هم"

-این هدیه تولد ده سالگی من. مامان عکس منو تو قاب سارا و عکس اونو تو قاب من گذاشته بود. این عزیزترین چیزیه که دارم.

نریمان لبخندی زد و همانطور که قاب را بررسی میکرد دوباره به سمت کافی شاپ حرکت کرد:

-عکس تو هم همینجوریه دیگه؟! از کجا معلوم عکس خودتون توی قاب نباشه.

ساغر لبخندی عمیق زد و زنجیر را از دست نریمان گرفت:

-اتفاقا عکسای ما توی این قابا کاملا متفاوته. این عکس مال کلاس اولمونه. اون روزا من زیادی شر بودم و از در دیوار بالا می رفتم. بر عکس سارا که اون موقع آروم بود. از قضا اون سال شپش تو منطقه زیاد شد.

با رسیدن به کافی شاپ، حرفشان را قطع کردند و نریمان ساغر را به گوشه ای دنج هدایت کرد و کنجکاو، نگاهش را به ساغر دوخت. چیزی در نی نی چشمهای نریمان بود که باعث میشد ساغر حسی عجیب داشته باشد. چیزی بین ترس و امید. کافی شاپ در بالاترین قسمت ساختمان بود و با پنجره های شیشه ای، نمای خوبی از شهر را به نمایش میگذاشت و مکانی آرام و دلنشین داشت. نریمان منو را پیش کشید:

-بهت نیامد شر بوده باشی.

ساغر لبخند تلخی زد:

-من خیلی شر تر از سارا بودم. هر چند با بزرگتر شدنمون جنس شیطنتامون عوض شد.

-عاقبت شپش چی شد؟

ساغر برق شیطننت آمیز داخل چشمای نریمان را نادیده گرفت. لب گزید و با فکر به اینکه بچه شلوغ و شلخته ای بوده است، از خجالت سرخ شده بود. نمیدانست چرا این موضوع را برای نریمان تعریف کرده است. ناگزیر به سرعت بقیه ماجرا را تعریف کرد و نفس عمیقی کشید:

-هیچی دیگه... من شپش گرفتم... و به خاطرش کچلم کردند. عکسی که از من تو قاب سارا است کچله. علت گریه سارا تو این عکسم همینه. اینکه چرا مثل من کچل نشده و به هم شبیه نیستیم

نریمان صدا دار خندید و باعث شد که ساغر بیشتر احساس خجالت کند. سرش را زیر انداخت و قاب را نوازش کرد. صدای نریمان در گوشش نشست:

-اون عکس دیدن داره.

ساغر دستش را مشت کرد و طنز داخل صدای نریمان را نادیده گرفت.

-آره. دیدن داره. این عکسها تنها عکس متفاوت من و سارا بودند. هر چند این تفاوت طول نکشید و سارا، بابا رو مجبور کرد سر اونم از ته بتراشه، ولی این عکس یادگار اون تفاوت موند. میخوام هدیه مشابهی به دخترا بدم و امیدوارم اونا هم مثل من عاشقش بشن.

نریمان در حالیکه صدایش هنوز ردی از خنده داشت پرسید:

-اونام سابقه کچل شدن دارن؟

ساغر چشم غره ای نثار نریمان کرد که باعث شد لبخند نریمان پررنگ تر شود:

-نخیر. ولی چند وقت پیش، سر ترلان شکست و مجبور شدند موهاشو کوتاه کنند. همون روز من ازشون عکس گرفتم.

-که اینطور. پس خیلی وقته تو فکرتی.

-نه. بعد از گرفتن اون عکس به ذهنم رسید.

نریمان نگاهش را از نگاه فراری ساغر گرفت و احساساتش را فرو داد. پیش خدمت را فراخواند و دو فنجان چای، به همراه کیک سفارش داد. سکوت بینشان تا زمان آوردن سفارشها ادامه یافت. نریمان قدری از چای را نوشید و دستهایش را روی میز در هم گره کرد:

- سوالی برام پیش اومده که جوابش خیلی برام مهمه.

ساغر کنجکاو به نریمان نگریست

-دکتر، توی بیمارستان که بودی به من گفت قبلا هم تهدیدت کردن! میخوام از اون تهدیدها بهم بگی!

ابروهای ساغر از تعجب بالا پرید و لرز در بدنش نشست:

-چی؟

-چه تهدیدی؟ میخوام بدونم چه تهدیدی شدی؟! کتمان نکن چون باور نمیکنم.

ساغر ابرو در هم کشید:

-نمیدونم از چی حرف میرنی!

نریمان کمی بیشتر خودش را جلو کشید:

-پدرت از تهدیدهای چند باره حرف میزد. تهدیدهایی که مال قبل از جریان اسید پاشیه .

ساغر ترسیده ، بین اعتماد داشتن و نداشتن به نریمان، سرگردان مانده بود. از اینکه پدرش همه چیز را نمی دانست و به نریمان اعتماد کرده بود، در دل نالید و آرام زمزمه کرد:

- این ارتباطی به شما نداره! موضوع منم و ربطی به شما پیدا نمیکنه که بخوام توضیح بدم.

-در مورد اون شب چی؟ همون شب توی پارک که ترلان ناپدید شد. همون موقع که بی هیچ حرفی راضی شدی از شکایت صرف نظر کنی متوجه شدم چیزی درست نیست

-توهم زدی جناب اعتمادی. چون اون شب این خودتون بودید که اصرار کردین بریم خونه...اونم بدون هیچ شکایتی .

نریمان نیشخندی زد:

-و من باید باور کنم که تو بدون هیچ حرفی معقولانه ترین کار رو که رفتن پیش پلیس بود، به خاطر حرف من رها کردی و برگشتی خونه؟ حتی نخواستی خواهرت رو با خودت همراه کنی! اونم تویی که سر قضیه شوهر خواهرت اونطور پاپیچ همه شدی!؟

ساغر نگاه ناباورش را به نریمان دوخت. قدر مسلم نریمان نیز چیزی را مخفی میکرد :

-من دلیلی..

-من رو بچه و احمق فرض نکن. هر چیزی هست من مطمئنم به بچه ها هم ربط داره. پس به منم ربط داره. خواهش میکنم توضیح بده!

-منم خواهش میکنم این موضوع رو رها کنید. من خسته م میخوام برگردم خونه!؟

-خودت اصرار داشتی که بدونی چکارت دارم. میتونستیم بدون هیچ حرفی ، با یه خاطره خوب به خونه هامون برگردیم . خودت خواستی ! حالا من منتظر جوابم. میخوام بدونم برادر زاده هام تهدید به چی شدند.

ساغر پوزخندی زد. از اینکه اقرار کند حق با نریمان است، ناراضی بود. آن ساعات واقعا خوش گذشته بود و خودش خرابش کرده بود. دستهایش را روی میز گره کرد:

-پلیس که فکر میکنه یه روانی دیگه هوس شوخی با من زده به سرش. هر چی هست ، همه تشخیص دادن که مهم نیست. منم دلم نمیخواه تعریف کنم. قول هم ندادم که جواب همه ی سوالات شما رو بدم!

نریمان روی صندلی ش نشست و به صورت در هم ساغر چشم دوخت:

-من مطمئنم نه توهم بوده نه اشتباه. اون شب توی شهر بازی... چطوری بچه ها رو پیدا کردی؟

قلب ساغر تند تند میکوبید. نگاه وحشت زده اش را بالا آورد:

-به من بگو موضوع چیه!

-نمی دونم. باور کنید نمیدونم!

-چقدر پلیس درگیر شده؟

-آهان، پس این براتون مهمه. ترس رو افتادن کارهاتون، نه بچه ها!

-درست حرف بزن. سارا چی تو سرت فرو کرده؟

-هر چیزی که لازم بوده بدونم.

-این تهدیدها هر چی که هست به برادرزاده های من مربوطه. موظفی به من بگی!

-و من از کجا باید به شما اعتماد کنم و همه حرفی به شما بزنم؟

نریمان تلخ خندی زد:

-تا حالا کاری کردم که باعث بشه حس عدم اطمینان داشته باشی؟!

ساغر اخمهایش را در هم کشید:

-خیلی چیزها هست که من نمیدونم و باعث سلب اطمینان میشه!

نریمان عقب کشید و به صندلی تکیه داد:

-پس حرفهای اون شب سارا دیدت رو کلا عوض کرده!

-یعنی میخوايد بگید قبلش من به شما اعتمادی ها اعتماد داشتم؟

نریمان طعنه کلام ساغر را نادیده گرفت :

-میشه بگی چه کاری انجام دادم که به بهم اعتماد نداری؟

-پنهان کردن حقیقت خودش بدترین عاملیه که باعث میشه نه به شما و نه به هیچ کدوم از اعضای خانواده تون

اعتماد نداشته باشم.

نریمان لرزید و آب دهانش را قورت داد "وای اگر ساغر بداند" نگاه نگرانش را به ساغر دوخت:

-از چی حرف میزنی؟

ساغر لرزش صدای نریمان را متوجه شد و ابرو بالا انداخت. ساغر کمی فکر کرد. ترس را کنار گذاشت و دل را به دریا زد:

-از عاملی که باعث شده قول خودتون اون شب معقولانه ترین کار رو نادیده بگیرید و نرید پیش پلیس. حتی پیگیر پرونده برادرتون نشید. کدوم آدم عاقلی بعد این همه دلیل راحت کنار میکشه؟ مگر اینکه... از چیزی بترسید.

نریمان با آرامش نفسی کشید و به ساغر نگریست. از دور ماندن ساغر نفسی از سر آرامش کشید از اینکه ساغر اینقدر هوشیارانه جرفهایش را علیه خودش به کار می برد، لبخند بی جانی بر لبش نقش بست و کمی محتاط به حرف آمد:

-شاهین، قبل از مرگش کلی کار خلاف انجام داده و مطمئنم که سارا بی خبرت نداشته. اگه می بینی نه من و نه مادرم نداشتیم پرونده باز بگونه برای همینه. میدونم یکسری مشکلات داشته که خانواده ش رو هم احتمالاً درگیر کرده، اگه میخوام بچه ها رو بفرستم خارج هم برای همینه!

ساغر ناباور به نریمان چشم دوخت. شنیدن این حرفها از زبان نریمان عجیب مینمود:

-واقعا... میخواید بفرستیدشون... خارج؟ فکر کردم... دروغ گفتید.

-برای امنیتشون هرکاری میکنم.

صداقت کلام نریمان و حس اعتمادی که چشمهایش به او می داد باعث شد کمی از اضطرابش کاسته شود. نریمان خودش را کمی جلوتر کشید:

-بهم بگو حقیقت چیه!

-بهم بگید شاهین چه خلافی انجام داده!

ابروهای نریمان در هم گره خورد و به صندلی تکیه داد. کمی تمسخر چاشنی کلامش شد:

-قمار کردن شاهین چیز جدیدی نبود. درگیر شدنش توی باشگاههای آنچنانی و دمخور شدنش با آدمای ناجور هم!

نفسش را پر صدا بیرون داد و دستش را مشت کرد. نریمان یا چیزی از قاچاق نمی دانست و یا به روی خودش نمی آورد

-همه ی اینا رو میدونستید و ضمانتسو پیش پدرم کردید؟

- فکر میکردم آدم شده. عمو قسم خورد عاشق خواهرت شده! در ضمن برای ثروتشم که شده مجبور بود دست به عصا راه بره! میتونستم تضمین کنم که زندگی سارا به خطر نیوفته!

- فرض می گیرم که شاهین قمارباز و خلافکار باشه ، به شما ربطی داره؟ اون بنده خدا مرده. فقط وقتی شما باید از قانون بترسید که پای خودتونم وسط باشه. پس برای من ادای آدمای پاک و منزه رو در نیارید حضرت آقا! نریمان با ابروهای بالا رفته به ساغر نگریست.

- اشتباه نکن. پای آبروی من و پدرم وسطه. من باید بفهمم خانواده م در نبود من چکار کردن. اگه می بینی دست روی دست گذاشتم برای اینکه که نمی دونم چه غلطی کردن که با مرگ شاهین اینطور به تکاپو افتادند. نمیخوام ریسک کنم و کل اعتبار و آبرومو سر هیچی بذارم. ولی امنیت برادرزاده هام برام مهمه! نمیخوام پای پلیس به ماجرا باز بشه ؛ ولی باید بدونم از کی و از چی باید خانواده م رو محافظت کنم! من فقط مطمئنم که شاهین درگیر کارهایی بوده که جون خانواده ش به خطر افتاده و اون شب تو پارک بهم ثابت شد. برای همین برای دور کردنشون از خطر از هیچ کاری دریغ نمیکنم.

- یعنی باید باور کنم که نریمان خان اعتمادی هیچی نمیدونه؟! پس اون همه ادعای اینکه مراقب برادرتون هستید کشک بود؟

-بودم. همیشه مراقبش بودم ولی اخیرا متوجه شدم که عموم با همدستی برادرم داره یک کارایی میکنه. برای همین اومدم ایران. بین ساغر خانم اگر دارم این حرفا که اسرار خانواده م هستند رو بهت میگم، برای اینکه که نمیخوام بفهمم چی به چیه و فکر میکنم تو بتونی کمک کنی.

ساغر نگران و حیران به نریمان نگریست. این دقیقا همان فرصتی بود که به دنبالش میگشت. نریمان چه حقیقت را میگفت و چه نقش بازی میکرد ، میتوانست کمک خوبی برای فهمیدن حقیقت باشد.

-اگه قراره خواهرم و بچه ها رو ببرید خارج، دونستن حقیقت چه نفعی داره؟

-مطمئنا خیلی تاثیر میذاره. شاید حتی برنامه ها رو عوض کنه.

-حتی ازدواج سارا با رامین رو؟ یا خارج کردن بچه ها رو؟

نریمان با اخمهایی در هم به ساغر چشم دوخت:

-همه چیز رو.

و ساغر اندیشید کمی دستکاری حقیقت و نگفتن همه ماجراهایی که از سر گذرانده است نمی تواند مشکلی به وجود آورد و ماجرای تهدید تلفنی و بعد دزدیده شدن ترلان را بازگو کرد. در حالیکه قسمتی از قلبش به محق بودن و صادق بودن نریمان رای میداد، عقلش تمام قد او را از گفتن تمام حقیقت باز می داشت.

در ماشینش را بست و پیاده شد، نگاهی به ماشین نوک مدادیش انداخت و لبخند کش داری روی صورتش نقش بست. فاصله تصمیم تا عمل کردنش فقط یک هفته بود و حالا، پی کی عزیز و قدیمی ش را فروخته و به جایش این ماشین را خریده بود. شاید به راحتی ماشین گران قیمت نریمان نبود، ولی همان چیزی بود که میخواست. راحت و مطمئن. پشت فرمان ماشین نشست، بعد از بیشتر از یک ماه واقعا برایش دلپذیر بود.

دستی روی کاپوت ماشینش کشید، از آن چشم گرفت و به سمت عمارت اعتمادی بزرگ راه افتاد. دلش نمیخواست وارد عمارت شود، پس به امن بودن خیابان، اعتماد کرده و همان جا بیرون ساختمان ماشینش را پارک کرد. میخواست خواهر و خواهرزاده هایش را به خاطر خرید ماشین جدیدش مهمان کند و چه بهانه ای بهتر از خرید عید.

آهی از اعماق وجودش کشید. امسال عید خیلی چیزها کم داشت که یقینا به چشم خواهرش بیشتر از هر کس دیگری نمود پیدا میکرد. شهر کم کم از حالت زمستانی خارج میشد. هر چند هنوز هوا سوز داشت و گاهی نرم نرمک برف می بارید ولی همه جا بوی نو شدن و تازگی می داد. از ته دلش از خدا می خواست و آرزو میکرد سال جدید برایشان خوبی به همراه داشته باشد.

همانطور که به خانه نزدیک میشد، به این اندیشید که آخرین باری که در عمارت پا گذاشته است، روز تولد دوقلوها بوده است. روزی که برخلاف انتظارشان، روز خوب و شادی از آب در نیامده بود. چیزی که آنها فراموش کرده بودند این بود که دخترکان شاهین هنوز فقدان پدر را باور نکرده بودند و گاه و بی گاه بهانه گیری میکردند و آن روز با بهانه گیری هایشان، دل جمع را خون کرده و مجلس تولدشان را غمگین ساخته بودند.

شاهین همسر خوبی برای خواهرش نبود، انسان خوبی هم نبود، ولی برای دخترکان خردسالش، پدر مهربان و خوبی بود. پدری که در سه سالگرد تولد دخترهایش، سنگ تمام گذاشته بود و حالا ذهن دخترهایش پر بود از خوبی های پدری که هرگز باز نمیگشت و چه بسا چند سال بعد، حتی خاطره کوچکی از او نیز در ذهنشان باقی نمی ماند.

بی قراری ها و بهانه گیری های ترلان و ترگل از یک طرف و از طرف دیگر حرفها و برخوردهای اعضای نزدیک فامیل اعتمادی، اعصابش را آشفته میکرد. طوریکه به ماه تاج حق داد که در میانه مهمانی، جمع را به بهانه سردرد ترک گوید. با به یاد آوردن رفتار خشک و سرد نریمان با عمو و عموزاده هایش آهی کشید و شقیقه هایش را فشرد. متلکهایی که از گوشه و کنار میشنید نیز باعث رنجش مضاعفش شده بود. اندیشید "چرا همه فکر میکنند که نریمان سارا را دوست دارد؟" حتی یکبار از زبان ننه حکیمه شنیده بود که اقوام نریمان میگویند؛ نریمان به خاطر سارا، سر شاهین را زیر آب کرده است. ولی ساغر تقریبا دیگر اطمینان داشت که نوع محبت نریمان به خواهرش، محبت بین عاشق و معشوق نیست. بلکه بیشتر جنبه ی حمایتی دارد. برقی که چند ماه قبل به عشق ربط می داد، حالا واضحا میدید که رنگی از عشق ندارد. اندیشه ی اینکه چیزی این میان است که

خودش خبر ندارد، آزارش می داد. آنقدر در افکارش غرق شد که متوجه فرد روبه رویش نگردید. با برخوردش به او تازه متوجه شد که بیش از حد در فکر فرو رفته است.

-حواستون کجاست؟

قدمی به عقب برداشت و با خجالت سرش را بلند کرد تا عذر خواهی کند، اما کلمه در دهانش یخ بست. ضربان قلبش انگار روی هزار بود. آنقدر تند میکوبید که حس میکرد نفسش بالا نمی آید و هر آن ممکن است قلبش از قفسه سینه به بیرون بجهد. درست حال شخصی را داشت که کلمه ای روی زبانش است و نمیتواند بیانش کند و بعد خیلی ناگهانی و غیر منتظره به خاطرش می آید، همه چیز مثل فیلمی سریع از جلوی چشمهایش رد شد و پرده از جلوییشان کنار رفت و توانست حقیقتی که مدتها بود، روحش را آزار میداد، درک کند

-به سلام دردونه حسن کبابی! احوال خانم. (*یک اصطلاح عامیانه برای فردی که برای شخصی زیاد از حد عزیز است و لوس شده ی کسی است. که اشاره به یک برنامه رادیویی قدیمی دارد=نویسنده)

-سلام آقا مهرزاد. صد بار گفتم اینطوری با من حرف نزنید.

-من چکار کنم؟ وقتی حرص میخورید بامزه میشوید.

-آقا مهرزاد!!

مهرزاد نگاه شوخش را گرفت و به پشت سر ساغر نگریست:

- اوخ اوخ صاحبش اومد. شما خوبید؟ آقاتون خوبه؟

نگاهش به پشت سرش چرخید و همسرش را پشت سرش و در درگاه خانه دید. مدتی بود که رفتار سیروس تغییر کرده و تند و بهانه گیر شده بود، طوریکه باعث می شد، ساغر، خودش و انتخابش را بارها زیر سوال ببرد. سیروس با دیدن مهرزاد، اخم کرد و جلو آمد:

-اینطرفا؟

-سلام بر اسطوره اخم و تخم! کارت داشتم مرد مومن!

-سلام. نمک نریز مهرزاد. اگه با من کار داشتی چرا نمیای داخل و گوش خانم منو به کار گرفتی!

-تو چته مرد؟ چرا اینقدر گارد گرفتی؟ داشتم با ساغر خانم احوال پرسی میکردم. اینطور نیست ساغر خانم؟

مهرزاد دور از چشم سیروس چشمکی حواله اش کرد. نگاهش را از چشمهای سبز و وحشی مهرزاد گرفت. باز همان حس موذی در جانش پیچید. سیروس دست مهرزاد را گرفت و به دنبال خود کشید.

-اگه راست میگی، بیا بریم پایین، منم دارم میرم بیرون. تو راه حرف میزنیم.

-خب بیاید توی خونه و حرف بزنید.

مهرزاد با لودگی به سمت عقب برگشت و باز با خنده چشمکی برایش زد:

-کندی دستمو مرد. ممنون ساغر خانم. درباره کاره! همون بیرون خونه بهتره.

دور شدن سیروس و مهرزاد را دید و اندیشید این روزها چقدر سیروس مشکوک شده است.

-ساغر خانم؟ ساغر خانم خوابید؟

نگاه ماتش را از چشمهای سبز مهرزاد گرفت. خودش را لعنت کرد که چرا زودتر مهرزاد را به خاطر نیاورده است. سایه ای که روز مراسم شاهین پیدا و ناگهان ناپدید شده بود، دوست صمیمی و یار غار قدیمی سیروس بود. بعد از مفقودی سیروس و مرگ نابهنگامش، دیگر مهرزاد را ندیده بود. مهرزاد پخته تر و جذابتر از قدیم روبه رویش ایستاده بود. با همان نگاه شوخ که هنوز هم دلهره در جانش می انداخت. نگاهی که عجیب آشنا می زد.

-ساغر خانم؟ به خدا اینقدرم سفت نیستم که برید توی کما!

تن صدای آشنای مهرزاد در گوشش زنگ میزد. پوفی کشید و اندیشید مهرزاد همان مهرزاد است. همانقدر شوخ و بی ملاحظه. اما نه، این مهرزاد با مهرزاد سابق تفاوت داشت. دستپاچگی و اضطراب مهرزاد از چشم ساغر دور نماند:

-سلام! ببخشید خوردم بهتون.

-به خدا رو شکر سالمید. سلام از ماست. من به این برخوردا عادت دارم.

-شما... اینجا... چکار میکنید؟

مهرزاد لبخندی یکوری زد:

-کاری داشتم اینجا.

ساغر گیج از احساس غریبش، به مهرزاد نگریست. مرد بلند قد روبه رویش، حس عجیب و تازه ای را در او بیدار میکرد. باز چیزی در سرش زنگ میزد و او نمی دانست چیست. ساغر با تعجب به مهرزاد نگریست. سالها بود که با او همکلام نشده و در این خانه هم، هیچ کاره بود. پس نتوانست بپرسد با چه کسی کار دارد و چه کاری. چیزی که بسیار مشتاق دانستنش بود. هنوز از شوک دیدن مهرزاد بیرون نیامده بود که فریبرز و فرامرز از خانه اعتمادی بیرون آمدند. فریبرز بی توجه به او کنار مهرزاد ایستاد:

- دیدی که اینام خبری نداشتند. بریم؟

مهرزاد اخمهایش را در هم کشید.

- باور نمیکنم .

- بس کن. باید بازم بریم سراغ رامین. گفتم اینا بی خبرن!

- خانواده ش میگن ازش بی خبرند . مگه میشه کسی ندونه چی شده؟

- تو چرا کاسه داغ تر از آش شدی؟ حالا داداشش با تو دوسته...

- اهم اهم... به به! ساغر خانم. احوال خانم؟ دو تا دو تا؟ یه وقت تو گلوی نریمان نپره.

اخمهای ساغر در هم کشیده شد. نگاه فریبرز با صدای فرامرز و سرفه ی مصلحتی ش، روی ساغر نشست. نگاهش بین فرامرز و ساغر چرخید و ابرویش بالا پرید:

- درست صحبت کنید آقا فرامرز.

فریبرز جدی و با اخمهایی در هم میانه را گرفت و فرامرز را ناواضح به کناری هل داد:

- سلام عرض شد، ساغر خانم. اگه با سارا کار دارید، باید بگم که پیش پای شما با نریمان و دخترها رفتند بیرون.

- سلام. مطمئنید نیستن؟

- بله ده دقیقه پیش رفتند.

ساغر آهی کشید و به مردهای پیش رویش نگریست. ناامید تشکری کرد و بی توجه به فرامرز و نگاه حریصش، از مهرزاد و فریبرز خداحافظی کرد و به سمت ماشینش چرخید. صدای شوخ فریبرز را از پشت سرش شنید:

- می بینم که بالاخره دست از اون ابوقراضه کشیدی! اگه بنا به سور خوردنه ما هم میتونیم سور بخوریم ها؟!!

نگاه غضب آلودش را به فریبرز دوخت و باعث شد مرد جوان ساکت شود. این دو برادر گاهی پا را از حریمشان فراتر میگذاشتند و باعث میشدند که او از کلام شدن با آنها شدیداً احساس حماقت بکند. مهرزاد دستش را مشت کرد و سخت و جدی به سمت فریبرز و فرامرز چرخید:

- بریم دیگه.

فریبرز پوزخندی زد و سری تکان داد و هر سه به سمت ماشین شاسی بلند مهرزاد به راه افتادند. ساغر با تعجب دید که مهرزاد ناواضح لنگ میزند. با دور شدن ماشین مهرزاد، او نیز با حالی خراب و ناامید سوار ماشینش شد و به سرعت آنجا را ترک کرد. ناخودآگاهش چیزی را متذکر میشد و او ناتوان از درک آن آه کشید. در حالیکه ذهنش از دیدن دوست قدیمی سیروس پر بود. مرد چشم سبزی که خاطراتی دور را در او زنده میکرد و او را

عجیب به یاد مردی که شاهین را زیر گرفت می انداخت. تنش از فکری که کرده بود لرزید و ضربان قلبش باز نا آرام شد. مهرزاد کنار خانه اعتمادی ها چه می خواست؟

با صدای بوق ماشینی مشوش کنار کشید. بوقهای ممتد نشان میداد که رانندگی مطلوبی نداشته است. ماشین را با احتیاط کنار خیابان پارک کرد تا کمی ذهن نابسامانش را سامان بخشد. صدای بوق ماشینی که سبقت گرفت، حواس به هم ریخته اش را جمع کرد:

-کی بهت گواهینامه داده؟ برو بشین پشت ماشین لباس شوییت!

از حرص لب گزید و خودش را برای رانندگی با حال بد، ملامت کرد تا ملعبه دست افراد بد دهن ندهد. نفس عمیقی کشید و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. ذهنش روی دیدار با مهرزاد قفل کرده بود. نگاه آشنای مهرزاد، دلش را به پیچ و تاب می انداخت. چیزی ته ذهنش را قلقلک میداد. اما باز هم نمی فهمید چه چیزی است. خاطرات سالهای دور پیش چشمش جان گرفته و چون خوره روحش را می خورد. شاید اگر تمام ملاقاتهایش را با مهرزاد جمع می بست به ده مرتبه نمی رسید، اما چیزی عجیب آشنا در او میدید.

دستش را گرد فرمان فشرد و ذهنش را متمرکز کرد تا بداند که چه چیزی در مهرزاد امروز، با قبل تفاوت دارد، اما هر چه بیشتر اندیشید، کمتر درک کرد. نفس کلافه اش را بیرون داد و از روی فرمان سر بلند کرد. بیشتر از حالات غریب مهرزاد، علت حضورش روبه روی خانه اعتمادی بزرگ و بودنش با پسران اسدالله خان برایش عجیب بود. سردرگم و حیران به رو به رویش چشم دوخت. تصاویر مبهمی در پس زمینه ذهنش جان میگرفت ولی افسوس که در حد همان تصاویر مبهم می ماند.

با احساس وایره گوشی، تلفنش را از جیب مانتویش خارج کرد. با دیدن اسم مخاطب ابروهایش بالا پرید و تماس را برقرار کرد:

-بله!؟

-سلام ساغر خانم.

-سلام دکتر. مشکلی پیش اومده؟

-مگه باید مشکلی پیش بیاد تا بهت زنگ بزنم؟

با دست ازادش ابروهایش را فشرد تا سردردش تسکین یابد.

-نه...اما عادت به تماس شما هم ندارم. معمولاً وقتی زنگ میزنی که کاری داری.

صدای خنده آرام رامین از آن سر خط، باعث شد لبش به لبخندی کش بیاید.

-دستت درد نکنه. یعنی من احوال پرست نیستم دیگه؟

- احوال بابا و سارا ، رو می پرسی، ولی منو شک دارم.

- عجب دست بی نمکی دارم من! خیلی خب خانم حساس. خوبی؟

- ممنون . از احوال پرسی دوستان!

- شنیدم ، حسابی کار دست خودت دادی. زخمت خوبه؟

- خوبه.. یعنی خیلی بهتره.

- خوشحالم میشنوم که بهتری.. خب راستش میخواستم ببینمت. وقت آزاد داری؟

- نگفتم کاری داری؟ چیزی شده دکتر؟

- باید حضوری حرف بزнім.

ساغر متفکر به پشتی صندلی ش تکیه داد . با تمام سعیش در مخفی کردن حس منفی اش ، صدایش رنگ ناراحتی گرفت:

- درمورد سارا است؟

صدای نفس عمیق رامین را شنید و چشم بست:

- پس میدونی!

- فکر میکنی این موضوع به من ارتباط داره؟

- باید حرف بزнім. چیزهایی هست که تو نمیدونی و من باید در موردش باهات حرف بزнім. واجبه ساغر جان.

ساغر لب گزید و پلکهایش را محکم به هم فشرد. بعد از سیروس تنها مردی که با او راحت بود، رامین بود و بس .

این نزدیکی علاوه بر اینکه به دوره کارآموزی او که همزمان با دوره دستپاری رامین و سیروس در بیمارستان روانپزشکی شهر، بود، باز میگشت، به بعد از مرگ سیروس هم ربط داشت. رامین در دورانی که او دچار افسردگی

شده بود، بسیار کمکش کرده بود. حتی می توانست بگوید که ادامه تحصیلش و باز یافتن خودش را نیز مدیون

رامین بود. اندیشید؛ اگر سرو کله ی شاهین در دایره ارتباطی خواهرش پیدا نمیشد و اگر آن بازی وحشتناک با

سارا انجام نشده بود، شاید رامین حالا علاوه بر دوست، شوهر خواهرش نیز به شمار می آمد:

- الو هستی؟ الو؟

- هستم.

- فکر کردم قطع شد. خوبی؟ حس میکنم اوضاع رو به راه نیست.

-خوبم. چی میخوای به من بگی دکتر؟ من از این افشای حقایق دلخوشی ندارم.

درنگ آن سوی خط، ترس بر تنش نشاند. صدای جدی و بی احساس رامین باور اینکه چیز خوبی در انتظارش نخواهد بود را تقویت کرد:

-پشت تلفن نمیتونم بهت بگم. باید حضوری ببینمت.

به ناچار موافقت خودش را اعلام کرد:

-باشه. کی و کجا؟

-فردا میری بهزیستی؟

-آره.

-خوبه. من فردا اونطرفا کار دارم. میتونم بعد از کارت ببینمت؟

-آره فکر نکنم مشکلی داشته باشم. منتظرم.

-ممنون. پس تا فردا

خواست خداحافظی کند که با به خاطر آوردن مهرزاد پشیمان شد:

-دکتر... یک لحظه..

-چیزی شده؟ مشکلی داری؟

-نه..نه...یعنی..مهرزاد، دوست...سیروسو...یادته؟

سکوت بدی در آن طرف خط برقرار شد که باعث شد تیره پشتش تیر بکشد.

-الو؟

صدای خشک و بی احساس رامین باز هم بر ترسش دامن زد.

-چرا یاد اون افتادی؟

-امروز با فریبرز و فرامرز خونه ی اعتمادی بزرگ بود.

سکوت آنسوی خط نگرانش کرد.

-با هم کار میکنند.

آب دهانش را قورت داد و مردد پرسید:

- شما گفتید توی دوست و آشنا... چشم سبز ندارید... یادته؟ توی... قبرستون.

- میخوای به چی برسی؟ انتظار داشتی اون موقع مهرزاد یادم بیاد؟

پشیمان از بازگو کردن مسئله مهرزاد لب گزید:

- ببخشید... حق داری. فردا می بینمت.

صدای آرام رامین بر گوشش نشست: ذهن خودتو درگیر این چیزا نکن. فردا می بینمت. خداحافظ.

گوشی را بین دستهایش فشرد. رامین برایش یکی از قابل اعتمادترین ها در خانواده اعتمادی بود. سالها ارتباط داشتن با رامین، باعث شده بود اعتمادی خاص به او داشته باشد. هر چند با شنیدن حرفهای سارا و برخورد امروز رامین با مسئله مرد چشم سبز، حس امروزش را ترس و ناامیدی عجیبی تحت شعاع قرار میداد. انگار در این خانواده هر کسی رازی داشت و چیزی را پنهان میکرد. افکارش را عقب راند و ذهنش به قبرستان بازگشت. چرا هیچ کس از به یاد آوردن مرد چشم سبز راضی نبود؟ مهرزاد چه صمنی با اعتمادی ها داشت و چرا با هم کار میکردند. تا آنجایی که به خاطر داشت دنیای مهرزاد کیلومترها با دنیای فرش فاصله داشت... آیا مهرزاد همان مرد چشم سبز بود؟

با به یاد آوردن نگاه یخ زده مرد پشت فرمان، قلبش به تلاطم افتاد. گوشه ای از ذهنش سرسختانه در برابر این اتهام مقاومت و گوشه ای دیگر پافشاری می کرد. هر چه فکر میکرد، کمتر به نتیجه می رسید که چرا مهرزاد باید قاتل شاهین باشد. گوشیش را باز کرد و لیست مخاطبینش را جستجو کرد. نگاهش روی نامی ثابت ماند "س. ف" اخمهایش را در هم کشید و اندیشید آیا باید به سروان خبر دهد که مردی چشم سبز در آشنایان یافته است؟ سروان مدتی بود که از او خبری نمی گرفت، درست بعد از حادثه اسیدپاشی. آهی کشید و صفحه گوشی را بست. سرش را به پشتی صندوقش تکیه داد و به فکر فرو رفت. در همین هنگام برای بار دوم گوشی در دستش لرزید و باز هم، دیدن نام مخاطب، موجب تعجبش گردید "پدرخوانده!"

از فکر به اینکه روزی نریمان نامش را در گوشیش ببیند لبخندی روی لبهایش نقش بست که بلافاصله ناپدید گردید. اندیشید "ظرفیت امروزش تکمیل است" با به خاطر آوردن اینکه سارا نزد نریمان است، تماس را برقرار کرد:

-بله؟

-سلام ساغر خانم

بیش از نیم ساعت بود که گوشه خیابان پارک کرده بود و بی شک توجه عابرین را جلب میکرد. به همین دلیل، هندزفری بلوتوثش را روشن کرد و ماشین را به حرکت واداشت:

-سلام. حالتون چطوره؟

- ممنون ... خونه ای؟

- نه. توی خیابونم. چیزی شده نریمان خان؟ چرا صداتون اینطوریه؟

- نه خب... یعنی..میشه بیای بیمارستان (...)

قلبش شروع کرد به تند تند نواختن. نفسش را عمیق بیرون داد. با تمام تلاشش صدایش باز هم می لرزید:

-چی..چی شده؟

-نترس. حقیقتش اینه که حال ترلان بد بود، با سارا آوردیمش بیمارستان

-چرا؟ چیزیش شده؟ چرا ترگل رو بردید دیگه؟

صدای نفس عمیق نریمان را شنید و بعد صدای آرامش در گوشش نشست:

-خونه ما بودی؟

-آره.اومده بودم دنبال سارا و دخترا، بریم خرید ولی گفتند رفتید بیرون. زودتر بگید چی شده، مردم از نگرانی!

-بیا بیمارستان، اینطوری نمیتونم توضیح بدم.

-من الان میام. ولی تو رو خدا راستشو بگو..دارم دیوونه میشم.

-ای بابا. من فکر کردم تو قوی تری که!! ترلان دستش شکسته. ترگلم از ترس به لکنت افتاده بود، نمیتونستم

بذارمش خونه...حالا توی بیمارستانیم، سارا هم رفته زیر سرم. اگه قراره یکی دیگه بهشون اضافه بشه نیا

بیمارستان

ساغر لب گزید. بین خندیدن به لحن عصبانی و نگران نریمان و گریستن به حال خواهر و خواهرزاده هایش مانده بود:

-خیلی خب! باشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام

-مراقب خودت باش. خداحافظ.

ساغر همانطور مات به گوشی داخل دستش نگریست. نریمان حتی مهلت خداحافظی کردن هم به او نداد. معطل

نکرد و ماشین را به سمت بیمارستان راند. نمی دانست چرا تازگی همه بلاها با هم بر سرش نازل میشود. دوست

داشت مثل قدیم باز هم یک روز سراسر شادی را تجربه کند. پیچ خیابان را رد کرد و وارد اتوبان شد. از کنار

مزدایی سفید سبقت گرفت و کمی به سرعتش افزود. اندیشید چه میشد یک روز آرام را در کنار خانواده اش

تجربه کند؟

تصویری مبهم از پارک بزرگ شهر پیش چشمش جان گرفت؛ پدرش برای بچه ها توپ پرتاب میکرد و در بازیشان شریک شده بود. سارا و ماه تاج را دید که با یکدیگر در جوی صمیمانه گفتگو میکردند و کمی آن سوتر نریمانی که کباب می پخت. لب گزید و از کنار پرایدی به سرعت گذشت. حضور نریمان در روز آرام ذهنیش، آن هم در حال پخت کباب، برایش هم عجیب بود و هم خنده دار. ماشینش از راست سبقت گرفت و باعث شد که ماشینش کمی منحرف شود. عبور سانتافه ی مشکی از کنارش، باعث شد لحظه ای ذهنش از روز رویایی و حتی بیماری خواهرزاده هایش منحرف شده و باز به سمت مهرزاد کشیده شود. مهرزاد، برعکس سیروس عاشق هیجان و سرعت بالا و ماشینهای شاسی بلند بود. آهی کشید و فرمان را در مشت فشرد.

از خروجی به سمت خیابان مورد نظرش پیچید و کمی بعد ماشینش را در پارکینگ اورژانس پارک نمود. به سرعت کیفش را از روی صندلی برداشت و به سمت اورژانس دوید. روبه روی استیشن پرستاری، ایستاد. همانطور که تند تند در مورد ترلان حرف میزد، متوجه نزدیک شدن نریمان شد. با دیدن ظاهر نریمان قلبش شروع کرد به تند تند کوبیدن.

-یا فاطمه زهرا. چی شده؟

نریمان با سری باندپیچی شده، روبه رویش ایستاده بود. به سرعت پرستار را رها کرد و به سمت نریمان دوید.

-چی شده؟ بچه ها خوبن؟ سارا...سارا خوبه؟

نریمان دستش را به داخل موهایش سراند.

-خوبن...گفتم که...ترلان دستش شکسته. ترگلم از شوک بیهوش شد. سارا هم زیر سرمه.

ساغر یا خدایی گفت و با خشم غرید:

-چه بلایی سرشون آوردی؟

صدای هیش هشدارگونه پرستار باعث شد که تن صدایش را پایین بیاورد، اما ترس و خشم کاملا در صدایش نمود داشت:

-الان کجان؟ چطوری این اتفاق افتاد؟

نریمان با ناراحتی چشم بست و گشود و به اتاق آخر سالن اشاره کرد. ساغر لحظه ای تعلل نکرد و بی توجه به غرغره های پرستاران به سمت اتاق پنج تخت بود که سه تای آنها توسط عزیزانش اشغال شده بود و هر سه خواب بودند. نگاهش روی صورت تک تک آنها گشت و پاهایش سست شدند. سر سارا نیز بانداژ داشت و رنگ به رخسار هیچ کدامشان نمانده بود. تنها کسی که آسیب فیزیکی ندیده بود، ترگل بود.

فهمیدن اینکه تصادفی رخ داده است نه دور از ذهن بود و نه غیر قابل باور. در حالیکه از شدت ناراحتی می لرزید، کنار تخت ترلان ایستاد. اشکی از گوشه چشمش لغزید و پایین افتاد. دستش نوازشگونه روی دست داخل گچ ترلان نشست. حضور نریمان را داخل اتاق احساس کرد:

-ببین با بی احتیاطی چه بلایی سرشون آوردی؟

صدای نریمان از نزدیکش شنیده شد:

-همش تقصیر من نبود.

نگاه ساغر با سماجت روی بدن ترلان ماند. سکوتش نریمان را مجبور کرد که توضیح دهد:

-فرامرز و فریبرز اومده بودند خونه ما و حرفای عجیبی میزدند. سارا عصبانی شد و دست بچه ها رو گرفت و از خونه زد بیرون. منم با ماشین رفتم دنبالشون. سر خیابون اصلی بهشون رسیدم. سارا نمیخواست سوار بشه. به زور بچه ها رو سوار کردم. سارا بی قرار بود...بچه ها تحریک شده و گریه میکردند...نفهمیدم چی شد که تصادف کردیم

ساجر با ناراحتی لبش را به داخل دهانش کشید. با چشمانی خیس به سمت نریمان چرخید:

-ترلان خودش رو کشیده بود وسط ما...روی ترمز که زدم پرت شد سمت شیشه. خدا خیلی رحم کرد که سر و گردنش ضربه نخورد و فقط دستش موند زیر بدنش. سارا هم چون کمر بند نبسته بود، سرش خورد به داشبورد ماشین، ترگل اما مشکلی نداشت. فقط با دیدن خون روی سر مادرش خیلی ترسید و تا اورژانس برسه، از ترس بیهوش شد....

نگاه ساغر هنوز عصبانی بود و نریمان به خوبی می فهمید که ساغر حال خوشی ندارد. ساغر به سمت تخت خواهرش حرکت کرد و صدایش زنگ دار و بغض آلود، بلند شد:

-دعوا میکردید؟ بازم؟ سر چی؟ پسرعموهات چی میخواستند از جون خواهر من؟ شما چی میخواید از جونش؟ چرا رفتی دنبالش هان؟

-آروم...خواهش میکنم..صدات نکردم که به هم بریزی..گفتم کمکم باشی.

-کاش بهت اعتماد نکرده بودم و سارا رو دستت نسپرده بودم. مگه نگفتی بیشتر از من مراقبشونی؟

چشمهای نریمان ذرخشید:

-الانم معتقدم بیشتر از تو میتونم مراقب خواهرت و بچه هاش باشم. اگه می بینی صدات کردم برای این نبود که نمیتونم هواسونو داشته باشم، برای این بود که باید برم آگاهی!

ساجر متعجب به سمت نریمان چرخید:

-آگاهی؟

-آره.

-چرا؟

نریمان آب را سر کشید و زخم سرش را لمس کرد. عصبانیت در صدایش مشهود بود:

-چون با اون احمقی که جلوی من بی هوا پیچید توی خیابون، دعوا م شد و کار اونم به بخیه و بیمارستان کشیدا!
حالا طرف شکایت کرده. از طرفی توی تصادف مقصره و از طرفی...

-شاکیه که باهش دعوا کردی! واقعا که! این از خواهرم و بچه هاش... اینم از...

ساغر هوفی کشید و چشمهایش را بست. نریمان این بار کمی ملایم تر به حرف آمد:

-حق نداری شماطتم کنی. سه تا مجروح داشتیم، بعد پلیس نگه م داشت برای کروکی. دل توی دلم نبود و مردک
داشت مزخرف به هم می بافت تا خودشو تبرعه کنه!

ساغر اخمهایش را در هم کشید. کمی دلش به حال نریمان سوخت. خودش هم امروز نزدیک بود تصادف کند. از
جبهه گیریش کم کرد و همانطور که دست سارا را نوازش میکرد به حرف آمد:

-به منم حق بده عصبانی و نگران باشم. والا اونقدر دیده و شنیدم که دیگه انتظار هر خبری رو دارم.

-تو ترسیدی فقط همین. گاهی خوبه که به دیگران اعتماد کنی. هر اتفاقی به عمد یا با قصد قبلی نیست.

صدای آرام نریمان باعث شد ساغر خجالت بکشد. آنقدر ترسیده بود که حتی لحظه ای این اندیشه که نریمان
میخواسته طی دسیسه ای خواهرش را سر به نیست کند هم از ذهنش گذشته بود. شاید اگر آن روز با دیدن
مهرزاد اینقدر آشفته نمیگشت اینچنین برخوردی با نریمان نداشت. ناراحت لب گزید:

-الان میری؟

نریمان از آرام شدن ساغر لبخند خسته ای به لب آورد:

-آره. یارو دماغش شکسته، دیه میخواد. پلیس چون شاهد بود که اون اول دعوا رو شروع کرد و بعدم توی تصادف
مقصر بود، به من لطف کرد که بعد از مطمئن شدن از وضعیت خانواده م و اومدن تو، برم آگاهی. حالا هم یه سرباز
بیرون منتظر منه. اجازه میدی برم؟

لبخندی بی رنگ، از شوخی خفته در کلام نریمان، گوشه لبهای ساغر شکل گرفت که از دید نریمان دور نماند:

-برو... ولی بعدا باید توضیح بدی چی شد که سارا دوباره آتیشی شد!

نریمان بی اراده لبخندی بزرگ به روی ساغر پاشید و اندیشید سارا همیشه آتشی مزاج است:

-باشه خانم بعدا حرف میزنیم . فقط حواست به دخترا و مادرشون باشه تا من بیام.

-بر میگردی؟

-معلومه. فقط برای ثبت اظهاراته. البته نمیدونم چقدر طول میکشه. فکر نکنم نگه م دارن..فوقش سند بخوان یا ضمانت، ولی اون آقا باید حسابی جواب پس بده. جلوی مامور نیروی انتظامی ، چاقو کشید، فکر کنم یه چیزیم زده بود چون به کل از مخ آزاد بود.

ساغر با چشمانی فراخ و ترسیده به نریمان که خونسرد ایستاده بود نگریست:

-اون وقت با همچین آدمی در افتادی؟ مطمئنی خودت حالت خوب بوده؟

نریمان شانه ای بالا انداخت:

-حماقت شاخ و دم نداره. آدم عصبانی نباید تصمیم بگیره.

ساغر نگران به سرعت سر تا پای نریمان را برانداز کرد:

-کاریت نکرد؟ یعنی...یعنی فقط سرت آسیب دید؟

نریمان لبخند به لب با چشمانی درخششان زن رو به رویش را از نظر گذراند:

-نه. پلیس نداشت کار به جای باریک بکشه.

ساغر که کمی آرامتر شده بود، خجالت زده از توجه ناگهانش به نریمان سرش را زیر انداخت. احساسش در آن لحظه پیچیده و نامفهوم بود. انگشتش را روی بانداژ سر سارا کشید و بحث را تغییر داد:

-مطمئنی حالش خوبه؟

-آره مطمئن باش، ازش سی تی گرفتند. من دیگه برم، فکر کردم فقط باید به پلیسا جواب پس بدم، تو رو یادم رفته بود! اصلا نمی دونم چرا سعی میکنم تو رو قانع و آرام کنم.

ساغر چپ چپی به نریمان نگاه کرد که باعث شد لبخند نریمان کش بیاید. برای اولین بار برق شیطنت را در چشمهای نریمان دید و لبخندش، دلش را لرزاند:

-مواظبشون باش..

-هستم.

-خداحافظ خانم بد اخلاق.

نریمان این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد. ساغر نفس عمیقی کشید و کمی صبر کرد تا ضربان قلبش آرام شود. دست لرزشش را ممت و از اتاق خارج شد تا به نزد پزشک خواهرش برود و احوال سارا را، کاملاً جویا شود.

دو ساعتی از رفتن نریمان میگذشت و دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. نمیخواست باور کند که نگران نریمان شده است. لبخند روی لبهای نریمان موقع رفتن اعصابش را بازی میداد. دستهای ترگل دور بدنش حلقه شد. سر او را به سینه چسباند و باز هم لالایی آرامش را زمزمه کرد.

لالا گل هلو... ترگل خوابه برو لولو.

لالا گل خشخاش... باباش رفته خدا همراهش

-ترگل باز هم مصرانه چشمهایش را باز نگه داشت و به مادرش ذل زد:

-مامانی هم مردیده شده؟

ساغر لب گزید. این برای بار دهم بود که ترگل این را می پرسید. نیم ساعتی بود که به هوش آمده و مدام گریه میکرد و بهانه مادرش را میرفت. داروی آرام بخشی که به سارا تزریق شده بود، او را به خواب برده و همین ترگل را می ترساند. ترلان روی تخت مقابل، به خاطر داروهای مسکن خواب بود و ساغر با بچه ای ترسیده و پریشان تنها شده بود.

-نه عزیز خاله. مامانی فقط خوابه.

-پس چرا بوسش میکنم یا همیشه بخنده... مامانم مثل بابا مردیده شده.

ساغر پریشان و درمانده از مجاب کردن ترگل به سمت خواهرش چرخید و با شادمانی متوجه شد که سارا تکانی خورد. با تکان دوم با خوشحالی ترگل را به آغوش کشید و روی تخت سارا نشست.

-فکر کنم این بار مامانی رو بوس کنی بیدار بشه.

ترگل ترسیده، نگاهی به ساغر انداخت. تایید را در چشمهای خاله اش که دید جرات یافت و با تعلق به سمت مادرش خم شد. گونه سارا را بوسید و اشکش روی گونه ی مادرش چکید. ساغر با غم لب گزید. سارا تکانی خورد و چشمهایش لرزید:

-دیدی داره بیدار میشه. باز مامانیتو ببوس.

ترگل با دیدن لرزش چشمهای مادرش پر ذوق صورت او را بوسه باران کرد:

-پاشو مامانی... بیدار شو... مامانی پاشو... مامانی...

پلکهای سارا لرزید و آرام آرام چشم گشود. ترگل خودش را از آغوش او جدا کرد و به آغوش مادرش خزید:

-مامانی.

صدای هق هق ترگل اتاق را پر کرد. سارا ابتدا گیج به ترگل نگاه کرد و بعد به سرعت دستهایش دور دخترک گریبان حلقه بست و او را به سینه فشرد.

-عزیزم..مامانی..گریه نکن دخترم...

-چرا اوخ شدی...مامانی..من فکر کردم مردیده شدی. مامانی نمیر..مامانی ...

سارا در میان اشک خندید.

-من تا شما رو عروس نکنم که نمی میرم دختر گلم.

نگاه ساغر و سارا در هم گره خورد. پرده اشک چشمهایشان را پوشاند. ساغر لب زد: خوبی؟

سارا چشمهایش را بست و گشود: "خوبم" سارا با لذت دخترش را بوسید و در آغوش فشرد. کمی که گذشت و ترگل در آغوش مادرش آرام گرفت، ساغر برخواست و دست اطراف بدن دخترک انداخت:

-خب حالا که دیدی مامانت خوبه..پاشو تا استراحت کنه.

-نخیر. مامان خوابیده استراحت کرده. میخوام پیش مامانی باشم. من قوت قبلشم مگه نه؟

سارا با لبخند دختر حاضر جوابش را بوسید و با سر اشاره کرد که ترگل را رها کند. ساغر لبخندی به روی خواهرش پاشید و دخترک را در آغوش مادرش رها کرد. ترگل خود را لوس کرد و در آغوش مادرش جمع شد. اخمهای سارا از درد در هم کشیده شد. دست روی سرش کشید و دلنگران ترلان، سرش را به اطراف چرخاند. ساغر با ابرو به سمت تخت ترلان اشاره کرد و نگاه هر دو روی ترلان نشست که کماکان خواب بود:

-الهی بمیرم برای بچه م. خیلی گریه کرده حتما تا دستشو بستن.

-منم نبودم. نریمان بالا سرش بوده .

-نریمان کجاست؟

-رفته آگاهی . گفت زود بر میگردد.

سارا با احساس دوباره ی درد دستش را روی سرش فشرد.

-همش تقصیر اون راننده بود. خیلی بد پیچید جلوی ما.

-چی باعث شد حواس نریمان پرت بشه؟ چرا دعوا می کردید؟

سارا اخمی کرد و به ترگل که کنجکاوانه نگاهشان میکرد نگریست:

-دعوا نمی‌کردیم.

-خود نریمان گفت بحث می‌کردید.

سارا آهی کشید و به جای او ترگل به حرف آمد:

-چراخیرم. دعوا کردید. عمو گفت...عمو گفت که بابایی رو دوست نداری. منم باهاش قهر کردم. من یادمه.

ابروهای ساغر بالا پرید:

-قضیه چیه؟

ترگل باز هم به حرف آمد و حرفش باعث شوکه شدن ساغر گردید:

-عمو ها به مامان گفتند مهشید رو گم کرده..مامان عصبانی شد. عمو نریمان دعواشون کرد. من رامین رو دوس ندارم.

سارا با شماطت ترگل را صدا کرد و ترگل بغض کرده به آغوشش خزید:

-جلوی بچه چی گفتید؟ سارا جریان چیه؟

سارا دست نوازش به موهای پریشان و به هم ریخته ترگل کشید:

-هیچی. فریبرز و فرامرز اومده بودند سراغ مهشید نامزد سابق رامین رو از من می‌گرفتند. انگار من میدونم دختره کجا غیبش زده. داداش مهشید در به در داره دنبال مهشید می‌گرده .

سافر متعجب به خواهرش نگریست:

-یعنی چه؟ مهشید چه ربطی به تو داره؟ چرا اومدن سراغ تو؟ مگه نگفتی رفته خارج؟

-چه میدونم. یاوه بافی میکنند. میگن من و رامین دست به یکی کردیم تا سر مهشید و شاهین رو بکنیم زیر آب.

نفس ساغر در سینه حبس شد. سرش دوران گرفت و گوشه تخت نشست:

-یعنی چی؟ مگه مهشید از ایران خارج نشده؟

-چرا. اتفاقا پاسپورتش مهر شده. بلیط هواپیماشم مهر خورده و باطل شده. ولی انگار اونطرف آب غیبش زده و ازش خبری نیست. مثل اینکه داداشش هر چی دنبالش گشته پیداش نکرده.

سافر مردد و متعجب به خواهرش نگریست. نمی‌دانست فریبرز و فرامرز این وسط چکاره هستند و بدتر از آن نمیدانست حضور مهرزاد در آنجا ارتباطی با این ماجرا دارد یا ندارد.

-حالا اینا هیچی. این داداشا چی میخواستن این وسط؟ سرپیازن یا تهش؟

سارا صورت دخترش را بوسید و موهای گوشه صورتش را کنار زد. آهی کشید و صدایش را پایین آورد:
-واسطه داداش مهشید بودند.

ساغر گیج به سارا نگریست. هر چه پیش تر می رفت، گیج تر میشد.

-بواسطه داداش مهشید؟ چی داری میگی؟

صدای در اتاق مانع شد تا بیشتر بپرسد. پرستار شیفت وارد اتاق شد. با دیدن هوشیاری سارا لبخند زد و بعد از چک کردن وضعیت او و نوازش ترگل، به سراغ ترلان رفت:

-این خوشگله هم کم کم بیدار میشه. دو قولوئن؟

-بله.

-اخیش. منم انقدر دوقولو دوست دارم. چقدرم شبیه ن. قاطیشون نمیکنید؟

سارا و ساغر همزمان نه گفتند. نگاه پرستار روی صورت خسته دو خواهر نشست:

-ای وای... شما هم که دوقولوید. چه جالب. فکر کنم شما رو هم قاطی میگردنداها؟! دوقولوی همسانید دیگه. هیچ وقت مردمو سر کار میذارید؟ باید خیلی جالب باشه.

ساغر لبخندی زد.

-قدیما آره. الان از شیطنتمون گذشته.

-دیگه البته حناشونم رنگی نداره و راحت میشه تشخیصشون داد!

نگاه سارا و ساغر به سمت در چرخید. با دیدن رامین و نریمان کنار هم و در چهارچوب در، هر دو متعجب به هم نگریستند.

رامین، حرف نریمان را تایید کرد: دوقلوها، بعد ازدواج ردیابیشون راحت میشه. بخصوص خانمها

سارا گارد گرفت: یعنی الان ما رو تشخیص میدید؟

نریمان با کمی شیطننت خندید:

-صد البته! اونیه که داغون شده ساراست. این خانم حق به جانبم ساغر خانم.

ساغر ابرویی بالا انداخت:

-رو کم کنی شما دو تا هم شده بهتون ثابت میکنم که حتی با سر بخیه زده ی سارا هم نمیتونید ما رو از هم تشخیص بدید.

پرستار لبخند زنان به کشمکش خانوادگی نگریست و بعد از چک کردن وضعیت ترلان از اتاق خارج شد:
- خواهیم دید خانم.

ساغر خیلی آرام جویی داد که باعث شد هر دو مرد اخمهایشان در هم گره بخورد.

- سیروس و شاهین با همه زرنگیشون نتونستند ما رو تشخیص بدن از هم. ادعای الکی نکنید.

رامین با اخمهای گره کرده به سمت تخت ترلان حرکت کرد. نریمان هم پیش آمد و ترگل را که هوشیارانه حرفها را ضبط میکرد، به آغوش کشید. کنار ساغر مکثی کرد و آرام طوری که فقط او بشنود زمزمه نمود:

- من از داداشم زرنگترم. اینو یادت نره! سیروس که دیگه جای خود داره!

ساغر چشم ریز کرد و همانطور که به نگاههای رد و بدل شده بین سارا و رامین توجه میکرد، آرام زمزم کرد:
خواهیم دید!!

ترگل که از سالم بودن مادرش مطمئن شده بود، از سر و کول نریمان بالا می رفت. ساغر با ابرو به رامین اشاره کرد:

- دکتر اینجا چکار میکنه؟

- چرا بهش میگی دکتر؟ حس خوبی نداره.

- به عادت قدیمیه. جوابمو ندادی..

- دیگه کم کم دارم به این نتیجه می رسم که من، به هر کسی جواب ندم از دست تو نمیتونم در برم!! اومد کلانتری ضمانت آورد. سوال دیگه؟

ساغر طنز خوابیده در کلام نریمان را نادیده گرفت و لرزید. مقایسه برخوردهای نریمان در روزهای اول دیدارشان و اخمهای در همش در هر بار ملاقات، با برخوردهای جدیدش باعث شد از درون بلرزد. نگاهش را از چشمهای عسلی و شفاف نریمان گرفت و بی اراده دستش مشت شد. فکری که در سرش می رفت تا جان بگیرد را عقب زد و مصرانه با خود زمزمه کرد "اون فقط شناختش از من بیشتر شده، همونقدر که من بیشتر شناختمش." آب دهانش را قورت داد و برق نگاه نریمان را نادیده گرفت. واهمه ای عجیب در جانش افتاد. نریمان که تمام حرکات ساغر را زیر نظر داشت، آشفتهگی پیدا شده در او را درک نکرد. اخمهایش ناخودآگاه در هم شد و صدایش سرد و سخت:

- نباید از پسرعموم درخواست کمک میکردم!؟

حرفش بیشتر تمسخر آمیز بود تا سوالی. مثل اینکه که مودبانه بگوید کارهای من به تو ارتباطی ندارد. لحن نریمان باعث شد ساغر احساس آرامش کند و به خودش متذکر شود که دیدی اشتباه کردی!! با آرامش بیشتری به نریمان نگریست:

-بیخشید. سوالم بی اراده بود. شما هم لازم نیست به من جواب پس بدید!

نریمان متعجب از تغییر ناگهانی ساغر، بی آنکه بداند حرف ساده اش چه بلوایی در جان او راه انداخته، در پی یافتن جوابی نگاهش را در اتاق چرخاند. نگاهش روی سارا و رامین، یعنی درست همان جایی که نگاه ساغر را به خود جذب کرده بود، ایستاد و این تغییر را به آنها ربط داد. با دیدن صحنه رو به رویش دستش مشت شد. حالا درک میکرد که چرا ساغر با دیدن رامین به همراه او متعجب شده است. چیزی که خود او برای ساعتی فراموش کرده بود. کلافه نفس عمیقی کشید. چه سخت بود که در فامیل به کسی بیشتر از رامین اعتماد نداشت. نگاهش روی رامین متمرکز شد. رامین ترلان تازه به هوش آمده و ترلان را در آغوش داشت و روی تخت سارا راحت نشسته و با سارا گپ میزد. اخمهای در هم سارا، نشان می داد که از این وضعیت چندان راضی نیست. نریمان ترگل را بوسید:

-بریم پیش مامانت؟

-آره.

نگاه خصمانه ترگل به رامین باعث شد لبخند به لبهای نریمان راه یابد. موهای دخترک را نوازش کرد و او را پیش مادرش گذاشت، طوریکه رامین مجبور شد برخیزد. ترلان به سمت مادرش قد کشید و رامین را مجبور کرد، روی تخت بگذاردش. سارا با عشق دخترش را در آغوش کشید و دست گچ گرفته اش را بوسید و نوازش کرد. ترگل از سمت دیگر خودش را برای سارا لوس کرد و باعث شد، آغوش سارا برای او هم باز شود. نریمان راضی از اتفاق افتاده، دست رامین را کشید:

- بریم برای کارای ترخیص.

رامین با نارضایتی به دنبال نریمان روان شد. هنگام خروج از اتاق کنار ساغر مکثی کرد:

-می بینمت.

"باشه" آرامی به رامین گفت و به سمت خواهرش چرخید. آرزو کرد که ای کاش سارا قفل زبانش را باز میکرد و او را بیشتر در جریان ماجراهای خانواده همسرش قرار میداد. شاید از تنها شدن با رامین نمی هراسید ولی به قطع مثل سابق نمیتوانست بر قدرت جلوی سایر اعضای خانواده اعتمادی ظاهر شود. بخصوص که نریمان هم تاکید کرده بود، اسدالله خان در کارهای شاهین دخیل بوده است. با خروج رامین و نریمان از اتاق، ساغر نفسی از سر آرامش کشید. اندیشید شاید بهتر باشد که علاوه بر مهرج کمی هم از نریمان فاصله بگیرد. این نزدیکی چند ماهه صمیمیت بینشان را زیاد کرده و زنگهای خطر را در گوشش به صدا در آورده بود.

کنار سارا خودش را روی تخت جا داد و صورت ترلان و ترگل را بوسید. سارا که حالا دو دختر عزیز کرده اش را در آغوش داشت، متفکر به رو به رو خیره شده بود. صدای آرامش باعث شد ساغر از فکر خارج شود و به او بنگرد.

-در مورد رو کم کنی این دو تا جدی بودی؟

سافر لبخندی زد.

-نه بابا. مگه بچه ایم.. خودمون خوب میدونیم هنوزم اگه بخوایم هیچ کس از هم تشخیصمون نمیده، این دو تا مهم نیستند!

-اما من جدیم میخوام روشنو کم کنم، حتی یه نقشه دارم

-سارا؟! یه موقع حالشونو میگیریم ولی اینکه نقشه بکشیم دیگه برامون زشته. شوخی میکنی نه؟

سارا لبخندی زد و بالاخره از دیوار چشم گرفت. سرش را به چپ و راست تکان داد:

-کمکم کن بلند و آماده بشم تا برات توضیح بدم.

سافر لبخند سارا را پاسخ داد و کمک کرد تا دخترها از مادرشان جدا شوند. سارا ایستاد و بانداژ سرش را لمس کرد. سرش درد میکرد ولی فکر تازه اش جانی تازه در رگهایش ریخته بود. همانطور که از بودن وساییش مطمئن میشد، آرام، طوریکه دخترانش متوجه نشوند، زمزمه کرد:

-سافر بیا یک شب جامونو عوض کنیم.

-چی؟

-هیش... بچه ها رو کنجکاو نکن.

-سارا!!!

-مگه نمیخوای بدونی توی اون خونه چه خبره؟ این بهترین راهه!! یه کاری میکنم فردا شب نریمان خانواده ش رو جمع کنه خونه شون... بعد به این بهونه که میخوایم روشنو کم کنیم...

سافر ترسان نگاهش را به سارا دوخت:

-معلومه چی میگی؟ بچه هاتو چکار میکنی؟ بابا هم میفهمه! این کار اصلا عاقلانه نیست.

-بابا همیشه با شک ما رو میشناخت... مطمئنا یک شب نمیفهمه. تو هم که خونه ش نیستی... بچه ها رو هم بسپر به من.

-دلت میاد بچه هاتو بذاری و بری؟

-پیش توئند...خیالم راحت...فکر میکنم مثل هزارتا آدم دیگه یه شب بچه هام پیش خواهرم موندند. کاری که چهارساله نتوستم انجام بدم.

-سارا!! تو رو خدا جدی باش.

هرچند صدای ساغر ملامتگر بود، ولی وسوسه امتحان کردن و محک زدن دوباره شباهتشان از یک سو و از طرف دیگر ، بدون دردسر به مسایل زیادی پی بردن، باعث می شد که ساغر در ذهنش نسبت نادرست بودن حرف سارا مردد باشد.

تو هم میخوای امتحان کنی نه؟

-خب..خب...زخم سرت چی؟ بعدم...مگه اینا وقتی جمع میشن چی میگن؟

-به هم یا به من؟

ساغر متعجب به سارا نگریست.

-نمی فهمم.

سارا پوزخندی زد:

-مطمئن باش توی جمع چیزی عایدت نمیشه..ولی...تنهایی....حواست رو باید جمع کنی خیلی با هیچ کدومشون تنها نشی.....بجز...نریمان! که البته اونم تیزه و برای لو نرفتن نقشه مون باید از اونم فاصله بگیری!

-سارا!؟

-قبول میکنی؟

ساغر لب گزید و به بچه هایی که با کنجاوی به پیچ پیچ شان نگاه می کردند نگریست.

-عادتامون عوض شده...باید...باید خیلی چیزا رو از هم بدونیم که سوتی ندیم...مثل سابق نیست که همه چیز هم رو از بر باشیم. تازه من نمیدونم برای شنیدن چه چیزایی باید آماده باشم!

سارا لبخند دندان نمایی زد و صورت ساغر را بوسید:

-دیدی تو م وسوه شدی! در مورد شنیده ها نترس...من عادت کردم فقط حرفاشونو گوش بدم...پس سوال و جوابی نیست! اما..در مورد عادتامون....

کمی فکر کرد و با شادی به سمت ساغر چرخید:

-من امشب و فردا شب خونه ی بابا میمونم.(به سرش اشاره کرد) چه بهونه ای بهتر از این ؟ دست ترلان هم هست. اینطوری وقت برای هماهنگی داریم. خیلی خوبه مگه نه؟ مثل اون روزا!

ساغر با دیدن چشمهای خواهرش که بعد از مدتها می درخشید ، تردید را کنار گذاشت.

-آره!! حسابی روشن کم میشه.

هر دو با شادمانی دست یکدیگر را گرفتند ولی عمر شادمانیشان کوتاه بود. سارا ناگهان ترسید و ترس در چشمانش نشست : اگه شناختنمون چی؟

این بار ساغر مطمئن دستش را فشرد: نمی شناسن...فوقش شناختنمون هم ، برنامه موندن من منتفی میشه. اینا رو ول کن و فقط به حالگیری این دو تا فکر کن!

هر دو خندیدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند

صبح بود و هوا گرگ و میش بود. امروز به دلیل جلسه ای که ساعت هشت داشت، مجبور بود زودتر از خانه خارج شود. مقداری کار عقب افتاده داشت، پرونده هایی که رسیدگی به آنها عقب افتاده بود و مشاوره هایی که روی هم انبار شده بود و همه ی اینها به خاطر هشت روزی بود که در مرخصی استعلاجی به سر می برد و هنوز بعد از تقریبا سه هفته سخت کاری، کارها به روال خودش باز نگشته بود. آهی کشید و دفترچه یادداشتش را گشود. اگر سه ملاقات دیگر را انجام میداد ، کارش سبک تر میشد. از فکر به اینکه باید دوباره ساعتها با مراجعینش سرو کله بزند، آه کشید. بخصوص که بسیاری از آنها هم از لحاظ فرهنگی پایین بودند و هم اینکه مثل بسیاری دیگر از پدر و مادرهایی که می شناخت، نقص سیستم تربیتی فرزندانشان را باور نداشتند. نه نقص تربیتشان را باور داشتند و نه نقص رفتاری فرزندانشان را.

بارها با پدر و مادرهایی که فرزندان کند آموز داشتند صحبت کرده بود و به کرات دیده بود که مادرها و بخصوص پدرها زیر بار این حرف نمی رفتند که فرزند آنها قادر به تحصیل در مدارس عادی نبوده و نخواهد توانست با هم سن و سالانش بر سر کلاس درس بنشینند. امروز هم دو مورد از مراجعینش چنین پرونده ای داشتند. دفترچه را بست و لیوان شیرش را از ماکروفر بیرون آورد و آن را آرام آرام سر کشید. بوی نان برای خوردن لقمه ای، و سوسه اش میکرد. بعد از مدتها خانه اش بوی نان تازه می داد. صبح خیلی زود برای خرید نان بیرون رفته و تازه باز گشته بود. و سوسه بر او غلبه کرد و تکه ای نان به دهان گذاشت و طعم خوشش را به جان خرید.

سارا و دخترهایش شب قبل خانه اش مانده بودند. باز پدرش بیمار شده بود و خود نیاز به مراقبت داشت. به همین علت بعد از دیدن سارا و وضعیت دخترها از او خواسته بود که خواهر و خواهرزاده هایش را با خودش به خانه ش ببرد و اصرارهای او مبنی بر اینکه همه گی در خانه او بمانند ، تا او بتواند از همه مراقبت کند ، فایده ای نکرد و او خوب می دانست علت چیست. پدرش نمیخواست موقعی که از درد کبود میشود و آه و ناله مردانه اش عرش خدا را می لرزاند دخترهای کوچک سارا اطرافش باشند.

تکه ای دیگر از نان سنگک تازه را در دهان گذاشت و با لذت جوید. سری به سارا و دوقلوها زد و بعد از اطمینان از حال خوبشان از خانه خارج شد. شب قبل سارا سردرد داشت، آنقدر شدید که نقشه شان مبنی بر اینکه با هم

برای هماهنگ شدن نقشه بکشند، برباد رفته بود. او تمام شب را بیدار بر بالینش نشسته بود، چون می ترسید که ضربه به جمجمه سخت تر از چیزی باشد که پزشکها تشخیص داده اند و از ترس آن تا صبح خوابش نبرده بود. خستگی شب و روز قبل از یک طرف و فکر به روز سختی که در پیش داشت، از طرف دیگر، باعث شد دوباره آه بکشد

-سلام صبحتون بخیر.

سرش را با شدت بالا آورد و به مرد روبه رویش چشم دوخت. چشم بست و گشود و شقیقه های دردناکش را فشرد. حس میکرد که از شدت خستگی، در بیداری خواب میبیند. انگار از دیروز دیوانه شده بود.

-سلام آقا مهراج.

-خوبید؟ انگار سر حال نیستید.

-خوبم. فقط دیشب خوب خوابیدم.

چشمهایش را ریز کرد و به مرد روبه رویش نگریست. چیزی این میان عجیب بود. چیزی که قلبش هم به آن آگاهی میداد، ولی مغزش از درکش قاصر بود. نگاهش به دست مهراج افتاد. بخار از نان داخل دستش، بلند میشد. -بفرمایید. تازه گرفتم.

-نوش جان. اتفاقا امروز منم بعد مدتها نون گرفتم.

-حتما به خاطر مهموناتون بوده. کاش گفته بودید من براتون میگرفتم.

-شما لطف دارید. با وضعیت پاتون، همینطوری شرمنده تون هستم. دستتون هنوزم درد داره؟

-خیلی بهتر شده. کاراییش تقریبا برگشته.

-خدا رو شکر. با اجازه تون من باید برم.

-خواهش میکنم. ببخشید مزاحمتون شدم.

-نه این چه حرفیه. از طرف من آرمان جان رو ببوسید.

مهراج لبخندی زد: چشم حتما.

-خدا حافظ.

-به سلامت. موفق باشید.

ساغر به تندی به سمت آسانسور گام برداشت و داخلش جای گرفت. نفسش را بیرون داد و در خود جمع شد. چرا ملاقات امروزش با مهراج برایش عجیب بود؟ چه چیزی در مهراج باعث میشد که امروز حسی عجیب را تجربه کند؟ اینکه امروز مهراج برخلاف همیشه از او نگاه می دزدید و معذب بود و یا چیز دیگری بود؟

کلافه دکمه پارکینگ را زد و به انتظار ماند تا زن اپراتور رسیدنش را اعلام کند. باز هم ذهنش به سمت مهراج کشیده شد. در این چند ماهی که با مهراج آشنا شده بود، هیچ گاه او را مثل امروز ندیده بود. کمی دیگر آشنای چند ماهه را در ذهنش بالا و پایین کرد و باز هم به نتیجه دلخواهش نرسید. مهراج سبزه چهره بود و بلند قامت. با چشمها و موهای مشکی، با بدنی ورزیده و صدایی که زنگ آشنایی داشت. از همان روزهای اول طوری برخورد کرده بود که او احساس ناراحتی نمیکرد. انگار که از پیچ و خم رفتاری او باخبر باشد، رفتارش استاندارد و مطلوب بود. هر چند گاهی برق نگاهش تن می لرزاند و حرفهایی که از همسایه های وراج می شنید اعصابش را به بازی میگرفت. فکر آشنا بودن با مهراج را پس زد و به خودش خندید. در آشنایان او هیچ کس مثل مهراج نبود. اینقدر مبادی آداب و آقا منش. تن صدایش هم شاید، برای این آشنا بود که مثل مجری های تلویزیون و رادیو که انگار از هم نسخه برداری شده اند، صحبت میکرد. بخصوص که همدم اوقات تنهاییش رادیو بود و بس، این صدا برایش بسیار آشنا بود.

با اعلام صدای ضبط شده، از در آسانسور خارج شد و به سمت پارکینگ حرکت کرد. با دیدن ماشینش لبخندی روی لبش جا خوش کرد. دیشب که با دخترها به خانه می آمدند، شور و ذوق آنها مثال زدنی بود. چه خوب که سارا توانسته بود نریمان را از همراهی با خودشان باز دارد و او توانسته بود این شادی را تنهایی بچشد. سوار ماشین شد و به سرعت به سمت اداره کارش راند. با احتساب ملاقاتی که امروز با رامین داشت و جلسه کاریش، باید کمی برنامه هایش را جلو می انداخت.

نگاهش را داخل کافی شاپ چرخاند و رامین را در میزی

نزدیک پنجره یافت. رامین ایستاد و او راهش را به سمتش کج کرد:

-سلام. روزت بخیر

-سلام دکتر.

-خوبی؟

روی صندلی تعارفی رامین نشست :

-ممنون.

-بیخشد مزاحمت شدم. میدونم این روزها درگیری. خانم موسوی بهم گفت که حسابی سرت

شلوغه.

-این خانم موسوی م شده راپورت ده من.

رامین آرام خندید و ساغر در دل اقرار کرد که خندیدن رامین دلنشین است:

-خب آره. یادت که نرفته ایشون یه مدتی زیر دست خودم بود.

-اینم یادم نمیره که با معرفی جناب عالی رفتم توی بهزیستی و شدم زیر دست این

خانم!

ساغر دستش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم چفت کرد. نگاهش را از

انگشتانش بالا آورد و به رامین چشم دوخت:

-محبتات هیچ وقت یادم نمیره.

رامین به صندلی تکیه داد و ابروهایش را بالا انداخت:

-میدونی که مثل خواهرم برام عزیزی. از همون روز اولی که اومدی بیمارستان، حس

خوبی بهت داشتم. اگه می بینی کمکت کردم برای همین بود. یادمه مرتبه آخری که جدی و به

عنوان مشاور باهات حرف زدم، بهم قول دادی که هرگز این موضوع رو دوباره باز نکنی.

تو مدیون من نیستی ساغر. تو مدیون اراده خودتی. فراموش نکن زندهای زیادی هستند که

با مشکلاتی کمتر از تو از پا میوفتن. اینو خودت به عنوان یک مشاور خیلی بهتر از من

باید بدونی. تو خواستی و بلند شدی، کاری که خیلیا انجام نمیدن. این آخرین باری

باشه که اینو ازت میشنوم.

اخمهای رامین در هم فرو رفته بود. ساغر آب دهانش را قورت داد و به گلدان

مصنوعی زیبای گوشه سالن کافی شاپ چشم دوخت. همزمان مرد پیش خدمت با دفترچه ای در

دست به آنها نزدیک شد:

-سفارش میدید؟

-بله . دو تا اسپرسو.

رامین این را گفت و به سمتش نگریست: سلیقه ت که عوض نشده؟

لبخندی زد: نه!

-با کیک وانیلی لطفا.

مرد پیش خدمت که دور شد نگاه رامین دوباره روی ساغر نشست:

-لاغر شدی. مهمونی تولد بچه ها که دیدمت خیلی تعجب کردم. به نظر می رسه دوباره

چیزی ذهنتو بدجور مشغول کرده. مثل روزهای دور شدی.

ساغر لب گزید و اینبار نگاهش را به جای گلدان گل به مرد روبه رویش دوخت. کمی

جدی تر نشست و به غالب همیشگی ش بازگشت. غالبی که بیشتر آدمهای اطرافش از او به خاطر

داشتند. غالبی که رامین به خوبی می دانست در پشتش چه چیزی نهفته است و چگونه زن ترسیده و زخم خورده

ای را در خود پنهان میکند. غالبی که ساغر بعد

از مرگ سیروس و از هم پاشیدن خانواده اش به آن پناه برده بود. زن سخت و سرد امروز،

جانشینی برای ساغر شاد و بی خیال بود و یادگار حماقت هفت سال پیشش.

-چکارم داشتی؟ میدونی که وقت زیادی ندارم.

رامین به راحتی متوجه تغییر موضع او شد و بر عکس ساغر به جلو خم شد و دستهایش

را روی میز قرار داد:

-هر چند دوست دارم بدونم چه موضوعی دوباره تو رو از هم پاشیده ولی اونقدر میشناسمت که بفهمم نمیخواهی

ازش حرف بزنی.

-ممنون که درک میکنی.

نگاه کنکاشگر رامین روی ساغر نشست و باعث شد در خود لرزی احساس کند. با جدا شدن ناه رامین ساغر نفس

عمیقی کشید. اندیشید که مقابل رامین مثل کتابی گشوده است و پنهان کردن اضطراب و ترسهایش مقابل رامین

بسیار سخت است. حرف رامین او را از فکرش خارج کرد:

-خواستم ببینمت تا ازت کمک بگیرم.*

ساغر پوزخندی زد:

-این روزا انگار من خیلی هم شدم.

رامین چشمهایش را ریز کرد و به ساغر نگریست.

-چطور؟

-قرار بود شما بگید نه من. حالا چه کمکی از من برمیاد؟

-خیلی تغییر کردی و سرسخت تر از قدیم شدی. گاهی فکر میکنم نمی شناسمت.

ساغر نیش خندی زد و اندیشید ، "مثل من که گاهی فکر میکنم هیچ

کدامتان را نمی شناسم."

-ممنون از تعریف. خب موضوع چیه؟

رامین به طعنه ساغر لبخندی زد. در همان زمان پیش خدمت با فنجانهای قهوه بازگشت و بین حرفهایشان وقفه

انداخت. رامین تشکری

کرد و فنجان قهوه را به همراه تکه ای کیک جلوی ساغر گذاشت:

-یادمه سیروس همیشه از اینکه تو اسپرسو میخوری شاکی بود. میگفت زن باید شکلات

بخوره.

ساغر پوزخندی زد: به لطف شکلاتای زورکی ایشون ، زندگی از قهوه جلوی روم تلخ

تر شد. چرا حرفو میپیچونی دکتر؟ قرار بود بگی ازم چی میخوای!

-من موندم اگه من دکتر نبودم تو منو چی صدا میکردی!

ساغر لبخندی زد : میگفتم آقا!!

رامین اخمی تصنعی کرد : صد رحمت به دکتر.

نگاه ساغر باعث شد ، رامین هم جدیت به خرج دهد. جرئه ای از قهوه ی داخل

فنجانش را نوشید:

-میدونم که ماجرای خواستگاری من از سارا رو میدونی.

ساغر اخمهایش را در هم کرد. قبل از آنکه لب از لب باز کند

حرف رامین متعجب و ساکتش کرد:

-من نیومدم وساطت کنی. من خودم اونقدر جریزه دارم که کارمو پیش ببرم.

-پس موضوع چیه؟

-موضوع نریمان!

با تعجب به رامین نگریست: نریمان؟

-آره. نریمان موافق این ازدواج نیست. من اگه سارا رو هم راضی کنم، اون مانع بزرگیه.

ساغر با به یادآوردن حرفهای نریمان در ارتباط با رامین نیشخندی زد. ترجیح میداد بداند که رامین چرا فکر میکند که نریمان مخالف است تا اینکه بخواهد حرفهای نریمان را برایش بازگو کند. بخصوص که امکان داشت نریمان باز هم دورش زده باشد و احساس واقعیش را پنهان کرده باشد:

-جالب شد. حالا قراره من نریمان رو راضی کنم؟

-نه...ازت میخوام کمک کنی تا سارا رو از دست نریمان و مادرش نجات بدم.

ساغرمتعجب به رامین نگریست:

-نجات؟ آهان!! اون وقت چطوری؟ و کی تضمین میکنه که روزی نخواند از دست تو نجاتش بدنند؟

رامین گیج و متحیر به ساغر نگریست.

-من گذشته رو میدونم دکتر.

رامین شوکه به ساغر نگریست که با جدیتی بی سابقه به او نگاه میکرد.

-چه تضمینی هست که مثل گذشته ولش نکنی؟ چه تضمینی هست که

انتقام شاهین رو از بچه هاش نگیری؟!!

رامین به سرعت خونسردیش را بازیافت:

-خوبه که میدونی چون اینطوری راحت تر میتونم مجابت کنم. همه گذشته رو میدونی؟

از دنائت پسرعموی من...همه چیز رو میدونی؟

-از تنها گذاشتن خواهرم توسط تو هم خبر دارم، اونم وقتی توی اوج مشکلاتش بود. از خیانت خواهرتم خبر دارم!

رامین با زیرکی علت اینکه ساغر مثل سابق با او برخورد نکرده بود را دانست. از روز قبل و بیمارستان تغییر رفتار ساغر را حس کرده و به بیمارستان ربط داده بود و حالا میفهمید که آب از جای دیگری گل آلود است.

-من رو مقصر جلوه نده ساغر.*

-تو... تو از کار خواهرت خبر داشتی و هیچ کاری نکردی؟

رامین نفس عمیقی کشید :

-من اون موقع بر خوردای لازم رو کردم. خواهرمو تبرئه نمیکنم ولی باید قبول کنی که مقصر بودن خواهر من چیزی رو عوض نمیکنه. اگه سارا یکمی شبیه تو بود، میتونست از توی اون

گنداب که خواهر من و پسرعموم براش درست کرده بودند، سربلند بیرون بیاد. ولی قبول

کن که خود سارا نخواست... با اینکه... مثل زهر برام تلخه گفتن این حرف... ولی... من

همون سال فهمیدم که سارا علی رغم همه حرفها ، دلباخته شاهین شد.

-دروغ محضه. سارا ازش متنفر بود.

-پس چرا خودشو بهش....

رامین کلافه نفس عمیقی کشید.

-اونا بی هوشش کردند.

-من دفعه اول رو نمیگم.

عرق سردی بر پشت ساغر نشست. دوست نداشت حرف به این جا کشیده شود. این درست

فکری بود که بارها از ذهن خودش نیز گذشته بود. فکری که نمیگذاشت سارا را کاملا

تبرئه کند. سارا اگر میخواست ، با وجود همه فیلمها و تهدیدها باز هم میتوانست از

چنگال شاهین رها شود. حتی اگر به قیمت دل شکستگی و حتی مرگ پدرش هم تمام

میشد، نباید این بازی را ادامه میداد. از طرفی پدری که می شناخت ، مردی نبود که

دخترش را در چنگال آن مرد رها کند. شاید سارا در نگاهش میشکست و هیچ وقت مثل

سابق برایش نمیشد، ولی هرگز دخترش را رها نمیکرد تا طعمه مردی چون شاهین گردد.

با همه اینها نتوانست جلوی رامین خواهرش را محکوم کند:

-شاهین ازش فیلم داشت. عکس داشت. درست مثل همونایی که تو دیده بودی. خواهر من

تهدید شده بود! آبروش در خطر بود. خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی!

رامین پوز خندی زد:

-من همه اینا رو بهتر از تو و حتی سارا میدونم. حتی میدونم اون مردی که به ظاهر کنار خواهرت خوابیده بود کی بود! من درسته که واکنش خوبی به این مساله نداشتم و طول کشید تا به خودم پیام ولی... نمی داشتم طعمه شاهین بشه! هرچند.. خودمم سمتش نمی رفتم. یعنی... نمی تونستم سمتش برم!

ساغر لب گزید :

-نمیفهممت.

-برای فهمیدن من کافیه یادت بیاد من یک مرد بودم با احساسات فرو پاشیده. با غیرتی که له شده بود، اما هر چی که بودم نامرد نبودم. بهتره بدونی اونیه که مدارک جمع کرد و به دست فریبرز رسوند تا اون نامرد رو وادار به ازدواج کنه من بودم. من با کشیدن زیر زبون خواهرم ، هر چند دیر ، فهمیدم شاهین چه کثافت کاری ای کرده. اینم خوب میدونستم که هر چی سارا... به اون عوضی دل بسته بود... اون.. فقط برای استفاده ش سارا رو میخواست. هرچند بعدا، مجبور شد ، از سارا محافظت کنه، چون سارا براش برگ برنده بود در برابر داداشش. جز اموالش بود و اون همیشه روی اموالش حساس بود، پس روی سارا هم حساسیت نشون میداد . بخصوص در برابر نریمان!

ساغر شوکه به رامین نگریست. رامین اخمهایش را در هم کشید:

-از به یادآوردن اون روزا متنفرم. متنفرم وقتی به یاد میارم که سارا.. خودش منو پس زد.

-باور نمیکنم.

-حق داری. منم بعد این همه سال نتونستم باور کنم که اون آشغالو به من ترجیح داد.

-شاید.. شاید اون موقع...اون...

-باردار بود؟ خب آره اینم هست! درست این همون چیزیه که وقتی فهمیدم دور سارا رو برای همیشه خط کشیدم و به شاهین واگذارش کردم. مدارکو دادم دست فریبرز و دست خواهر دیوونه م رو گرفتم و از این شهر نفرین شده رفتم.

ساغر آب دهانش را قورت داد و به قیافه برافروخته رامین خیره شد. رک بودن رامین نشان میداد سالهاست این موضوع را هضم کرده است. برخلاف او که هنوز با این ماجرا کنار نیامده بود و هیچ کس را تبرئه نمی کرد، نه خواهرش، نه شاهین، نه سولماز و نه حتی رامین را!

-چرا قصد داری با این همه نفرت به سارا نزدیک بشی؟ میخوای انتقام ازش بگیری؟ اونم وقتی هنوز یک سال از مرگ شاهین نگذشته و هنوز یادش زنده است؟ رامین اون دو تا بچه داره. بچه هایی که حتی اگه خود سارا هم نخواد، تو رو یاد پدرشون میندازن.

رامین نفس عمیقی کشید و نگاهش دوباره آرام شد و ساغر اندیشید که چقدر چشمهای رامین و نریمان شبیه یکدیگر است:

-من..سارا رو دوست دارم.

-قبول نمیکنم. چون خیلی مسخره است.

-خودتم میدونی که سالها طول کشید تا کارشو هضم کنم و به زندگی برگردم. سالها طول کشید تا تونستم برگردم به زادگاهم. طول کشید تا گذاشتم... مهشید پا به زندگی بگذاره... بذارم دوباره احساسم... منو گول بزنه و شدم یه آدم مثل بقیه. وقتی..مهشید هم...رهام کرد و رفت...

رامین، آب دهانش را قورت داد و نگاهی را از نگاه کنکاش گر ساغر گرفت:

-فهمیدم همه این مدت خودمو گول زدم. دلم هنوز در گروی خواهر تو بود. وقتی..اونطوری بالا سر قبر شاهین گریه میکرد...وقتی...وقتی اونطوری شوکه شده بود..دلم میخواست اون نامرد رو از تو قبر بیرون بکشم و دوباره بکشمش.

ساغر نابوارانه آب دهانش را قورت داد. صدایش لرزید :

-دوباره؟

رامین تک خنده ای کرد:

-بهم میاد قاتل باشم نه؟

-منظورت...چی بود؟

رامین نگاه شیطنت بارش را به صورت ساغر دوخت:

-منظورم این بود که یک مرده رو زنده کنم و بکشم. میشه دوباره دیگه؟! یک بار توسط یک راننده غریبه که خدا پدر و مادرشو بیامرزه و یک بار توسط من. خوب بود نه؟

-دکتر!

-کمکم میکنی این بار از دست برادر شاهین نجاتش بدم؟ نمیخوام این بار گیر برادر اون خدانیامرز بیوفته!

-وقی خودمم مخالفم نمیتونم کمکت کنم...حتی اگه...یه درصد هم قبول کنم..تو هنوز عاشق سارایی ، نمیتونم قبول کنم بچه های شاهین رو بتونی به خوبی بزرگ کنی...اونم وقتی این همه نفرت ازش داری که دلت میخواد زنده بشه و بکشیش!

برق ترسناکی در چشمهای رامین درخشید. ساغر کمی خودش را جمع کرد. هر چه نبود رامین هم از آن خانواده بود. اگر در قاچاق نقش داشت، اگر رقیب شاهین بود، تکلیف سارا چه میشد؟ تنش از وحشت لرزید. نه او نباید میگذاشت که اشتباهی دوباره تکرار شود. رامین قهوه اش را سر کشید:

-بخور سرد شد.

به زحمت جرئه ای از قهوه را نوشید . تلخی قهوه کامش را تلختر کرد:

-من با بچه ها کاری ندارم. حتی اگه سارا بده به عموشونم ناراحت نمیشم. هر چند این ازدواج به صلاح اون دو تا بچه هم هست.

-چی؟!

رامین پوز خندی زد و به جلو خم شد:

-نریمان اگه من با سارا ازدواج نکنم ، دست از سر سارا بر نمیداره. اون بچه ها رو میخواد. با سارا یا بدون سارا. -مز خرفه.

-نریمان بچه ها رو میخواد همین. با مادر یا بی مادرشون! زن عمو هم وارثاش براش مهمند. اتفاقا بدون مادرشون براش بهترم هستند.

-این مسخره ترین حرف ممکنه. نریمان میتونه ازدواج کنه و بچه های خودشو داشته باشه. اگه اینطوری بشه، ماه تاجم نیازی به بچه های خواهر من نداره.

رامین کمی بیشتر به جلو خم شد. برقی در چشمانش جهید:

-این دقیقا همون چیزیه که باید بهش فکر کنی. اینکه چرا نریمان با این سن و جایگاه اجتماعی تا حالا ازدواج نکرده و بچه ای نداره.

-شاید اونم مثل خیلیای دیگه که از قضا توی خانواده شما کم نیستند، به جای راه راست راه کج رو انتخاب کرده، رامین خان!

-نریمان و فربرز رو توی دسته قرار میدی؟ اشتباهت همین جاست! فربرز اهل ازدواج نیست. توی ذاتش ازدواج و تعهد جایی نداره. خودش رو سرگرم زنای دست به نقد کرده..اما...میتونی نریمان رو تا حدودی با فرامرز توی یک رده قرار بدی!

-منظورت چیه؟

-ساده است. نریمان نمیتونه بچه دار بشه!

-چی؟ اونکه ازدواجی نداشته! منظورم..بعد از زنش که مرد.

رامین با تفریح عقب نشست و به زن گیج روبه رویش نگریست:

-خوبه! انگار حدسم درست بود و تو این قضیه رو نمیدونی.

قلب ساغر تند تند میکوبید. حس خوبی نسبت به شنیدن این حرفها نداشت. نمی دانست چرا نمیخواهد نریمان پیش رویش بشکند:

-چی رو نمیدونم.

-نریمان وقتی داشت از ایران خارج میشد، ازدواج کرده بود. برای بار دوم. بدون رضایت مادرش و تقریباً مخفیانه! منتها بعد از آبروریزی ای که پیش اومد، ماه تاج نداشت موضوع همه جا پخش بشه. اونقدر این موضوع رو مخفی نگه داشتند که خودمون کم کم باورمون شد که نریمان فقط یکبار ازدواج کرده!

-چرا؟ مگه میشه که حتی سارا از این قضیه چیزی ندونه!

-تو مطمئنی سارا نمیدونه؟ یعنی میخوای بگی سارا هیچ وقت از موقعیت نریمان برای بچه هاش نترسیده؟

حرفهای چند ماه پیش سارا در گوشش زنگ میخورد

-این نیست. ننه حکیمه رو می شناسی که. دایه نریمان و شاهین.

- خب!

- میگه ... میگه ... این پسر عزب و اجاق کوره. میخواد با بچه های من، برا خودش آتیه درست کنه

خب..این موضوع چه ارتباطی به حرفای تو داره؟

-میخوای برات از نریمان بگم؟

اخمهایش را در هم کشید:

-لازم نیست.

-چرا لازمه. ازدواج دوم نریمان شکست خورد چون طنش ولش کرد تو غربت و رفت. اونم به این دلیل که

نمیتونست بچه دار بشه!

قلب ساغر از ناراحتی تیر کشید. ناخودآگاه ذهنش به سمت محبتهایی که نریمان نسبت به ترگل و ترلان داشت کشیده شد:

-بیچاره. اون خیلی بچه ها رو دوست داره.

حرف ناخواسته اش باعث شد لبهایش را گاز بگیرد:

- نه همه بچه ها رو. اون فقط برادرزاده هاشو دوست داره.

- این بی انصافیه!

- ولی حقیقته. ببین ساغر جان من ازت خواستم بیای اینجا تا دقیقا همینا رو بهت بگم. من متوجه شدم که نریمان داره ذهن تو رو مسموم میکنه. اون مردی نیست که نشون میده. به نظرت برادر شاهین میتونه اینقدر متفاوت باشه؟ تا حالا دقت کردی همه توی این خانواده از نریمان حساب می برن؟ دقت کردی چقدر حرفش حجتیه؟ این فقط مربوط به مادر و برادرش نیست!

ساجر به خود لرزید. قلبش روی هزار می زد. نریمان با نگاههای طوفانیش جلوی چشمانش جان گرفت:

- درسته که نریمان به خواهرت علاقه داره ولی زن عمو هرگز نمیذاره سارا و نریمان ازدواج کنند. پس این وسط فقط سارا از بین میره!

ساجر زیر نگاههای دقیق رامین عصبی لبهایش را به داخل دهانش کشید. دوست داشت از رامین پرسد چرا همه خیال میکنند نریمان به خواهرش علاقه دارد. اما با به خاطر آوردن گمانی که خودش نیز در دیدارهای نخستش با نریمان داشت، حرفش را درز گرفت شاید حق با رامین بود و او هم کم کم تحت سلطه نریمان در می آمد و نریمان چون جادوگری او را هم جادو کرده بود. ناراحت سکوت را شکست:

- با تو هم ازدواج کنه همین میشه. سارا در هر صورتی آسیب میبینه. چه با تو و چه با نریمان!

- اشتباه نکن. من قلق سارا رو بلدم. از نریمان که دورش کنم، میتونم به خودم جذبش کنم.

- منظورت چیه؟

- منظوری ندارم. کمکم کن که نریمان رو از دور خارج کنم.

- اما تو علنا گفتی بچه ها برات مهم نیستند.

- من فقط اما ادعای انردم که براشون پدر میشم. اما نگفتم دشمنشون هستم.

- چطور انتظار داری وقتی با این صراحت حرفتو میزنی کاری کنم که خواهر م و بچه هاش بدبخت بشن. چون سارا به دوقلوها بسته است.

- وقتی مزه عشق واقعی رو بچشه، وقتی یک بچه ی دیگه وسط بیاد، سارا هم میتونه از جگرگوشه هاش بگذره. برعکس تو، من میدونم که نریمان برای بچه ها از هر کسی مناسبتره. منتها من نمیتونم به سارا یا هر مادر دیگه ای بگم که از بچه هات دل بکن! این نشدنیه. اما به مرور میتونم راضیش کنم بچه ها رو بسپاره به عموشون. اینطوری میتونه هم اونا رو داشته باشه و هم زندگی جدیدشو.

- شما همه تون دیوونه اید! اون یک مادره. برای هیچ مادری بچه ای جای دیگری رو نمیگیره. از تو که دکتر مملکتی بعیده دکتر.

- شاید حق با تو باشه. ما من به تجربه زنهایی رو دیدم که راحت یک بچه رو جایگزین دیگری کردند. حتی اگه حرف تو هم درست باشه پیشنهاد من برای سارا بهترین پیشنهاده. اگه سارا با من ازدواج نکنه، مطمئن باش باید توی سی سالگی برای همه ی عمرش بیوه بشه و بمونه پای بچه هاش! اونم زیر نظر کسی مثل نریمان و زن عموی من! بدون هیچ اراده ای توی تربیت بچه هاش! زنهای زیادی هستند که عمرشون رو به پای بچه هاشون میریزن ولی مساله سارا فرق داره... سارا مطمئنا هیچ نقشی توی اون آینده نداره و فقط خودشو فدا کرده!

ساغر از حقیقت خفته در کلام رامین ترسید. بخصوص که به نحوی تمام این حرفها را از زبان نریمان و ماه تاج شنیده بود. چشمهایش را با درد بست.

- اما اگه با من ازدواج کنه، فرصت یک زندگی تازه رو داره. علاوه بر اون. شاید یک روز من هم به بچه ها علاقه مند بشم. و اینکه... نریمان با وجود من سلطه ای روی خواهرت نخواهد داشت. اون به هدفش میرسه و من هم به هدفم! علاوه بر اون بچه ها زیر دست من اگه بزرگ بشن سارا به عنوان مادرشون خیلی بیشتر میتونه توی کارشون نظارت داشته باشه. در واقع اختیار دارشونه ولی اگه با نریمان باشن، نریمان نمیداره سارا توی تربیت بچه ها دخالت کنه!

ساغر به سختی نفسی کشید و دمش را بیرون داد. سرش دوران گرفته بود. تنش داغ بود و ذهنش نا آرام. ذهنش روی حرف سارا می چرخید:

" - چون من چیزی نابیدو میدونم، فهمیدی؟ میخوان وارثشون توی خانواده شون بمونن فهمیدی؟ "

سارا چه چیزی را می دانست و رامین قرار بود چگونه او را ساکت نگه دارد؟ مسئله قاچاق کماکان باقی بود و ساغر نمیخواست سارا در این دام باقی بماند، ترس از آسیب دیدن خواهرش و بزرگ شدن خواهرزاده هایش زیر دست چنین مردانی بدنش را لرزاند. اما از طرفی با حرف رامین هم موافق بود که اگر سارا ازدواج نکند، نریمان و ماه تاج دست از سر زندگیش بر نمی داشتند. اندیشید "چه خوب است که رامین از اینکه او از قاچاق باخبر است نمی داند". همین آرامشی کوچک را به قلبش سرازیر کرد:

- بهت قول نمیدم کمکت کنم. باید فکر کنم.

- این ساگریه که من میشناسم. همین انتظارم داشتم.

- اما... میخوای ازم چکار کنم؟ اصلا شاید نریمان با تو موافق باشه!

- ساده نباش ساغر! نریمان هرگز با من موافق نیست. این حرفت نشون میده که حدس من درست بوده و نریمان حسابی مغز تو شستشو داده. نریمان هیچ وقت از من خوشش نمیومده که حالا بخواد بچه های برادرش رو به من بسپاره!

ساغر آنقدر در گیر افکارش بود که لبخند پهن شده روی لبهای رامین را ندید:

- کمکم کن که یک سند رو از نریمان پیدا کنم. اگه اون سند دست من بیوفته، نریمان مجبور میشه که با من همراه بشه!

ساغر آب دهانش را قورت داد و به رامین نگریست:

-چه..چه سندی؟!

-سندی که نشون میده مالک نصف ثروت نریمان منم!

-چی؟

صدایش ناخودآگاه بالا رفته بود:

-عموی دغلكار من، موقع تقسیم میراث، سهم پدر منو که مرده بود بالا کشیدا به همین راحتی.

-مگه میشه؟

-معلومه که میشه. من اون موقع یک پسر پونزده ساله بودم اما خوب می فهمیدم. پدر من فرزند ارشد بود. عمو عنایت الله، پدر نریمان، از پدر من کوچیکتر و از عمو اسدالله بزرگتر بود. اما خب، دست عجل مهلت نداد و پدرم مرد. اونم قبل از تقسیم میراث پدری و درست چند ماه قبل از مرگ مادرشون. عمو هم با نامردی سهم پدرمو ضمیمه اموال مادری کرد و با سندسازی گفت که پدرم سهم نمیبره! من اون اوراق رو میخوام.

ساغر پریشان به پشتی صندلیش چسبید. اندیشید "پدر ثروت پدر را ربوده است و پسر عشق پسر را!" دیگر همه چیز حتی سارا و قاچاق از ذهنش پر کشید:

-و...و من چطور باید...بهت...کمک کنم؟

رامین لبخندی زد که باعث شد تن ساغر مور مور شود:

-اینو وقتی موافقت کردی بهت میگم. خوب فکراتو بکن ساغر، اگه ثابت بشه اموال نریمان مال خودش نیست، من میتونم بیشتر از چیزی که فکر کنی از سارا و بچه ها حفاظت کنم. علاوه بر اون. بچه ها، فرزندخونده من میشن و خواهی نخواهی، میتونند وارثای همون ارثیه هم بشن!

ساغر گیج به مرد رو به رویش نگریست. انگار که هیچ وقت او را ندیده و نشناخته بود.

- چرا از خود سارا کمک نمیخواهی؟

رامین پوز خندی زد: چون بیشتر از چیزی که فکر کنی تحت تاثیر نریمانه!

ساغر اخمهایش را در هم کشید: این دومین باره که طعنه میزنی!

- تو باهوشی ساغر. کمی در رفتار اطرافیانت دقت کن تا راحت بفهمی چرا تو آره ولی سارا نه!

رامین با آرامش برخواست و کتش را از روی صندلی بلند کرد:

- پس فردا تولد نریمانه. مثل اینکه هوس کرده مهمونی ترتیب بده. می بینی؟ حتی برادر شاهین هم از خیر خوشی هاش به خاطر برادر مرده ش نمی گذره. اون از تولد دوقولها، و اینم از تولد عموشون. بعد تو منو محکوم میکنی که وقتی هنوز داغش تازه است، از زنش خواستگاری کردم. شاهین برای کسی مهم نبود!! امیدوارم توی مهمونی ببینمت و جواب مثبتت رو اون شب بشنوم.

رامین به سمت پیشخوان مغازه رفت و بعد از حساب کردن میز از او خداحافظی کرده و از در خارج شد. اما ساغر هنوز مات و حیران بر سر جایش نشسته بود و جملات در سرش پیچ و تاب میخورد

" من میتونم کاری کنم که نریمان پس فردا مهمونی بگیره "

" تو باهوشی ساغر. کمی در رفتار اطرافیانت دقت کن تا راحت بفهمی چرا تو آره ولی سارا نه! "

سرش را با درد فشرد.

- نه این امکان نداره!

قلبش تند تند میکوبید. باید با پدرش حرف میزد. آهی کشید. نمی دانست چطور پدرش را مجاب کند. نمی فهمید که دارد به سارا کمک میکند و یا در حقش دشمنی میکند. تنها چیزی که می دانست و مطمئن بود، این بود که تا تکلیف اسرار پشت پرده زندگی اعتمادی ها روشن نمیشد، نمیگذاشت خواهرش در دام یکی دیگر از آنها بیافتد.

اگر مساله قاچاق مطرح نمیشد، شاید با رامین کنار می آمد، آن هم نه در اجرای نقشه ای که نمی دانست چیست. بلکه در راضی کردن پدرش به ازدواج دوم خواهرش با مردی که زمانی دوستش داشت. علاوه بر پدرش، وقتش بود که با سارا هم جدی تر برخورد کند. نمی فهمید چرا روز به روز پایش در مسایل خانوادگی ها بیشتر باز میشود. ناراحت بالاخره از جایش برخواست و به سمت خروجی راه افتاد. با این ذهن مغشوش باید به سرکارش باز میگشت.

- چرا نمیاید بابا؟

- حال خوب نیست دخترم.

-بدون شما به من خوش نمیگذره، همش به فکر شما

-شما جوونید، با من فرق دارید. به من فکر نکن، شما خوش باشید، انگار منم خوشم.

-می دونید که منم حوصله شون رو ندارم. دوست ندارم خیلی تو جمعشون باشم. پس پشتون میمونم!

-نه دخترم تو بهتره بری. امروز صبح که نریمان اومد اینجا تا بچه ها رو ببره، خودش شخصا از ما دعوت گرفت. من که حال خوب نیست و دوباره دردهام شروع شده، زشته تو هم نباشی.

-میدونید که از شون دلخوشی ندارم. اصلا لزومی هم نداره اونجا باشم.

-یک فردا شب رو بری طوری نمیشه. بعدش...دیگه نرو..خوبه؟

ساغر با لبخندی نیمه جان به پدرش نگریست:

-سرمو کلاه میذارید؟ مگه بچه م جلیل خان! میخواید دوباره توی تنهایی چکار کنید که من مزاحمم؟

-ای پدر سوخته! برای من حرف درست نکن. اونیکه توی تنهاییش خودش رو خفه میکنه تویی نه من! در ضمن خواهرت حرف از سورپرایز میزد. میگفت برای فردا شب برنامه داره. بعد مدتها چشمش برق میزد. دلش رو نشکن دخترجان!

پفی کلافه کشید:

-شما هم بشنوید مخالفت میکنید. قضیه همون لباس مشابه بابا. بهش گفتم که بی خیال بشه ولی نشد.

جلیل اخمی کرد و چشم غره ای نثار ساغر نمود.

-برای اینکارا سنتون زیاده. زشته.

-به سارا بگید نه من! همش میگه شوخیه. بعدم میگه فقط لحظه ی اول که غافلگیر میشن جالبه..بعدش که تابلو میشیم کدوم کدومیم.

-از نظر من کار جالبی نیست. بچه هم بودید مخالف یکسان لباس پوشیدنتون بودم چه برسه به الان. فقط خوبیش اینه که یک لباس پوشیدن ساده است. شوهرم ندارید و بچه ها هم لوتون میدن و اینطوری خیال شیطنت دیگه به سرتون نمیزنه.

ساغر لبخند بیرنگی زد.

-یعنی الان موافقید؟ تازه مثلا چه شیطنتی میتونیم انجام بدیم!؟

-از بشر دویا هر چیزی برمیاد. دلخوشیم به بچه هاست. لوتون میدن و خیال منم راحت میشه!

-بابا!!

تشر ساغر در خنده جلیل گم شد. ساغر لبخندی زد و اندیشید که؛ فقط هوس محک زدن شباهتشان باعث شد که سارا از خیر لباس مشابه پوشیدنشان نگذرد. هرچند تصمیمش بچه گانه به نظر بیاید. ساغر در فکر فرو رفت و جلیل آهی کشید و به قامت دخترش نگریست. نگرانی اش از سرنوشت دخترهایش تمامی نداشت. مرد بود و اقرار به ناتوانی برایش سخت، ولی در این برهه از زمان، بیشتر از هر وقت دیگری ناتوانی اش در اداره امور خانواده اش رخ می نمود. سرنوشت دخترهایش عجیب بد رقم خورده بود و مثل همیشه خودش را در این باره ملامت میکرد. دلش گواهی بد میداد. نگاه ترسیده و نگران ساغر را می شناخت و نگاه مات و بی نور سارا را درک میکرد اما هیچ کاری از او بر نمی آمد، جز انتظار برای شکستن سکوتی که دیگر آزاردهنده شده بود.

ساغر دستش را گرد لیوان شیشه ای سفت کرد. محتویات گرم لیوان، سرما را از بدنش دور میکرد. در این آخرین روزهای زمستانی و در آغاز بهار، قلب و روح یخ زده اش خیال گرم شدن و جوانه زدن نداشت. سنگینی نگاه پدرش را حس کرد. دلش میخواست قفل زبانش را باز کند و حرفی بزند ولی حرفهای روز قبل دکتر پدرش بیش از قبل مرددش کرده بود. وضعیت قلب پدرش روز به روز بدتر می شد. آهی کشید و لیوان شیر را روی کابینتها گذاشت. به سمت پدرش رفت، روی زانو کنار پدرش قد خم کرد و نشست و سرش روی پاهای بی جان پدر جای گرفت:

-چیزی شده بابا؟

-نه دخترم، فقط نگرانم!

-شما همیشه نگران مایید. باباجون خوبه خودتون دکتريد، يکمی استراحت کنيد. اخه اينطوري که نمیشه!

-اگه شما خوب باشيد منم خوبم. فکر شما دو تا نميندازه خوب باشم ساغر جان

ساغر لب گزید. حرفی را که می خواست بزند مزمه کرد و آهی کشید:

-چرا به خودتون سخت ميگيريد بابا؟ يکمی هم به فکر زندگيتون باشيد. ميدونم عاشق مامان بوديد. ميدونم جای خالیش اذيتتون ميکنه ولی، وقتشه که سرو سامونی به زندگيتون بدید.

-ساغر!!

-ما که نه عمویی داریم و نه خاله و دایی! دار و ندارمون یک آقاجون بزرگه و عمه جان صولت که اونم بصره است. اگه توی جنگ لعنتی تموم کس و کارمون نمی مردن، میگفتم که برید پیش اقوام، اما حالا که کسی رو نداریم، شما دارید توی تنهایی خودتون رو خفه میکنید.

-من راحتم دخترم.

-اما من ناراحتم بابا. باور کنید از ته دلم می‌گم. منم نگران شمام. نگران تنهایتون. چرا یه فرصتی به خانم کیانی نمیدید؟ زن خوبی به نظر میاد.

جلیل اخمهایش را در هم کشید و سر دخترش را بلند کرد. خانم کیانی، زن خونگرم و مهربان همسایه طبقه بالاایش بود که چند باری برایش غذا درست کرده و به داد تنهایش رسیده بود:

-زن بینوا رو چکار داری؟ بهش چی بگم، بگم بیاد از یک علیل نگهداری کنه؟ من اینطور مردی م که از تنهایی یک زن سواستفاده کنم؟

-این حرف چیه باباجون؟ کدوم سواستفاده! خانم کیانی تنهاست، یک معلم بازنشسته که بیوه هم هست. بچه هم نداره. هم شما از تنهایی در میاید و هم ایشون. بنده خدا هم که با بهونه و بی بهونه برای شما غذا میاره! بیشتر کارهاتون رو که خودتون میکنید که بگم میشید سر بارش! تا کی میخواید تنها بمونید؟ شما یک پیش نهاد بدید، شاید قبول کرد، شاید قبول نکرد!

جلیل به لبخند ساغر و شیطنت خفته در کلامش اخمی کرد و او را عقب راند:

-پاشو پاشو دختر گنده. به جای اینکه به فکر زندگی خودش باشه، داره برای من کابوس می بینه.

ساغر بلند خندید. دلش خون میگریست و لبش لبخند داشت:

-کابوس به این خوشگلی دلتون میاد؟

-ساغر!! دیگه حرفشم نزن!

ساغر دستهایش را بالا برد و با لبخند عقب نشست. برایش سخت بود اعتراف کند که این عدم علاقه پدرش برایش مطبوع و دلنشین است. هر چند خانم کیانی واقعا زن خوبی بود و مشخصا به پدرش بی میل نبود، اما جای مادر را به دیگری بخشیدن، حتی به زنی به خوبی خانم کیانی سخت بود. جلیل با یاد کردن همسرش، آهی کشید و به ساغر که مجددا در فکر فرو رفته بود نگریست:

-ساغر؟! مشکل چیه؟

ساغر گیج به پدرش نگریست و باعث شد که جلیل سوالش را تکرار کند: مشکل چیه؟

-چیزی نیست بابا.

-من بزرگتون کردم. شاید مثل مادر خدایبامرزتون نشناسمتون اما وقتی نگرانی میفهمم.

-میتروسم بابا.

ساغر این را گفت و لب گزید. نباید تند می رفت. جلیل ابرویی بالا انداخت و با نگرانی چرخش را به ساغر که از او فاصله گرفته بود نزدیک کرد:

-از چی بابا؟

-از همه چیز...بابا...می ترسم از خونه بیرون برم...بعد از اون اسید پاشی...همش...همش دلشوره دارم...همش یکجوری راه میرم که پشت سرم خالی نباشه...خیلی..خیلی می ترسم.

جلیل شگفت زده به ساغر نگریست: چرا تا الان چیزی نگفتی؟

-چی میگفتم؟ فایده ای نداشت...فقط باعث نگرانی بیشتر شما میشد.

ساجر دستهایش را مشت کرد. قلبش از اقرار به ترسهایش نا آرام میکوبید. حرف زدن از ترسها، به قول استادش خوب بود به شرط آنکه باعث کمکش میشد، نه ترس بیشترش!

-من پدر تم دخترم. چطور نفهمیدم ترس تو چشمت خون کرده! فکر کنم باید بری پیش مشاور.

-پیش استادم رفتم. میگه طبیعیه. میگه اگه نمی ترسیدی باید به خودت، به نرمال بودن شک میکردی...میگه محلشون نده...میگه..اگه بهشون توجه کنی...خونه نشین میشی...میگه باهاشون رو به رو شو..ولی..ولی من هنوزم می ترسم. از تاریک، روشن هوا می ترسم، می ترسم غیر از پارکینگ سوار ماشینم بشم. ...از آبی که یکهو روم بریزه می ترسم...بابا...جلوی اداره، مستخدمون باهام میاد...تا من سوار بشم و پیام خونه

یقه لباسش را باز کرد تا نفسش بالا بیاید. هنوز یادآوری آن روزها برایش درد داشت. ننگ بود و آزارش می داد. به سختی لب گشود و گذشته را پیش ساغر باز کرد. ساغر لحظه به لحظه شرمگین تر و در خود فرو رفته تر میگردید. حقایق از دیدگاه پدرش، رنگ دیگری داشت. نفس کم آوردنهای پدر را میدید و پا به پایش زجر میکشید. ساغر بعد از شنیدن حرفهای پدرش، با ناباوری دستهای پدرش را فشرد. حالا به خوبی میفهمید که چرا رفتار پدرش با سارا، بعد از ازدواجش با شاهین به گرمی سابق نشد. او و سارا همیشه فکر میکردند این به ماجرای خودکشی سارا باز میگردد. اما اشتباه فکر میکردند. حالا حتی علت نفرت پدرش از شاهین را که به رفتارهای نامناسب او ربط میداد، به خوبی میفهمید. ساغر در حال تماشای روی دیگری از سکه بود. رویی که سیاهی داشت و تباهی. حرفها و خاطرات پدرش عرق سرد بر پشتش نشانده. تناقض حرفهای سارا و پدرش، سرش را به دوران وا داشته بود:

-یعنی شما میدونستید و به روش نیوردید؟!

-اگه...اون بچه نبود.. شده گردن سارا رو میشکستم و از این شهر خراب شده می رفتم. ولی سارا...مادر شده بود...دستم از همه چیز کوتاه بود. آبروش توی خطر بود...آبروی تو..آبروی خودم...خودخواه شدم. تصمیم گرفتم به روش نیارم تا حداقل تو نگاه شما بی غیرت نباشم. تضمین نریمان و اون کارخونه و بچه توی شکم سارا...نذاشت به چیز دیگه ای فکر کنم. بعد که ازدواج کردند، دیدم بهترین راه بوده.. خوبیش این بود که نریمان واقعا هوای زندگی این دو تا رو داشت. من توی حرفای سارا میفهمیدم که چقدر دخالت میکنه توی زندگی این دو نفر و برخلاف تو که از دخالتش نگران میشیدی من خیالم راحت میشد.

-بابا!!

ساغر لحظه ای اندیشید ، دانستن اسدالله خان، نریمان و ماه تاج، شاید همه زیر سر رامین بوده باشد. از آن کارخانه چیزی نمی دانست. حتی به خاطر نداشت که در سند ازدواج سارا چیزی با این عنوان دیده باشه. انگار آن روزها را در خواب سپری کرده بود. حالا همه چیز بهتر در جای خودش قرار میگرفت. حتی حضور رامین و اصرار اسدالله خان برای این وصلت ، بهتر درک میشد. انگار همه جمع شده بودند تا ثروت از خانواده بیرون نرود. اما نمیفهمید چرا نریمان برای حفظ این ثروت کاری انجام نمیدهد و یا چرا سارا هیچ وقت از کارخانه حرفی نزده است. افکارش را جمع کرد و به گوشه ای راند، پدرش هنوز با خشم دستش را مشت کرده بود. رنگ پریدگی چهره اش دردش را نشان میداد و پرش عضلات صورتش خبر ناگوار میداد. قرص زیر زبانی پدرش را از جیبش خارج کرد و در زیر زبانش گذاشت. به سرعت برخاست و با قرص آرامبخش و مسکنی قوی بازگشت . آن را به زور در دهان پدرش نهاد و او را مجبور به پایین دادن قرص به همراه آب کرد. کمک کرد تا پدرش به اتاقش رفته و روی تختش آرام بگیرد. از تنش پدرش که کم شد ، طاقت نیابرد که پدرش سارا را یک دختر بوالهوس بداند . کاملا متوجه شده بود که در ذهن پدرش، سارا و شاهین در رابطه ای غلط گرفتار شده بودند که به سرانجامی بد انجامیده بود. شاید وقتش بود که کمی از بار گناه دختر، در نزد پدر کاسته شود. آرام دست پدرش را نوازش کرد:

-سارا...مقصر نبود بابا ...سارا رو مجبور کرده بودند...با همون عکسا...شاهین..شاهین ازش سوءاستفاده کرده بود بابا ..

-داری ازش دفاع میکنی؟ فکر میکنی فرقی هم داره؟ پس تو هم میدونستی هان؟!...تو هم مثل اون خوب بلدی نقش بازی کنی و من فقط خودم رو گول میزدم که ساغر نمیدونه!

-من واقعا نمیدونستم. تازه فهمیدم. برعکس چیزی که فکر میکنید ، من محرم خوبی برای دردای خواهرم نبودم و نیستم.

-خسته م ساغر...پرو ...

-اما بابا، باید بشنوید..سارا واقعا گناهکار نبوده!

جلیل آهی کشید و از ساغر رو گرفت . قلبش از شدت ناراحتی سنگین شده بود و سینه اش تنگی میکرد . آرام و نامفهوم زمزمه هایش به گوش ساغر نشست:

-تو تموم این سال..دارم باج میدم...غیر مستقیم...تا بلکه زندگیش آروم باشه...باید میبدم...چطور زنده موندم زیر بار این مصیبت...کاش دوستش داشت...به خاطر دخترش ساکت نشستم...کاش دختر نبودید...کاش کشته بودمش و زیر بار این همه درد نمی رفتم.

ساغر با بهت به پدرش نگریست، پدری که انگار یک ساعته ، ده سال پیر شده بود. حرف در دهانش یخ بست و راه خروجش بسته شد. با اوضاع پدرش و با توجه به هشدار شدید پزشک معالجش مبنی بر دور بودنش از استرسهای

عصبی، حرف زدن تا همینجا را کافی دانست. زیرا فهمید زیاده روی کرده است. حالا دیگر خوب میدانست که سارا هم همه ماجرا را تعریف نکرده و موضوع پیچیده تر از صحبت‌های سارا و رامین است. اندیشید که شاید قصد رامین همان کارخانه رسیده به سارا باشد. شاید ارثیه کلان خانوادگی و هر چیز دیگری بجز سعادت خواهرش! بر خودش لرزید و از اتاق پدرش خارج شد. تنها خوبی صحبت با پدرش این بود که توانست تصمیمش را بگیرد. میخواست به رامین کمک کند، ولی نه در جهت پیش برد اهداف او، بلکه در جهت به دست آوردن سرنخ و یا شواهدی که بتواند خواهرش را نجات دهد. باید با دست پر پیش پلیس باز میگشت و از قرار معلوم، رامین راه نزدیک شدن به نریمان و به دست آوردن سرنخ از زندگی تو در توی خواهرش را می دانست.

نگاهی به آینه قدی اتاق انداخت و از دیدن خودش در آینه، چینی به پیشانی نشاند.

-سارا آخه این چیه؟ میدونی که من همیشه رسمی میپوشم. کت و دامن...کت و شلوار

-بس که بی سلیقه ای. اه..مثلا تو زنی. یکمی لطافت هم خوبه.

نگاه ساغر گشت و روی سارا نشست. برعکس خودش که حس میکرد لباس در تنش زار میزند، لباس روی تن سارا به خوبی نشسته بود. لباس شبی ساده ولی شیک و پوشیده به رنگ آبی درباری. دو لباسی که در عین تشابه، تفاوت بسیار کوچکی داشت. آن هم طرح طلایی سرمه دوزی شده در پایین لباسشان بود که به هیچ عنوان به چشم نمی آمد. ساغر پوفی کشید و اندیشید که پوشیده بودن لباس، تنها چیزی بود که او را راضی به پوشیدنش کرده است.

سارا با نارضایتی، روسری را روی سرش قرار داد و برای او دهن کجی کرد:

-حالا واقعا لازمه؟ همه بهم میخندند بخدا. اینا منو تا حالا این شکلی ندیدند.

ساجر اخمی کرد و به سرعت روسری را به مدل زیبایی روی سر خواهرش کرده زد. با دیدن حاصل کارش لبخند روی صورتش کش آمد:

-اون سر معیوبت یک چیزی توشه به اسم مغز. اول اینکه جناب عالی موهات رنگ داره و من از رنگ بیزارم. دو اینکه من عمرا روسریمو بردارم و خودتم خوب میدونی و سه اینکه جناب عالی یک زخم خوشگل روی کله ی تو خالیت داری که فقط با این میشه پوشوندش. اگه نمیخوای شبیه باشیم حرفی نیست برش دار. چون مطمئنا روسری نباشه حتی یک لحظه هم اشتباه نمیگردمون. این بماند که من کلا با بی حجاب گشتن تو مشکل دارم.

-مثل مامان نشو ساغر. من یک عمره اینطوری گشتم. شش ساله که خواسته من تو خواسته شوهرم گم شده. تمومش کن این حرفا رو.

صدای ساغر آرام شد:

-منم شوهر کردم ولی تابع سیروس نشدم. تو هیچی ازت باقی نمونه سارا. نمی شناسمت.

-اووف ول کن ساغر خواهش میکنم. از صبح سرمو خوردی با این حرفات. ببن عزیزم تو شیش ماه با سیروسی بودی که روابط خانوادگیش صفر بود. اما من شیش سال با شاهینی زندگی کردم که هر ماه یک پارتنی داشت یا دائم برو بیای فامیل کذا بایشون. اوایل منم سختم بود ولی مجبور شدم کنار بیام و عادت کردم

ساغر کلافه پفی کشید و چیزی نگفت. مطمئنا تعداد زنهایی که به تبعیت از همسرانشان هویتشان و خواسته هایشان را گم و یا فراموش میکردند کم نبود. کم نبودند کسانی که برای شوهر حجاب میگرفتند و یا برعکس به خاطرش حجاب بر می داشتند. ناراحت، روسری را مشابه سارا روی سر خودش زد و از انعکاس تصویرشان در آینه قدی به وجد آمد. به سمت سارا چرخید. در نگاه او هم همان شیطنت برق میزد. دست هر دو بالا آمد. یکی دست راست و دیگری دست چپ. طولی نکشید که به یاد روزهای دور بازی آینه را شروع کردند. به سرعت اندام مخالفشان را همزمان حرکت دادند. انگار که انعکاس تصویرشان را در آینه نظاره کنند. صدای خنده شان بلند شد و یکدیگر را در آغوش کشیدند.

-عاشقتم ساغر.

-من بیشتر.

-مرسی که دلم رو نشکستی.

-هرچند دلم نمیخواست، ولی من یک قل دیوونه که بیشتر ندارم.

سارا خندید و از او جدا شد.

-یاد اون روزا افتادم. یادته سر امتحانا چقدر معلما رو سر کار میذاشتیم.

-تو میذاشتی نه من.

سارا خندید.

-آره قل خوبه تو بودی یادم نبود. اما خوب معلم زبانمون سر کار رفت.

ساغر خندید: آره باورش نمیشد توی درس نخون مثل بلبل بتونی براش انگلیسی حرف بزنی.

-ایش !! درس خوندن چه فایده داشت وقتی آخر سال نمره هام مثل تو خوب میشد. من حوصله درس جواب دادنای کلاسی رو نداشتم.

-اما یادته سر همین تنبلی تو و به خاطر شیطنتمون کلاسامون رو جدا کردند.

سارا آهی کشید.

-درس هر دومون افت کرد. من دو هفته مریض شدم.

- آره. مامان بیچاره اومد مدرسه تعهد داد تا برمون گردوندند توی یک کلاس.
- سارا زیر خنده زد: چقدر من و تو به تعهدمون وفادار موندیم.
- ساغر هم از به یاد آوردن روزهای شادشان خندید.
- من هیچ وقت از پس تو و شیطنتهات بر نیومدم.
- یادته رفتم از دیوار خونه ابرام آقا بالا. میخواستم توپ سهیل رو بیارم، گیر افتادم.
- ساغر از به یاد آوردن آن روز لب گزید:
- ابرام آقا بدبخت فکر کرده بود دزد اومده با جارو افتاد دنبالت.
- عوضش تو هم پریدی تو حیاط، وقتی دو تامون رو دید، بدبخت فکر کرد دیده کم مونده بود سگته کنه.
- تازه اومده بودند به محله مون، هنوز با ماها آشنا نبودند، مرد بیچاره.
- بابا بیشتر از من تو رو دعوا کرد. یادته؟ اما تو به روی خودتم نیوردی. تو پایه ترین قل دنیا بودی. خیلی وقتا، من خطا میکردم و باید تنبیه میشدم، ولی تو گردن میگرفتی. ساغر... تو خیلی خوب بودی... کاش.. کاش میداشتی خودم تنبیه میشدم تا یاد بگیرم همیشه همیشه از زیر بار اشتباها در رفت.
- ساغر شانه خواهرش را فشرد و او را دوباره به آغوش کشید:
- کاش تو یاد میگرفتی که زندگی همیشه شوخی نیست.
- سارا آهی کشید و در آغوش ساغر ماند:
- بوی مامانو میدی. هر چی اونظر تر میره، بیشتر شبیه مامان میشی. رفتارات باهاش مو نمیزنه، دلم براش تنگ شده، کاش زنده بود.
- آره. دل منم براشون یک ذره شده.
- سارا، با حس کردن بغض ساغر او را از خودش دور کرد. چشمهای هر دو برق اشک داشت. سارا خودش را جمع کرد و با خشمی ظاهری برای ساغر خط و نشان کشید:
- گریه کنی میکشمت. به زحمت آرایشتم کردم.
- ساغر، بغضش را فرو داد و برایش پشت چشم نازک کرد:
- انگار هنر کرده. دو تا خط چشم و ریمل این ادها رو نداره. عروس که درست نکردی.

-بله که هنر کردم. همین هنر رو خودت نداری. به تو باشه یک کرم میزنی و یک رژ کم رنگ. ببین چقدر خوشگل شدی. به خودم بود و حوصله داشتم زنگ میزدم آرایشگرم بیاد. اما نه حوصله بود (با دست روسریش را نشان داد) نه فایده داشت.

-من هیچ وقت از آرایش زیاد خوشم نیومده. امشب فقط به خاطر تو کوتاه اومدم. وگرنه حس خوبی ندارم. صورتم سنگینه. چشممام میسوزه. چیه این همه بتونه!

-بس که ساده میگردی آدم یاد میت میوفته. بتونه چیه؟ یکمی زن بودن بلد نیستی. عین ربات میگردی. خودت رو نگاه کن. ببین چقدر جلوه پیدا کردی. بده چشمات رو خوشگل کردم؟

ساغر چشم غره ای برای سارا رفت:

-آخه چه چیز من و تو شبیه همه بجز ظاهرمون؟ عقایدمون فاصله هاش از اینجاست تا نیتون

-خیلی چیزمون شبیهه. غذاهای مورد علاقه مون. رنگای موردعلاقه مون. جاهای مورد علاقه مون. احساسات مشترکمون. حالا یکمی البته تو کج سلیقه ای..قبلنا بهتر بودی. الان شبیه پیرزنای غرغرو شدی.

-قبلا چیزای بیشتری بود که دلمو بهش خوش کنم. راست میگی، قبلا بهم شبیه تر بودیم، حالا دیگه حتی مطمئن نیستم، رنگ و غذاهای مورد علاقه مون یکی باشه.

سارا آهی کشید: آدما مجبور به تغییر میشن.

-یعنی ترگل و ترلان هم مثل ما به روز مجبور به تغییر میشن؟

سارا آهی کشید و چشم بست:

-نمیدونم. امیدوارم سرنوشت دخترام مثل من نشه.

ساغر غم نشسته در چشمهای خواهرش را دید و با او درد کشید. دستش را فشرد و بحث را چرخاند:

-چقدر جاشون خالیه. بابا رو بگو دل خوش کرده بود به وروجکا...میگفت لوتون میدن. یادم نبود توی مهمونیای شما بچه ها جایی ندارن. طفلکیا

-برای همین بهت گفتم نگران بچه ها نباش. غصه اونا رو نخور، پرستارشون مواظبشونه و بهشون خوش میگذره. این مهمونیا جای بچه ها نیست.

ساغر آهی کشید و در دل حرف سارا را تایید کرد. از فکر مهمانی تنش لرزید. مهمانی ورود نریمان را به خاطر آورد و آه کشید. حوصله این مهمانی ها را نداشت. کاش کمی مهربانی و گرمی در جو یخ زده شان جریان داشت. کمی عشق و کمی محبت. اینجا فقط تفاخر دیده میشد و غرور. رنگ نگاهها سرد بود و احساسها یخ زده.

-بریم پایین. دیگه وقتشه.

ساغر لبخندی زد و دلش لرزید. اضطراب به جانش افتاد. دلش میخواست لباسها را عوض کند و همان کت و شلوار رسمی خودش را بپوشد. سارا بی توجه به حال خراب ساغر از اتاق بیرون رفت. ساغر برای بار آخر نگاهی در آینه انداخت و ناراضی از اتاق خارج شد. سارا در پاگرد پله ها منتظرش ایستاده بود.

-موافقی من اول برم؟

نگاهی به سارا انداخت:

-هووم. فکر میکنند منی. برو ببینم چکار میکنی!

-آره! همینش کیف داره.

ساغر عصبی خندید و سارا از پله ها پایین رفت.

نگاهها به سمت سارا کشیده شد. حدس اینکه با خواهرش اشتباهش گرفته اند سخت نبود. جمع بزرگی از دوستان و اقوام خانواده اعتمادی گرد هم آمده بودند تا تولد نوه محبوب خانواده را جشن بگیرند. با دیدن فرامرز که به او نزدیک میشد اخمهای سارا در هم فرو رفت. فرامرز نیشخندی زد و نزدیکش ایستاد:

-احوال بانوی بدعق و زیبا.

سارا پر اخم، تیز نگاهش کرد. خواست حرفی بزند که با پایین آمدن ساغر صدای هم همه داخل سالن خوابید. فریبرز شوکه به دو خواهر نگریست. برای اولین بار شباهت بسیار زیاد دو خواهر به چشم می آمد:

-واووو....حالا کدوم به کدومه؟

ساغر اخمی کرد و کنار سارا ایستاد. سالن کاملا ساکت شد و نگاهها رویشان نشست و جز آهنگی آرام چیزی سکوت را نمی شکست. این دو خواهر آنقدر با ظاهرهای متفاوتی در جمع ظاهر شده بودند و حضور شاهین در کنار سارا، آنقدر پررنگ بود، که کسی تا به حال به این همه شباهتشان دقت نکرده بود. سارا دست یخ زده ساغر را فشرد و فرامرز پر صدا خندید. رفتارشان نشان میداد که حال طبیعی ندارد. به ساغر اشاره کرد و کج خندی زد:

-تو سارایی؟؟ هووم نه ساغری...واوو اصلا چه فرقی میکنه...هر دوتون ...

سارا میان حرفش پرید:

-خودتو جمع کن فرامرز! زیادی خوردی چشما تم لوچ می بینه، نمیفهمی چی میگه!

فرامرز خنده ای ناخوشایند سر داد. ساغر قبل از آنکه سارا واکنش دیگری نشان دهد، او را از آنجا دور کرد. از فرامرز که دور شدند ساغر با خشم غریب: مرتیکه مزخرف.

-هدفش تو بودی. مردک چشم چرون.

-میدونم .

-مهم اینه که حالشو گرفتم.

ساغر لبخندی زد و نگاهش در سالن چرخید. مطمئن نبود فرامرز از رو رفته باشد. سالن بزرگ خانه اعتمادی ها گنجایش یک صد مهمان را به راحتی داشت. اطراف سالن پر بود از مبلهای استیل و سلطنتی، هارمونی جالبی بین مدرنیته و سنتی در سالن به وجود آمده بود که بی شک کار یک طراح داخلی ماهر بود. سمتی از سالن میز نوشیدنی ها و میوه و شیرینی قرار داشت و سمت دیگر تجهیزات لازم برای موسیقی . در صدر مجلس ، ماه تاج نشسته و با دقت همه چیز را زیر نظر داشت.

در مهمانی های این خانه، موسیقی فراتر از موسیقی ملایم بیکلام نمی رفت . فرمان روای این مهمانی ها، ماه تاج بود که او هم شدیداً مخالف سرو صدا و حتی رقص و پایکوبی در اینگونه مهمانی ها بود. هرچند ساغر خبر داشت که در پارتی های شاهین و مهمانی های خانوادگی که در خانه سایر اعضای خانواده اعتمادی برپا میشد، خبری از این سخت گیری ها نبود و وضعیت با این مهمانی زمین تا آسمان فرق میکرد . از سرو نوشیدنی های الکلی تا خیلی چیزهای دیگر. از کنار میز نوشیدنی ها که گذشتند، صدای اعتراض آمیز شهروز ، پسر عمه بزرگ شاهین ، شنیده میشد:

-اه مهمونیاشون گند بود با وسواس بازیای زن دایی بدترم شده. کاش حداقل شاهین زنده بود، از این حس و حال درمون میورد، یک نوشی، یک حالی! این نریمان هیچ بخاری نداره. رو حرف ننه ش هیچی نمیگه. عین مترسک که باید بشینیم سرجامون ، اینم از بساط خوردنیاشون که به درد خودشون میخوره. کی میشه اینا بفهمن باید مهمونیاشونو از ما جوونا جدا کنند. خیر سرمون اومدیم تولد.

فریبرز در حالیکه دو خواهر را زیر نظر داشت خندید.

-جوش نزن. فرامرز همیشه تو بساطش همه چیز پیدا میشه، برو تو حیاط. منتها زیاده روی نکن، زن عمو بفهمه پرتت میکنه بیرون.

شهروزو راضی راهش را کج کرد و از در سالن خارج شد. ساغر نفسش را عمیق بیرون داد و کنار سارا به سمت ماه تاج حرکت کرد. از جو سنگین مهمانی حالش بد شده بود. نگاه سنگین مردها و زنهای فامیل و دوستان و آشنایانشان باعث میشد که نفس کم بیاورد. نگاه زنها پر از تفاخر بود و دستها و گردنشان پر از جواهر .

-خسته نمیشن این همه طلا آویز میکنند؟

-خسته که میشن ولی به رو کم کنیشن می ارزه.

مهمانی ورود نریمان را به خاطر آورد و آهی کشید. در آن مهمانی، سارا نیز در هیبت یکی از همین زنان فرو رفته و سرتاپایش را طلاهایش در بر گرفته بود. چیزی که در این مهمانی به خاطر لذت هیجان دوباره شبیه هم شدنشان، از خیرش گذشته بود.

به همراه سارا به ماه تاج و نریمان نزدیک شدند. نریمان کمی دورتر از مادرش و کنار میز هدایا ایستاده و غرق صحبت با دوستش بود، تا آنجا که ساغر بعید می دانست حتی متوجه حضور آن دو شده باشد. برخلاف ماه تاج که شش دونگ حواسش با آن ها بود. ماه تاج کت و دامن کوتاه فیلی رنگی پوشیده، چون ملکه ای به مبلش تکیه داده بود و از گوشه چشم نزدیک شدنشان را زیر نظر داشت. نگاه سنگین مهمان ها دو خواهر را تا کنار ماه تاج، همراهی کرد. نگاه کنکاش گر ماه تاج روی آنها نشست و اخمهایش در هم فرو رفت. سارا دستش را به سمت ماه تاج دراز کرد:

-حالتون چطوره؟ از صبح ندیدمتون

ماه تاج با ابروی بالارفته سر انگشتانش را فشرد و به ساغر چشم دوخت:

-سرم درد میکرد. اگه خواهرت بذاره خوبم. این چه سرو وضعیه. ما آبرو داریم. طلاها کوه؟

ابروهای سارا و ساغر بالا پرید. هر دو خوب می دانستند که تا خودشان نخواهند، کسی متوجه هویتشان نمیشود. سارا متفکر به ماه تاج نگریست. بی شک ساغر را با او اشتباه گرفته بود، سارا به زحمت جلوی خندیدنش را گرفت:

-شما با ساغر مشکلی دارید؟

یکه خوردن ماه تاج از چشم سارا و ساغر دور نماند. ماه تاج ابرو در هم کشید:

-سارا اذیتم نکن

ساغر لبخند روی لب آورد و به چشمان عصبانی ماه تاج نگریست:

-من اذیتون کردم؟

ماه تاج کلافه چشم بست و گشود:

- شما اونقدر بزرگ شدید که نخواید کارای بچه گانه بکنید. چرا مثل هم لباس پوشیدید؟ این کارا چه معنی ای داره؟

-اینکه من و خواهرم لباس مشابه بپوشیم ایراد نداره، چون خیلی از خواهرها این کار رو میکنند. بدیش اینه که شما نمیتونید از هم تشخیصمون بدید درسته؟

ماه تاج برای حاضر جوابی سارا اخمی کرد. سارا با لبخندی عریض به خواهرش نزدیک شد:

- ایراد از ما نیست ماه تاج خانم. ایراد از پسر تون و پسرعموشه که ادعا کردند ما خیلی شبیه نیستیم و همیشه راحت تشخیصمون داد! گاهی خوبه آدم اینقدر مطمئن حرف نزنند.

ماه تاج هنوز گیج بود و نمی توانست خواهرها را تشخیص دهد. پر اخم به آن ها، نگاه کرد:

- برید لباستون رو عوض کنید تا بیشتر از این سردرد نگیرتم. این بچه بازی ها رو هم تمومش کنید.

- ماه تاج خانم خیالتون راحت که بچه بازی در کار نیست. ما فقط لباس مشابه پوشیدیم.

ساغر این را گفت، به آرامی به ماه تاج نزدیک شد و کنار گوشش زمزمه آرامی کرد که باعث شد ماه تاج لبخندی بزند و سرش را به بالا و پایین تکان دهد. نگاهش روی سارا و ساغر چرخید و چشمهایش درخشید:

- امیدوارم بتونی به حرفت عمل کنی. میتونید برید.

سارا با تعجب به ساغر نگریست. کوتاه آمدن ماه تاج برایش عجیب و دور از ذهن بود. ساغر شانه ای بالا انداخت و دستش را در دست خواهرش حلقه کرد، کمی که از ماه تاج فاصله گرفتند، سارا طاقت نیاورد و سوالش را پرسید:

- چی به ماه تاج گفتی؟

ساغر ابرویی بالا انداخت:

- میخوام بشنوی بلند میگفتم.

- یعنی چی؟ ساغر؟

- یه راز بود بین من و ماه تاج.

- ساغر!! واقعا که!! خیلی بیمزه ای

ساغر خندید و برای سارا چشمکی زد:

- همیشه که تو نباید راز داشته باشی. این به اون در.

سارا با قلبی نا آرام خودش را به کوچه علی چپ زد و پشت چشمی برایش نازک کرد:

- حیف که امشب سر حالم وگرنه حالت رو میگرفتم.

ساغر ابرویی بالا انداخت و به ماه تاج اندیشید. نفسش را به آرامی بیرون داد و به صورت از هم شکفته ماه تاج فکر کرد. درک کردن ماه تاج کار دشواری نبود. او نیز مانند پدرشان دغدغه های خاص خودش را داشت. لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش بست. هنوز هم مثل گذشته ها، راضی کردن ماه تاج، دشوار نبود. کافی بود که

غرورش را ارضا میکردند. تنها کاری که او کرده بود، دادن یک سرنخ واضح به ماه تاج بود تا غرور زن پیر راضی شود و بتواند راحت بشناسدشان و مطمئن کردنش از اینکه قرار نیست این لباس مشابه، مشکلی ایجاد کند.

و به همین آسانی ماه تاج راضی شده بود. ساغر اندیشید که اگر ماه تاج مثل همان روزها بود، میتوانست با شیطنت به راحتی دلش را با خودش همراه کند. دلش برای خاله گفتنها و دخترم شنیدنهایش تنگ شده بود. همیشه برایش سوال بود که چرا ماه تاج با سارا خوب نیست و چرا سارا نتوانسته است قلب او را به دست آورد، چرا که می دانست ماه تاج با همه سرد و سخت بودن هایش، در برابر مهربانی کردن و مهر دیدن ضعیف است. حالا و بعد از شنیدن حرفهای سارا و پدرش، بهتر میتوانست دور بودنهای ماه تاج و سارا را درک کند.

با دیدن نریمان که هنوز سرگرم صحبت با دوستش بود، لبخندی روی لبهای ساغر جا گرفت. عجیب دوست داشت قیافه نریمان را موقع دیدنشان تجسم کند. می دانست که محال است در نگاه اول آنها را از هم تشخیص بدهد. سارا نیز لبخند نامحسوسی روی لبهایش جا خوش کرده بود. با حس خوشایندی، کادوهایشان را که روی میز هدایا گذاشتند، سارا خیلی رسمی به سمت نریمان چرخید:

- تولدتون مبارک نریمان خان.

ساغر، از شروع بازی لب گزید و ادامه حرفهای سارا را به زبان آورد

- ایشالا صد سالگیتون رو جشن بگیرید.

نریمان که تازه متوجه حضور دو خواهر شده بود، با دیدن آنها، به دوستش چیزی گفت و مرد جوان، عذرخواهی کرد و از آنها فاصله گرفت. نگاه حیرانش بین آنها چرخید:

- ممنون. زحمت کشیدید.

نگاه نریمان با ابروهای بالا پریده، بینشان در گردش بود. دستش را در جیب شلوارش گذاشت و به میز پشت سرش تکیه داد. کت و شلوار ماهوتی رنگ و خوش دوختی به تن داشت که باعث میشد بیش از قبل جذاب و جدی به نظر بیاید، کمی طنز چاشنی کلامش کرد و خطاب به دو خواهر پرسید:

- الان یعنی مسابقه تشخیص هویته؟

سارا نیشخندی زد و ساغر با آرامش پاسخ داد:

- هویت؟ مگه هویت کسی گم شده؟ اینجا همه هویتاشون معلومه. اینطور نیست نریمان خان؟

نریمان چانه اش را لمس کرد، احساسش میگفت با ساغر طرف صحبت است، ولی از شیطنتهای سارا می ترسید:

- نمیدونم. فکر کنم دو تا خواهر هوس کردند مسابقه هوش راه بندازند.

چشمهای سارا برقی زد و به ساغر نزدیک شد:

-خیلیم هوش بالایی نمیخواه تشخیص دوتا خواهر از هم. اینطور نیست سارا جان؟

ساغر لبخندی زد و ابرویش را بالا داد.

-طبق گفته بعضیا همینطوره عزیزم.

لبخند روی لبهای دو خواهر کش آمد. ساغر بی توجه به نگاه خیره نریمان با لبخند به سارا نگریست و چشمکی به سارا زد که باعث شد سارا بخندد:

-ما و شیطنت؟ اصلا!

صدای یکی از مردها بلند شد:

-آخ آخ نگید که هرز رفتن امکانات یعنی همین

فریبرز سیبش را بو کرد:

-از دو فرسخی داد میزنید که آتیش می سوزوندید.

سارا خنده اش را فرو خورد:

-نه اصلا.

ساغر نیم نگاهی به سارا کرد: البته اگه جای هم جواب درس دادن و سرکار گذاشتن دوستا و معلما و همسایه ها، شیطنت نباشه، ما مظلوم و بی گناهییم

صدای خنده ی جمع بلند شد و ساغر با تعجب دید که نریمان نیز در حال خندیدن است:

-تعریف نمیکنید؟

سارا به سمت پسر عمه نریمان چرخید:

-یک معلم ریاضی داشتیم یکمی گیج میزد. من کلا توی ریاضی ضعیف بودم. عوضش این خانم بچه زرنگه بود

بینی ش را چین داد و نگاهش را چپ کرد و باعث شد صدای خنده ریز جمع بلند شود:

هر بار که این معلم بنده خدا منو میخواست پای تخته، من می نشستم سرجام و....

ساغر: من به جاش درس جواب میدادم. معلمون از روی نمره هامون کم کم فهمید یک جای کار

می لنگه، یک روز اومد مچمون رو بگیره.

سارا با خنده دست ساغر را فشرد:

-اول من رو صدا زد. طبق معمول من نرفتم.

ساغر از بازی راه افتاده خنده اش گرفته بود. به یاد سالهای دور چشمهایش درخشید و حرفهای سارا را ادامه داد:

-بعد نامردی نکرد، همینطور که من کنار تخته داشتم مسئله مینوشتم، خودمو صدا زد.

صدای خنده جمع بلند شد:

-لابد شوت شدید دفتر مدرسه.

برای فریبرز سری تکان داد:

ساغر-نه!! ما بجز یک مورد که معلم زبانمون مچمون رو گرفت کسی نتونست ثابت کنه جای هم درس جواب میدیم.

صدای زیبا از کنار سارا بلند شد: خب چی شد؟

سارا با خنده ادامه داد:

-هیچی منم رفتم کنار تخته. معلمون نگاه پیروزمندانه ای بهمون کرد. بعد یک مساله داد تا من حل کنم.

نگاه ساغر و سارا روی هم چرخید. ساغر لبش را به داخل دهانش کشید و با لبخند ادامه داد:

-من بهش گفتم خانم من بشینم پس؟ گفت بشین.

سارا به میان حرف ساغر آمد:

-تا سرش رفت پایین، من دوباره نشستم سر جام .

ساغر: منم مجبور شدم به نوشتنم ادامه بدم.

صدای خنده جمع بلند شد. ساغر خوشحال از سبک شدن جو موجود در سالن، راضی به جمع اطرافش، نگریست. هر کسی چیزی میگفت و اظهار نظری می کرد. در همین هنگام، متوجه نگاه خیره شخصی شد. سرش را برگرداند و با چشمهای خشمگین سولماز مواجه شد. صدای سولماز باعث شد که در جمع سکوت بدی بیافتد:

-جمعمون جمع بود. دلکمون کم بود.

رامین غرید:

-سولماز!

سولماز بی توجه به تشر رامین رو به روی خواهرها قرار گرفت:

-این بار هدفتون چیه؟ با شبیه کرن خودتون به هم قراره توجه کی رو جلب کنید؟

نفس در سینه ساغر حبس شد و رنگ از صورت سارا پرید. ساغر اندیشید که اشتباه است اگر فکر کند روزی نگاه بد این جمع از روی او و خواهرش برداشته میشود و افکار تیره شان، روشن میگردد. سارا نگاهش را به زمین دوخته بود و عصبی دستانش را می فشرد. ساغر خودش را برای وارد شدن به این جمع لعنت کرد و آرزو کرد که کاش مثل سابق، از جمع دوری کرده بود تا مهمانی تمام شود. خواست زبان باز کند و جواب سولماز را بدهد که کلام نریمان باعث شد کلمات در دهانش جا بماند:

-احترام مهمونای من واجب سولماز. دیگه احترام زن برادرم جای خود داره. ساغر خانم به دعوت من اومده، سارا هم که نیاز به دعوت نداره. احترام خودت رو داشته باش و بدون کجا چه حرفی میزنی. سولماز اخمی کرد و به

قیافه جدی نریمان نگر نیست. با اخمهای درهم نریمان جرات بلند حرف زدن را نداشت. زمزمه کرد " بایدم طرفشونو بگیرم!"

ساغر نگاه سرد و کنکاش گر اطرافش را به خوبی حس کرد. دلش میخواست اولتیماتوم نریمان را برای حفظ حرمت مهمان هایش نادیده می‌گرفت و در دهان سولماز میکوبید. قبل از آنکه این بار نریمان حرفی بزند و موقعیت را خراب تر کند، خیلی آرام نگاهش را بالا آورد و به نریمان چشم دوخت. حرف نریمان باعث شده بود که نگاهها باز هم کینه توزانه شود.

-اجازه بدید خودم جوابش رو بدم تا کسی خیال بد نکنه.

ابروهای نریمان بالا پرید و چشمهایش ریز شد. سارا متعجب به ساغر که به سمت سولماز چرخیده بود، نگر نیست. نگاه ساغر رنگ تحقیر گرفت و خیلی آرام سولماز را مخاطب قرار داد:

-اونیکه نیاز به تور پهن کردن داره ما نیستیم. اونیکه با نقشه میخواد خودش رو به کسی غالب کنه، اونیکه خیانت به اعتماد دوست میکنه و برنامه میچینه و خنجر از پشت میزنه هم ما نیستیم.

سارا با شگفتی به رنگ پریده سولماز نگر نیست و زمزمه اش را شنید "سارا!!" چشمهایش درخشید و دست ساغر را فشرد و حرف ساغر را پی گرفت:

-ما مثل بعضیا نه نیاز داریم به بازیگری و نه حيله گری. کسیم که در صدد جلب توجهه یکی دیگه است نه ما... کسی که برای مرد زن دار تور پهن میکنه ما نیستیم!!

نگاه ساغر همزمان با سارا، روی رامین عصبانی و نریمان متعجب، نشست و خیلی خشک و جدی حرف سارا را ادامه داد:

-دو نفر ادعا کردند که در هر شرایطی ما دو خواهر قابل تشخیصیم. میخواستیم بدونیم چقدر حرفشون درسته. علت لباس مشابه پوشیدنمون همین بود نه دلبری! که برای دلبری راههای بهتری هم هست. رامین زمزمه کرد:

-سارا!؟

ساغر چشم بست و گشود و با حرص، دست سارا را کشید و از آن جمع فاصله گرفت. حتی منتظر دیدن عکس العمل دیگران نشد. نریمان با اخمهایی در هم یه ساغر و سارا که دور میشدند، چشم دوخت. سولماز با تشر رامین نگاه ناراضیش را به نریمان دوخت که حالا با جدیت به او می نگر نیست.

-نکنه انتظار عذر خواهی دارید ازم؟

این را گفت و به سمت همسرش چرخید و نگاه خیره، مشکوک و ناراضی او را نادیده گرفت:

-بریم. از اولم نباید میومدیم.

امیر ناراحت زودتر از او به راه افتاد. سولماز نزدیک نریمان مکثی کرد و تمام خشم و نفرتش را در کلامش ریخت و طوری که فقط او بشنود زمزمه کرد:

-یک روزی از این کارت پشیمون میشی نریمان. اگه توی لعنتی نبودی، زندگی من اینقدر نکبت نمیشد. نفرین من تا آخر عمرت باهاته... تولدت مبارک!!

نریمان شوکه و کمی گیج به رفتن سولماز چشم دوخت. راه نفسش بسته بود. نیاز داشت گلوبی تازه کند و بعد از مدت‌ها دلش هوس سیگار کشیدن داشت. حرفهای سارا و ساغر در ذهنش تاب میخورد. اطمینان داشت بین آنها و سولماز اختلافی وجود دارد. آهی کشید و با دست موهایش را به عقب راند. بیش از هشت سال دوری از خانواده بیش از یک قرن او را از آن‌ها دور کرده بود. حس میکرد هیچ چیز در کنترلش نیست و تمام احاطه اش به خانواده اش سرابی بیش نبوده است. حرفهای آخر پدرش در گوشش زنگ میخورد:

"-اگه میخوای چیزی همیشه تو مشنت بمونه، باید خودت چهارچشمی حواستو بدی بهش هیچ نگهبان و مراقبی نمیتونه مال و زندگیت رو مثل وقتی خودت هستی حفظ کنه!"

حالا خوب میفهمید که مثل همیشه حق با پدرش بوده است. با دور شدن سولماز و دو خواهر، عذرخواهی آرامی کرد و به سمت میز نوشیدنی‌ها گام برداشت. نگاهش بی اراده به سمت دو خواهر کشیده میشد. تلخ خندی روی لبهایش کش آمد. سواى منش فکری جداگانه و رفتار متفاوت دو خواهر چیزی در وجود ساغر بود که او را از سارا برایش متمایز میکرد. برایش مسلم بود که کدام سارا است و کدام ساغر، هرچند در وهله اول از آن همه شباهت به چشم آمده شوکه و گیج بود. دستش از احساسات اوج گرفته مشنت شد. هیچ گاه تصور نمیکرد که سارا و ساغر به این شدت شبیه باشند. ناخواسته به جای سارا، تصویر ساغر پیش چشمش جان میگرفت و ضربان قلبش را بالا می برد. لیوانی از نوشیدنی سرد را نوشید تا التهاب درونش کاسته شود:

-لعنت به تو مرد..لعنت بهت...اون نه...دور شو خط بکش...اون نه!!

با دور شدن نریمان، شهرزو که معلوم بود سرش گرم شده و حال طبیعی ندارد با سرخوشی خندید و همسرش را به خودش نزدیک کرد:

- خدایا، اخه اینقدر شباهت؟ لعنتیا تا حالا چطور معلوم نبود اینقدر شبیهن؟ میگم نکنه سر شاهینم کلاه میذاشتن ها؟؟ این جای این، اون به جای اون...واووو...حالا ننه بچه ها کیه؟ خوش به حال شاهین!!

صدای خنده جمع بلند شد و فریبرز محکم به شانه شهرزو کوبید:

-کم چرت بگو شهرزو. شاهین سرش کلاه نمی رفت. حواستو جمع کن، امشب باید حرف نامربوط جلوی اینا از دهنمون در نیاد. در ضمن یکیشون بدجوری پاچه میگیره، اینو یادت نره.

زیبا آهی کشید و خودش را بین رامین و فریبرز رها کرد:

-حیف شد سولماز جمع رو خراب کرد. نمردیم و توی این جمع یاجوج ماجوج داشتیم تفریح میکردیم. حالا اینا چشون بود پاچه همو میگرفتن؟

فرامرز که تازه به جمعشان اضافه شده بود، کنار رامین ایستاد و بلند خندید:

-تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن وروجک!!

به شانه رامین زد و ابرویی بالا انداخت: حالا رامین از کجا میفهمی کی به کیه؟ ها؟! جنس قلبی ندن بهت؟!

-جرات داری یک بار دیگه حرف زیادی بزن تا بهت بفهمونم دنیا دست کیه! من باهات شوخی ندارم فرامرز.

-کوتاه بیا رامین. سبب پس مونده یکی دیگه دعوا نداره! یک گاز من ، یک گاز تو تمومه!

-ببند دهن تو تا نبستمش!!

-اه! بازم که شماها شروع کردید.

رامین خشمگین به زیبا نگریست. زیبا بی توجه به نگاه رامین به سمت برادرش رفت و کنارش ایستاد:

-فکر کردم امشب فرق میکنه. نگو اگه شاهین مرده، جانشیناش هستن که مهمونیو زهرمون کنند.

برق گردنبد یاقوت در گردن زیبا جلوه دیگری داشت. زیبا، فتان، گردنی تاب داد که باعث شد گردنبد تاب بخورد و نگاهها را همراه خودش بچرخاند:

-ندیده بودم سر جنس دست دومم دعوا کنند. هرچند این جنس دست دوم ، چشم تاپای مجلس رو گرفته از قرار معلوم. خلاق هر چی لایق . انگار حرف سولماز بیراهم نبود!!

-کافیه دیگه زیبا. تمومش کن.

زیبا ایشی گفت و با جوان همراهش از جمع فاصله گرفت. فریبرز به شانه شهروز کوبید:

-عمه این مایند شده؟ جغله کیه با زیبا؟

-نامزد کردن...مامان با دعوا راضی شد باهامون بیاد.

رامین بی توجه به اطرافیانش، نگاهش را در سالن چرخاند و با دیدن سارا و ساغر، به سمتشان گام برداشت.

ساغر کنار پنجره قدی سالن ایستاده بود و به حیاط می نگریست. زیر نور چراغهای پایه بلند ، حیاط مثل روز روشن شده بود. سارا کنارش ایستاد و مسیر نگاهش را دنبال کرد. آهی کشید و دستش را مشت کرد

-دلم میخواست دختره ی عوضی رو خفه کنم.

-آره از اون رنگ پریده ت معلوم بود.

-ساغر!

-کوفت. همیشه پشت یکی خودتو مخفی میکنی. یک بار من. یک بار شاهین. حالا هم نریمان! دلم میخواست چشمای دختره پررو رو از کاسه در بیارم. تو هم که عین بز وایسادی و طوری رنگ دادی و گرفتی که هر کی ندونه فکر میکنه تو مقصر بودی.

-من زبونش رو نداشتم که از خودم دفاع کنم. هیچ وقت نداشتم.

خشمگین به سمت سارا چرخید:

-چطور یکهو نطقت باز شد؟ چطور بعضی وقتا خوب چموش میشی؟!

سارا خودش را با مهر به ساغر چسباند و سرش را به شانه او تکیه داد:

-چون تو پیشم بودی! در ضمن من هیچ وقت چموش نبودم و نیستم.

ساغر پشت چشمی نازک کرد و آه کشید:

-من خر نمیشم سارا. بگو یکی دیگه جوابشو داد، یکی پشتمو گرفت من دم در آوردم!! تا کی میخوای پشت یکی دیگه مخفی بشی تا حقت رو بگیره؟ دارم برات می ترسم سارا. وقتی اینقدر ضعیف باشی هر کسی جرات میکنه برات تصمیم بگیره. به خودت بیا. بشو همون آتیش پاره ای که بابا و مامان رو ذله میکرد!

-من فقط برای اونا آتیش پاره بودم. هرچند وقتی حرف گرفتن حق و حقوق میشد بازم تو پیش بودی.

ساغر پوفی کشید و دوباره به سمت حیاط چرخید. باغچه ها پر بود از اطلسی ها و بنفشه ها. بهار داشت از راه می رسید و دلش رو بیدن می خواست. دلش میخواست از هوای گرفته خانه به بیرون فرار کند. خواست به سمت در حیاط قدم بردارد که سارا دستش را کشید و توجه ش را به خودش جلب کرد. سرش را چرخاند و با دیدن رامین آهی کشید. رامین جلوتر آمد و رو به رویشان ایستاد:

-من از طرف خواهرم معذرت میخوام.

سارا پر اخم جواب داد:

-مهم نیست.

با حرص دست سارا را کشید و به رامین اخم کرد:

-مهم که هست. منتها خودش باید معذرت بخواد نه برادرش.

رامین لبخندی زد و دستش را در جیب شلوارش فرو کرد.

- حالا ایندفعه رو ببخشید.

نگاهی بین آن دو انداخت :

- با اینکه سالها قبل متوجه شباهت زیادتون شده بودم، امروز واقعا شوکه شدم. انگار واقعا فکر میکردم اون همه شباهت از بین رفته.

خندید و دستش را به سمت سارا بلند کرد:

- فکر کنم، تو ساغری و...

به ساغر نگریست:

- تو هم سارای همیشه عصبانی.

ساغر ابرویی بالا انداخت و به سارا نگریست. اشتباه رامین باعث شد که ساغر بفهمد که سارا روی چموشش را به رامین نشان داده است!

- بیاید اونطرف. سولماز و شوهرش رفتند. دیگه همه هم شناختندتون!

سارا خنده اش را به خاطر حدس اشتباه رامین رها کرد: واقعا؟!

- معلومه دیگه. بیاید.

سارا و ساغر با لبخند به یکدیگر نگریستند:

- اما من میخوام کمی هوا بخورم.

رامین کنار سارا ایستاد و گذاشت ساغر کمی فاصله بگیرد و وارد ایوان خانه شود:

- روی پیشنهادم فکر کردی؟ قرار بود امشب جوابمو بدی!

سارا با اخم به رامین زل زد:

- از چی حرف میزنی؟ هنوز تکلیف خیلی چیزها روشن نشده که از من جواب میخوای!

رامین یکه ای خورد و به سارا نگریست. نفس عمیقی کشید و عرق پیشانیاش را پاک کرد. " یعنی اشتباه کردم؟" نگاه کلافه اش بین دو خواهر چرخید. با احتیاط بحث را چرخاند:

- آخرش که چی؟ منتظری نریمان برات تصمیم بگیره؟ سارا من دوستت دارم. میدونی که با وجود برنامه های عمو و حضور نریمان، این وسط تویی که تحت فشار قرار میگیری. بذار کمکت کنم.

سارا با خشم به رامین نگریست:

-منم پشت گوشام مخملی نیست آقای دکتر! تو میخوای با استفاده از من به عموجانت و نریمان ضربه بزنی! ولی من دیگه خر نمیشم!

رامین نفسش را عصبی بیرون داد. لفظ دکتر باعث شد تردید به جانش بیافتد، که با سارا طرف صحبت است یا ساغر است که همه چیز را میداند:

-اشتباه میکنی سارا. من فقط میتونم نجاتت بدم. هم از دست عمو و فریبرز و هم نریمان!

شنیدن نام فریبرز کافی بود تا لرز در تن سارا بنشیند.

-ولم کن دکتر.

رامین پف کلافه ای کشید و از سارا فاصله گرفت. داشت گند میزد " لعنتی..لعنتی "

با دور شدن رامین، سارا در سکوت به ساغر که لباسش در میان نسیم خنک بیرون تاب میخورد، نگریست. اندیشه اینکه ساغر و رامین با هم برنامه ای داشته باشند آزارش میداد. حس میکرد حرف اول رامین مربوط به ساغر بوده است نه او. دل سارا فشرده شد. دیگر بازی خوردن از عزیزانش را طاقت نداشت.

-هنوزم میگم سخت نیست.

ساغر ابرویش را بالا انداخت:

-اعتماد به نفس و غرور زیاد همیشه هم خوب نیست. خوبه گاهی آدم به شکست اعتراف کنه.

نریمان نگاه جدیش ر به دو خواهر دوخت و صاف ایستاد. ساغر دست سارا را فشرده و لبش را به داخل دهانش کشید. نگاه نریمان بینشان در حرکت بود. برق چشمهایش کتمان نشدنی بود و به صورت واضح تفریح میکرد. اما از جدیت کلامش کاسته نشد:

-باید جالب باشه آدم دوقلوی همسان داشته باشه.

دوخواهر متعجب از بحث تغییر یافته لبخند زدند و همزمان پاسخ دادند: خیلی

گویا نریمان خیال عقب نشینی نداشت.

-کاش منم به دوقلو داشتم. آخ چه کیفی میداد. شهر رو به هم می ریختم

صدای فریبرز از پشت سرشان باعث شد به عقب بچرخند. رامین به همراه فریبرز، سولماز و امیر همسر سولماز پشت سرشان ایستاده بودند.

-باور کنید اگه یکی بود که اینقدر بهم شبیه باشه، کیف دنیا رو میکردم.

سارا خواست لب باز کند و حرفی بزند که صدای ننه حکیمه باعث شد، خنده جمع بلند شود.

-خدا خر رو شناخت که شاخش نداد.

فریبرز سرخ شده از خشم به سمت پیرزن چرخید. ننه حکیمه پوشیده در کت و دامنی پشمی و با چشمانی ریز به فریبرز خیره شده بود. هیچ کدام نفهمیدند که پیرزن ریز جثه و چابک کی به آنها نزدیک شده است.

-باز منو ضایع کردی ننه؟

- من چکار به تو دارم فریبرز؟ من با خر بودم و شاخای نداشته اش!

صدای خنده دوباره بلند شد. فریبرز با چهره ای بر افروخته، ساکت ایستاد و با خشم به او نگریست، ننه حکیمه عزیز دو برادر بود و احترامش بر همه واجب. در این خانواده حتی ماه تاج هم به او بی احترامی نمیکرد و به دید خدمتکار نمی نگریست. پیرزن پیش آمد و نزدیک نریمان ایستاد. نریمان قد خم کرد تا همقد با ننه حکیمه گردد. ننه حکیمه عاشقانه صورت نریمان را بوسید:

-ایشالا پیر شی مادر.

-ممنون ننه. چرا با پا دردت اومدی اینجا.

-من نباشم کی باشه تو مهمونی پسر...من که دیگه یه پسر بیشتر ندارم.

اشک به چشمهای پیرزن نشست و باعث شد که جمع ایستاده سکوت کند. ننه حکیمه گوشه چشمش را با روسریش پاک کرد:

-بخندید ببینم...چرا شماها مثل بزا ایستادید...مثلا تولد پسر مه ها

فریبرز خنده ای کرد:

-برا پسر تولدت مبارک بخونیم؟ هنوز بهمون کیک ندادن. تازه اول شبم هست. کار دیگه هم نمیتونیم بکنیم، میدونی که زن عمو نمیداره قرش بدیم.

پیرزن لا اله الا الهی گفت و با عصای نازکش به کمر فریبرز کوبید:

-تو درست نمیشی بچه!

با صدای آخ فریبرز دوباره صدای خنده شان بلند شد و کم کم سایر جوانهای فامیل هم دورشان جمع شدند. پیرزن غرغر کنان عصایش را به سمت همه شان تکان داد:

-عین بز اخوش همدیگه رو نگاه میکنید که چی؟ صدای خنده و شادیتون باید گوش فلک رو کر کنه. شما فقط یاد گرفتید دورتادور هم می ایستین، یکیتون حرف بزنه اونای دیگه فقط سر تکون بدن. یا دایره تنبک بیارید و

توی هم وول بخورید . جوونم جوونای قدیم. (بز اخوش=بز اخفش؛ کنایه از کسی که بدون اینکه در بحثی شرکت کند ، فقط سرش را به تایید تکان میدهد)

نریمان با لبخند به ننه حکیمه می نگریست . فریبرز دستهایش را به صورت تسلیم بالا برد:

-ننه کوتاه بیا، بگم غلط کردم کافیه؟

-تو و اون داداشت درست بشو نیستید. باباتون باید میدادتون دست من تا درستتون کنم.

پیرزن این را گفت و آرام آرام از آنها دور شد و زمزمه آرام فریبرز را نشینید که گفت: نیست شاهین جونت خیلی آدم بود؟!

با دور شدن ننه حکیمه، صدای شاد دختر جوانی به گوش رسید:

-وای شما چقدر شبیه هم هستید...من تا حالا دقت نکرده بودم. کاش منم دوقلو داشتم.

ساغر به سمت زیبا ، دختر کوچک عمه ی بزرگ شاهین چرخید. برای اولین بار احساس میکرد که جو سرد بین جوانها از بین رفته است . یکی از مردهایی که آشنا به نظر نمی آمد، با حلقه کردن دستش اطراف کمر زیبا، حرف او را پی گرفت :

-شما یکیتون کافیه!! همین مونده دو تا بشید

باز صدای خنده جمع بلند شد.

-دلتم بخواد.

-دلتم که میخواد ولی یکیش بسه. دوتاش تو گلوم گیر میکنه.

-بچه پررو

نریمان با جدیت به زیبا و همراهش نگریست و باعث شد بحثشان تمام شود. ساغر لبخندش را قورت داد و اندیشید که نریمان زیاد از حد خشک و جدی است. فریبرز سیب داخل دستش را بالا انداخت و با تفریح به دو خواهر نگریست:

-من که نفهمیدم کدوم ساغره کدوم سارا. حالا با این همه شباهت شیطونیم کردید؟ کسی رو سر کار گذاشتید؟

ساغر به میله محافظ ایوان تکیه داد و خودش را در آغوش کشید تا سرما از وجودش دور شود. جایی که ایستاده بود ، نه از داخل خانه دید زیادی داشت و نه از حیاط به آن احاطه ای بود. نفس آسوده ای کشید و نگاهش روی بنفشه های رنگی نشست. هفت سال قبل را به یادآورد که با سیروس چقدر به خاطر گلها سر به سر ماه تاج گذاشته بودند. گلهایی که به جان ماه تاج بسته بود. هر سال عید، تحت هر شرایطی باغچه های خانه پر از بنفشه

های رنگارنگ میشد. هنوز هم نمی توانست از به خاطر آوردن آن روزها آه نکشد. عمر شادیهای بعد از ازدواجش تنها یک ماه بود و خیلی زود احساس کرد که در زندگی همسرش جایی ندارد.

چشمهایش را بست. سرما آزارش میداد ولی این خودآزاری را دوست داشت. صدای در ایوان خبر از ورود کسی به خلوتگاهش داشت. آرام خودش را به تاریکی گوشه ایوان کشید تا در دید نباشد. سایه قدری اطراف را نگریست و متوجه حضور او نشد. صدای پا که دور شد، متوجه شد که صاحب پاها مسیرش جدا بوده و با او کاری ندارد. از سر آرامش نفس عمیقی کشید و موقعیتش را رها نکرد. نیاز به کمی آرامش داشت. هنوز حرفهای سولماز در سرش رژه می رفت. از دست سارا شاکی بود و نگاه گزنده مهمانان را دوست نداشت. باز در با صدای آرامی باز شد. نگاهش به قامت مردی کشیده شد که بدون توجه به اطرافش عصا زنان از پله ها به آرامی پایین رفت. کمی بیشتر در گوشه ایوان در خودش جمع شد. خیال نداشت فعلا به داخل سالن بازگردد. آهی کشد و از اندیشه اش گذشت کاش عمر روزهای خوب اینقدر کوتاه نبود، یا روزهای بد هم به سرعت روزهای خوب میگذاشتند. نمی دانست چرا شادی هایش کوتاه و غم هایش ادامه دار میشدند. در اندیشه روزهای خوش گذشته اش غرق شده بود که صدای دو مرد که با هم گفتگو میکردند، بلند شد.

-دیدیشون؟

-آره. نزدیک بود گند بزیم به همه چیز.

-مواظب ساغر باش. زیادی تیزه.

-هستم، الانم کنار زن عمو نشسته بود وگرنه بیرون نمیومدم. چکارم داشتید که صدام کردید؟

-امشب وقت خوبی بری توی اتاقش. تموم اسناد رو آوردن اینجا. احتمالا تو اتاقش پیداش میکنی.

-آقا چون فکر میکنید نریمان اونقدر هالوئه که اسناد به این مهمی رو میده دست سارا؟

-احمق نباش فریبرز. شاهین رو دست کم گرفتی. فکر کردی سنداشو جوری تنظیم میکنه که هر کی دید بفهمه چیه؟ مطمئن باش پیش سارا مونده!

ساغر آب دهانش را قورت داد و خودش را جمع تر کرد.

-زنش چی؟ فکر میکنی اونم نفهمیده؟

صدای خش خشی شنید و بعد صدای متفکر اسدالله خان:

-نمیدونه. خبر نداره. اگه میدونست کسی نیست که ساکت بشینه. شاهین یه سلیطه بار آورده بدتر از خودش.

نمیدونم چطوری میشه از شرش راحت شد. ندیدی چطوری حق بچه هام حق بچه هام میکرد. پولشو میخواد زنیکه! حقم داره. اگه نریمان ندونه اون میدونه ته همه چیز چیه!

نفسش از ترس بند آمده بود. دستش را روی دهانش محکم فشرد:

-کاش میذاشتید خودم خدمتش می رسیدم.

-همون پارک خدمتش رسیدی بسه!! نریمان رو انداختی به جونم مرتیکه. باید یک فکر اساسی بکنیم. اینطوری نمیشه. با بودن نریمان اطراف بچه هاش، دستمون از هر جهت بسته شده!

نفسهایش کوتاه شده بود. ترس چون دستی بر گرد گلویش چنبره زده بود و راه نشش را بند آورده بود

-شما هم هی اون روز رو بزن تو سر من! من چه میدونستم توله های شاهین همچین میکنن. مثلا داشتن بازی میکردند، چه میدونستم عین اجل معلق سر میرسن و بعد کار دستم میدن.

-توجیه،بازم توجیه. خفه شو فریبرز. تو کی حواست هست که اینبار باشه. باید اون قالیچه رو پیدا کنیم وگرنه بدبخت میشیم. میفهمی یا جور دیگه حالت کنم. داینم از خریدت تو بود که خواستی به مشتری کلک بزنی. بالایی ها پبله کردن بهم که قالیچه اصلی رو میخوان. بدبختت میکنم فریبرز اگه بازم به گند دیگه بزنی.

-مرتیکه مردنشم باعث دردسره. اه!! گفتیم میمیره راحت میشیم، شد بلای جونمون!

-برو داخل ببینم میتونی کاری بکنی یا نه! حداقل مطمئن میشیم اینجا چیزی نیست. هرچند من به این نریمان پدرسوخته مشکوکم. داره زیادی تو سندا میچرخه. تا دیر نشده باید قائله رو تمومش کنیم.

-رامین رو دیدید چطور هوای سارا رو داره؟ چرا رامین رو انداختی جلو آقاجون؟ داری با دست خودت بدبخت ترمون میکنی! اگه شاهین اونقدر چغر بود و نمیشد باهاش راه اومد، این یکی بدتره!

-نمی فهمم توی این سی سال چی تو اون مغز پوکت کردی. رامین حواس نریمان رو پرت کرده و نمیداره بفهمه از کجا میخوره. از اون گذشته یه تو دهنیه برای نریمان اگه جفت و جور بشه. سارا هم با وجود رامین و چیزایی که میدونه ازش، خفه میشه و کار ما رو راحت میکنه. برو احمق این حرفا رو ول کن و تا وقت هست بگرد دنبال سندا !

قلبش در دهانش میکوبید. شنیده هایش باعث شد احساس تهوع کند. صدای تیک فندک بلند شد و بوی رسیگار زیر بینی اش پیچید و قلبش از ترس انگار کوبیدن را فراموش کرده بود.

-من میرم ولی بدونید که رامین بلای جونمون میشه. اگه شصتت خبردار بشه که که کارخونه دیگه به نام...

-این بوی چیه؟

صدای اسدالله خان باعث شد که غیر ارادی سرش به جانب مخالف بچرخد از دیدن سایه کنار ایوان، توان هر کاری را از دست داد. آنقدر درگیر حرفها شده بود که حضور نفر سوم را احساس نکرده بود. سایه خودش را داخل نور

کشید و قامت آشنای نریمان پدیدار شد. حالا به وضوح صدای کوبش قلبش را از جایی نزدیک میشنید. انگار که در دهانش ضربان داشت. صدای نجواگونه نریمان باعث شد لرز به تنش بنشیند.

-بهبتره بیای تو نور.

از ترس تکانی خورد. صدای پیچ آرامی از سمت دیگر شنیده شد. نریمان به کنارش اشاره کرد و با همان صدای آرامش دوباره پیچ زد:

-زودباش، الان میاند.

با حس کردن صدای پا به سرعت به خودش آمد و با چند قدم خودش را به نریمان رساند. نریمان پک عمیقی به سیگار داخل دستش زد:

-هرچقدرم لباس شبیه بپوشید، آخرش از چهار فرسخی داد میزنی ساغری! نمیدونی فالگوش ایستادن کار زشتیه؟

زبانش از ترس به سقف دهانش چسبیده بود. کنار نریمان ایستادن و دیدن او همانقدر شوکه اش کرده بود که شنیدن حرفهای اسدالله خان و فریبرز. صدای قدمهایی که به آنها نزدیک میشد باعث شد رنگ از صورتش بیرون بیاید.

-بیا، مگه نمیخواستی زنگ بزنی؟

-چی؟

-بچه هات یک ساعت ازت دور باشن، چیزیشون نمیشه. تو که باید عادت داشته باشی به این دور شدنشون!

-حال..حالت خوبه؟

نریمان با ابرو به رو به رویش اشاره کرد. شیخ اسدالله خان در حال نزدیک شدن بود. مطمئن نبود منظور نریمان را گرفته باشد. ابروهایش بالا پرید. چرا نریمان نخواست که عمو و عموزاده اش بدانند او کیست؟ شاید، چون خودش نیز شک داشت. خیلی آرام و با صدایی لرزان پاسخ احتمالی نریمان را از زبان سارا داد:

-من...من هیچ وقت بهش عادت نکردم...همون موقعم ده بار..چکشون میکردم...به پرستارا اعتماد ندارم.

برق رضایت در چشموهای نریمان نشست:

-به منم اعتماد نداری؟

-به به گل و پروانه جمع اند. مگه تو صاحب تولد نیستی که اومدی بیرون؟

اسدالله خان، به همراه فریبرز پله های ایوان را بالا آمد:

-اومدم هوایی بخورم.

صدای پوزخند فریبرز باعث شد که نریمان از نرده تکیه بگیرد و صاف بایستد.

-خنده داره؟

اسدالله خان اخمی به فریبرز کرد: از کی اینجایی نریمان؟

-همین حالا با سارا اومدم بیرون. میخواست به پرستار بچه ها زنگ بزنه. منم هوس سیگار به سرم زد باهش اومدم.

فریبرز پوزخند دیگری زد:

-سیگار بهونه است داداش! لازم بود باهش بیای آخه طفلی بلد نیست شماره بگیره.

-دهنت زیادی داره باز میشه فریبرز! ببند تا خودم جمعش نکردم.

از صدای محکم نریمان ساغر خودش را جمع کرد و به وضوح یکه خوردن فریبرز را دید. بی شک از همان نگاههای اعصاب خورد کنش به فریبرز کرده بود که زبان به کام کشید و دیگر چیزی نگفت. اسدالله خان نگاهی نامطمئن به آنها کرد:

-کافیه دیگه. بریم داخل فریبرز. تو هم زود بیا تو نریمان. خوبیت نداره با زن داداشت خیلی بیرون بایستی. حوصله شروع دوباره حرفها رو ندارم.

نریمان پوزخندی زد:

-من تا هر وقت لازم بدونم بیرون می مونم عموجان. ممنون که به فکر آبروی منید. ولی من کاری نمیکنم که آبروم در خطر بیافته.

اسدالله خان، عصبی فریبرز را به سمت سالن هل داد. نریمان کمی صدایش را پایین آورد و به سمت ساغر که حیران نگاهش میکرد چرخید و گوشیش را به سمتش دراز کرد و کمی خشمگین به حرف آمد:

- با عنوان پرستار بچه سیوش کردم. بین حواس پرتیت باعث میشه از هر کس و ناکس حرف بخورم.

ساغر گیج نگاهش کرد. هنوز قلبش نا آرام میکوبید. احساس کرد که قدمهای اسدالله خان و پرسش سست شده و حرفهایشان را گوش میکنند. به سرعت خودش را جمع کرد و بالاخره صدا از گلویش خارج شد:

-تقصیر ساغره داداش. از بس لفتش داد گوشیا مون موند تو اتاق. هرچند آخرش باید میومدم و شماره دختره رو ازت میگرفتم.

برق چشمهای نریمان باعث شد قلبش بلرزد. آهی کشید و گوشی گران قیمت نریمان را گرفت. نریمان پچ زد:

-رمزش تاریخ تولد بچه هاست!

شوکه سرش را بلند کرد. نریمان سرش را به طرفین تکان داد. یعنی چیزی نگویید. هنوز بودن فریبرز را احساس میکرد. به سرعت رمز را زد و وارد گوشی شد. مخاطبینش را پیدا کرد و روی پرستار بچه مکث نمود. نگاهش را بالا آورد و تایید نریمان را که دید، آهی کشید و تماس را برقرار نمود. مطمئن شد که نریمان با سارا اشتباهش گرفته است. هرچند هنوز حرف اولش در سرش تاب میخورد. از نقشی که بازی میکرد راضی نبود. صدای ریز زنی در گوشی پیچید:

-الو؟ جناب اعتمادی؟

صدای پرکرشمه زن باعث شد که لبخندش کش بیاید.

-سلام خانم. من مادر بچه هام. میخواستم بدونم چکار میکنند، حالشون خوبه؟

ساغر بین گفتن و نگفتن مردد مانده بود. نمی دانست خواهرش چقدر درگیر ماجراست. حتی اگر گوشه ای از حرفهای اسدالله خان صحیح بود، دلش نمیخواست با سرنخ دادن در مورد قالیچه و حرفهایی که شنیده بود به سارا، توجه او را جلب کند:

-شاید اشتباه کردم. اونجا اتاق مهمان هم هست. شاید از اونجا اومده.

سارا مشکوک نگاهش کرد. در دلش آشوبی برپا بود. دلش میخواست هر چه زودتر خودش را به اتاقش می رساند:

-آره. حتما اشتباه فکر کردی.

ساغر نگران در سالن چشم چرخاند و داخل آمدن نریمان را دید:

-ساغر تو چیزی میدونی نه؟ قضیه چیه؟ اون از رامین. اینم از الان

به سارا نگریست. سارای جدی رو به رویش در دلش ترس می نشانند:

-بهم اعتماد کن سارا. بذار کمکت کنم. قسم میخورم که کاری به ضررت و بر علیه ت نکنم!

سارا آهی کشید و زمزمه کرد: نمی دونم.

-تو خودت خواستی اینطوری یه چیزایی بفهمم...خب منم داره یه چیزایی دستگیرم میشه. بذار به روش خودم کمکت کنم. فقط مثل قدیم بهم اعتماد کن!

سارا چشمهای اشک آلودش را از ساغر گرفت:

-قول بده هیچ وقت تنهام نداری. قول بده...قول بده ازم متنفر نشی!

قلب ساغر لرزید:

-سارا...منظورت چیه؟ سارا..جوابمو بده.

سارا خواست به سمت اتاقش برود که مانع شد. اگر حالا به سمت اتاقش می رفت یقینا فریبرز شک میکرد. خودش را برای حساس کردن سارا لعنت کرد:

-گفتم اشتباه کردم. اگه واقعا چیز مهمی بین تو و فریبرز نیست، الان ولش کن.

سارا ناراضی ایستاد. صدای رامین باعث شد که هر دو به رو به رو نگاه کنند:

-حالتون خوبه؟

سارا کمی از ساغر فاصله گرفت. نریمان، فریبرز و رامین منتظر نگاهشان میکردند. سارا آرام پاسخ داد:

-ما خوبیم دکتر!

نگاه گیج رامین روی خواهرها نشست:

-ای بابا، دوباره باید سعی کنم بشناسمتون

لبخندی از سر اجبار روی لبهای دو خواهر نقش بست. این بازی جذابیتش را از دست داده بود. سارا به رامین نگریست:

-پس اعتراف میکنی نمی شناسیمون!

-توی این وضعیت نه... نمیتونم سریع تشخیصتون بدم.

-یعنی فقط سریع نمیتونی تشخیصشون بدی؟

ساغر دیگر توان مستقیم نگاه کردن به فریبرز را نداشت. آهی کشید. رامین محکم به شانه فریبرز زد:

-بله حضرت آقا. یکم که باهاشون حرف بزنم میفهمم کدوم ساراست و کدوم ساغرا!

-به.. اینطوری که سرت کلاه میره!

نریمان چشم غره ای به فریبرز رفت که باعث شد ساکت شود. سارا به سمت نریمان گشت:

-یکی دیگه ادعا کرده بود در هر شرایطی ما رو می شناسه!

ساغر شوکه به سارا نگریست. این دقیقا همان حرف نریمان بود که در ایوان خانه به او زده بود:

-همینطوره. هنوزم سر حرفم هستم.

رامین خنده ای کرد:

-خب پس بگو کدوم به کدومه و منم راحت کن! چون اعتراف میکنم سخت میتونم بشناسمشون!

سارا و ساغر به هم نگریستند و با لبخندی ساختگی کنار هم قرار گرفتند. نریمان ابرویی بالا انداخت و به چشمهای سارا و ساغر نگریست. سارا نفسش را کلافه بیرون داد. ساغر به سختی، سنگینی نگاه نریمان را تاب آورد و نگاه نездدید. نریمان خواست زبان باز کند که رامین گذاشت:

-صبر کن. من همین الان میتونم بگم کدوم ساغره و کدوم سارا.

نریمان دستش را در جیب کتش فرو کرد:

-خب؟!!!

رامین نگاه پر احساسش را به ساغر دوخت. ساغر تکانی خورد:

-اونیکه تیک داره و دسش رو فشار میده ساغره. پس سارا خودتی خانم!

نگاه ساغر به سرعت روی دستهای سارا نشست که از شدت اضطراب به هم فشرده میشد. سر سارا بالا آمد و خنده در نگاه هردوشان نشست. علی رغم ادعای رامین، او شناختی روی سارا نداشت و برعکس عادات ساغر را، به دلیل دوره درمانیش به خوبی می شناخت. عادت فشردن دستها از کودکی با هردوی آنها همراه بود. ذهنش را از علت اضطراب خواهرش گرفت و با لبخند به رامین چشم دوخت:

-تبریک میگم. واقعا فکر نمیکردم درست تشخیصمون بدی دکتر.

رامین نیشخندی زد:

-دیگه با دکتر گفتنات گول نمیخورم سارا

سارا دستش را اطراف بدن ساغر حلقه کرد، از عدم شناختن رامین تفریح میکرد:

-قبول کن شناختمون خواهری.

فریبرز روی شانه رامین زد:

-نه بابا! خوشم اومد. تو هم اینکاره ای!

نریمان کج خندی زد:

-دارن دستتون میندازن. ساغر خانم رو به جای سارا اشتباه گرفتی.

ابروی ساغر بالا پرید، نگاه دو خواهر در هم گره خورد. بهت زده ابرو بالا انداختند. سارا دلش کمی شیطنت میخواست و کمی هم امتحان کردن نریمان.

-چه جالب! یعنی الان من سارام؟ امیدوارم آی کیوی ترگل و ترلان به عموشون نره!

نریمان چشم ریز کرد. لحن صحبت سارا به شکش می انداخت. نگاهی به دو خواهر انداخت و برق نشسته در نگاه ساغر را دید. از سر اطمینان به سمت سارا چرخید:

-به من بره بهتر از اینه که به مادرشون بره.

سارا به پشت ساغر کوبید:

- با تو بود خانم!

ساجر ابرویش بالا پرید:

-آره خب. اما به نظر منم بچه ها به شما دو تا نبرن خوبه! باید به من برن چون در باهوشی من شکی نیست!

رامین با صدای بلند خندید:

-من بگم غلط کردم کافیه؟

سارا شانه بالا انداخت:

-دو نفر ادعا کردند، اعتراف به ضعف یکی کافی نیست!

نریمان ابرویی بالا انداخت:

-سارا فکر نکن منو میتونی به شک بندازی، اعتراف به شکست کار من نیست. شما سارایی و این خانم که داره به ما میخنده ساغره!

ساجر با چشمهای کوچک شده به نریمان نگریست. فریبرز نگاهی به دو خواهر انداخت:

-اوقف. حالا نریمان درست گفت یا رامین؟

سارا شانه ای بالا انداخت: از قرار معلوم نریمان

فریبرز بلند خندید و رامین متفکر به نریمان چشم دوخت. فریبرز شانه نریمان را فشرد:

-واجب شد همش کنارم باشی نریمان. من از این دو تا دو قدم دور میشم قاطیشون میکنم. امشب ناجور خطرناک شدن! حالا دیگه مطمئن شدم آدم اشتباهی توی ایوون کنارت نبوده!

نریمان اخمهایش را در هم کشید و سارا زیر چشمی به ساغر نگریست و دستهایش را مشت کرد. نریمان جدی به سمت فریبرز چرخید:

-لودگی بسه فریبرز. عمو داره صدات میکنه!

فریبرز نگاهی به سمت پدرش انداخت و همانطور که برایش سری تکان میداد، به اخم نریمان خندید:

-من میرم شما خوش باشید.

فریبرز این را گفت و با مسخره بازی از آنها دور شد. با دور شدن فریبرز هر دو خواهر نفسی از سر آرامش کشیدند. ترس در جان هر دو با دیدن او خزیده بود و این احساس قوی چیزی نبود که بتوانند از یکدیگر پنهان کنند. ساغر در تمام مدت احساس میکرد که فریبرز حرکاتشان را زیر نظر دارد و با دور شدنش احساس آرامش کرد. نگاهش با رامین که مشکوک نگاهشان میکرد، تلاقی کرد. رامین ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی به سمت نریمان چرخید:

-خب باید باخت رو قبول کرد، حالا که حدس تو درست بود، دست خوش داری!

-تو خودتم یکم دقت کنی شناخت خواهرها اونقدر برات سخت نیست

رامین لبش به خنده ای تلخ باز شد، با بلند شدن صدای رضوانه، عمه ی کوچکشان، که صدایش کرد. حرف در دهانش باقی ماند. نیم نگاهی به خواهرها انداخت و از آنها دور شد. نریمان با دور شدن رامین به سمت خواهرها چرخید و با تفریح به آنها نگریست:

-خب حالا بازنده چی باید بده؟

سارا و ساغر با تعجب به یکدیگر نگریستند.

-شما گفتید که من نمی شناسمتون. ولی من شناختم. حالا جریمه تون چیه؟ در واقع جایزه من چیه؟

سارا اخمی کرد و بازوی ساغر را فشرد:

-من از شرط بندی متنفرم.

نریمان اخمی کرد و خیلی جدی به سمت سارا نگریست:

-منم شرط بندی نکردم. گفتم جایزه من چیه؟ فکر نکنم معنی دیگه ای حرفم بده!

سارا با نارضایتی سرش را زیر انداخت و ساغر مشکوک به نریمان نگریست:

-خودتون بگید چی میخواید. معقول باشه ما قبول میکنیم.

نریمان نگاهش را ریز کرد:

-معقول...خوبه!! من کلوچه میخوام!

ابروهای سارا بالا پرید:چی؟

-بازنده ها باید اینجا کلوچه بپزن. توی همین خونه!

سارا نگاهش را به ساغر دوخت و ریز خندید:

-من که عمرا بلد باشم، کلا باخت کردی با این هوست

ابروهای نریمان بالا پرید. سارا با تعجب به شانه ساغر کوبید:

-صبر کن ببینم، تو رو میگه

با خنده نگاهش را بین ساغر ناراضی و نریمان چرخاند:

-کی بهت گفته کلوچه های ساغر خوبه نریمان؟

ساجر چپ چپی حواله سارا کرد:

-تقصیر دخترای تونه! باهاشون که حرف زدم مجبور شدم باج کلوچه بدم. آقا بل گرفته.

نگاه شاکیش را به نریمان دوخت که از صورتش هیچ حسی دریافت نمیشد. سارا با تفریح دستهایش را به هم کوبید:

-عالیه. قبوله ولی حرفتو نباید پس بگیری. گفته باشم.

ساجر پر اخم به سارا نگریست: سارا کافیه! از طرف خودت حرف بزن

نریمان مشکوک به دوخواهر نگریست. سارا ریز خندید.

-باید کلوچه ها رو هم بخوری. تا دونه آخرش.

-حتما!! چرا نباید بخورم؟

ساجر شاکي غر زد:

-سارا!!

سارا از آنها کمی جلوتر زد و با بدجنسی سرش را تکان داد:

-بدبخت شدی نریمان. کلوچه های ساغر رو فقط دو تا وروجک خنگ من دوست دارن بخورن. از الان توی

بیمارستان برای خودت جا رزرو کن که نمیتونی حرفتو پس بگیری.

صورت ساغر از خجالت و خشم سرخ شده بود. نریمان با بدجنسی شانه بالا انداخت:

-ایرادی نداره. من عادت ندارم حرفمو پس بگیرم. بدم نمیداد کلوچه های خاله پز بخورم. تازه گی هم کشف کردم

سلیقه م به دوقلوها شبیهه

-خواهیم دید. آخ چه دیدنی بشه قیافت!!

سارا با خنده، به سمت اتاقها چرخید و ساغر در دل آه کشید. با دور شدن سارا، نریمان به ساغر نگریست:

- واقعا اینقدر وضعشون خرابه؟

ساجر چشم غره ای به او رفت:

- چی؟

- کلوچه ها رو میگم؟ نکنه برادرزاده هامو مریض میکنی هر بار

- خیلیم خوبه. فقط یکمی سفت میشه. بچه ها دوست دارن و با شیر میخورنشون. در ضمن از سر بعضیا هم زیاده!

نریمان خنده آرامی کرد:

- دیدی مجبورت کردم بیای اینجا و کلوچه بپزی!

- در بدجنسی شما ذره ای شک نیست حضرت آقا!

نریمان مسیر نگاه کردن ساغر را دنبال کرد و اخمهایش را در هم کشید:

- به سارا حرفی زدی؟

- نه... فقط گفتم که فریبرز از اتاقش اومده بیرون!

نریمان سری تکان داد و آرام زمزمه کرد: پس هنوز یه چیزایی پیشش!

- چیزی گفتمی؟

- نه. با تو نبودم.

- نمیگی چطور شناختیمون؟

نریمان کاملا متوجه استرس ساغر شده بود فشردن دستهایش چیزی نبود که بتواند مخفیش کند. دانست این

سوال برای پرت کردن حواس اوست.

- بعضی آدمها توی زندگی آدم هستند که ناخودآگاه برات مهم میشن. اونقدر که بهشون دقیق میشی و کم کم

اونقدر میشناسیشون که اگه بین هزار نفر دیگه که کاملا شبیهش قرار بگیرن، با کمی توجه میتونی تشخیصشون

بدی!

ساجر شوکه از جواب نریمان به او نگریست. حرفهای نریمان را پایین و بالا کرد و ذهنش آنچه را که میخواست

پذیرفت. نریمان به سارا احساس داشت! قلبش از ناراحتی فشرده شد و بر سر عقلش بانگ زد که اشتباه میکند.

نگاه نریمان به سارا نگاه یک عاشق به معشوقش نبود. ناگهان از فکری که به ذهنش رسید، نفسش بند آمد:

- زیاد فکر نکن. مامان داره اشاره میکنه وقته شامه. من فعلا میرم. حواستو به سارا بده. شش دنگشو...

نگاه نریمان باعث شد که احساس گرما کند. بی اختیار دستش سمت روسریش رفت و کمی آن را شل کرد و به نریمان که دور میشد چشم دوخت. امکان نداشت که نریمان به او احساسی داشته باشد. سرش را محکم به طرفین تکان داد و با نارضایتی به سمت نزدیکترین مبل پیش رفت. سارا هنوز از اتاقش خارج نشده بود و تحمل جو موجود در سالن برایش عذاب آورتر از قبل شده بود. باید هر چه زودتر خودش و خواهرش را از اعتمادی ها دور میکرد. از فکر اینکه نریمان حساب شده به او نزدیک شده باشد بر خود لرزید. آزموده را آزمودن خطا بود و بس.

- روی حرفام فکر کردی؟

سرش بالا آمد و نگاهش روی رامین نشست:

- یک بار با سارا اشتباهت گرفتم و نزدیک بود خرابکاری کنم. الانم از دور پاییدمتون که دوباره خطا نکنم!

- خراب کاری کردی دکتر. سارا باهوشتر از این حرفاست.

- مهم نیست. تو که بهش چیزی نگفتی؟

- چیزی نمیدونستم که بگم!

- که اینطور. خب؟؟ چی شد؟ کمکم میکنی؟

ساغر با سردرگمی دستهایش را دو طرف سرش نهاد و فشرد:

- نقشه ت چیه؟

- اول تو بگو، قبول میکنی؟

- قبول میکنم. ولی میدونی که من راه کج نمیرم!

- میدونم. از اولم می دونستم.

- خب نقشه ت چیه؟

- بعدا در موردش حرف میزنیم. همینقدر که میدونم تو تیم منی خوشحالم میکنه! من فعلا برم که امشب همه ی نگاهها روی شما دو تا خواهره!

ساغر با نارضایتی دور شدن رامین را نظاره کرد. فکر اینکه اگر رامین عاشقی حقیقی بود به یقین آنها را میشناخت برایش آزاردهنده بود. درست مثل حسی که سالها قبل داشت. آن هم وقتی که سیروس یک بار با سارا اشتباهش گرفته بود. هرچند این اشتباه هرگز تکرار نشد.

سارا هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود و او سخت احساس اندوه میکرد. آهی کشید و بی اختیار نگاهش به دنبال نریمان گشت. نریمان را کنار اسدالله خان یافت. سرش را تکان داد و نگاه چرخاند. در همان موقع نگاهش با نگاه ناراضی ماه تاج در هم گره خورد و به یاد آورد که باید نزد او برود. کمی مکث کرد و به سمت ماه تاج راه افتاد. در دل نالید که ماه تاج را کجای دلش بگذارد. با نزدیک شدن به ماه تاج سنگینی نگاه اطرافیان را روی خودش احساس کرد.

ماه تاج نگاهش را از سر تا پای او گذراند، انگار میخواست از ساغر بودنش اطمینان حاصل کند، سپس جدی به کنارش اشاره کرد:

- بشین.

اطاعت کرد و کنار ماه تاج نشست:

- میدونی که اهل حاشیه رفتن نیستم

- بله. منم منتظرم. گفتید کارم دارید. منم اومدم.

- من برای نریمان آرزو زیاد دارم.

ساغر چشم بست و دستهایش مشت شد:

- بله گفتید که میخواید یه دختر همه چیز تموم براش بگیرید.

- خوبه یادت مونده. اینم یادت مونده که گفتم خواهرت مناسب نیست؟

ساغر از حس تحقیر خفته در کلام ماه تاج لب گزید:

- بله! خوب یادمه!

- اون دختر رو می بینی؟

نگاه ساغر به سمتی که ماه تاج اشاره داشت کشیده شد. دختری جوان حداکثر بیست و پنج ساله در حال شوخی و خنده با جمعی از دخترها و پسرهای جوان بود. دختر لباس شب

بلندی در بر داشت و شانه های سپیدش را با موهای بلند و رنگ شده اش پوشانده بود.

باید اقرار میکرد که در میان دخترهای حاضر در سالن از همه برازنده تر و زیباتر بود و در عین حال نسبت به آنها ظاهر مناسب تری نیز داشت

- اسمش فرحنازه. نوه بهترین دوستمه. پزشکیش رو تموم کرده و برای تخصص میخواد بره

آلمان. این دختریه که من برای نریمانم میخوام

ساغر خواست لب باز کند که این نوه برای پسر شما زیادی جوان است ولی لبهایش را

دوخت و در عوض نفس عمیقی کشید:

-مبارک باشه. اما چرا به من میگرد؟

-برای اینکه به پسر من بفهمونی دور و برت نچرخه!!

ساغر با حیرت به سمت ماه تاج چرخید. درد خفته در نگاه ماه تاج با حرفش در تضاد بود:

-متوجه منظورتون نمیشم.

ماه تاج آهی کشید:

-باهوش تر از اوننی هستی که متوجه منظور من نشی... نریمان من با تو خوشبخت نمیشه. تو م باهاش خوشبخت

نمیشی. ازش فاصله بگیر ساغر. میدونم که فکرت سمتش نرفته. اما نذار اونم سمتت بیاد!

ساغر ناراحت و رنجیده به ماه تاج نگریست:

-من رو اینقدر احمق تصور کردید؟ که دل ببندم به یک اعتمادی؟ کم از این خونواده ضربه خوردم. کم خواهرم

عذاب کشیده!

-خودت رو با خواهرت جمع نبند. سارا هنوزم یکی از ماست. با توهین به ما هیچی عوض

نمیشه.

-دست شما درد نکنه. خیالتون راحت. من تورم رو برای نریمان خان پهن نکردم.

دستش گرفتار دست ماه تاج شد و نتوانست برخیزد:

-منم میدونم. دل پسر منه که داره کج میره!

ساغر بهت زده به ماه تاج نگریست. قلبش در دهانش میکوبید و جریان مایعی گرم را در تمام عروقش احساس

کرد:

-خیلی... مسخره است.

ماه تاج در چشمهای ساغر نگریست: خودتم میدونی مسخره نیست.

قلبش آنقدر تند میکوبید که می ترسید صدایش را ماه تاج بشنود:

-خیالتون راحت باشه. نه من خیال پسر شما... به سرمه... نه میذارم کسی خیال من به سرش بیوفته.

نگاهش رنگ اندوه و خشم گرفت. غم نگاهش ماه تاج را لرزاند:

-یک بار توی عمرم خیریت کردم و به یکی دل بستم. برای هفت پشتم کافیه. برای پسر تون با خیال راحت آستین بالا بزنید. ساغر دیگه دلی نداره که به دل یکی دیگه بده!

ساغر این را گفت و با ناراحتی درخواست. نگاهش دختر زیبا رو را دنبال کرد و قلبش از غم فشرده شد. ساغر حق عاشقی نداشت. عشق برایش نفرین شده و بدشگون بود. با غم دعا کرد بخت فرحناز با آن همه ناز و ملاحظت به زیبایی رخسارش باشد و نریمان هم عاقبت بخیر شود. سرش درد میکرد و دیگر نمی توانست مجلس را تحمل کند. با صدای خدمتکاری که همه را برای شام فراخواند، نفس آسوده ای کشید. به سمت اتاقها گام برداشت تا سارا را از رفتنش آگاه کند. بعد از خوردن شام لحظه ای هم در مهمانی نمی ماند.

ماه تاج با ناراحتی ساغر را دنبال کرد. می دانست چه آتشی در جان او ریخته است. حرفهای روز قبل نریمان در سرش تاب میخورد. اگر ترس از نریمان و قدرت عشق نداشت، شاید هرگز لب باز نمیکرد. هنوز حرف ساغر در گوشش زنگ میخورد که "اگر نریمان بخواهد چه!" باید تا قبل از آشکار شدن این خواستن کاری میکرد

-فردا مهمونی تولدته. نمیخوای بری و لباسی، چیزی بخری!

-خودتونم خوب میدونید که حوصله این قرتی بازی ها رو ندارم. خودتون برنامه چیدید. من از اولم راضی نبودم.

-برای خودت بهتره. تا کی میخوای دور خودت یک حصار بکشی!

-تا هر وقت لازم باشه. سارا کی برمی گرده خونه؟

اخمهای ماه تاج در هم گره خورد.

-چکار به سارا داری؟

-دلم برای بچه ها تنگ شده.

-برای بچه ها دلتنگی؟ نریمان بهونه هات عجیب شده. اون بچه ها، جای هیچی رو برات پر نمیکنند.

-مامان. خواهش میکنم بس کن! من میگم برای بچه ها دلتنگم و شما هر چی دوست داری برداشت میکنی. اصلا خودم همین امروز میرم دنبالشون.

-اینقدر دور و بر سارا نچرخ!

-نگید که شما که خذعبلات عمو رو باور کردید؟

-مسلمه که باور نمیکنم. من مادرتم و می شناسمت. من نه بچه م نه میتونی خامم کنی. من بهتر از هر کسی میدونم چی توی فکرته.

- کاملادرسته! بچه نیستم. چهل سالمه و میدونم از زندگیم چی می خوام.

- خوبه. منم همین رو ازت انتظار دارم. فردا شب، منورالملوک هم میاد اینجا. با نوه هاش!

نریمان چشم بست و با حرص به سمت تابلوی بزرگ گوشه سالن چرخید. تصویری از پدرش که به عصای چوب گردویش تکیه داده و به مقابلش می نگریست.

- این حرفا چه فایده ای داره؟

- فایده اش اینه که میخوام پسر مو سر و سامون بدم. هشت سال از دستم در رفتی. هشت سال سوختم و نتونستم کاری بکنم. میخوام دهن یاوه گوها رو برای همیشه ببندم.

نریمان پوزخندی زد و به سمت مادرش چرخید:

- فکر میکنید یک مرد چهل ساله و تجربه دار مثل من، باید بشینه تا مادرش براش زن انتخاب کنه؟ نه مادر جان. من همچین آدمی نیستم. یک بار وقتی بچه تر بودم با طناب بابا رفتم توی چاه و با دختر بیمار دوستش ازدواج کردم. ازدواجی که تا مدتها روح و روانم رو به بازی گرفت. میتونید بفهمید چقدر سخته که زن جوونتون، تازه عروستون رو کبود شده توی بغلتون ببینید؟ نه میفهمید! بابا مردونگیش رو به من تحمیل کرد! اونم با تبابی با دوستش که میخواست دخترش ناکام نمیره! سهم منم که هیچی! باید جوونمردی رو یاد میگرفتم و دم نمیزدم. اونقدر حالم بد شد که قید ازدواج رو زدم و حالم از هر چی تعهده به هم میخورد. مرتبه دوم هم که کاملاً در جریانید!

پوزخندی زد و دستهایش را مشت کرد:

- این بار شما بودید که منو بدبخت کردید! میخواستید پیله ی دورم رو باز کنید ولی بدبختم کردید. اما من دیگه با طناب پوسیده شما توی چاه نمیرم!

- انتخاب ونوس، انتخاب خودتم بود، یادته؟ من بهت معرفی کردم، قبول! اما یادته بعدش چقدر بهت گفتم که دور شو خط بکشی؟

- آره.. اونم وقتی که گرفتارش شده بودم و شما با مامانش زده بودید به تیپ هم!

- نریمان!!

نریمان خشمگین نگاه از مادرش گرفت:

- حقیقت همیشه تلخ بوده مادر جان! هشت سال گذشته. هشت سال که من هر روز زجر کشیدم. دیوونه بودم، دیوونه ترم شدم. تا اونجایی که اونقدر از جنس ظریف حالم به هم خورد که گرد هیچ زنی نچرخیدم! از تک تکشون بیزار شدم. رنگ نگاهشون، پوستشون، موشون، همه چیزشون حالمو بد میکرد. حتی صحبت کردن

باهاشون حالم رو بهم میزد. انگار که بهشون آرزوی پیدا کرده بودم! مامان بذار حالا که دارم آروم میشم. آروم بمونم!

ماه تاج بر خودش لرزید. از اینکه میدید افعال نریمان به گذشته باز میگردد هم شاد بود و هم ناراحت. شاد که مهر به یک زن در دل پسرش جوانه میزند و ناراحت از اینکه می دانست چه کسی بالاخره قفل دل پسرش را شکسته است. از موضعش پایین نیامد:

-خوبه. حالا که نظرت عوض شده، وقتشه یک زن رو به زندگیت راه بدی. کسی که ارزشش رو داشته باشه. تا کی میخوای زندگیت رو اینطوری بچرخونی؟ فردا شب وقتی ببینیش خودت میفهمی چی میگم. میخوام فرحناز رو...
-کافیه! نه فردا شب، نه هیچ وقت دیگه ای نمیخوام از این خانم یا کس دیگه ای حرف بشنوم.

ماه تاج عصبانی به پسرش چشم دوخت. مرد نا آرامی که چند وقتی بود که پریشانی ش رنگ دیگری گرفته بود. رنگی از جنس احساس و او عجیب برای این احساس نگران بود. ناخواسته رو به روی پسرش گارد گرفت:

-از هیچ زنی؟ مطمئنی؟ حتی از ساغرا!

نریمان به سرعت به سمتش چرخید. آهی کشید. حرف گفته شده به دهان باز نمیگشت. چشمهای نریمان از شدت ناراحتی قرمز شده و رگ دستهایش برجسته مینمود.

-همه این حرفها رو زدید که برسید به اون درسته؟

-من بزرگت کردم نریمان. تو بگی ف من تا فرحزاد میرم و برمیگردم! دورشو خط بکش. برای همیشه!

-مشکلتون اینجاست که فکر میکنید من هنوز همون پسر خام دیروزم! نه مادر جان. من اون آدم نیستم. اون دخترم... حیفه که بخواد بیاد توی زندگی من!

-فرحناز رو میگی؟ خیلیم از سرش زیادی! اونم مثل تو...

-فرحناز!! فرحناز... فرحناز.. میدونی مامان، گاهی فکر میکنم چشمتون رو روی حقایق بستید! مشکل اینجاست که عذاب وجدان مثل من خرخره تون رو چسبیده و ولم نمیکنه. مشکل اینجاست که مثل من احمق تموم خوبباش رو دارید می بینید و مجبورید خفه بشید و دم نزنید. درایت و مهربونباش رو ببینید و چشم ببینید روی همه خوبباش تا مبادا بشه آینه دقتون و عذاب وجدان بدبخت کردنش خفه تون کنه!

-تو.. تو داری از ساغر حرف میزنی؟

-اره از ساغر میگم. از همون دختری که چند وقته شده مایه عذاب و آرامشم. مگه همینو نمیخواستید بشنوید. اما بذارید راحتتون کنم. من نمیخوام پاش رو به زندگیم باز کنم. نه اون و نه هیچ کس دیگه ای رو. من اونقدر احمق

نشدم که گرد اون بگردم. کسی که خوشبختی باهاش مثل برفه. شادی حس کردنش فقط یه لحظه است و بعد با رو شدن حقیقت ذره ذره آب میشه.

به سمت اتاقش حرکت کرد و در حالیکه صدایش آن سختی قبل را نداشت، کنار در اتاق مکثی کرد و به سمت مادر حیرانش چرخید:

-اون لایق آرامشه. چیزی که من نمیتونم بهش بدم! نه تا وقتی که عذاب وجدان تلف شدن جوونیش خرخره م رو میجووه و نمیتونم حرف بزنم. وگرنه حتی یک لحظه هم برای داشتنش صبر نمیکردم!

صدای کوبیده شدن در اتاق در صدای ماه تاج گم شد:

-نریمان!

ماه تاج غمگین از به یاد آوردن حرفهای نریمان، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

-نباید اینطوری بشه. نباید بذارم وضع بدتر بشه. نگاهش روی فرحناز ماند. دعا کرد این دختر با همه زیبایی ها و جوانیش دل سخت پسرش را نرم کند و آرامش گم شده اش را بازگرداند.

با دور شدن ساغر، ماه تاج سرش را از شدت درد فشرد. هنوز از بگو مگوی روز قبلش با نریمان سردرد داشت. هنوز هم از دیدن اینکه حدسش در مورد نریمان درست بوده است ناراحت بود، ولی او هم خوب می دانست که ساغر با وجود عذابی که نریمان میکشد، زوج مناسبی برای او نیست. تمام دق دلش را بر سر ساغر ویران کرده و حالا در عذاب بود. حرفهای نریمان چون پتکی بر سرش فرود می آمد. این بهترین راه برای مقابله با پسرش و نجات ساغر بود، چرا که ساغر را خوب میشناخت. با آگاه کردنش محال بود به نریمان اجازه نزدیک شدن بدهد. این سالها به وضوح گریختن ساغر از حرفها را دیده بود و حالا با آگاه شدن به حقایق گذشته بیش از پیش برایش احترام قایل بود و دوستش می داشت، آنقدر که نخواهد پسرش اطراف ساغر دیده شود.

کنار آینه قدی نزدیک در، بار دیگر ظاهرش را برانداز کرد. راضی از تصویرش در آینه، کفشهایش را جلوی در جفت کرد، پوشید و از خانه بیرون رفت. امروز باید روز خودش میشد. روز خودش و خواهر و خواهرزاده هایش. وقت بسیار بود برای فکر کردن به رامین و پیشنهاد عجیبش. وقت بسیار بود برای فکر کردن به آنچه در اتاق خواهرش دیده بود. وقت بسیار بود برای فکر نکردن به نریمان و حتی فکر کردن به تلفن های شب قبل.

اهی از اعماق وجودش کشید و خودش را لعنت کرد. شاید تا زمانی که اطرافش پر از آدم بود، مشغله های ذهنیش کم میشد ولی، به محض تمام شدن روز، به محض تنها شدنش، افکار و ترس ناشی از آنها چون ماری بزرگ دورش چنبره میزد و خفه اش می کرد. با صدای آخی سرش را بلند کرد و لب گزید:

-ای وای ببخشید. ندیدمتون

-سلام. خواهش میکنم.

مهراج از پیچ پله بالا آمده و او که به سمت پله ها می رفت ندیده بودش. شرمزده کمک کرد تا وسایل ریخته شده را جمع کند. قطعات ریز شی خورد شده توجه ش را جلب کرد. میله کوچکی با کره ی روی سرش.

-ای وای. این که شکسته. چی بود حالا.

با تردید جسم را در دستش جا به جا کرد. مهراج به سرعت آن را از دستش گرفت.

-چیزی نیست. مال اسباب بازی آرمانه.

-دیگه بدتر. چی بود اسباب بازی. خیلی ریزه. بگید براش بخرم.

-لازم نیست. مال ربات سازیشه. خودم براش میخرم.

همپای مهراج ایستاد. باز گیج میزد. ته دلش مالش می رفت و هیچ درک درستی از احساسش نداشت.

-حالتون خوبه آقا مهراج؟

-خوبم. ممنون.

-آرمان خوبه؟ بیشتر از یک هفته است که نیومده خونه من!

-خوبه. بهش گفتم دیگه مزاحم شما نشه.

-مزاحم چیه؟ بهش عادت کردم.

اخمهای مهراج در هم رفت. باز هم نگاهش را می دزدید.

-همین عادت کردنا بده. ببخشید من با اجازه برم. به دکتر سلام برسونید.

ساغر بهت زده به دور شدن مهراج نگریست و اندیشید رفتار مهراج زیادی عجیب شده است. پله ها را پایین رفت

و پدرش را آماده، کنار در خانه اش یافت:

-سلام بر بابای خوش تیپ و خوشگل خودم.

-سلام دخترم. اینقدر زیبون نریز.

-معظم که نشدید؟

-نه بابا جان.

-بریم پس؟

-بریم دخترم.

پشت ویلچر قرار گرفت و آن را به داخل آسانسور هل داد. داخل پارکینگ از آسانسور بیرون آمدند. تا رسیدن به ماشین در فکر بود و حرفی بین آنها رد و بدل نشد. به سختی کمک کرد تا پدرش داخل ماشین جا بگیرد و بعد چرخ را در صندوق عقب ماشینش جا داد و سوار شد.

-به زحمت افتادی.

-دیگه نگید این حرف رو آقای دکتر. من برای بابام هیچ زحمتی نمیکشم. زحمت رو شما و مامان کشیدید.

جلیل با مهربانی صورت دختر مهربانش را کاوید.

-تو فکری؟!

-امان از شما. همیشه از تون چیزی مخفی کرد نه؟

-چقدرم تو مخفی کاری نداری. چیزی شده؟

ساغر اندیشید بعد از یک هفته قبل و شنیدن حرفهای پدرش قبل از مهمانی حرفهای بسیاری را از او مخفی کرده است. از وقایع خانه اعتمادی تا قرارش با رامین و بدتر از همه آنها احساس نریمان و احساس خودش. آهی کشید:

-همش زیر سر این همسایه عزیزتونه.

-همسایه من؟

-آره. مهراج خان ابتهاج!

جلیل خندید:

-اون الان همسایه خودته. چی شده؟

-هوووم. فکر کنم اثر همین همسایه گی. همجواری با من خلش کرده!

-چطور؟

استارت زد و ماشین را از پارکینگ خارج کرد. با محاسبه ای که کرده بود باید یک ساعت و نیم دیگر روبه روی خانه اعتمادی می رسید و میلی به تلف کردن وقت نداشت. هرچند مطمئن بود که علی رغم اینکه به سارا به غلط گفته بود نیم ساعت زودتر می رسد، باز هم باید منتظرش می ماند.

-ساغر!

-هان؟ یعنی بله!

-نگفتی. موضوع مهرآج چیه؟

-نمیدونم از خودش پرسید. چند وقتییه حس میکنم عجیب شده. آرمانم نمیداره بیاد پیش من. فکر کنم زیر سر این خاله خانجایی هاس.

-خب اونم حق داره دخترم. نمیشه که الکی پسرش رو به تو وابسته کنه. مگه تو لسه بچه ی اونی؟

-نه نیستم. میدونید که ناراضی نیستم از کم شدن این ارتباط ولی رفتارش عجیب شده. اصلا من خل شدم، بی خیالش بشید.

-قضیه خاله خانجایی ها چیه؟

ساغر نفس عمیقی کشید و از گوشه چشم پدرش را پایید، این نکته گیریهها را از او ارث برده بود.

-هیچی چند وقت پیش شنیدم خانمای همسایه به مدیر ساختمان میگفتند دو تا عذب نباید میوفتادن توی یک طبقه. شیطون اونجا جولون میده!

-لاله الا الله. چرا زودتر به من نگفتی؟

-چی میگفتم؟ دخالت شما بدترش میکرد. فکر کنم اون بنده خدا هم به گوشش رسیده که اینقدر دست به عصا شده. از اولم نباید باهاش مثل یک آدم متمدن رفتار میکردم. توی این جماعت، یک زن تنها اگه به گربه نر همسایه م سلام کنه هزارتا حرف و حدیث برایش در میارن. اشتباه از خودم بود نباید روابطم رو باز میکردم. اونم منی که از حرف و حدیث دیگران زیاد خوردم.

جلیل متفکر آهی کشید.

-پس حق داره که ازت رو بگیره.. اما ساغر جان اینو بدون که من از اولم روش یه حساب دیگه باز کرده بودم. اگه توش جوونمردی نمیدیدم محال بود بذارم با دخترم توی یک طبقه تنها باشه.

ساغر رنجید:

-بابا!! شما هم میگیه بودن ما توی یک طبقه مشکل سازه؟ یعنی به من اعتماد ندارید؟

جلیل خندید.

-شیطون دشمن قسم خورده آدمه. بهترین راه نفوذش به ماهام غریزه هامونه. من به شما دو تا اعتماد دارم دخترجان!

ساغر در بزرگراه انداخت و سرعتش را زیاد کرد:

-دعا کنید زودتر تکلیف سارا و دخترش روشن بشه تا من برای انتقالیم درست اقدام کنم. اون وقت تموم این حرفا تموم میشه.

-تو هنوز فکر انتقالی هستی؟

-خسته شدم بابا. از این شهر و آدماش خسته م. میخوام برگردم جنوب.

-میدونی که من باهات نیام. مادرت و سهیل اینجان.

-میدونم. میخوام سارا تکلیفش روشن بشه، شما رو به هم بسپارم و برم.

-فرار راه حل زندگی تو نیست. میخوام نسخه یک هفته قبلت رو برات بیچم، گوش میدی خانم دکتر؟

ساغر آهی کشید و از ماشین جلوییش سبقت گرفت. از آینه متوجه شده بود که سمندی در همه مسیر به دنبالش است. نفس عمیقی کشید و با خود تکرار کرد خیالاتی شده است.

-نمی پرسی نسخه م چیه؟

-چی؟ نسخه؟

-حواست کجاست.

-همین جا. جریان نسخه چیه؟

جلیل مشکوک به دخترش نگریست.

-چرا به ازدواج دوباره فکر نمیکنی؟ اگه من سنم بالااست و معلوم، تو هیچی کم نداری.

ساغر از اتوبان خارج شد و داخل کوچه ای پیچید تا از تعقیب ماشین مطمئن شود:

-جوابمو میدونید بابا، من دیگه نمی خوام به ازدواج فکر کنم.

-یعنی نسخه یک هفته قبل خودت رو قبول نداری؟

ساغر راضی از نبود ماشین لبخندی زد:

-چیه دکتر، نسخه مقبول افتاده؟ برم براتون خواستگاری؟

جلیل سرش را به تاسف تکان داد:

-حرف تو دهن من نذار بچه! من حرفم تویی نه خودم که آفتاب لب بومم

-دیگه این حرفا رو نزنید، دلخور میشم. مگه چند سالتونه؟

-ساغر، حرف رو نیچون. چرا اینطرفی میری؟

-خیابون اصلی این موقع ترافیکه. الان روبه روی مجتمع در میایم.

-جواب منم بده!

-دادم دیگه!

-ساغر؟

-خواهش میکنم بابا! من یک بار ازدواج کردم برای هفتاد پشتم بسه. نگران پیری منم نباشید. تنها که شدم اون

موقع خانه سالمندان رو ساختن برای من. میرم اونجا!

جلیل عصبی نچی گفت و به رو به رویش خیره شد:

-یعنی الان منم باید برم خانه سالمندان دیگه؟

-من غلط بکنم همچین حرفی رو بزنی پدر من! شما رو تخم چشمای دخترات جا داری. خودتون رو با من مقایسه نکنید. اولاً شما خودتونم خوب میدونید که مردا همیشه نیازمند یک زنند. بعد هم اینکه من بچه ای ندارم که دلمو بهش خوش کنم. برای همین گفتم خانه سالمندان.

جلیل دلخور حرف را تمام کرد و به ساختمان بزرگ مجتمع خرید نگریست که طبق وعده ساغر از پس کوچه، پدیدار میشد.

-بابا؟ دکتر جان؟ جلیل خان؟

...

-ای بابا. حالا کو خواستگار جناب مصیبی! شما خواستگار خوب نشونم بده، من کوچیک شمام هستم.

-همین مهراج!

بهت زده از جواب آماده پدرش، به او نگریست:

-کی؟ مهراج؟ مگه حرفی زده؟

-مراقب جلوت باش.

ساغر با اخمهایی در هم ماشینش را پارک کرد و به سمت پدرش چرخید:

-بفرمایید!

-مستقیم نگفته. چند وقت قبل گفت یه کار نیمه تموم داره، تمومش که بکنه تصمیم به ازدواج داره.

ساغر خنده اش را قورت داد:

- شما هم فکر کردید منو می‌گه لا‌بدا!

- ساغر!

- ببخشید.

جلیل کمی جا به جا شد:

- من بچه نیستم که خیال پردازی کنم. دارم رفتارم و توجه ش رو به دخترم می بینم. وقتی مستقیم از تو می پرسه و اینکه قصد ازدواج داری یا نه و اینکه بلافاصله حرف از ازدواجش میزنه من فکر دیگه ای نمیتونم بکنم.

- از من پرسید؟

- مستقیم نه. رامین رو دید و فکر کرد، خواستگار توئه! پرسید ساغر خانم قصد ازدواج داره؟! گفتم خواستگار ساراست. بعد از اون بود که به حرف اومد.

ساغر کمی اندیشید و تصمیم گرفت فکر کردن به مهراج را نیز به وقت تنهاییش موکول کند. مثل فکر کردن به خیلی چیزهای دیگر. هر چند فکر به مهراج ابتهاج عصبی‌ش کرده بود.

- پس مستقیم حرفی نزده. میذاریم هر وقت مستقیم حرف زد، راجع بهش فکر میکنیم، باشه؟ اصلا شاید هدفش سارا بوده باشه!

جلیل متفکر سرش را تکان داد:

- من کلی گفتم ساغر، ممکنه به قول تو مهراج اصلا قصدش تو نبوده باشی. منظور من این بود که به جای فرار از زندگی، زندگی کن!

- چشم، من تسلیمم تمومه دیگه؟

- یعنی دیگه فکر انتقالی نیستی؟

ساغر اخمهایش را در هم کشید:

- اگه تا اون موقع آدم بدرد بخوری که حرف منو بفهمه و منم حرفش رو بفهمم پیدا شد نه. اگه پیدا شد!!

- پس حرفای من رو هواس دیگه.

- بابا.. خواهش میکنم.. فعلا اومدیم خرید. این حرفا رو بذاریم یه وقت دیگه. ساغر این

را گفت و به سرعت پیاده شد. نارضایتی در چهره پدرش پدیدار بود. پدرش کم از این دست حرفها میزد. اما گاهی که در جلد مادرانه فرو می رفت، ساغر را کلافه می کرد. در رفتن از حرفهای پدرش سخت و ناممکن بود و این آزارش می داد. ویلچر را از صندوق عقب خارج کرد و کمک کرد تا پدرش پیاده شود. نمی دانست چرا او به فکر شوهر دادن مجددش افتاده است. دست زیر بازوی پدر انداخت و اندیشید "این روزها پدر مرتب وزن کم میکند." حسی ناخوشایند در زیر پوستش خزید. بلند کردن پدرش همزمان شد با دیدن سمنند سفیدی که احساس میکرد در تعقیبشان بوده است. با ترس آب دهانش را قورت داد، پدرش را روی ویلچر گذاشت، در ماشین را بست و به سمت مجتمع حرکت کرد:

-کاش شما هم با ما میومدید بابا.

-برو دختر. من چکار به شما دارم. میخوام عیدی بخرم شما تو دست و پامید.

به شوخی پدرش لبخندی از سر اجبار زد. کاش عادت خرید عیدی از سر پدرش می افتاد و این همه هر سال زجر نمیکشید. با چشمهای اطراف را کاوید. جلیل دوباره به حرف آمد:

-خوبیه این مجتمع اینه که همه خدمات رفاهیش کامله. برای معلولین هم امکانات داره. هرچیم میخوام با بهترین برند داره. درسته گروه ولی من از خرید کردن ازش راضیم. برو دخترم شما فکر خودتون رو بکونید. ناهارم همین جا میخورم و بعد از آژانسش ماشین میگیرم و بر میگردم مثل همه وقتایی که شماها نیستید.

کلافه نفس عمیقی کشید

-اگه کارتون طول کشید بهم زنگ بزنید.

جلیل بلند خندید و باعث شد که چند نفر نگاهشان کنند.

-با وجود سارا تو حالا حالاها دستت به خرید بنده. برو دخترجان... باخیال راحت به خریدت برس.

ساغر با دلشوره به پدرش نگریست. نمیتوانست او را هم بترساند، ولی از تنها ماندن می ترسید. شب قبل دوباره مزاحم تلفنی داشت و کسی که بی صدا چندین بار تماس گرفته و او را در حد مرگ ترسانده بود.

-پس من برم؟ پشیمون نمیشید؟

-برو دختر جان. من که نمیتونم جلوی اون تا زلزله برآشون هدیه بخرم! ساغر به

ظاهر خندید و از پدرش خداحافظی کرد و از مجتمع خارج شد. چشم گرداند و ماشین را ندید. نفس عمیقی کشید و فکر کرد لابد خیالاتی شده است. با ترس و دلهره به سمت ماشینش تقریباً دوید و به سرعت سوار ماشینش شد. به خیالات خودش تلخ خندی زد و به سمت خانه اعتمادی ها حرکت کرد. آخرین بار که این دلشوره لعنتی سراغش آمده بود، روزی بود که رویش اسید پاشیده بودند. در تمام

طول مسیر حواسش به جاده بود و حتی دو مرتبه با پدرش تماس گرفت تا از سلامتش مطمئن شود که باعث شاکي شدن پدرش شد. روبه روی عمارت پارک کرد و نفس عمیقی کشید. با سارا تماس گرفت:

- کجایی سارا؟

- ای وای چه زود رسیدی؟

- مطمئنی؟ من قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشم

سارا خنده بلندی کرد:

- خیلی خب بابا! این دو تا زلزله آماده کردنشون طول میکشه. نمیای توی خونه؟

- نه منتظر تون میمونم. فقط زود بیای ها!

- تا به ربع دیگه دم درم.

با خنده تلفن را قطع کرد

چون می دانست حداقل ربع ساعت دیگر معطل است. سرش را روی فرمان گذاشت و لحظات طولانی به گذشته و حتی آینده اش اندیشید. وقتی منتظر

باشی، لحظات طولانی و کش دار به نظرت می رسند. اندیشید "انتظار سخت ترین و زجر آورترین کارهاست" سرش را بلند کرد و به در خانه که همچنان بسته بود نگریست.

ساعتش گذر ده دقیقه را نشان میداد. کلافه از ماشین پیاده شد و چند قدمی را به سمت خانه اعتمادی ها طی کرد. خانه های بزرگ و ویلایی برایش دهن کجی می کردند. چند پسر بچه در خیابان مشغول بازی پر سر و صدایی بودند. با دیدن ظاهرشان مطمئن شد که فرزندان خدمه خانه ها هستند.

کنار در خانه و رو به روی آیفون تصویری ایستاد. با صدای جیغ و خنده بچه ها به سمتشان چرخید. ریختن مایع روی صورتش باعث شد از ترس جیغ بکشد و همان جا روی زمین فرو بیاید. لحظه ای دنیا پیش چشمانش سیاه شد و نفس در سینه اش جا ماند.

- ساغر خانم. ساغر. ساغر جان خوبی؟ چی شدی؟

....

- حرف بزن. ساغر؟

با تکان محکمی که خورد انگار دنیا تازه سر جایش قرار گرفت و قلبش شروع به زدن کرد. چشمهایش را آرام باز کرد. قیافه نگران نریمان در پس پرده اشکش پیچ و تاب میخورد

-خوبی؟

ناتوان لب زد:

-خوبم.

صدای بلند گریه پسر بچه در گوشش زنگ میزد.

-غلط کردم آقا. ولم کنید.

نگاهش روی دست نریمان که پسرک را محکم گرفته بود لغزید. نریمان با اطمینان از حال او نیم خیزی به سمت پسرک برداشت:

-صبر کن توله...تا حالت کنم غلط کردم یعنی چی؟!

لبش را گزید و به نریمان که با داد با پسرک حرف میزد و پسرک گریان چشم دوخت:

-غلط کردم آقا...بخدا میخواستم روی دوستم بریزم...غلط کردم.

صدایش به زحمت از گلویش خارج شد:

-بس کن...ولش کن.

نریمان به

سمتش چرخید :

-یکی باید به این بزمجه یاد بده کارش غلط بوده یا نه!

-ول...کن...بچه رو..خوبم...الکی ترسیدم.

- پسره ی دروغگو باید ادب بشه!

نریمان اخمی کرد. پسرک با چشمانی که از ترس دو دو میزد به آنها نگاه میکرد. دوستهای بی وفایش رهایش کرده و هر کس به کنجی خزیده بودند:

-ول کن بچه رو...از ترس قالب تهی کرد.

نریمان مردد به او نگریست که پشمهای بی قرارش روی پسرک لرزان زوم کرده بود. پسرک از شدت ترس خودش را خیس کرد. دادی سرش کشید :

-دیگه تکرار نشه، فهمیدی؟

-بله آقا...قول میدم...

-حالا از خانم معذرت بخواه!

-ببخشید خانم. غلط کردم...بخشید.

ساغر اندیشید این نگاه نریمان بزرگترها را به غلط کردم می اندازد، چه رسد به پسرکی شیطان که گناهِش آب بازی و شیطنت با تفنگهای آب پاش بود و آب پاشیدن به اوئی که روحش چون چینی بندزده شده بود.

-اشکال نداره پسر خوب. اما دیگه به کسی آب نپاش خب؟

-چشم..برم خانم...برم؟

نگاه ملتمشش را به نریمان دوخت. نریمان پس گردنی محکمی به پسرک زد و رهایش کرد و او با چشمهای گریان مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد از آنجا گریخت:

-نباید میزدیش. بیچاره رو خیلی ترسوندی!

-دست من بود بیشتر از اینا ادبش میکردم.

-شیطنت کرد قبول ، ولی با دوستاش بود، اونا رفتن این بیچاره گیر تو افتاد.

ساغر با غم دستش را به دیوار گرفت و برخواست. لرزش پاهایش روی اعصابش بود. خودش هم باورش نمیشد که یک آب پاشیدن ساده به این حال بیاندازدش. تمام استرسی که از صبح داشت و بدخوابی شب قبل به خاطره اسیدپاشی اضافه شده و باعث این ضعف بیجا شده بود.

-مطمئنی خوبی؟ داری می لرزی!

چکارت داشت؟

-اصلا این مرد ماهه...اوووم...ماه!!

-سارا؟ خل شدی؟! این همون نریمانکه که ازش بد میگفتی و چشم دیدنشو نداشتی ها!!

سارا خندید

-هنوزم همونه. تا توی کارای من دخالت نکنه و خوب باشه، اتفاقا ادم خوبیه...ولی وقتی میره تو پوسته جدیش ...اه...حال به هم زن میشه... بخصوص اگه بخواد برای من و بچه هام تصمیم بگیره!

-عجب!! پس سلیقه ی تو باری به هر جهته! بستگی به منافعت داره!

سارا دوباره خندید و چشمک زد:

-هی همچین!

ساغر اخمهایش را در هم کشید و به اطمینان رامین از علاقه سارا به شاهین فکر کرد به عکسهایی که شب مهمانی در آلبوم خواهرش دیده بود. به عکسهایی که معلوم بود عکاسی ندارند و با دوربین پایه بلند و زمان دار ثبت شده بود. عاشقانه هایی که هیچ گاه از خواهرش ندیده بود و در لنز دوربین ثبت شده بود. دستهای گره خورده و چشمهای درخشان. قلبش تیر کشید. آیا عشق سارا به شاهین هم پیرو همین عقیده اش بود؟ باری به هر جهت؟

سارا کارت بانکی را جلوی چشمش تکان داد:

-گفت پول کم نیاریم.

-کم نداشتیم. نباید می گرفتی.

-به قول خودش قیم بچه هاست ، وظیفشه. در مورد منم که خودشون نمیذارن مستقل بشم پس بازم وظیفشه ساغر ماشین را حرکت داد و سکوت کرد. این روزها دلش برای خودش زیادی میگرفت. دلش برای روزهای دور تنگ میشد. لبهایش را به داخل دهانش کشید و از آینه به دخترها که با آهنگ و رجه و رجه میکردند نگریست. قیافه ی ترلان با گچ سبک دستش بامزه و دوست داشتنی شده بود. تلخ خندی روی لبهایش نشست. چه میشد که فرزند او هم میماند؟ بزرگ میشد و پا میگرفت تا حداقل دل حسرت زده اش در آتش این خواستن و نتوانستن نسوزد؟

-ساغر خوبی؟

-خوبم.

-این نریمانم همش نگران بود. میگفت یاد اون روز افتادی که اسید پاشیدن آره؟ خدا منو بکشه که نفهمیدم -خوبم. نریمان بزرگش کرده.

-پس چرا همش تو فکری؟ میخوای فردا بریم بیرون؟

-نه کار دارم! آخر هفته عیده..خونه تکونی خونه بابا مونده.

-بذار کارگر بگیریم خب. چه اصراری داری!

-نه...دوست ندارم غریبه دست به وسایل مامان بزنه . راستی سارا، وسایلتون رو از اون خونه کجا بردید؟

سارا نفس عمیقی کشید و به روبه رو خیره شد.

-شاهین خونه رو مبله فروخته. منم که جهیزیه نداشتم، که ادعایی داشته باشم...یعنی داشتم ولی یادته که خورد خورد همه چیز رو عوض کرد. کلا تنوع طلب بود

- که اینطور.... همه اجناس قدیمی رو هم فروخت؟

- عتیقه هاش؟

- آره. تابلوها و مجسمه ها.

- نمیدونم. خونه رو بعد از چهلم نریمان تحویل داد. قرارداد رو هم خودش بررسی کرد. اگه چیزی مونده بود میگفت.

ساغر در فکر فرو رفت. عکسهای شب مهمانی ذهنش را برهم ریخته بود.

- چرا پرسیدی؟

- چیز مهمی نیست. فقط اون شب که عکساتونو دیدم یادم به عتیقه ها افتاد.

سارا متفکر آهانی گفت و به فکر فرو رفت. ترلان و ترگل جیغ جیغ کنان بر سر عروسکی که کنار شیشه پشتی ماشینش جا خوش کرده بود دعوا میکردند. به دنیای ساده شان لبخند زد. با وجود داشتن اسباب بازی های گران و لوکس هنوز هم برای عروسک کوچک چشم گاوی او، سر و دست می شکستند. از عدم توجه دخترها استفاده کرد و سوالش را پرسید:

- اون شب چرا رفته بودی سراغ عکسها؟ انگار چیز مهمی باشن.

سارا اخمهایش را در هم کشید:

- دلم تنگ شده بود.

- من آخرش نفهمیدم تو شاهین رو دوست داشتی یا نداشتی!

سارا پوز خندی زد:

- دیگه چه فرقی میکنه. خود تو گاهی دلت برای سیروس تنگ نمیشه؟ منم یه لحظه جاشو توی مهمونی خالی حس کردم همین!

ساغر متفکر به رو به رویش خیره شد. او هم گاهی دلتنگ میشد، با وجود خاطرات بدش، لحظات خوش با سیروس زیاد داشت، حق به خواهرش میداد که همسرش را یاد کند ولی وسط مهمانی و بیرون کشیدن آلبومها، آن هم ماهها بعد از مرگ شاهین طبیعی نبود. بخصوص که موقع ورودش به اتاق او را شتابزده و ترسیده یافته بود، نه غمگین و دلتنگ! ترجیح داد خودش را به جهالت بزند و سکوت کند. طولی نکشید که سارا سکوت را شکست:

- حالا کجا قراره بریم؟

- میریم مجتمع یاس. فضای بازیم داره، بچه ها خسته نمیشن. بعدم بریم حراجی های خیابون صدوقی

سارا موافقتش را اعلام کرد و ساغر به سمت مسیر مورد نظرش راند.

کنار خروجی بازارچه ایستاده بودند و با خنده به ترگل و ترلان که از خستگی توان راه رفتن نداشتند، نگاه میکردند. به سختی دخترهای خواب آلود را سوار ماشین کردند. سارا کیفش را روی صندلی جلو پرت و جای دخترها را درست کرد.

-کی میگه با یچه باید رفت خرید؟ من به حرف شاهین ایمن آوردم. بچه رو نباید خرید برد. باید میذاشتیمشون خونه.

-دلت میومد؟ اصلا با این وروجکا خوش گذشت.

-دلت خوشه ها.

-خالشون قربونشون بره. بچه های به این خوبی. اصلا اذیت نکردند... حیف توئه بچه هات اینا باشن. یادته چقدر غر میزدی موقع خرید!

سارا خسته خندید. ترگل و ترلان نیمه خواب و نیمه هوشیار به حرفهایشان گوش میدادند.

-اینم از خوش شانسی منه. فکر کنم بچه های تو ...

صدای جیغ سارا در گوشش پیچید.

-دزد بگیریدش دزد.

به سرعت و در حرکتی مشابه به سمت مرد دویدند. صدای گریه بچه ها باعث شد قدمش بلرزد و کمی از سارا عقب بماند. مرد جستی زد و سریع سوار موتورسیکلت شد. مردم فقط نگاه میکردند و دریغ از قدمی که برداشته شود. سارا جیغ میزد بگیریدش و کاری از پیش نمی برد. کاپشن مرد گیر دستهای سارا افتاد. در کسری از ثانیه، رخ داد آنچه که نمی باید رخ میداد. دست سارا رها شد و روی زمین غلت خورد و موتورسوارها به سرعت دور شدند. خودش را بالای سر خواهرش رساند. سارا از درد دستش را می فشرد و زیر لب زمزمه میکرد:

-بردن... بردندش... بدبخت شدم.

نگاه کلافه اش روی مردم بیکار که حالا دایه ی مهربان تر از مادر شده بودند نشست:

-نباید میدویدی دنبالش آبجی!

-خوبه خط خطیت نکرد. امان از شما زنا!

-خوبی دخترم؟ طوریت نشد؟

ساغر عصبانی دست زیر بازوی سارا انداخت و بی توجه به او که از درد ابرو در هم کشیده و میگریست به سمت ماشین قدم تند کرد. دلش شور دخترها را میزد.

-اون موقع که کمک خواست مرده بودیدا! حالا شدید کاسه داغتر از آتش. برید کنار!
مرد جوانی تکه انداخت:

-اوهو!! زمنه فردین بازی گذشته آجایی!! می رفتیم دنبالش که چی؟ ناکارمون میکرده؟

ساغر ناراحت از بی تفاوتی مردم سری تکان داد. سارا هنوز بی تاب کیفش بود و همین بر عصبانیتش می افزود:

-فدا سرت سارا. خوبه گفتم چیزی توش نداشتی.

-مهم بود...خیلی مهم بود.

با دیدن بچه های گریبان کنار ماشین نفس آسوده ای کشید. چقدر خدا را شاکر بود که دخترها همان جا مانده و به دنبالشان نرفته بودند. سارا که انگار تازه به یاد بچه هایش افتاده باشد، به سمت بچه ها پا تند کرد و با همان دست مصدوم در آغوششان کشید.

-چی مهم بود؟ کیف خالی؟

سارا لب گزید و از درد دستش را فشرد و دخترها را رها کرد. دخترها مثل جوجه هایی ترسان دوباره به مادرشان چسبیدند.

-چی شدی مامانی؟

با این حرف ترلان صدای گریه هر دو دوباره بلند شد:

-چیزی نشده خوشگلا. مامان خورد زمین. میریم دکتر خوب میشه!

ترلان در حال گریه دستش را بالا آورد:

-مثل من شدی مامانی؟

سارا با درد لبخند شد:

-نه عزیزم.

کمی طول کشید تا توانستند به هزار زحمت دخترهای ترسیده را آرام کنند. ساغر ماشین را روشن کرد و به سمت اولین بیمارستان حرکت کرد:

-نفهمیدم چطوری کیف رو زد. خدایا چکار کنم؟

-در ماشین باز بود. نباید کیف رو بی هوا روی صندلی رها میکردی! این همه پلیس داره میگه وسایلتون رو اینطوری توی ماشین با در باز رها نکنید.

-بدبخت شدم ساغر. بدبخت شدم!

-به جای این حرفا یه زنگ بزنی نریمان بیاد دنبال بچه ها. همیشه ببریمشون با خودمون بیمارستان. تا بعد ببینیم چه خاکی باید توی سرمون بریزیم!

سارا ناراضی سری تکان داد.

-گوشیتو بده!

ساغر اخمی کرد و گوشی ش را از جیب پالتویش بیرون کشید:

-گوشیتم توی کیفیت بود؟

-آره!

-اون چیز مهم ... گوشیت بود؟ چیزی توش داشتی؟ عکسی... چیزی؟

سارا با درد سرش را به پشتی تکیه داد.

-نه! یه نامه... از.. شاهین توش بود... مال دوستش بود. باید میرسوندم بهش!

ساغر مات و سردرگم نگاهش را از روبه رو گرفت و به خواهرش چشم دوخت:

-بعد پنج شیش ماه که از مرگ شاهین میگذره تازه یادت افتاده؟

-دوستش ایران نبود. تازه برگشته!

ساغر نگاه نگرانش را از سارا گرفت و به روبه رو چشم دوخت. صدای سارا در گوشش نشست:

-پدر خوانده؟ خدا به دادت برسه اگه بفهمه.

برای سارا ابرویی بالا انداخت. کمی طول کشید تا صدای مکالمه سارا با نریمان سکوت را شکست:

-سلام.

-نه... من سارام.

-آره .. خوبیم.. یعنی...

-خوبن. هردوشون خوبن.... ساغرم خوبه.

ساغر از گوشه چشم به سارا و اخمهای درهمش نگریست:

-حقیقتش..من خوردم زمین...داریم میریم اورژانس...اگه میشه بیا و بچه ها رو ببر!

صدای هوف کلافه سارا باعث شد لبخند به لبهایش بنشیند. بی شک نریمان در جلد اعصاب خوردکنش فرو رفته بود. سارا آدرس بیمارستانی که در مسیرش بودند را داد و تماس را قطع کرد:

-چی میگفت؟

سارا چشمهایش را چرخاند:

-باز دوباره ادعا برش داشته بود. میگه شماها بدون من دیگه حق ندارید برید بیرون. هر بار یه بلایی سرتون میادا! ساغر خنده ی ریزی کرد.

-تو هم میخواستی بهش بگی دفعه قبل که تصادف کردیم با جناب عالی بودیم. اگه این دفعه کوفتگی داریم. دفعه قبل سر و دست شکسته داشتیم.

سارا خنده پر دردش را رها کرد:

-وای فقط تو از پس این برمیای. من عمرا یادم نبود بهش بگم.

ساغر با اینه صندلی عقب را چک کرد و متوجه شد که بچه ها یکدیگر را در آغوش کشیده و خواب هستند.

-بیچاره بچه ها. دوباره امروز ترسیدند.

-آره. امسال سال بدبگیری بود. کی تموم میشه!

ساغر نفس عمیقی کشید:

-خیلی درد داری؟

-داره دردش زیاد میشه!

-خیلی خدا بهت رحم کرد. نباید کتتش رو میگرفتی! ممکن بود اتفاق بدتر هم بیوفته!

-تو نمیدونی . همین الانم بدترین اتفاق افتاده!

-منظورت چیه؟

...

-سارا؟

-اون نامه...جای یک چیز خیلی مهم رو گفته بود...خیلی مهم... اکه به دست دوست شاهین نرسه بدبختمون میکنه.

ساغر کنار خیابان و روبه روی بیمارستان پارک کرد و ناخودآگاه از زبانش پرید:

-قالیچه؟

جمع شدن سارا را حس کرد:

-تو...تو از کجا میدونی؟

-شب مهمونی...اتفاقی شنیدم! قضیه چیه سارا؟ بگو تا قبض روح نشدم!

-دیگه مهم نیست...دیگه هیچی مهم نیست.

-سارا، واضح حرف بزن بینم بچه بلایی سرمون اومده!

درست پشت سر ماشین زن پارک کرده بود. حتی شیشه های دودی رنگ، تاریکی هوا و فاصله چند متری بین دو ماشین، مانعی نبود تا درماندگی سرنشین زن آن ماشین را احساس کند. هر چه این خانواده بیشتر در عذاب می افتادند، لذتش از بازی بیشتر میشد. نگاهش روی کیف چرم نشست. مارک معروفش برایش دهن کجی میکرد. محتوای کیف را خالی کرد. درزهایش را شکافت تا چیزی از قلم نیافتد و کیف را کنار گذاشت.

وسایل ریز و به درد نخور را یکی یکی جدا کرد و داخل کیف ریخت و کیف را با مهارت داخل سطل زباله شهرداری انداخت. تمام حواسش جمع بود که ردی از خود بر جای نگذارد. چشمش را روی تک تک وسایل باقی مانده چرخاند. عکس خانوادگی توجهش را جلب کرد. با دیدن لبخند شاهین و دستهایی که گرد شانه های سفید سارا حلقه شده بود، حس نفرت و انزجار در قلبش پیچید. فندکش را خارج کرد و خواست آن را بسوزاند که ناگهان متوجه چیزی شد. قالیچه ای که داخل عکس پشت سر سارا قرار داشت، درست شبیه همانی بود که دنبالش میگشتند. چشمهایش ریز شد و عکس را به دقت بیشتری کاوید. خوب که دقت کرد، رد خودکار سفید را پشت عکس پیدا کرد. چشمهایش برقی زد و خنده اش ماشین را پر کرد:

-باز هم من بردم، شاهین خان اعتمادی! میخواستی منو دور بزنی؟

پوزخندی روی لبش جا خوش کرد.

-حیف که مردی و نمی بینی چه بلایی سر خانواده ت میارم.

روی صورت سارا داخل عکس کوبید و با حرص لب گشود:

-مطمئن بودم چیز مهمی توی کیفیت داری! وگرنه اینطوری به خودت نمی چسبوندیش، چون خوب می دونم از حمل کیف بیزاری!

وقت برای خواندن نوشته پشت عکس به قدر کافی داشت. ناگفته مضمئن بود که نوشته به همان قالیچه باز میگردد . همان قالیچه ای که خاندان اعتمادی را به هم ریخته بود.

-با این نوشته، یک تیر و چند نشون میزنم. به خاک سیاه مینشونمتون.

نگاه پر نفرتش را روی ماشین روبه رویی نگه داشت. با خارج شدن نریمان و سارا از بیمارستان و بعد از دیدن دست آتل بسته سارا، قهقهه مستانه ای سرداد و ماشینش را به حرکت واداشت. دوست داشت کمی فرمان را کج کند و از شر نریمان و سارا یکباره خلاص شود. اما می دانست نه نریمان، شاهین گیج و پریشان است و نه سارا شخص غیر هوشیاری است. در ضمن استفاده از یک روش برای سر به نیست کردنشان برایش لذت بخش نبود. دوست داشت لحظه به لحظه زجر کشیدنهای سارا و نریمان را شاهد باشد. این تازه اول ماجرا بود.

از کنار ماشین ساغر که گذشت، سرعتش را افزود. میدانست ساغر متوجه ماشینش شده است. دیدن ترس جا خوش کرده در چشمهای ساغر هم برایش دلنشین بود. حیف که وقت نداشت این ترس را به مشاهده بنشیند. برای ساغر زیر لب کری خواند

-نباید خودت رو داخل ماجرا میکردی. بی تقصیرترین بودی ولی حالا که داری چوب تو سوراخ زنبور میکنی مراقب نیش زنبورم باش. بگرد تا بگردیم. ببینم کدومون برنده میشیم. من یا تو!

ساغر ترسیده و متفکر به در باز ماشین خیره شد. چند لحظه قبل سارا و نریمان به همراه ترلان از ماشینش خارج شده بودند. نریمان ماشینش را کمی دورتر از آنها و در سمت مخالف خیابان پارک کرده بود و از آنجا که عجله داشت و فاصله دور برگردان با آنها زیاد بود، تصمیم گرفت ماشینش را همانجا بگذارد و سارا و دخترها را به آنجا منتقل کند. استرس دقایق قبل را هنوز حس میکرد. دیدن چهره خشمگین و نبض ضربان دار شقیقه های نریمان بعد از شنیدن حقیقت علت زمین خوردن سارا و دیدن دوباره سمند سفید، همه، باعث شده بود که بدنش بلرزد. آنقدر که حتی نتوانست پیشنهاد بدهد که ترگل را تا ماشین نریمان ببرد. خدا را شاکر بود که نریمان فکر میکرد سارا به خاطر کارت بانکی خودش را به دردسر انداخته است وگرنه شدت عصبانیتش را نمیتوانست تخمین بزند.

نگاهش به سمت نریمان و گامهای استوارش کشیده شد. خستگی از تمام حرکات نریمان هویدا بود. طبق گفته خودش باید دوباره به شرکت باز میگشت. بازرسیها و حسابرسی های آخر سال بود و سرشان بسیار شلوغ. و میان همه این شلوغی ها، بی اعتمادی به خانواده ش و مسایل همسر و فرزندان برادر مرحومش بار مضاعفی شده بود که شانه هایش را خم کرده بود. ساغر این را عمیقا احساس میکرد و دلش به حال مرد تنهای پرننگ شده ی این روزهایش می سوخت.

مردی که در کنارش حسهای متفاوتی را تجربه میکرد. هر کس به نوعی او را از نریمان باز میداشت. بیشتر از هر چیزی حرفهای سارا برایش گران بود. شاید اگر آن حرفها را شخص دیگری بر زبان می راند اینقدر دچار سردرگمی نمیشد ولی سارا هر کسی نبود.

از طرفی نریمان تنها بود، به خوبی می دید حتی مادرش هم با او هم داستان نیست. بار سنگین روی شانه هایش را حس میکرد و عجیب دلش به درد می آمد. با دیدن تکیه کردن سارا به نریمان، برای اولین بار دلش حسودی کرد. دوست داشت طعم تکیه کردن را بچشد. دوست داشت بداند اگر از ترسهایش برای نریمان بگوید، آیا میتواند از آن نیروی حمایت گر بهره مند شود یا نه. دوست داشت بداند تا کجای داستان اطرافیان نریمان در مورد او حقیقت دارد و دیو متصور شده از او تا چه حد واقعی است. از تصور اینکه در نریمان هیولایی خفته باشد که حتی ماه تاج نیز او را از مواجهه با او بر حذر می داشت دلش لرزید.

با پدیدار شدن ناگهانی نریمان در کنار ماشینش، از ترس هیننی کشید. و با خجالت متوجه شد که لحظات طولانی را به نریمان فکر کرده است. خدا را شکر کرد که فکرها همیشه مخفی می ماند. لب گزید و به نریمان چشم دوخت. نریمان، کنار در باز ماشینش ایستاد، قد خم کرد و ترگل را به آغوش کشید:

-ترسوندمت؟

-تو فکر بودم نفهمیدم برگشتی. ببخشید باید خودم میاوردمش!

نریمان اخمی کرد و باعث شد ساغر احساس خجالت بکند:

-حوصله ندارم دست تو هم بره توی گچ. دست تو هیچی...این عزیز کرده عمو گناه داشت بخوره زمین!

ساجر ناباور چشمش را گشاد کرد:

-من دست و پا چلفتی نیستم حضرت آقا!

نریمان خنده آرامی کرد و خسته قد راست کرد:

-بعید میدونم. البته این روزا این که منم رو دور شانس نیستم. همون بهتر که موندی تو ماشین.

ساجر چشمهایش را ریز کرد:

-واقعا ممنونم از اعتمادت.

نریمان سرش را خم کرد و در حالیکه ردی از خنده در صدایش بود گفت:

-قابل نداشت خانم. خب دیگه شبت بخیر. برو تا دیرتر از این نشده.

وقتش بود تا دیر نشده، فکرش را عملی کند. تمام مدتی که منتظر بازگشت نریمان و سارا از اورژانس مانده بود، داشت به همین موضوع فکر میکرد و دیدن دوباره سمند سفید رنگ، بیشتر در تصمیمی که گرفته بود، مطمئنش

کرد. نریمان باید آگاه میشد. تریدد نکرد و از ماشین پیاده شد و سریع جلوی نریمان ایستاد. نریمان با چشمهای متعجب براندازش کرد:

-چیزی شده؟

-باید باهات حرف بزنم.

-چی؟

-حرفام مهمه.

نریمان نگران ترگل را جا به جا کرد.

-صبر کن ترگل رو بذارم و پیام.

-نه... الان نمیتونم حرف بزنم. میتونی فردا بیای خونه بابا؟

نریمان متعجب ابرویش را بالا انداخت.

-البته اگه تا دیروقت کار نداری!

نریمان با اخمهای درهم نگاهش را به ماشینش دوخت:

-باهات تماس میگیرم و خبرت میکنم.

سرش را تکان داد و به دور شدن نریمان نگریست. نریمان سرش را برگرداند و با غرغر به ماشینش اشاره کرد:

-برو دیگه. دیروخته!

لبهایش بی اراده به لبخندی کش آمد. اما نگاه نریمان مانع شد که حرفی بزند. سوار ماشین شد و استارت زد. در حالیکه قلبش از تصمیمی که گرفته بود، آرامش یافته بود. با دور شدن ماشین نریمان، انگار آرامشش هم به دود شد و به آسمان رفت. فکر اینکه در تنهایی سمند سفید باز هم تعقیبش کند، باعث شد لرز بر تنش بنشیند. دست پیش برد و رادیوی ماشین را روشن کرد. صدای پر انرژی مرد گوینده باعث میشد کمتر احساس تنهایی و ترس کند.

نگاهش را در خانه چرخاند و سری به آشپزخانه زد. در فر را باز کرد و نگاهی به کلوچه های در حال پخت انداخت. لبخند رضایت آمیزی زد و در فر را بست. هنوز ساعتی تا رسیدن مهمانش وقت داشت. یخچال را باز کرد و نگاهش را داخل آن گرداند. با دیدن یک کوچک داخل یخچال که مورد علاقه آرمان بود، باز هم فکرش به سمت او کشیده شد. با حرص در یخچال را بست. پسرک صبح به خانه او پناهنده شده بود تا او پادرمیانی کند و بتواند تعطیلات عید را پیش مادر بزرگش برود ولی، پادرمیانی او هم مثمر ثمر نشد و مهرج کودک گریان را با خود برده بود. دستهایش را مشت کرد و بر کابینت کوبید. کاش در سیستم قضایی کشور جایی برای گرفتن حضانت از

اینگونه پدرها و مادرها هم وجود داشت آهی کشد و اندیشید ، وقتی فرزندان در شرایطی به مراتب بدتر و دشوارتر از آرمان نمیتوانند در پناه قانون آرام بگیرند، آرمانها جایی برای احقاق حقشان نداشتند. جایی برای تربیت صحیح در کنار کسانی که صلاحیت داشتند! از حالا می دانست که اگر این روند ادامه یابد، آرمان کوچک به قطع به موجودی ضد اجتماع تبدیل میشد. مگر آنکه دستی از غیب به فریادش برسد. هنوز بدنش از به یاد آوردن حرف مهراج می لرزید که گفته بود آرمان را به شبانه روزی می فرستد.

آه عمیقی کشید و چهارپایه وسط سالن را جا به جا کرد. نگاهی به لوستر تمیز و درخشان وسط سالن کوچکش انداخت و لبخندی از سر رضایت بر لبش نقش بست. فقط مانده بود ، نصب تابلوی بزرگ کوبلن که آن را هم به وقت دیگری موکول کرد و تنها به دیوار تکیه اش داد تا در دست و پا نباشد. کارهایش تمام شده بود و رضایت را در سلول سلول بدنش احساس میکرد. نگاهش روی عقربه های ساعت چرخید. حال دلش خوب بود و لبخند گاه و بیگاه مهمان لبهایش میشد، اگر فکر به مهراج و آرمان کوچکش میگذاشت، روز خوبی را شروع کرده بود. پخت کلوچه ها و بوی خوششان و مهمتر از آن تمام شدن کارهایش، باعث شده بود که از خودش راضی باشد. صدای زنگ خانه باعث شد، از افکارش خارج شود. لب گزید و به افکار کودکانه اش خندید. روسری کوچک گردگیری را به سرعت از سرش باز کرد و شال پهنش را بر سرش انداخت و به سمت ورودی خانه قدم تند کرد. با گشودن در خانه و دیدن دو مرد ایستاده پشت در، متعجب نگاهش را بین آنها چرخاند.

-سلام

نریمان به آرامی سلامش را پاسخ داد. سردی فضای بین دو مرد باعث تعجبش شد. مهراج به جای پاسخگویی به سلامش ، فقط سری تکان داد:

-اومدم از تون خداحافظی کنم. تا بعد تعطیلات نیستیم.

نگاهش به سمت آرمان که کنار در خانه شان بغ کرده ایستاده بود کشیده شد . بی اختیار پرسید:

-آرمان رو کجا می برید؟

-می برم پیش عموم. ببخشید این مدت خیلی مزاحمتون شدیم! عیدتون هم مبارک.

ساغر آهی کشید و دستهایش را مشت کرد. کاش میتوانست مشت محکمی به صورت مهراج بزند :

-کاری نکردم. عید شما هم مبارک! به سلامت. خوش بگذره.

مهراج نیم نگاهی عصبی و کلافه به نریمان انداخت و خداحافظ آرامی گفت و به سمت خانه اش حرکت کرد. دست آرمان را کشید و وارد آسانسور طبقه شد . نریمان با ابروای بالا رفته رفتنشان را نظاره کرد:

-همه همسایه هات برای رفتن به تعطیلات میان خداحافظی؟

اخم کرد:

-نیاز به توضیح نمی بینم

-ولی انگار همسایه ت بدجور دلش میخواست از علت حضور من باخبر بشه!

-اشتباه برداشت کردی!

-فکر نمیکنم. انگار ایشون از من خرده برده داره. هر بار منو می بینه انگار آماده ست که به سمتم شلیک کنه!

اخمهایش را در هم کشید.

-توهم زدی!!

-باشه. فرض میگیرم اشتباه کردم. همسایه عزیزت رو ول کن. راهم نمیدی توی خونه؟

مردد کمی پا به پا شد. بعد از قضیه مهرآج از هر چیزی واهمه داشت. اما دور از ادب میدید که نریمان را منتظر نگه دارد. با اکراه کنار رفت و نریمان پا به خانه اش گذاشت.

-بابا نبود؟

-چرا اتفاقا ایشون بود. منتها انگار براش مهمون رسید چون منو روونه بالا کرد و خودش گفت بعدا میاد.

ساغر آهی کشید و شالش را مرتب کرد. به یاد آورد که امروز نوبت پرستار پدرش بود که بیاید و در استحمام کمکش کند. کاری که هرگز اجازه نداده بود دخترها کمکش کنند. بر فراموشیش لعنت فرستاد. به قطع پدرش خجالت میکشید که نریمان ناتوانیش را شاهد شود. صدای نریمان ذهنش را هوشیار کرد:

-این بوی چیه میاد؟

هیچی کشید و به سرعت به سمت آشپزخانه دوید. دستکش هایش را پوشید و در فر را باز کرد و نفس آسوده ای کشید:

-اینکه نسوخته!

صدای خندان نریمان را از پشت سرش شنید:

-منم گفتم بوی چیه؟ نگفتم بوی سوخت میاد!

چپ چپی حواله نریمان کرد و سینی حاوی کلوچه ها را بیرون کشید. نریمان نفس عمیقی کشید و با لذت چشمهایش را بست .

-هووم

عکس العمل نریمان باعث شد لرزی شیرین در جانش بپیچد. هیچ چیز مثل لذت بردن دیگران از حاصل دست رنجت، خستگی را برطرف نمیکند. قبل از آنکه دست پاچه شدنش آشکار شود، درخواست و سینی فر را روی سنگ این گذاشت.

- برای بچه ها پختم. گفتم براشون ببری.

- دستت درد نکنه ولی اونا خودشون بیان بخورن!

به سمت نریمان چرخید. نریمان همزمان دستش را پیش آورد و کلوچه ای برداشت. موقعیت پیش آمده و نزدیکی بیش از حد نریمان باعث شد نفس در سینه اش حبس شود. نریمان بی خیال، کلوچه ی داغ را در دستش جا به جا کرده و گازی به آن زد. نفس عمیقی کشید تا مثل نریمان خونسردی اش را حفظ کند.

- یعنی براشون نمی بری؟!

نریمان ابرو بالا انداخت و تکه ای دیگر از کلوچه داغ را داخل دهانش گذاشت:

- خب صبر کن سرد بشه!

نریمان باز ابرو بالا انداخت. خنده اش را از دیدن بچه بازی نریمان، قورت داد و بقیه کلوچه ها را از دسترس نریمان دور کرد:

- اینا مال بچه هاست. خودم براشون می برم.

- برای اونا دوباره پز!

نریمان با همان لبخند کنج لبش باقی کلوچه را در دهانش گذاشت و دستهایش را از آن طرف او رد کرد و سینی را برداشت:

- داغه می سوزی!

نریمان با چشمهایی که از خنده برق میزد، سینی نسبتا داغ را روی میز رها کرد. ساغر اخمهایش را در هم کشید و اندیشید "رومیزی اش لک شد"

- لازم نبود کثیف کاری بکنی. زیاد بود. شما هم میخوردی دیگه!!

نریمان باز ابرو بالا انداخت و کلوچه ی دیگری برداشت و اخم ساغر را به خود خرید:

- من تو هیچ چیز شریک دوست ندارم. جز یه استثنا ی کوچولو!!...سفت نشده ها!!

ساغر چپ چپی نثارش کرد:

- هنوز داغه...سرد بشه سفت تر میشه!

-خوبه! به این کلوچه ها هم اینطوری نگاه نکن.. ثابت کردی خونه مادر من جن داره و نمایای اونجا بپزی.. پس اینا حق منه!

ساغر خواست لب باز کند و بگوید که جن خانه خود اوست که نریمان تقریبا به داخل سالن کوچکش هلش داد:
-بریم ببینم چکارم داشتی. باید برگردم شرکت.

نیم نگاهی به کلوچه ها انداخت و لبخندی شیطنت آمیز زد:

-شامم رو هم خدا رسوند.

-واقعا که!

ساغر بحث بیشتر را جایز ندانست و در حالیکه حرص میخورد روی مبلی در نزدیکی آشپزخانه نشست. به عمد زیادتر از همیشه کلوچه پخته بود تا هم برای پدرش ببرد و هم مقداری از آن را برای دخترها بفرستد، ولی انگار حریف نریمان نمیشد. هر چند فکر اینکه نریمان امروز از کلوچه ها میچشد از صبح قلقلکش داده بود! پوفی کشید و اندیشید کاش به نریمان نسپرده بود که کلوچه ها را ببرد.

نریمان سرفه ی خشکی کرد و روبه رویش نشست:

-خب لازمه دکتر هم بیاد؟

-بابا همه چیز رو میدونه. اگه...اگه نیومده حتما لازم دیده یک چیزایی رو من تنها بهت بگم.

خودش را برای دروغش لعنت کرد. خدا را شکر کرد که پدرش نیست و میتواند حرفهای مگو را برای نریمان بازگو کند. سرفه مجدد نریمان باعث شد که از جا برخیزد. نریمان با نگاه ریز شده حرکتش را دنبال کرد و باز سرفه کرد:

-اثر شیرینی زیاد خوردنه!

صدای خنده آرام نریمان باعث شد دستش را مشت کند و نفس عمیقی بکشد. احساسش را خفه کرد و دوباره نفس عمیقی کشید. با خودش تکرار کرد فقط و فقط تنهایی هایش باعث شده است که حضور و حرکات نریمان دلش را بلرزاند. به ماه تاج قول داده بود و سر عهدش میماند. برای خودش اخمی کرد و داخل فنجانهایی که به تازگی خریده بود، چای به ریخت. هر سال نوروز، عادت داشت وسیله ای جدید بخرد، از سرویس استکان تا حتی یک قوری کوچک. امسال هم نصیب سال نویش، همین فنجانهای مربعی و با نمک بودند. اندیشید نریمان اولین کسی است که در آنها پذیرایی میشود. چند کلوچه در ظرفی نهاد و به همراه چایی و لیوانی آب به نزد نریمان بازگشت:

-بفرمایید، تازه دمه!

نریمان سرفه ی کوتاهی کرد و با تشکری زیر لب، لیوان آب را سر کشید. سپس فنجان چایی را برداشت و در دست گرفت. نگاه نریمان روی فنجان چای باعث لرزش دستانش شد. به یاد نداشت کسی قبلا اینقدر دقیق وسایلیش را برانداز کرده باشد. لبخند رضایت روی لبهای نریمان شکل گرفت و چاییش را نوشید.

-داغ بود.

-با داغی بیشتر از خنکی کنار میام. خوش طعمه. مثل دفعه قبل.

ساغر از روی رضایت لبخندی زد و نوش جانی گفت:

-حرف مهمت چی بود؟

ساغر نفس عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد. فکر کردن به همه جوانب کار سخت بود. اما باید راز نهفته در حرفهای خواهرش را کشف میکرد. ارتباط نریمان با گذشته اش را. به علاوه آنکه با تایید پدرش تقریبا اطمینان داشت که نریمان در قاچاق درگیر نیست و علت ترس خانواده از نریمان چیز دیگریست. از همه اینها گذشته اجرای نقشه ی رامین هم مشروط به نزدیک شدن به نریمان بود.

صدای سرفه ی مصلحتی نریمان او را به خود آورد. آب دهانش را قورت داد، خیلی فکر کرده بود که باید از کجا شروع کند. سخت ترین کار شروع صحبت در مورد شاهین و گذشته بود

-مشکل چیه؟ مگه نمیخواستی صحبت کنی؟

ساغر کلافه کمی جا به جا شد و اب دهانش را قورت داد. ارزو کرد کاش نریمان قدری منعطف تر بود و یا حتی کمی از جدیتش کاسته میشد تا بتواند راحت حرفهایش را بزند.

-خب...میخوام درمورد شاهین باهات حرف بزنم.

نریمان کمی روی مبل جا به جا شد. حس کرد که ساغر معذب شده است.

-شاهین؟ حرف جدیدی هست؟

نرمش صدای نریمان باعث ایجاد عکس العمل در ساغر شد و لبخند بیرنگی روی لبهای نریمان نشانند. ساغر نفس آسوده ای کشید و فنجان چایش را برداشت و کمی نوشید.

-قبل از اینکه حرفی بزنم...میخوام قول بدی....کمک کنی سارا رو از مخمصه ای که توش افتاده نجات بدم...قول بدی...کمک کنی به زندگی نرمالش برگرده.

-متوجه منظورت نمیشم. اینا چه ربطی به هم داره؟ چه چیزی زندگی سارا رو از نرمالی خارج کرده؟

-توضیح میدم...در مورد حرفه ی جدید شاهین چیزی میدونستی؟

اخمهای نریمان در هم گره شد. زنگ خطر در گوشش به صدا در آمد:

-منظورت چیه؟

با همه ی اطمینانی که به بی گناهی نریمان در قاچاق یافته بود، حالا که وقت صحبت کردن بود، ترس در دلش نشست که نکند اشتباه کرده است. چشمهای نگرانش را به چشمهای جدی و بدون احساس نریمان دوخت و در دل نالید " لعنتی از خودت چیزی نشون بده!" ساغر آب دهانش را با چایی قورت داد:

-شاهین...درگیر یکسری معاملات نادرست شده بود...سارا هم انگار...درگیر کارهاش شده.

نریمان نگران پا روی پا انداخت. فکرش را هم نمیکرد ساغر تا این حد خودش را درگیر کرده باشد. در حالیکه ترسی عجیب در جاننش افتاده بود نگاه جدیدش را به ساغر دوخت. ساغر متوجه شد که نریمان چیزی بروز نخواهد داد. با ناراحتی به مبل تکیه داد:

-نمیخواهی حرفی بزنی؟

-شاهین مرده!

-مرده ولی عواقب کارهاش دامن خواهر من و حتی بچه هاش رو گرفته. حتی بعد مردنش اونا دارن تهدید میشن! نریمان صاف نشست:

-چرا خودت رو درگیر این مسایل میکنی؟

-چون خواهرم درگیرشون شده! کمکم میکنی نجاتش بدم؟

نریمان متفکر به نظر می رسید. حرف بعدی ساغر باعث شد از وحشت لرز کند:

-مسئله اون قالیچه ایه که شب مهمونی ازش حرف بود. همونی که نداشتی بیشتر در موردش بشنوم.

-قالیچه؟! تو از چی خبر داری؟

ساغر کمی تعلل کرد. نگرانی به خوبی در چهره نریمان پیدا بود:

-من از همه چیز خبر دارم. از کارای قاچاق شاهین و خانواده ت ، تا قالیچه ای که همه شون در به در دنبالشن. خواهش میکنم یه چیزی بگو. نذار فکر کنم اعتماد کردن بهت حماقت بوده.

نریمان آهی کشید و نگاه شماتت بارش را به ساغر دوخت. ساغر از عکس العمل نریمان ترسید. نریمان هیچ چیزی مبنی بر ناآگاهی نشان نداده بود:

-تو..می دونستی مگه نه؟ همه چیز رو می دونستی و کاری نکردی!

-آره. ولی خیلی وقت نیست میدونم. اصلا برای همین برگشتم ایران. اما تو نباید اینقدر خودت رو درگیر میکردی.

-میدونستی؟ یعنی تمام اون مدارک بیماری شاهین جعلی بود؟ همش...همش رو از دروغ گفته بودی؟

-نه...من به شاهین مشکوک شده بودم...یکسری مسایل دیگه هم البته پیش اومده بود که باعث شد این شک پررنگ بشه...بعد از مرگ شاهین فهمیدم که شاهین متوجه آگاهی من شده. برای همین میخواست به هر ترفندی شده از ایران خارج بشه. البته فکر میکنم ماجرای دیگه ای هم بوده که شاهین داشته قید همه چیز و همه اطرافیانش رو میزده. وقتی مدارک پزشکی رو فرستاد من به چندین پزشک نشون دادم...همه تایید کردند..همین گیج و سردرگم کرد. من خودم داشتم با دستای خودم زمینه فرارش رو فراهم میکردم.

نریمان دستی در موهایش کشید. عصبی بودن نریمان چیزی نبود که از چشمهای ساغر دور بماند.

-فرارش؟ میدونستی توی چه کاری وارد شده؟

-نه دقیقا نمی دونستم...بعدا فهمیدم...بعد از مرگ شاهین.

-چرا جلوی خانواده ت در نیومدی؟

-چکار میتونستم بکنم؟

-به پلیس میگفتی!

نریمان خنده تمسخر آمیزی کرد و باعث شد اخمهای ساغر در هم گره شود:

-چرا خودت به پلیس چیزی نگفتی؟ هووم؟

-من مدرکی نداشتم!

-یعنی اگه مدرک پیدا کنی...حاضری خواهرت رو لو بدی؟

نگاه دقیق نریمان رویش سنگینی میکرد و باعث شد عرق سرد تیره پشتش را خیس کند. دستهایش یخ کرد و آب دهانش را فرو داد: منظور چی؟

-واضح! یعنی اگه خواهرتم مقصر باشه حاضری لوش بدی؟

ساغر مردد به نریمان نگریست و باعث شد نریمان حرفش را به آرامی ادامه دهد:

- من از یه باند مافیا و رسوخ بهشون و لو دادنشون حرف نمیزنم؛ بلکه دارم از خانواده م و اعتبارم حرف میزنم. فکر میکنی راحتی که برم و لوشون بدم؟

-یعنی... یعنی مدرک داری؟

نریمان سرش را به نفی تکان داد:

-نه... مدرک قاطعی ندارم. تو چی می دونی؟ از.. قالیچه چی میدونی؟

-من بهت میگم چی میدونم... در عوض تو هم باید به من اعتماد کنی... باید فکرامون رو روی هم بذاریم و کاری کنیم. جون سارا و بچه ها در خطر.

-فکر کردی اصرار من برای خارج کردنشون برای چیه؟ اینکه اصرار کردم بگی چه تهدیدی شدی! باید از این ماجرا دورشون کنم. هر چه زودتر بهتر. برعکس تو که مه چیز رو به مرگ شاهین ربط میدی، من مطمئنم پا تو کفش بد کسایی کردی که باعث شده تهدیدت کنند!

-اشتباه میکنی. تهدیدها همه قبل از آگاهی من به حرفه ی درخشان خانواده تو بود!

خشم در چشمهای نریمان درخشید. ساغر خسته به پشتی مبل تکیه داد:

-در ضمن این باند فکر نکنم اونقدر ضعیف باشه که خارج از ایران کاری ازشون برنیاد که تو میخوای اونا رو از مملکت خارج کنی!

-اینم هست البته... اما من فکر اونچاشم کردم. چیزهایی هست که تو نمیدونی. مسایلی که به خواهرت مربوطه! از قالیچه نمیگی؟

-خواهرم؟

نریمان چشم با بستن چشم تایید کرد. قلبش تند تند میکوبید، کمی تردید کرد. عکس عملهای نریمان خارج از تصوراتش بود. نفس عمیقی کشید و هر چه می دانست بازگو کرد، حتی ماجرای سمند سفید و تعقیب کردنش را نیز گفت. لحظه به لحظه احمهای نریمان بیشتر در هم فرو می رفت. در آخر اضافه کرد که سارا شدیداً از فهمیدن نریمان بیم داشته و همین تصمیمش را برای گفتن حقیقت به نریمان محکم کرده است.

-سارا خیلی اشتباه کرده! همه چیز رو بهم ریخته! لعنتی! باید می دونستم که بیشتر از اینا درگیر شده! باید میفهمیدم چرا فریبرز اینقدر اطرافش میچرخه!

-حالا به من بگو چکار باید بکنیم؟ چرا سارا از فهمیدن تو می ترسه!

نریمان کمی سکوت کرد و متفکر نگاهش را از ساغر دزدید. عملاً سوال ساغر را نادیده گرفت:

- من میدونم قالیچه کجاست!

-چی؟

فنجان چای را در سینی گذاشت و به مبل تکیه داد و ادامه داد:

-شاهین افتاده بود تو کار قاچاق عتیقه... بخصوص فرش عتیقه

ساغر نفس عمیقی کشید و به اخمهای در هم نریمان نگاه کرد:

-به نظر می رسه، با یه باند بزرگ تر همکاری میکرده... در واقع... من اینطور متوجه شدم که از پوشش صادرات فرش دستباف ما به کشورهای غربی، برای خارج کردن اجناسش استفاده میکردند.

نگاه ژرف نریمان روی صورتش نشست و باعث شد احساسی عجیب را تجربه کند. حس اینکه نریمان با یک نگاه تمام افکارش را دیده و زیر و رو کرده لرز بر جانش نشانده:

-اگه میخوای بیشتر برات بگم و بهت قول بدم که برای رهایی سارا کمکت کنم، تو هم باید به من قول بدی!

ساغر به سختی، نگاه از نریمان گرفت:

-چه قولی؟

اینکه دیگه بدون اطلاع من هیچ کاری نکنی و هرچی فهمیدی رو به من بگی. حتی اگه پای سارا وسط باشه! ساغر باید کمکم کنی بفهمم توی خانواده م چه خبره!

ساغر نگاهش را تا چشمهای نریمان بالا آورد. چشمهایی که باید پنجره درون آدمی باشند و انگار نریمان به آنها قفل زده بود و تیره شان کرده بود تا هیچ رازی را آشکار نکند. برقی در چشمهای عسلی رنگ نریمان نشست و باعث شد ساغر باز نگاه بدزد. می دانست راهی جز پذیرش حرف نریمان ندارد. هرچند وقتی تصمیم گرفت با نریمان حرف بزند، می دانست این موضوع پیش خواهد آمد.

-این مسئله دو طرفه میشه دیگه؟

نریمان خنده اش را خورد و لبخندش را پنهان کرد:

-قول نمیدم!

ساغر اخم کرد و پا روی پا انداخت:

-ای ناعادلانه است!

-ممکنه ناعادلانه باشه ولی منطقیه. دوست ندارم بیشتر از این درگیر بشی ساغر! ولی می شناسمت و میدونم نمیتونم جلوت رو بگیرم. تنها راهی که میشه علاوه بر خانواده م مراقب رفتار تو هم باشم همینه!

ساغر لب گزید:

- من عادت ندارم کسی رو توی دردسر بندازم که نیاز به مراقبت داشته باشم.

نریمان ابرویی بالا انداخت: دیگران رو نه... ولی خودت رو چرا! این موضوع شوخی نیست و من هر چی بیشتر پیش میره بیشتر به این نتیجه میرسم که موضوع خطرناکه!

ساغر با تعجب به نریمان نگریست، اما نریمان بدون هیچ عکس العملی حرفش را ادامه داد:

- خب قبول میکنی؟

ساغر در حالیکه جمله آخر نریمان در سرش رژه می رفت، آه کشید: گویا مجبورم! اما شما هم برای من بگید ماجرا چیه! بهم بگید تا بتونم از خودم دفاع کنم و سمت مسایل خطرناک نرم.

نریمان لبخند بی رنگی زد:

-میشه یه چایی دیگه به من بدی؟

ساغر بی درنگ برخواست و فنجانهای چای را به آشپزخانه بازگرداند. به سرعت، فنجان تمیزی را جایگزین کرد و در حالیکه در دلش به بی خیالی نریمان دشنام میداد، با چای به نزد او بازگشت. امشب وقت این بود که همه دانسته هایش را کنار هم بچیند و پازل ذهنیش را کامل کند. اگر واقعا مرگ شاهین به قاچاق مرتبط بوده باشد، بعید نبود که پیگیری های او از نظر قاتل یا قاتلین زنگ خطری برای افشای کلیه ی نقشه ها و حتی قاچاقشان بوده باشد. ترسیده به نریمان چشم دوخت که متفکر و کنکاشگر به بررسی خانه امشغول بود. با حس سنگینی نگاه او، نریمان به سمتش چرخید:

-ممنون خانم!

-نوش جان.

نریمان با آرامش کلوچه ای برداشت و با چاییش خورد. در حالیکه ساغر از شدت اضطراب رو به دیوانگی بود، نریمان در ذهنش افکارش را بالا و پایین میکرد تا بفهمد تا کجا را میتواند با ساغر سهیم شود. نگاهش روی مخاطب مضطربش می چرخید. در دل آهی کشید و از اینکه اینقدر از ساغر دور است رنجیده خاطر گشت. افکارش را که به سمت دیگری می چرخیدند، مهار زد و دوباره اندیشید که چه حرفهایی را باید بازگو کند. نگاهش را به ساعتش دوخت و اینبار آهی صدادار کشید. زمان هم با او سر ناسازگاری گذاشته بود. با توجه او به ساعت، ساغر نیز ساعتش را چک کرد و از تعجب آه کشید. نگرانی پدرش نیز به ذغده هایش اضافه شد. اگر حرفهای نریمان تمام شده بود قطعا سراغی از پدرش میگرفت. ساغر با دیدن تمام شدن چایی داخل فنجان طاقت از کف داد و سکوت را شکست:

-خب..من میشنوم.

نریمان با دقت به ساغر نگریست. نگاه دزدیدن های ساغر حسی عجیب را به جانش می انداخت. حسی که هم خوشایند بود و هم ناخوشایند:

-شاهین برای کارهایش شروع به حساب سازی کرده بود. همین اولین جرعه رو برای رو شدن دستش پیش من زد. میدونستم داره خلاف میکنه..ولی بیشتر فکر میکردم میخواد سر من رو کلاه بذاره...چون میدیدم کارهایش توسط عمو پنهان میشه، میدونستم اونم توی این کار داره سود می بره...خب...اتفاقی افتاد که باعث شد این شک تبدیل به یقین بشه...من برگشتم ایران و شاهین مرد... حسابها رو بررسی کردم و حدسم تایید شد...

نگاهش روی ساغر که با کنجکاوی نگاهش میکرد نشست:

-من خونه شاهین نمی رفتم. هر بار ایران میومدم، وقتم توی شرکت و کارخونه فرش بافی میگذشت و همیشه خونه ی مامان یا حتی آپارتمان من همدیگه رو میدیدیم . وقتی مامان حرف از عتیقه هایی که تو خونه شاهین بود زد...و اینکه مدام عوض میشدن...بعدم تاکیدی که سارا و عمو روی عتیقه ها داشتند...شستم خیر دار شد که موضوع چی میتونه باشه. موضوعی که اونقدر پول تو دست و پای شاهین می ریخت که بدون دردسر قمار کنه. قمارهایی که تا چند روز قبل از مرگش ادامه داشت...اونم با برد و باخت های کلان!

تیره پشت ساغر تیر کشید:

-حساب سازی های شاهین عالی بود و مولای درزش نمی رفت. از طرفی ما هر چند ماه یکبار محموله های عجیب داشتیم.

ساجر متعجب به نریمان نگر بست. نریمان نفس عمیقی کشید و دستش را داخل موهایش گردش داد. دل ساغر لرزید و حسهایش سر به شورش برداشت. ناگهان خود را در حالی تصور کرد که موهای نریمان را نوازش کرده و مرد روبه رویش را آرام میکنند. از اندیشه اش لرزید و محکم خودش را نیشگون گرفت و شیطان را لعنت کرد . صدایش از التهاب می لرزید:

-قالیچه...توی همون خونه بود؟

نریمان به علامت نفی سرش را تکان داد:

-نه!

-پس... پس کجا بود؟ چطوری به دست شما افتاد؟ الان کجاست؟

نریمان نگاهش را ریز کرد:

-اینها از همون چیزایی که ترجیح میدم ندونی. مهم نیست چطور دست من افتاد و الان جاست، مهم اینه که این قالیچه اونقدر مهمه که سارا رو ترسونده. هرچقدر آدمای کمتری بدونند قالیچه کجاست بهتره.

-این دوست شاهین رو...می شناسی؟

-بعید میدونم. من کلا زیاد با شاهین دوست نبودم که از دوستهایش با خبر باشم.

- پس الان باید چکار کنیم؟

- باید همه حواسمون رو بدیم به سارا. موضوع خیلی حساسه. سارا بیشتر از هر کسی می دونه و من دیگه مطمئن شدم جونش در خطره!

از ترس هینی کشید. دوست داشت به سارا نزدیکتر بود تا بتواند بیشتر تحت کنترلش بگیرد. از کجا معلوم که همین امروز کار دستشان نداده باشد.

- فکر کنم.. شما بیشتر میتونی مواظبش باشی.

- پس بالاخره قبول کردی پیش ما باشه بهتره؟

- به هیچ وجه. اتفاقا چون پیش شماست دست و پای من بسته است

نریمان خنده آرامی کرد:

- اشتباهت همین جاست. اونجا وقتی من نیستم، هستند کسانی که مراقبشون باشن.. اینجا چی؟

ساغر آهی کشید. شیطنت در کلام نریمان ریخته شد:

- دوست داری تو هم بیای پیش خواهرت؟

ساغر چپ چپی نگاه نریمان کرد که باعث شد لبخندش عریض تر شود. دلش میخواست با مشتت لبخند را از روی لبهای نریمان پاک کند. همینطور دلش داشت کار دستش میداد چه رسد به دیدن خنده های گاه و بیگاه نریمان. دلش میخواست او بگوید با وجود اولتیماتوم های مادرت از چهارفرسخی آنجا هم نمیتواند رد شود چه رسد به ساکن شدن در آنجا. هر چند حتی فکر به آن هم حال خودش را بد میکرد و نیازی به ماه تاج و تهدیدهایش نبود. با فکر به اینکه اگر ماه تاج از این ملاقات باخبر شود چه برخوردی میکند آه کشید و اخمهایش در هم فرو رفت:

- فکر میکنی سارا چقدر درگیر شده؟ اصلا کجای این کارا بوده و هست؟

نریمان دستهایش را روی سینه چلیپا کرد و به مبل تکیه داد:

- کاش میدونستم. کاش می تونستم بفهمم حقیقت زندگی برادرم و همسرش چی بوده. اینکه سارا این همه چیز میدونه منو نگران میکنه. انگار شاهین به عمد همسرش رو شریک کارشم کرده بوده. چراش رو هم فقط خودشون میدونند.

نگاهش را به چشمهای پر از تعجب ساغر دوخت. آهی کشید:

- من هیچ وقت حس خوبی به رابطه بین او نا نداشتم. انگار هیچ محبتی بینشون نبود

ساغر لب گزید. احساس خودش هم همین راگواهی میداد:

-ولی عکسهایی که من دیدم خلاف گفته شما رو میگفت.

نریمان پوزخندی زد:

-به نظرت یک مرد هیچ وقت عشقش رو درگیر کارهای کثیفش میکنه؟

قلب ساغر از حقیقت خفته در کلام نریمان از جا کنده شد:

-تو خونه شاهین هیچ وقت عکسی از خودش و سارا دیدی؟

ساجر به فکر فرو رفت. کمی که اندیشید اقرار کرد که حتی اتاق خواب سارا و شاهین، هیچ ردی از عکسهایی

شخصیشان نداشت. می دانست نریمان به کجا میخواید برسد:

-نه... ندیدم.

-وقتی من ازدواج کردم... با اینکه اون موقع رسم نبود که عکس رو بزنییم به در و دیوار... اما اتاقمون پر از

عکسامون بود.

چشمهای نریمان پر از غم و درد شده بود. اولین باری بود که نریمان از ازدواجش سخن میگفت. نریمان نگاه پر

غمش را از چشمهای ساغر جدا نکرد:

-حالا باید باور کنم که برادرم... اونم شاهین... خونه ش رو از عکس خودش و عشقش پر نمیکنه؟ روزی که من خونه

رو تحویل خریدارش دادم ف توی خونه، حتی توی انبارها هم از هیچ عکسی خبری نبود و این یعنی حتی

ظاهرسازی هم نمیکردند. شاهین مرد غیرتی ای هم نبود که بگم میترسیده کسی زنش رو ببینه!

ساجر لرزید. می دانست حق با نریمان است و حتی اگر شاهین مایل نبوده که عکسی به دیوار خانه شان داشته

باشند، باید حداقل قاب کوچکی در خلوتگاه اتاق خوابشان به چشم میخورد. با آنکه می دانست حرفش از واقعیت

به دور است برای دفاع از خواهرش به حرف آمد:

-خب... این شاید از طرف شاهین بوده باشه... ولی... سارا چی؟ یک زن... برای عشقش هر کاری میکنه! شاید سارا

برای راضی کردن همسرش تن به همکاری باهاش داده!

من هیچ وقت عشق رو تو چشمهای سارا ندیدم... هیچ وقت... حتی وقتی که تظاهر میکردند خوشبختند... من حتی

یک عکس از شاهین رو تو کیف پول سارا ندیدم.

ساجر به خود لرزید و خودش را لعنت کرد که در تمام این سالها به این مسایل ساده توجه ای نداشته است که اگر

داشت شاید خواهرش اینقدر در اشتباهاتش غرق نمیشد. کم کم داشت باور میکرد که او هم مثل پدرش خواسته

تا خوشبختی خواهرش را باور کند. تا مبادا گذرش به خانه اعتمادی ها بیافتد و با دیدن ماه تاج داغ دلش تازه

شود. حق با سارا بود. او خیلی کم کاری کرده بود. باز هم نریمان بود که سکوت را شکست:

-الان که مرده...نه من...نه مادرم...هیچی وقت سارا رو با عکس شاهین گیر ننداختم. هیچ عکسی از اون رو کنارش ندیدیم.. اون حتی سعی نکرده نقش بازی کنه. غیر از ماه اول اون هیچ وقت نخواسته سر خاک همسرش بره یا بیتابش نبوده!

ساغر از شنیدن حقایق تازه به خود لرزید. حرف نریمان از حرف رامین مبنی بر عشق سارا به شاهین باورپذیرتر بود. نریمان با خونسردی ادامه داد:

-به نظرم سارا بیشتر به دنبال چیزی بود برای ضربه زدن به شاهین و گرفتن پول و میراثش (صدای نریمان آرام تر شد) دیدن این چیزها باعث شد که حرفایی که پشت سرتون زده میشد باورپذیر تر بشه.

ذهن ساغر مغشوش شده بود. آن قدر که متوجه هدف اصلی حرف نریمان نشد. خودش نیز عشق را در چشمهای سارا ندیده بود. هر چند هیچ گاه متوجه خصومتی که نریمان هم از آن دم میزد نشده بود. شاید اینها به خاطر این بود که همیشه سارا را با نگاه فیلتر شده می نگریست..نگاهی که عزیزش را از هر بدی مبرا میکرد. نگاهی که در آن سارا بتی از خوبی ها بود. حالا که پرده ها کنار رفته بود، تازه داشت به عزیزترینش، به نیمه دیگر وجودش شک میکرد. بت وجودی سارا داشت فرو میریخت.

ساغر خوب می دانست که حق با نریمان است و حالا دیگر مطمئن شده بود که خواهرش حتی اگر قبل از آن حادثه شوم به شاهین دلباخته باشد، بعد از ازدواجش فقط نفرت در دلش خانه کرده است. چرا که می دانست و اطمینان داشت هیچ زنی عاشق مردی که به او تجاوز کرده است نخواهد شد. هیچ زنی هیچ گوشه از قلبش را به قاتل آرزوها و شرافتش نخواهد بخشید. همین باعث شد که برای گفتن حرفش، مصمم شود:

-شما...از. علت واقعی..ازدواجشون میدونید؟

اخمهای نریمان در هم رفت:

-این هم یکی از دلایل دیگه ایه که من هیچ وقت به سارا و عشقش اعتماد نکردم.

-حتما فکر کردید سر برادرتون رو کلاه گذاشته آره؟

-خودت چی فکر میکنی؟ فکر نمیکنی با نقشه بهش نزدیک شده؟

-برای پولش؟ هه!! فکر نمیکنی برای پول رامین هدف بهتری نسبت به شاهین بوده باشه! حداقل پولش دست خودش بوده! در ضمن خیلی خوش قیافه تر و بهترم بوده!

نریمان با خشم به ساغر نگریست:

-اما انگار شاهین طعمه بهتری بوده. راحت تر گول خورده. دیده اون یکی طعمه قلاب رو نمیگیره...گفته این یکی بهتره! سهل الوصولتره!

ساغر ناراحت دستهایش را به هم فشرد آنقدر که رنگ دستهایش سفید شد:

-خیلی مسخره است. باور میکنی که شاهین..شاهین گول خواهرمو خورده باشه!

-چیزی که تو نمیدونی اینه که ما مردا در برابر غریزه خیلی خیلی ضعیفیم. من اصلا تعجب نمیکنم که شاهین با وجود پیش زمینه ای که داشته...گول خواهرت رو خورده باشه! بعدم با یه بچه...

ساغر با خشم غرید و میان حرفش پرید:

-اونی که گول خورد و طعمه نامردی شد سارا بوده نه شاهین. اونیکه نامردی کرد شاهین بوده نه خواهر من!!

اخمهای نریمان در هم رفت و کمی به جلو خم شد. نگاهش بین دستهای ساغر و صورت رنگ پریده اش در حرکت بود:

-نامردی شاهین؟ فکر نمیکنی توی همچین رابطه هایی هر دو طرف به یکسان مقصرند؟ فکر نمیکنی اگر خواهر تو پا نمیداد...

-اشتباه میکنی..

ساغر از خشم نفس زنان به میان حرف نریمان پرید:

-اشتباه میکنی...سارا پاک بود..مثل برگ گل...پاک و نجیب بود.

نریمان خنده ی تمسخر آمیزش را رها کرد:

-پس اونیکه خودش رو تو بغل داداش من رها کرد و ازش بچه دار شد لابد کس دیگه ای بوده! نکنه تعریف پاکی و نجابت عوض شده و من خبر ندارم؟

ساغر از شدت خشم و خجالت می لرزید. صدایش لرزه برداشته بود و قلبش تند تند میکوبید. باورش نمیشد که نریمان هم مثل پدرش فریب خورده باشد و مجبئر باشد به وضوح از همه چیز حرف بزند. دستش را روی میز کوبید:

-کافیه!!

نریمان عصبی و متعجب به دست لرزان ساغر نگریست:

-اونیکه نامردی کرد و با نامردی، پاکی خواهرمو ازش گرفت برادر جناب عالی بوده. بهش...بهش...تجا..وز کرد... مجبورش کرد ... تهدیدش کرد به رابطه تن بده! با عکس و فیلم تهدیدش کرد فقط برای ارضای حس زیاده خواهیش...فقط برای اینکه این بارم تو شرطبندی و قمار شکست نخورده باشه!! اون سر شکست دادن رامین شرط بسته بوده! اون بچه فقط یک قسمت ماجرا بوده.

نریمان کمتر از چند ثانیه بین راست و دروغ حرفهای ساغر مردد ماند. تن لرزان ساغر و صورت از خشم گلگون شده اش مانع این بود که رای به دروغگویی او بدهد و از طرف دیگر، دروغ هایی که خانواده اش در این مدت به خوردش داده بودند آنقدر زیاد شده بود که دیگر هیچ اعتمادی به آنها نداشت. نفسهای ساغر که به تنگی رفت، ترس بر همه چیز غلبه کرد، به سرعت به سمت آشپزخانه دوید و با لیوانی آب بازگشت. با وجود خشمی که در جانش می پیچید، نمی توانست ساغر را در چنین وضعیتی ببیند. لیوان آب را به دهان ساغر نزدیک کرد. ساغر با همان دستهای لرزان لیوان را پس زد. اشک روی صورتش روان شده بود.

-سارا..پاک بود.

-باشه...باشه..بعدا حرف میزنیم...آب رو بخور.

ساغر هق زد و سرش را باز کنار کشید.

-از...از رامین بپرس..از..همونی که خواهرش...فتنه رو به پا کرد تا خواهر من..اسیر برادر تو بشه.

نریمان شوکه عقب نشست:

-داری چی میگی؟

-هیچ زنی...هیچ زنی کسی که بهش تجاوز کرده رو دوست نداره...هیچ زنی...عاشق همچین مردی نمیشه. تو راست میگی. نه سارا و نه شاهین هیچکدوم همدیگه رو دوست نداشتند.

-داری چی میگی لعنتی؟

ساغر عنان از کف داد و هر چه می دانست را بازگو کرد. هر چه را که بر سر سارا رفته بود و با هر حرفش، نریمان در هم شکسته تر میشد. نریمان خوب می دانست که شاهین زندگی درستی نداشته است. اما به تازگی احساس میکرد که دور ماندن او از شاهین مسبب تمام بدبختی های شاهین است. اگر مانده بود، اگر با فشار و تهدید مانع شاهین شده بود شاید هیچ یک از این فجایع رخ نمی داد. قلبش به درد آمد، لیوان آب را رها کرد و صدای خورد شدنش به گوششان رسید. با ناراحتی روی زمین نشست و موهایش را به چنگ کشید:

-لعنت به من..لعنت به من که وقتی که باید می بودم، نبودم.

ساغر به چشم در هم شکستن نریمان را دید و متوجه شد که دست او بر سینه اش نشست. با ترس به سمت نریمان که روی زمین خم شده بود حرکت کرد:

-پس علت اون همه خشمش این بوده...

-آقا نریمان...آقا نریمان خوبی؟!!

نگاه بی روح نریمان بالا آمد و روی نقطه نا معلومی توقف کرد:

-ترس... نریمان جون سخت تر از اینهاست. هر چند... هیچ کس حال نریمان بر اش مهم نیست.

نریمان چنگ زد و کتش را برداشت. به سختی برخواست و ساغر به چشم دید که سرو استوار قامتش چگونه قد خم کرد:

-جواب بابامو چی بدم؟ اگه.. اگه میدونستم... من نباید ارش رو به نامش میزدم...

-نریمان خان.

نریمان به سمت خروجی خانه به راه افتاد:

-باید برم شرکت. بعدا حرف میزنیم. بعدا حرف میزنیم

-صبر کن... همش تقصیر منه... کجا میری... حالت خوب نیست!

نریمان بدون هیچ حسی به ساغر نگریست. دلش میخواست ترس نشسته در چشمهای ساغر و نگاه نگرانش را به نفع خودش تفسیر کند، ولی عقلش نهیب زد که این زن همان ساغری است که برای همه دل می سوزاند:

-مگه برات مهمه؟

ساغر لحظه ای مات ماند. طولی نکشید که حس عذاب وجدان در برابر ماه تاج، جای حس نگرانی اش را گرفت:

-معلومه که مهمه. با این حالت میخوای بشینی پشت فرمون که چی؟ خودت به جهنم.. یک نفر دیگه رو شب عیدی بدبخت میکنی. مطمئنا هیچی از حساب کتابای اون شرکت کوفتی هم نمیفهمی و بازم گند میزنی به زندگی هزارتا کارگر بدبخت دیگه!

نریمان از سر درد خندید. به خودش نهیب زد که "این هم شاهدهی که از غیب رسید". سرش را به عقب کشید و با نگاهی که سردی اش بر قلب ساغر خنجر میزد، به ساغر نگریست:

-اگه بگم با تاکسی میرم خونه، نگرانیت رفع میشه؟

ساغر شوکه به نریمان نگریست. تازه فهمید که حرفهایش چه طعم تلخی داشته است. پشیمانی در صدایش دوید:

-نه یعنی منظورم.. منظورم..

نریمان دستش را بلند کرد تا سکوت کند:

-مهم نیست منظورت چی بوده. حرف حق زدی. خداحافظ.

ساغر هاج و واج به رفتن نریمان چشم دوخت. لبهایش لرزید و با خروج نریمان و بسته شدن در خانه اش بغضش سر باز کرد.

- لعنت بهت ساغر که نمیتونی مثل آدم حرف بزنی. بهش میگفتی خودش مهمه.. خود لعنتیش!

سرش را از درد فشرد و روی زمین رها شد و به پایه مبل تکیه داد. این اعتراف برای خودش نیز به قدر کافی درد داشت. نگاهش روی کلوچه های داخل بشقاب سرخورد و هق هقش اوج گرفت. تمام شور و اشتیاقش ته کشیده و درد جاننشینش شده بود.

خودش را ملامت کرد و سرش را چند بار به مبل کوبید. تیزی دردی که در سرش پیچید هم آرامش نکرد. خاطرش بود که سالها قبل که مادرش کلوچه پختن را یادشان داده بود بارها گفته بود که اگر با انگیزه و علاقه آشپزی نکنند، هیچ غذا و شیرینی ای خوشمزه نخواهد شد و حالا درست بعد از بارها پخت نامطلوب کلوچه، امروزی کلوچه هایش خوب از آب در آمده بودند که در تمام مدت پخت نگاه شیطنت آمیز نریمان پیش چشمانش جان گرفته بود.

-لعنت بهت نریمان...لعنت بهت...عشق به تو ممنوعه...عشق برای ساغر ممنوعه..دل بستن به یک اعتمادی انتهای حماقت. من نه به تو...نه به هیچ مرد دیگه ای فکر نمیکنم...اصلا برو بمیر...تو هیچ وقت مهم نبودی...هیچ وقتم مهم نمیشی.

از شدت غم به خودش پیچید

-لعنت بهت شاهین که بود و نبود باعث نارحتیه! لعنت به تو!

با خشم ظرف کلوچه را برداشت و به گوشه ای پرتاب کرد. صدای شکستن بشقاب در صدای شکستن جسمی دیگر در هم آمیخت. سرش به سرعت چرخید و تکه های شکسته قاب کوبلن را به نظاره نشست. صدای خنده هیستریکش در حالیکه چشمهایش از اشک خیس میشد، بلند شد:

-آخرین یادگاریت هم بر باد رفت...بر باد رفت

طولی نکشید که صدای هق هقش در ساختمان پیچید. چه فکر میکرد و چه پیش آمده بود.

نفهمید چقدر زمان گذشت و چقدر جیغهایش حنجره اش را خراشید که دستی بر شانه اش نشست و تکانهای ممتد و آبی که به صورتش پایده شد، حواسش را برگرداند و از شوک دیدن صحنه ی روبه رویش خارج کرد. مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد، بی توجه به دخترم دخترم گفتنهای زن همسایه، به سمت مردی که نبض پدرش را در دست داشت دوید و او را به عقب راند. چشمهای بی فروغ و پوست بنفش شده ی پدر، خنجری شد بر قلبش و اشکهایش روان شدند. پدر را سخت در آغوش کشید و صدای گریه هایش خانه را پر کرد:

-خدا

مرد غریبه به سختی ساغر را از پدرش جدا کرد.

-زنگ بزنی 110 خانم. مرگ مشکوکه. یک نفر رو هم خبر کنید دخترش رو آرام کنه...نباید به چیزی هم دست بزنی

زن همسایه هینی کشید و بر صورت کوبید. مرد که یونیفرم اورژانس شهر را در برداشت، به آرامی عقب آمد و ساغر را که شوکه به او مینگریست با خود به عقب کشید:

-من دقیق نمیدونم ولی به نظر میاد خفه شدند.

تمام دنیا بر سر ساغر آوار شد و نفسش به شماره افتاد. اشک چشمهایش را پر کرد و نگاهش پی پدرش چرخید. پاهایش یاریش نکردند و دوباره سقوط کرد.

-ای بابا. خانم ابطحی سریع بیاید اینجا! دخترش فینت (faint) کرد.

طولی نکشید که خانه، پر شد از مامورهای دره آگاهی. زیر سرم چشمهای بارانی و بی فروغش روی مردهایی که به سرعت خانه ی پدرش را وجب به وجب متر میکردند می چرخید. مردهایی که جسد عزیزترینش را داخل کاوری خاکستری می پیچیدند. مردهایی که رنگهای قرمز لعنتی را روی زمین خانه نقش میکردند. سارا کجا مانده بود که در این ونفسا تک و تنها جا مانده بود.

-پدرتون مهمون داشت؟

- نباید تنهاش میگذاشتم.

-وقتی رسیدید کسی دیگه ای توی خونه نبود؟ دست به چیزی نزدید؟

-تو رو خدا بگید آرام بلندش کنند. بدنش درد میکنه.

-خانم حواستون هست؟

-کی دلش اومد اذیتش کنه؟

سوالهای بازپرس را می شنید و نمی شنید. دنیا برایش تیره و تار شده بود. تایید پزشک پزشکی قانونی مبنی بر خفه شدن پدرش، چون سیلابی همه ی هوش و حواسش را با خود برده بود. بازپرس پوفی کشید و برای همکاری سر تکان داد:

-فایده نداره. شوکه است هنوز. درست حرف نمیزنه!

روی دیواره کوتاه بتنی کنار باغچه نشسته و برگ گلها را لمس میکرد، لطافت و زیبایی گلها هم؛ هیچ حس خوبی را در او ایجاد نمی کرد. حیاط دلگشای خانه ی اعتمادی، با چراهای پایه بلند و استخر نسبتا بزرگش، در این چند روز مامن تنهایی هایش به شمار می رفت. بخصوص شب هنگام، وقتی پا به الاجیق کوچک خانه میگذاشت

، آرامش به جانش تزریق میشد. شاید به این علت که اینجا، تنها جایی بود که از سیروس هیچ خاطره ای نداشت. آلاچیق کوچک، دو سال بعد از مرگ سیروس، ساخته شده بود.

آهی کشید و اندیشید روزهای سختش تمامی ندارد، بعد از آنکه سیروس ترکش کرد، بدببیری هایش یکی پس از دیگری شروع شد. آن روزها فکر میکرد مرگ مادر و برادرش و بعد از آن از دست دادن فرزندش آخر همه مصایبش خواهد بود و دیگر دوام نخواهد آورد. ولی زنده ماند و گذر زمان به او ثابت کرد که پوست کلفت تر از آن است که فکر میکرد. سالها سپری شدند بدون آنکه بداند مصیبتها همچنان ادامه دارند و در خفا بلایا نازل میشوند

این روزها که درگیر پرونده قتل پدرشان بودند، سخت و طاقت فرسا میگذشت. پدر همیشه حامیشان، با تمام مهربانی ها و نکته سنجی هایش در بستر خاک خفته و آنها را در غم خود تنها رها کرده بود. حالا دیگر هیچ کس را نداشت. هیچ پناهی که به آغوشش بخزد و از نگرانیهایش با او حرف بزند. هیچ کس نبود که با تاریک شدن هوا و دیرکردنهایش، سراغش را بگیرد. دیگر هیچ کس را نداشت جز خواهری که خود در مانده تر از او به نظر می رسید.

صدای باز پرس در سرش می پیچید. آنقدر سوال و جواب کرده بودند که خودش هم به خودش شک میکرد. از هر کسی که پدرشان را می شناخت، سوال پرسیده بودند. به بیمارستان و خیریه رفته بودند. دنبال رد یا نشانی از شخص یا اشخاصی که با پدرش به هر دلیلی دشمنی داشتند می گشتند، کسی که پدرش او را تحریک و یا تهدید کرده باشد. باران نم نمک شروع به باریدن کرد و هوا رو به سردی می رفت.

با حس سایه ای که رویش افتاد، سر بلند کرد. نور چراغ از پشت سر می تابید و سایه ی بزرگی از نریمان درست می کرد. نگاه بی فروغش را به نریمان دوخت که پالتویی در دست داشت:

-هوا داره سرد میشه، بارونم شروع شده، بهتره بیای توی خونه.

-اینجا راحت ترم

نریمان پالتوی را روی شانه هایش انداخت و خود کنارش نشست. معذب کمی جمع شد. حسی عجیب تار و پود وجودش را لرزاند و ارتعاشش به قلبش رسید و آن را گرم کرد.

-امروز خیلی خسته شدی.

-حرفشم نزن. به هر حال من آخرین نفری بودم که..(نفس عمیقی کشید) ...که پدر خدایبامرزتون رو زنده دیدم. از اون گذشته، خودت هم میدونی که فقط به خاطر دکتر از این اتاق به اون اتاق نشدیم.

دستهای نریمان از ناراحتی مشت شد و نگاه ساغر دوبار به سمت گلها چرخید:

-نمیفهمم... پدرم هیچ دشمنی نداشت. آزارش به مورچه هم نمی رسید. کی.. کدوم نامروتنی این بلا رو سرمون آورد؟ کی دلش اومد... دستمال... بگیره جلوی دهن بابا و... خفه ش کنه.

بغضش دوباره سر باز کرد و اشکهایش روان شدند. با باز شدن دوباره پرونده مرگ شاهین، و باز شدن مسئله قاچاق، دیگر راحت نمی توانست در دشمن نداشتن پدرش اطمینان داشته باشد، هر چند مطمئن بود که کسی از آگاهی پدرش به این موضوع خبر ندارد. پلیس هم آنقدر مشکوک شده بود که حضور و غیاب تک تک اعضای خانواده ی اعتمادی را در آن ساعت بررسی کرده بودند و با توجه به اینکه همه ی آنها در آن ساعت شاهد داشتند، کارشان سخت شده بود. سکوت ایجاد شده را نریمان شکست:

-از اون روز همش به خودم میگم کاش مهمونش رو دیده بودم. یا قبل رفتن، حواسم بود و سراغی ازش میگرفتم.

صداقت خفته در کلام نریمان باعث شد حس کند تنها کسی نیست که خود را مقصر میداند. ذهنش به همان شامگاه نحس کشیده شد و با درد چشم بست. طبق گفته ی پزشکی قانونی پدرش درست یک ساعت قبل از آنکه او را پیدا کند، به قتل رسیده بود. و این به آن معنا بود که زمانی که او از نریمان جدا شده بود، هنوز پدرش زنده بود و نفس میکشید. چه بسا اگر زودتر به یاد پدر می افتاد، این فاجعه رخ نمی داد.

شهادت نگهبان شرکت و یکی از کارمندهای نریمان، مبنی بر ورودش در همان ساعت به شرکت، او را از اتهام به قتل رها کرده بود و اگر شهادت پزشکی قانونی مبنی بر مرد بودن قاتل نبود، چه بسا خود ساغر در مظان اتهام قرار می گرفت. ساغر دستش را روی شقیقه هایش فشرد و از شدت درد چشم بست. گریه های پیاپی سردرد بدی برایش هدیه آورده بودند:

-من نباید میداشتم تنها زندگی کنه!

نریمان به واگوبه ی عصبی ساغر که این روزها ورد زبانش شده بود، گوش داد و از اینکه هیچ کاری از دستش ساخته نبود، آه کشید. هر دو خواهر به شدت از نظر روحی، آسیب دیده بودند و این میان برادرزاده هایش هم قربانی میشدند، بدون آنکه از او کاری بر بیاید.

-تا اونجایی که شنیدم، خود دکتر مایل به این تنهایی بود. با این خودخوری ها چیزی درست نمیشه.

ساغر اجازه داد اشک صورتش را خیس کند. حتی این حرف هم دیگر آرامش نمی کرد. حتی یادآوری تلخ گذشته هم بار گنااهش را نمی کاست.

-آخه باباجان.. جلیل خان.. آقای دکتر، هم شما تنهاییید و هم من. بذارید پیام اینجا.

-نه یعنی نه. قرار نیست تو و خواهرت پرستار من بشید و زندگیتون رو فدای من کنید. همینقدر که تو نزدیکمی برای من کافیه. غیر از اینه که شب و روز اینجایی!

-خب منم همین رو میگم. بذارید پیام اینجا. اینطوری خیال همه مون راحت تره. چرا توی دو تا خونه باشم.

جلیل نگاه برانش را به او دوخت.

-میخوام تنها باشم ساغر. نیاز دارم یه حریم خصوصی داشته باشم. این بار آخریه که این حرف رو میزنید. دیگه نمیخوام ترحم رو توی چشمت ببینم

-بابا این ترحم نیست. اصلا من میترسم...میخوام پیام پیش شما.

دو سال تنها زندگی کردی نترسیدی؟ فکر کردی نمیفهمم چرا میخوای پیش من؟ درسته معلول شدم ولی از کار افتاده نیستم. نمیخوام فردا روزی سر بلند کنم و ببینم فرصتای زندگیت رو به خاطر من..به خاطر پدر معلولت از دست دادی. من فقط پاهام نیمه فلجه. من از پس کارام برمیام. این دو سالم نذاشتم سارا هیچ کار شخصیم رو انجام بده و خودت میدونی. حالا اگه بازم میخوای به من ترحم کنی، بگو تا تکلیف خودمو بدونم و از زندگیتون برم بیرون!

-بابا!

-همین که گفتم. این آخرین حرف منه! همینقدر که نزدیکی و حواسم به زندگیت هست کافیه. نباید هیچ کدوم به هم وابسته بشیم.

اشکهایش را با سرانگشت زدود و بغضش را که می رفت به هق هق بی صدایی تبدیل شود قورت داد. اتمام حجت پدرش در آن روز باعث شد، کم کم هر دو به تنهایی هایشان خو بگیرند. آنقدر که ساغر بعد از پنج شش سال، دیگر نمیتوانست شب را خانه پدرش دوام آورد و باید به خلوتگاهش میخزید و پدرشان هم تنها پیش را حاضر به تقسیم نبود و تمام دلخوشیش دیدن دخترها و نوه هایش آن هم گاه و بی گاه بود، نه هر روز و هر ساعت.

-بلند شو بریم داخل. کم کم خیس میشی، عمه و عمو رفتند.

غمگین لب گزید:

-نمی تونم. حق با اوناست. ما شدیم سربار زندگی شما. این روزا خیلی اذیت شدید. از روی ماه تاج خانمم شرمنده م.

نریمان اخمهایش را در هم کشید و ایستاد. دستش را پیش برد و خواست بلندش کند که ساغر مانع شد:

-حرفای تکراری بسه. دیدی که مامان خودش جوابشون رو داد. دوست داری بلندت کنم که هنوز نشستی؟

ساغر ناراضی ایستاد، کمی مکث کرد و راهش را به سمت آلاچیق کج نمود.

-سرما میخوری!

-من خیلی وقته زندگیم با گرما آشتی نداره!

نریمان پفی کشید و به دنبالش روان شد:

-نریمان خان، برگردید توی خونه تا بیشتر از این شرمنده نشدم

-حوصله ی خونه رو ندارم.

ساغر عصبی دستی بر صورتش کشید و روی نیمکت داخل آلاچیق نشست. از اینکه نریمان ترکش نکرده بود دچار حسهای متضاد شده و این آزارش می داد.

نریمان کنار آلاچیق ایستاد و همانطور که به پیکر در خود جمع شده ی ساغر می نگریست، سیگاری از جیبش خارج کرد و با فندکش آن را به آتش کشید. یک عمیقی به سیگار زد و به میله ی آلاچیق تکیه داد. ساغر نگاهش را از حلقه دود گرفت و لب زد "از سیگاریا متنفرم"

نریمان نگاهش را بین سیگار داخل دستش و او چرخاند و پکی دیگر به سیگار داخل دستش زد:

-سیگاری بودن بهتر از ضعیف بودن!

صدای غمگین نریمان روحش را آزد. خجالت زده لبش را به داخل دهانش کشید. باورش نمیشد نریمان متوجه ی نجوابش شده باشد:

-بخشید منظوری نداشتم.

-ولی من منظور داشتم. از سارا که قطع امید کردم. دلم نمیخواد از تو هم ناامید بشم. غم از دست دادن پدر سخته...من خودمم داغ دیدم ولی باید بلند شد چون زندگی ادامه داره.

ساغر محو غم داخل صدای نریمان گردید. برای اولین بار حس کرد دیوار اطراف نریمان ترک برداشته است:

-برای همین میخوام برگردم خونه م. نمیخوام سر بار باشم. نباید به کسی تکیه کنم.

-منظور من این نبود. خودتم خوب می دونی. تو از حرفایی که شنیدی دلخوری. اما...عمه دلش از جای دیگه پره! عمو هم که حرفاش رو نباید توجه کنی. الان توی خونه ت امنیت نداری. بخصوص که بیشتر همسایه هاتم برای عید رفتن تعطیلات. حتی فکر اینکه اگه در خونه رو باز نمیداشتی و همسایه تون اتفاقی صدای فریادت رو نمی شنید، چی میشد، مو به تنم سیخ میکنه. این دیوارای ضد صوت همین بدی رو هم دارن! پس هی حرف از رفتن نزن. به جاش باید فکری کنیم.

ساغر حس شیرینی را که در دلش جاری شده بود را نادید گرفت و لب گزید:

-من نمیتونم زیر بار حرفاشون خم نشم.

-چون خیلی مغروری!

-نیستم.

-هستی. اگه ادم مغروری نبودی، همون سالها کدورت رو از دل مادر من پاک میکردی.

نریمان سیگار را خاموش کرد و تن صدایش آرام شد:

-اینطوری خیلی اتفاقا نمیوفتاد

ساغر متعجب به او نگریست. حرفی برای گفتن نداشت. شاید حق با نریمان بود، اما با وجود همه ی این دلایل و حتی این فکر که ماندن در خانه ی اعتمادی ها میتواند گره کور زندگی خواهرش را باز کند، راضی به ماندن در آن خانه نبود. حضور مستمر نریمان و رفتن زیر چتر حمایت آن خانواده برایش پر از درد و ناراحتی بود. طعنه ها و نیش زبانها روحش را می آزد و او دیگر توانی برای مقابله در خود نمی دید.

-نمیتونم بمونم. میخوام برم خونه ی خودم. به قدر کافی امروز حرفای بازپرس پرونده داغونم کرده. بعد هم طعنه های عمه تون اعصابم رو بهم ریخت. میخوام..میخوام یکم تو تنهایی فکر کنم.

نریمان به سمتش چرخید:

-تا معلوم نشدن تکلیف پرونده ی قتل، شما هیچ جا نمیری! دیدی که بازپرس هم تاکید داشت تنها به خونه ت برنگردی.

ساغر سکوت کرد و باز در خودش جمع شد. می دانست حرفش منطقی نیست و نرفته ترسهایش مثل غولی بزرگ بریش شاخ و شانه میکشند، ولی بیشتر ماندنش هم برابر بود با شنیدن حرفهای بیشتر. برای بار صدم در آن روز، آرزو کرد کاش کسی را داشتند. دوستی یا آشنایی ولو دور. صدای نریمان دوباره به خودش آورد:

-دیدی که خود بازپرس هم مطمئن بود کار یک آشناست. اونقدر آشنا که دکتر خودش در رو به روش باز کرده و برایش چایی ریخته. پس ممکنه تو هم توی خطر باشی

ساغر به خود لرزید. می دانست حق با نریمان است. نریمان نگاه خسته اش را به او دوخت:

-با وجود اون تهدیدها، حتی اگه قتلی هم رخ نداده بود دیوونگیه برگردی توی اون خونه!

-توهم...تو هم فکر میکنی ممکنه مرگ بابا...ربطی..به کارای..

نریمان سرش را تکان داد و میان حرف او پرید:

-نمیدونم. واقعا نمیدونم

ساغر نگاه دردمند نریمان را دید و چشم بست. این چند روز، روزهای سختی برای هر دوی آنها بود. روزهایی که ساغر به وضوح میدید که نریمان روز به روز بیشتر در خود فرو می رود، اما از هیچ حمایت و کمکی دریغ نمیکند و متعجب بود از اینکه می دید ماه تاج به این همه همراهی خرده نمی گیرد. شاید غم چشمهای ماه تاج و سوالهای خفته در چشم سارا از ارتباط بیشتر آنها بود که او را واداشت که از خانه ی اعتمادی ها و به واقع از نریمان فاصله بگیرد. بخصوص که سارا هنوز هم با او به خاطر ملاقات روز آخرش با نریمان دلگیر بود. وگرنه هر عقل سلیمی می پذیرفت که تنها ماندن در آن خانه عواقب خوبی نخواهد داشت. اما احساس منفیش از ماندن در خانه ی اعتمادی ها، آنقدر زیاد بود که روی عقلش سرپوش می گذاشت.

نریمان کنار ساغر و با فاصله روی نیمکت چوبی نشست و دستهایش را روی زانوهایش در هم قفل کرد.

-من برمیدرم خونه ی خودم. اینطوری تو هم راحت تری. دیگه بهونه نیار. میدونی که نه من و نه مامان اجازه نمی دیم برگردی. میدونم خودتم میدونی و باور داری کارت غلطه. یه این بار کوتاه بیا. کمی تحمل کن تا همه چیز روشن بشه.

-این که بدتره. جواب ماه تاج خانم رو چی بدم؟ نمیگه پسر رو آواره کردی؟

-جواب مامان با من!

-اما....

-اما و اگر نداره...مگر اینکه تو دلت بخواد به جای من بری توی خونه م هووم؟ تنها هم میشی!

شیطنت خفته در کلام نریمان لبخند به لبش نشاند و به او چشم غره رفت:

-همینم مونده!

نریمان با دیدن لبخند او خندید.

-پس پاشو به میمنت رضایت دادنت بریم توی خونه که دارم یخ میکنم. ترگل و ترلان هم حتما مخ مامان رو خوردن تا حالا. سارا هم که انگار یادش رفته بچه هم داره!

نگاه ساغر به چشمهای نریمان دوخته شد. برقی از چشمهای نریمان جهید و صورتش را آتش زد. خجالت زده از نریمان چشم گرفت:

-ایشالا محبتتون رو جبران کنم. به محض پیدا شدن قاتل بابا، مزاحمتم رو کم میکنم.

بغض بالا آمد و راه نفسهایش را بست. او تنها بود. زیادی تنها بود. حتی با وجود خواهر همزادش، تنهایی را با تمام وجودش احساس میکرد. نریمان آستین پالتویش را کشید:

-شما نمیخواد جبران کنی. همینقدر که منو سرما ندی کافیه.

ساغر خندید و چشم غره ی نریمان را به جان خرید. کنار یکدیگر زیر نم نم باران بهاری به سمت عمارت گام برداشتند.

-قول بده...عوضش ...هر اتفاقی افتاد...منو ببخشی.

صدی نریمان نجواگونه در گوشش نشست و باعث شد متعجب سر بلند کند و به همراهش نگاه بدوزد:

-چی گفتی؟

نریمان نگاه دزدید و قدم تند کرد.

-گفتم سرده...تندتر بیا.

ساغر متحیر از حرف نریمان بر جای ایستاد. مطمئن بود درست شنیده است ولی نمی دانست این طلب ببخش از کجا منشا میگیرد.

سارا گیج و مضطرب مینمود و این چیزی نبود که از دید اهالی خانه دور بماند. به وضوح از تنها شدن با او یا نریمان پرهیز میکرد و از دو روز قبل که مراسم سوم پدرشان را برگزار کرده بودند، خودش را در اتاقش با دوقلوها حبس کرده بود. نبودن سارا و از طرف دیگر نریمان که طبق حرفش، همان روز خانه ی پدری را ترک کرده بود، برایش فرصتی شد تا کمی در خانه تجسس کند. شاید گره ای از داستان زندگی خواهرش باز میشد و کمی بار غم دلش سبک می گردید.

حس عذاب وجدانش از دور شدن مادر و پسر را عقب راند و اندیشید؛ اگر افکارش درست باشد و قتل پدرش به اعتمادی ها ربط پیدا کند، به نفع خودش و خواهرش است که هر چه سریع تر پرونده بسته شده و از این زندان خودساخته رها شوند. هر چند می ترسید با حل شدن معمای مرگ شاهین و قتل پدرشان، سارا دیگر سارای قبل نباشد و همه چیز بیش از قبل به هم بریزد. این ترس انکار پذیر نبود. چرا که هر چه پیش می رفت بیشتر نتیجه می گرفت که این قضایا با قاچاق در ارتباط است و پای سارا هم انگار به این موضوع باز میشد.

شب قبل و بعد از حرف زدن با نریمان تا خود صبح بیدار مانده و فکر کرده بود و فکر کرده بود. سعی کرده بود افکارش را روی کاغذ بیاورد ولی باز هم گیج می زد و در آخر به این نتیجه رسید که باید مدتها قبل، به صورت جدی به دنبال حل پرونده ی قتل شاهین می رفت، نه اکنون که پدرش را نیز از دست است. همه ی چیزهایی را که می دانست روی کاغذ آورده بود. تنها چیزی که کم داشت دفترچه یادداشت روزانه پدرش بود که گم شده بود. خیلی فکر کرده بود دفترچه را کجا گذاشته است. خاطرش بود که روز آخر تمام بحثهایش با پدرش درمورد دفترچه بود و حالا هر چه فکر میکرد نه یادش می آمد که موضوع چه بود و نه اینکه دفترچه را کجا گذاشته است. لعنت به ذهن بازیگوش که وقتی نیاز داری تا به خاطر آورد قفل میکند و از دادن اطلاعات سر باز میزند. شاید به قول پدرش باید بی خیالش میشد تا در یک لحظه همه چیز را به خاطر آورد.

آهی کشید و جلوی پرتره اعتمادی بزرگ ایستاد. دوست داشت بداند چرا کار خانواده او به اینجا کشیده است. کدامین اشتباه باعث شده که زندگی فرزندانش اینچنین به سمت ناکجا راه کج کند. آیا واقعا در تقسیم میراث کسی نامردی کرده بود؟ همه این افکار باعث شد. تا در آخرین خط یادداشتهایش اضافه کند این خانواده از قدیم با هم خصومت داشتند.

کنسول بزرگ و قدیمی کنار سالن قرار داشت که روی آن دو چراغ لاله و چندین عکس قدیمی خودنمایی میکرد و درست بالای کنسول تابلو فرش زیبایی از شیر، سلطان جنگل به چشم میخورد. اما آنچه در این تابلو فرش عجیب به نظر می آمد، نقش قالی بود. شیر کنار پیکر آهوئی سر خم کرده و بیشتر از آنکه به نظر آید از شکار راضی است، حس میشد برای آهو دلسوزی میکند و حتی چشمهایش غمگین است.

-این تابلو کار ماه بانوئه.

متعجب به سمت صاحب صدا چرخید. ننه حکیمه آرام به او نزدیک شد و کنارش ایستاد:

-ماه بانو؟...مادر.....مادر سیروس؟

ننه حکیمه سرش را به تایید تکان داد:

-نمی دونستم. یعنی کلا کسی از این زن هیچ وقت برام حرف نزده

در مدت کوتاه ازدواجش با سیروس به یاد نداشت که از مادر یا پدرش حرفی شنیده باشد. فقط می دانست که در کودکی مادر و پدرش مرده اند و بعد توسط خاله اش بزرگ شده است. ماه تاج هم هیچوقت حرفی از خواهرش نزده بود. به واقع در مدت کوتاه نامزدیش با سیروس که نزدیک یک ماه بود و شش ماهی که همسرش بود، سیروس هر بار از صحبت کردن درباره پدر و مادرش پرهیز کرده و گفته بود، خاله اش حکم مادر برایش دارد و تمام. انگار به نحوی از نسبتهایش فرار میکرد.

ساغر با تعجب به تابلوی زیبا چشم دوخت. تعجبش بیشتر از آنجا ناشی میشد که چرا این تابلو در تالار خانه ی اعتمادی هاست. چرا این تابلو هیچ وقت به خانه سیروس نیامد و یا در چند مرتبه ای که با سیروس پا به این خانه گذاشته بود، حرکتی از جانب سیروس ندیده بود تا حس کند سیروس به این تابلو تعلق خاطر دارد.

-در موردش حرف نمیزنن. چون یادآوریش آزاردهنده است.

کامل به سمت پیرزن چرخید و روبه روی او ایستاد. ننه حکیمه با غمی بزرگ به تابلو نگاه میکرد. چیزی مثل جرقه ای در ذهنش درخشید و فضای تاریک ذهنش را روشن کرد. این زن بهترین کسی بود که میتواندست از او او کمک بگیرد. آن هم حالا که به اجباری دردناک در این خانه ماندگار شده بود.

-پس چرا الان حرفش رو پیش کشیدید؟

پیرزن اخمهایش را در هم کشید و عصا زنان فاصله گرفت:

-هیچی. همینطوری.

ساغر سریع خودش را روی به روی پیرزن رساند. چشمهای خسته و خاکستری رنگ روی صورت ساغر چرخید:
-برو کنار.

-چرا سیروس این تابلو رو با خودش نبرد؟

ننه حکیمه سری تکان داد:

-لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه. برو بچه!

از لفظ بچه خنده بر لبهای ساغر نشست:

-ننه؟

اخمهای ننه حکیمه به سرعت در هم فرو رفت: کوفت. چرا مثل اون ننه مرده میگی ننه؟

ابروهایش بالا پرید:

-مثل کی؟

ننه حکیمه پشت چشمی نازک کرد و با اندوه گفت:

-مثل نریمان، وقتی یه چیزی میخواست میگفت ننه!

متعجب نگاهی به ننه حکیمه انداخت.

-نریمان؟

در مخیله اش هم نمیگنجید که روزی نریمان برای چیزی خواهش کرده باشد. بحث را از نریمان چرخاند و به سمتی که میخواست بازگشت.

-من هیچی از گذشته نمیدونم. از ماه بانو یا هر کس دیگه.

-همون بهتر ندونی. اصلا چیه برای خودت چرخ میخوری توی این خونه. والا من آقام که رحمت خدا رفت، تا سه روز لب به غذا ندم.

ساغر جاخورده عقب نشست و اشک در چشمهایش حلقه زد. همین مانده بود که متهم به بی مهری شود. لب گزید و عذر خواهی آرامی کرد و از ننه حکیمه فاصله گرفت. باید زودتر از اینجا می رفت. دلش خلوت شب را میخواست تا بی دردسر به حال زار خودش گریه کند.

-ای بابا. چه به تریج قباشم بر خورد.

نگاه بارانیش را به پیرزن جدی رو به رویش دوخت:

-بچه من یک چیزی گفتم ولم کنی. نگفتم مثل این چند روز زار بزنی و خون به دلم کنی.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و صدای لا اله الا اله پیرزن بلند شد. دلش شکسته بود و نمیتوانست اشکش را مهار کند. بعد از مرگ پدرش بسیار حساس و دلنازک شده بود. آنقدر که شب قبل، مقابل اسدالله خان هم چشمهایش به اشک نشست و بعد از چند روز سکوت، بالاخره نریمان را هم به حرف آورده بود:

-خبه دیگه. این دم آخری همینم مونده دل بچه یتیم بشکونم.

بغضش آب شد و اشکهایش روان. باورش نمیشد که با این حرف ساده اینچنین در هم بشکند. سرش را چرخاند و خواست فاصله بگیرد که دستش اسیر دستهای پیر و چروک خورده ننه حکیمه شد:

-من بی عاطفه نیستم.

-من بی عاطفه نیستم.

-میدونم دختر جان. می دونم

صدای ننه حکیمه گرم شده و مهر داشت و پشیمانی در صدایش موج می زد. ساغر نفس عمیقی کشید تا غمش فرو برود. اشکش را سریع پاک کرد تا پیرزن رنجیده خاطر نشود. هر چند قلبش زخم خورده و درد داشت.

-ببخشید، من برم تو اتاقم.

ننه حکیمه نچی کرد :

-توی اتاقتون حلوا خیرات میکنن بیرون نمیايد؟

ساغر لبخند بی رنگی زد:

-خودتون گفتید تو خونه ول نچرخم.

-حالا من به حرفی زدم. تو باید گوش بگیری؟ سه روزه غمببرک زدی که چی؟ خدا رحمت کنه آقا تو. ببینه

خوشش میاد دخترای جوونش اینطور شب و روزشونو دم عیدی به هم دوختن؟

غم دستی شد و گلویش را فشرد. چند روز دیگر عید بود و پدرش نبود. نبود تا باز هم روز عید دسش را بر سرش بکشد. نبود تا مهربانی خرجش کند.

-غم دلت زیاده مادر. ببخش من زبونم تیزه. یهو یه چیزی میگم.

غمگین لب گزید و سکوت کرد:

-نذار خوهرت اینطوری خودش رو حبس کنه. دلم برا اون دو تا طفل معصوم میسوزه...دارن پاسوز مادرشون میشن. ماه تاجم که ولشون کرده به امون خدا. انگار با فوت آقاتون خدایبامرز، توی این خونه هم گرد مرگ پاشیدن.

-چشم

ننه حکیمه دستش را فشرد:

-سخته مادر. سخته غم عزیز ببینی. این رو من داغ دیده خوب میدونم.

مکت ننه حکیمه که طولانی شد خواست به اتاقش بخزد و کمی فکر و کمی هم بار دل سبک کند. دستش را آرام از دست پیرزن بیرون کشید. ننه با حرکتش چشمهایش را به چشمان او دوخت. انگار میخواست از چشمهایش چیزی بخواند. ابروهای ننه در هم گره شد و غم در تمام صورتش پخش شد. انگار بالاخره تصمیمش را گرفت که لب گشود:

-همرام بیا کارت دارم .

آنقدر در صدای ننه حکیمه تحکم بود که نتوانست مخالفت کند. متعجب با او همگام شد. پیرزن خیلی آرام قدم بر می داشت و زیر لب با خود حرف میزد.

-قربون حکمت خدا برم. شاید وقتشه گره این کار باز بشه. قربونت برم خدا. صاف همین امروز باید بره سر وقت این تابلو.

طولی نکشید که مقصد او را دریافت. ننه حکیمه مستقیماً به سمت اتاق اعتمادی بزرگ می رفت. همان اتاقی که هیچ وقت درش به روی او باز نشده بود و تا آنجا که می دانست سارا هم در تمام این سالها پا به این اتاق نگذاشته بود. ننه حکیمه دستش را زیر روسریش برد و از کیسه کوچک آویخته در گردنش کلیدی قدیمی را خارج کرد و طولی نکشید که در با صدای آرامی باز شد. با وارد شدن به اتاق و مشاهده اسباب و وسایل پوشیده درملحفه های تمیز و سفیدرنگ و دیدن اسباب فاقد غبار، دانست که این اتاق مورد توجه اهل خانه است. متعجب به ننه حکیمه نگاه کرد که او را به این اتاق راه داده است:

-بیا تو و در رو ببند.

حرفش را گوش کرد و داخل اتاق شد. چشمهایش کار افتاد و تمام اتاق را رصد کرد. اتاق نسبتاً بزرگ بود و بیشتر به کتابخانه و یا یک استراحتگاه موقت می ماند. دیواری با پنجره های بزرگ شیشه ای و قدیمی یک طرف اتاق را پر کرده بود و میشد حدس زد که به حیاط خلوت راه دارد. گوشه ای از اتاق کتابخانه ی دیوارکوبی قرار داشت که چند کتاب بسیار قدیمی در آن قرار داشت. کتبی که از کاغذهای زردرنگشان میتوانست بفهمد، چقدر قدمت

دارند. کنار کتابخانه قفسه ای شیشه ای جاساز شده بود که پر بود از تفنگهای قدیمی که فقط در فیلمها دیده بود. با تعجب از آنچه می دید گذشت و نگاهش را در اتاق چرخاند. در گوشه ی دیگری از اتاق یک صندلی راک ، یک تخت یک نفره ی بزرگ و صندوقچه ای قدیمی قرار داشت. آنچه این اتاق را دلفریب میکرد، قالیچه های کوچک دست باف بود که دور تا دور اتاق به دیوار آویزان شده بودند. ننه حکیمه نشسته کنار صندوقچه، منتظر او را می نگریست. وقتی او را متوجه خود دید. ببخشیدی آرام گفت و کنارش روی زمین نشست:

-دوستش داری مگه نه؟

متعجب به پیرزن نگریست:

-چی؟

-میدونم دوستش داری. دنیایی هم حاشا کنی منو نمیتونی گول بزنی.

ساغر گیج به و نگریست: از کی حرف میزنید؟ من کی رو دوست دارم؟

-من رو رنگ نکن دختر جون. تا دیشب مثل مرغ سرکنده هی این ور و اون ور می پریدی. با هیچکس حرف نمیزدی. همش می رفتی آگاهی و برمبگشتی و صم بکم، یه جا غمبرک میزدی. بعد دیشب با دو کلمه حرف از این رو به اون رو شدی و امروز خونه گز میکنی.

نفس در سینه اش جا ماند. اگر ماه تاج هم همین فکر را میکرد چه؟ ننه حکیمه فکر میکرد نریمان را دوست دارد؟ فکر میکرد که حرفهای نریمان آرامش کرده است. قلبش شروع به تند تپیدن کرد و احساس کرد تمام خون بدنش به مغز و صورتش پمپاژ میشود:

-ن..نه...نه به خُد ..

انگشت ننه حکیمه روی لبهایش نشست:

-هیشش. قسم دروغ نخور. من انقدر از خدا عمر گرفتم که با رنگ رخسار طرف بگم تو دلش چه خبره. اگه به رو نمیارم از جهالتم نیست. از درایتته. بعضی وقتا باید دید و هیچی نگفت. اینطوری!

ننه با گفتن این حرف همان دستش را که روی لبهای ساغر گذاشته بود بالا آورد و روی لبهایش کشید. انگار که دهانش را دوخته باشد. ساغر ناراحت و خجالت زده خواست باز کتمان کند که پیرزن مانع شد و حرف بعدیش به واقع دهانش را دوخت:

-من یه پسر رو از دست دادم. نمیخوام این یکی رو هم از دست بدم.

ننه با پر روسریش اشکش را پاک کرد:

-نذار داداشاش بازم حقش رو بخورن. کمکش کن ننه. اگه دوسش داری کمکش کن. بذار این قوم از خدا بی خبر تنبیه بشن.

ساغر متحیر به ننه حکیمه نگرست.

-چی؟

ننه بدون هیچ حرفی در صندوق را گشود و مصحف شریف را بیرون آورد، آن را بوسید و جلوی ساغر گرفت:

-به قرآن خدا قسم بخور که از حرفام به کسی چیزی نگی. قسم بخور کمکش کنی.

مات به صورت ننه حکیمه نگرست. مردد بین قسم خوردن و نخوردن مانده بود. گوشش زنگ میزد و حس خوبی به این ماجرا نداشت

-برای چی قسم بخورم؟ جریان چیه؟

-برای اینکه دل من قرص بشه به رازدار بودنت.

-یادم نیاد بدعهدی کرده باشم. عهد شکن بشم، قسم خدا و قرانش جلوم رو نمیگیره. وقتی از خدا نترسم از قرآنش میتروسم؟

ننه حکیمه لبخند زد و قرآن را بوسید:

-راست میگی، خداترس که باشی، نیاز به عهد و پیمون سخت نیست. اما من چشمم ترسیده ننه، از این بشر دو پا می ترسم که چه ها نمیکنه. دیشب خواب دیدم. یه خواب بد. یه جورایی میدونم تعبیر خوابم اینه که باید اینا رو بهت بگم وگرنه لب باز نمیکردم. خواب دیدم.. خواب دیدم از توی تابلو فرش آتیش بیرون می ریخت. آتیشی که همه ی خونه رو داشت میسوزوند، هر کسی یک سطل آب میریخت روش ولی انگار نفت بود، شعله ور تر میشد..تا...تا...تا یه نفر یه سطل آب که صاف جلوی تابلو بود، ریخت رو آتیش و در دم اون حجم آتیش نابود شد.

-اون آب...فکر میکنید اون آب...منم؟

-خدا کنه تو باشی.

ساغر با دلی آشوب زده و قلبی که از شدت اضطراب تند می کوبید، برای اطمینان ننه حکیمه دست روی قرآن گذاشت:

-قسم میخورم، رازی که میشنوم رو فاش نکنم. هیچ وقت. مگر صاحب قسم ازم بخواد.

ننه حکیمه لبخند زد و دست او را از روی مصحف بلند کرد و بوسید. خجالت زده دست عقب کشید:

-قدرتی خدا، تومنی پنج زار با خواهرت فرق داری. عین ماه تاج و ماه بانوی من.

ابروهای ساغر بالا پرید و به دهان ننه حکیمه چشم دوخت.

- ماه تاج و ماه بانو دخترای تیمسار خداویسی بودند. تیمسار خدایامرز، خودش از گردن کلفتای ایلپاتی بود که همه مثل سگ ازش می ترسیدند و منم خونه زاد تیمسار بودم. خودم دخترش رو بزرگ کردم.

چهره ی ننه حکیمه در هم فرو رفته بود و انگار در سالهای دور سیر میکرد:

- یازده سالم بود، شوهرم دادند به مباشر تیمسار. بچه دار نمیشدیم... یعنی بچه دار میشدیم ولی بچه نمیومند. به دنیا میومد، یکی دو ماهه میشد و تموم میکرد. یا همون ماه های اول سقط میشد. اونم نامردی نکرد و برای همین سرم هوو آورد.

ساجر مضطرب دست در هم جفت کرد و دور زانوهای که در بغل جمع کرده بود حلقه زد. نمی دانست به کجا خواهند رسید:

- بدبختی اینا همش تقصیر منه. من که به این دو تا خواهر شیر غم و غصه دادم.

پیرزن اشکش را زدود. حالا خیلی چیزها بیشتر برایش مفهوم بود. از قرار ننه حکیمه مادر رضاعی ماه تاج بود و تمام ارج و احترامش بیراه نبود. پس سارا به همین دلیل میگفت ننه حکیمه حکم مادر را برای پسرها دارد.

- برعکس من، شکم زن تیمسار، فرخ لقا دیر بالا میومد ولی گاو میزاید.

ساجر از اصطلاح ننه حکیمه لب به دندان گزید تا لبخندش به خنده تبدیل نشود. ننه حکیمه بدون توجه به لبخند او ادامه داد:

- دو تا دختر و سه تا پسر. ماشالا یکی از یکی قوی تر و قشنگتر. سر دخترش دیگه جون نداشت شیرشون بده. از اقبال اون یا بد قبالی من بود که من همزمان با تولد دو تا دخترش، دو تا بچه هام سه چهار ماهه مردن و من شدم دایه دخترا. ماه بانو سه سال از ماه تاج کوچیکتر، ولی عزیز کرده تیمسار بود. این دخترا تو ناز و نعمت و پر قو بزرگ شدند. چه برو بیایی، چه ارج و قربی. هر دو تا طناز و خوشگل بودن و کلی خاطر خواه داشتند.

ننه حکیمه به اینجای حرفش که رسید، به صورت کنجکاو ساغر چشم دوخت:

- چقدر صبوری تو دخترا! اونقدر ساکتی که یادم میره هستی.

پیرزن این را گفت و از داخل صندوقچه، دسته ای نامه بیرون آورد:

- همه ی فتنه ها از این نامه ها شروع شد.

چشمهای ساغر برقی زد و اندیشید کدامیک عاشق شده است؟ ماه بانو یا ماه تاج؟ از فکر آنکه سیروس یا نریمان ثمره عشق باشند، لبخند بزرگی روی لبهایش نقش بست. چرا که عشق واقعی زیبا بود و زیبایی می آفرید.

- نامه عاشقونه است؟

ننه حکیمه به لبهای خندان ساغر چشم دوخت و لب گزید:

-هر عشقی خوب نیست. بعضی عشقا شومند.

و زیر لب نجوا کرد: بعضی عشقا آشیونه و بیرون میکنند.

ساجر که متوجه کلام ننه حکیمه نشده بود، پرسید: چیزی گفتید؟ چرا این عشق شوم بوده؟ ربطش به من و الان چیه؟

ننه حکیمه روی دست ساغر زد و سر تکان داد:

-نه.. اشتباه کردم صبور نیستی. نطقت بسته بود که بحمدالله باز شد.

ساجر لبخندی زد و دوباره سکوت کرد تا هر چه زودتر داستان خاتمه یابد، بلکه دلشوره دست از سرش بردارد:
-بفرمایید.. من دیگه حرفی نمیزنم.

-فرق آدم و حیوان تو همین نطقشونه. این یعنی خدا اونقدر عقل به بشر داده که فکر کنه و بعد نطقش رو باز کرده تا حرف بزنه. اما حیف و صدحیف از بشر دو پا که اول دهن باز میکنه و بعد فکر میکنه. حرف بزنی ولی به جاش.

ننه حکیمه آهی کشید و نامه را بویید:

-بوی ماه بانوم رو میده.

-پس ماه بانو عاشق شد؟

ننه حکیمه نگاهی به کاغذها انداخت و سری تکان داد:

-اینجا یادگارای اونن. بعد از مرگ آقا من فقط اجازه دارم بهشون دست بزنم. خدا رحمتش کنه. مرد بزرگی بود. خیلی خاطر ماه بانوم رو میخواست.

ساجر خسته از ضمائر مجهول، منتظر ماند تا ننه حکیمه از یادکردن گذشته فارغ شود و باقی ماجرا را تعریف کند. هنوز نمیفهمید چرا این نامه ها در اتاق اعتمادی بزرگ است و نمی دانست کجای این بازیست. چرا ننه حکیمه پای نریمان را وسط کشیده است و قرار است کدام برادر را از دست بقیه نجات دهد.

-کجا بودم؟ هان. ماه بانوم خاطر خواه شد. اونم کی؟ معلم سرخونه ش که یه بچه روستایی بود و برای خوندن دکتری به شهر رفته و سواد دار شده بود. امان از اصل و نسبها که همه چیز رو به هم ریختند.

ساجر نگران پرسید:

-قراره به کجا برسیم ننه؟

-به اونجا که چرا بچه م اینقدر تنهاست. به اینکه دلم براش کباب میشه وقتی می بینم حتی نمیتونه به اونیکه میخواد برسه.

-از کی حرف میزنید؟

-دوست نداری از اول بدونی؟ میخوای یهو بفهمی؟ اشتباهت همین جاست دختر جون. گاماس گاماس باید جلو رفت. اگه یهو بخوای همه چیز رو بفهمی جز درد برات هیچی نداره.

ساغر نفس صداداری کشید که باعث شد لبخند روی لبهای ننه حکیمه بنشینند.

-کم کم ماه تاج خانم بیدار میشه ها.

-راست میگویی. پس بذار برات تعریف کنم. خب خب میگفتم... ماه بانو فرار کرد. با همون معلمش فرار کرد ، چون باباش با ازدواجش موافق نبود و میخواست به یکی از هم پالکیای خودش تو ارتش شوهرش بده. ماه بانو با عشقش فرار کرد تا ثابت کنه پای عشقش میمونه.

ابروی ساغر بالا پرید و اندیشید آیا سیروس حاصل این عشق است؟ حرف بعدی ننه حکیمه او را از فکرش خارج کرد.

-بیچاره ماه تاجم که پاسوز خبط این دو تا شد و ازدواجش به هم خورد. تیمسار در حد مرگ از دست دخترش عصبانی بود، طوریکه به زیردستاش سپرد زنده و مرده فرقی نداره. فقط بیاریش. اونام امون نداند و ..

-کشتنش؟

-نه ولی کاش مرده بود. زنده ی اون و مرده ی شوهرش رو برگردوند پیش تیمسار. تیمسار دخترش رو زندونی کرد و تا حد کشت زدش. بعدم شوهرش داد به اولین کسی که خواهونش شد.

نگاهش در نگاه مضطرب ساغر گره خورد: با...با بای سیروس؟

-نه...دادش به حسام الدین، بابای نریمان.

ساغر با دهانی باز و متحیر به ننه حکیمه نگریست. به زحمت آب دهانش را قورت داد:

-با..بای ن..نریمان؟

ننه حکیمه چشم بست.

-به زور شوهرش دادند به مردی که نزدیک چهل سال ازش بزرگتر بود. باباش حتی نگفت پسرای این مرد وقت زن گرفتنشونه. حسام الدین با دیدن قالیچه هایی که ماه بانو می بافت ، عاشق شده بود. حتی وقتی فهمید با چه فضاحتی دختر برگشته ، عقب نشست و اومد خواستگاری. تیمسارم از خدا خواسته دخترش رو رد کرد رفت.

قلب ساغر در دهانش میکوبید گیج و حیران به ننه حکیمه چشم دوخت:

-سیروس...سیروس کجای این ماجراست؟

ننه حکیمه دردمند لب گزید:

-سیروس و نریمان داداشن.

-چی؟

شبهاتهای ظاهری نریمان و سیروس مثل نقطه ای روشن در ذهنش بزرگ و بزرگتر میشدند. ناخودآگاه صدایش بالا رفت:

-مگه میشه؟

-به جای این حرفا، نمی پرسی حسام الدین کیه؟ چی شد؟

ساغر آنقدر گیج شده بود که مفهوم کلام ننه حکیمه را درنیافت:شوهر دوم..ماه بانو...بود دیگه...

-نمیگی چرا جای جای این خونه و این اتاق پر از عطر ماه بانو و قالی هاشه؟

ساغر از ترس منقبض شد. بدنش از فکری که از سرش گذشت لرزید:

-ن..نه!

-حسام الدین همونیه که تو به اسم اعتمادی بزرگ میشناسیش. بابای حاج عنایت الله ، همون حاج اعتمادی، پدر شاهین

هین بلندی از گلوی ساغر خارج شد و خودش را روی زمین رها کرد:

-غ...غیر ممکنه...یعنی...یعنی...

-نریمان برادر عنایت اله و اسداله و حبیب اله هستش. عموی شاهین.

-خدای من!؟

بی بی حکیمه بی توجه به بهت ساغر دستش را داخل صندوقچه برد و قابی از آن خارج کرد. عکس بسیار قدیمی و سیاه و سفید بود. زنی زیبا در عنفوان جوانی کنار مردی جا افتاده لبخند به لب ایستاده بود.

-این ماه بانوی منه. مرد کناریش هم آقا خدایبامرزه.

ساغر دست پیش برد و قاب را گرفت. دستش می لرزید و لحظه ای از زن داخل قاب نگاه نمیگرفت.

-پس ماه تاج خانم... حاجی اعتمادی... این وسط چکارن؟ سیروس... سیروس چی؟

به اینجای کار که رسید سر بلند کرد و به ننه حکیمه نگریست:

-مگه نگفتید اینا برادر بودن... پس چرا فامیل سیروس اعتمادی نبود؟

-چون سیروس پسر ماه بانو و احمد، شوهر اولشه

ساغر آهی کشید و با بهت قاب عکس را فشرد. ننه حکیمه اخمی کرد و قاب را گرفت:

-سختی ها از همین جا شروع میشه.

قاب را بوسید و داخل صندوقچه بازگرداند. در عوض، سندی بیرون آورد و به دست ساغر داد. ساغر با دیدن نام نریمان در کنار نام پدر و مادر واقعیش آهی کشید. سند در واقع شناسنامه قدیمی نریمان بود.

-من با عز و لابه همراه ماه بانو به خونه ی اعتمادی ها اومدم. شوهرم طلاقم داد و سرجهازی دختر تیمسار شدم. آقا خدایبامرز برای ماه بانو هیچی کم نداشت.. اما زناش چشم دیدنش رو نداشتند. بخصوص زن اولش، مادر عنایت الله. ماه بانو زیر محبت آقا بال و پر گرفت. رمق رفته به تنش برگشت. سوگلی به تمام معنای زندگی آقا شد، طوریکه حسد خونه کرد تو جون زنای آقا. نمیگم زناش حق نداشتند ولی، این وسط ماه بانو بی تقصیرترین بود. ماه بانو کم کم دل بسته مرد زندگیش شد. کم سن و سال بود اون روزا.. همش شونزده هفده ساله بود. که دوباره حامله شد.

آقا تو ابرا سیر میکرد. اما کم کم متوجه شد که پسرانم رفتن تو جبهه مادرشون. از جون زنش ترسید و براش خونه جدا گرفت. همین جا رو. اما امان از بازی بد روزگار. معلوم نشد کی، چی به خورد طفل معصوم داد که هفت ماهه افتاد به خونریزی... اون موقع هم دوا درمون درست حسابی نبود. بچه هفت ماهه دنیا اومد و ماه بانوم رفت

ساغر دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای بهت زده اش از حنجره خارج نشود. ننه حکیمه شروع کرد به گریستن و ساغر نمی دانست چه باید بکند. ناراحت پیرزن را در اغوش گرفت.

-میخوای بقیه ی این مصیبت رو من برات تعریف کنم؟

ترسیده به سمت در چرخید و با دیدن ماه تاج از ترس هینی کشید:

-آخرش بهش گفتم؟

-صبحی بهت گفتم این دختر میتونه کمکش کنه... نگفتم؟

-منم دلیل اینکه باید دور باشه رو گفتم..نگفتم؟

ساغر نگاه ترسیده و حیرانش را بین دو زن چرخاند.

-بیا ننه... بیا و خودت باقیش رو بگو... من دیگه نمیتونم... بیا و بد نباش.

ننه حکیمه این را گفت و در میان بهت و حیرت ساغر، از اغوشش بیرون خزید و چابک از اتاق بیرون رفت. در حالیکه زیر لب برای خودش مرثیه میخواند و سر تکان میداد.

نگاه نگرانش را به چهره بی احساس ماه تاج دوخت. احساسی گنگ نسبت به زن روبرویش داشت. همه چیز برایش مبهم بود ولی جسارت پرسیدن نداشت

ماه تاج با اخم نگاه از اتاق گرفت و همانطور که بیرون میرفت به حرف آمد:

-از این اتاق خوشم نمیاد. بیا اتاق من.

ساغر نفس عمیقی کشید. می ترسید ماه تاج مایل به گفتگو نباشد و او را میان حجم انبوه اطلاعات ناقص رها کند. به سرعت درخواست و به دنبال ماه تاج بیرون رفت. در را بست و مردد بین رفتن و ماندن به ماه تاج نگرست.

-نترس ، میاد قفلش میکنه . محاله بذاره باز بمونه.

صدای ماه تاج سرد بود. آنقدر سرد که لرز بر تنش نشاند. نفسی از سر آسودگی کشید و مسیر ماه تاج را دنبال کرد . کمی بعد از ماه تاج ، به اتاقش پا گذاشت. این اتاق جزو قلمرویی بود که ماه تاج به آسانی کسی را در آن راه نمی داد. نگاهش را از اتاق گرفت، چون می دانست کنکاشش ، ماه تاج را آزار می دهد. آرام جایی گوشه اتاق ایستاد

ماه تاج روی تخت نشست و تک صندلی اتاقش را به ساغر تعارف کرد. ساغر اطاعت کرد و همانطور که می نشست ، اندیشید آیا نریمان از این همه راز خبر دارد؟ که اگر خبر دارد چه قلب بزرگی میتواند این همه اندوه و راز را در خود جای دهد و اگر خبر ندارد وای به روزی که آگاه شود. وقتی قلب او با شنیدن این حرفها در سینه بال بال میزد و حالش دگرگون بود، وای به حال نریمانی که درست وسط ماجرا ایستاده است.

نگاه ماه تاج به جایی نامعلوم گره خورده و سکوت حاکم مطلق اتاق شد . ساغر کمی معذب در خودش جمع شد و منتظر به ماه تاج چشم دوخت. شنیدن تمام این اسرار یک طرف و احساسات نابسامانش یک طرف دهنش را درگیر کرده بودند. نمی دانست چرا ننه حکیمه فکر میکرد از او کاری ساخته است. نمی دانست در این بلوایی که از گذشته به امروز رسیده ، چه نقشی میتواند ایفا کند. بدتر از آن حس مبهم و گنگی بود که از شنیدن ماجرا نسبت به نریمان در خود احساس میکرد حسی که نه شبیه دلسوزی بود و نه همدردی. حسی عجیب که قلبش را به تلاطم می انداخت. صدای ماه تاج او را از افکارش خارج کرد:

-ننه حکیمه...از خیلی چیزها خبر داره. از حرفهای مگوی خواهرم تا حرفهای مگوی من. ولی چیزی که اون نمیدونه، شدت دنائت این خونواده است.

ساغر لب گزید و نگاه از ماه تاجی که حالا به او چشم دوخته بود گرفت. حس میکرد روحش عمیقا واکاوی میشود. انگار ماه تاج داشت در میان ذهن و روح او دنبال چیزی میگشت:

-ننه مثل همیشه خودرایه. بهش گفتم پای تو رو وسط نکشه ولی گوش نمی ده. نمیدونم چرا فکر میکنه تو میتونی کاری از پیش ببری. کورسوی امیدی داره که منم کم کم دارم به همون دل می بندم..ولی نمیدونم تا چه حد همیشه روش حسب کرد.

ماه تاج قدری سکوت کرد و سرد ادامه داد:

-نمیخوام از حرفای اینجا کسی چیزی بدونه. هیچ کس . چه اون شخص خواهرت باشه...چه نریمان.

ناباور به ماه تاج نگریست . ندانستن خواهرش آنقدر عجیب نبود، که بی خبری نریمان متعجبش کرد :

-نریمان خان چیزی نمیدونن؟ یعنی...هیچ وقت..هیچ وقت سر اون صندوقچه نرفتن؟

غم و حسی دردناک تمام وجودش را پر کرد:

-اون اتاق و هر چی که داخلشه، فقط به ننه حکیمه مربوطه. توی این خونه هیچکس کاری به اون اتاق نداره. البته اگر واردشم بشن صندوقچه همیشه قفله . فراموش نکن نریمان چیزی نمیدونه و هرگز نبایدم بدونه.

-هرچند نمیدونم چرا...ولی قول میدم .

لبخند رضایت آمیزی روی لبهای ماه تاج نشست:

-خوبه. قبل از اینکه برات از اون گذشته نحس بگم، میخوام یه چیزی رو بدونی، من به خواب و این چیزها عقیده ندارم، ولی توی یک چیزی با ننه حکیمه موافقم. تنها کسی که فعلا مورد اعتماد نریمان منه، تویی . میخوام...میخوام قولت رو بشکنی و بهش نزدیک بشی و از این مهلکه دورش کنی.

من نمیفهمم...من و ...

-صبر کن و گوش بده. نریمان وارث نداره. چیزی که خودش فکر میکنه اینه که...بچه های برادرش وارثش میشن. آره بچه های برادرش وارثش میشن ولی...

ماه تاج با درد چشم بست. بغض خفته در کلامش، دل ساغر را لرزاند و به جای ماه تاج به حرف امد:

-اون نمیدونه وارثاش، ترگل و ترلان نیستن...می خواستید همین رو بگید درسته؟

-ترگل و ترلان تا وضعیت اینه وارثای نریمانند ولی اسدالله میتونه همه چیز رو به هم بریزه!

صدای زمزمه آرامش را ماه تاج شنید:

-خودش و بعد پسرش وارثای نریمانن!! وای خدای من!

سرش گیج رفت. انگار میان زمین و آسمان معلق بود. حرف فریبرز در سرش تاب خورد

"اون کارخونه پول سازه"

-پسرعموهای... یعنی... کس دیگه ای از این راز خبر داره؟

-نه. اونا به ظاهر چیزی نمی دونند. یعنی امیدوارم ندوند. اما این روزها دیگه به هیچ چیز اعتماد ندارم، ولی چیزی که واضح و روشنه اینه که پدرها و مادرشون به خوبی همه چیز رو میدوند. در حال حاضر وارث واقعی نریمان، اسداله ست. من... من برای پسر مینترسم. از روزی مینترسم که اسداله به خاطر منافش پرده از هویت واقعی نریمان برداره. چون در حال حاضر نریمان پسر من و عنایت اله هستش و از دسیسه ها دوره ولی من از آینده می ترسم. چند روزه که دارم همش فکر میکنم. به این فکر میکنم که اگه... که اگه تو رضایت بدی و باهاش از ایران بری، هم نریمان من نجات پیدا کرده و هم دخترای پسر من. فقط تویی که میتونی از این دسیسه نجات بدی. جون پسر من در خطره.

ساغر با ترس و بهت زده دست بر دهانش گذاشت.

-یعنی ممکنه.. بکشنش!؟

-تو خیلی چیزها رو نمیدونی. خیلی چیزا.

-ولی... ولی منم... منم نمیتونم کاری کنم... من... در مورد اشتباه میکنید ماه تاج خانم. من... من هیچ نفوذی روی پسر شما ندارم... اونم... هیچ حسی به من نداره.

چشمهایش پر از آب شد و به دستهای لرزانش نگریست:

-تو قلب من دیگه جایی برای... هیچ مردی نیست.

صدایش آرام ولی لرزان بود. نمیتوانست منکر تاثیر نریمان شود ولی می دانست که نمیتواند نریمان را هم بپذیرد. بخصوص حالا که می دانست با سیروس هم خون و برادر است.

-مونده تا چیزی که من توی خشت خام می بینم رو حتی توی آینه ببینی.

نگاهش را بالا آورد و با تعجب به مهربانترین لبخندی که تا آن روز از ماه تاج دیده بود، نگریست. ماه تاج آهی کشید:

-بذار از همون اولش برات بگم تا خوب بفهمی من از چی حرف میزنم. تموم حساب کتابمو این پیرزن به هم ریخت.

ماه تاج در قالب همیشگیش فرو رفت و عصایش را آرام بر زمین کوبید: عصایی که بیشتر حکم تجملات داشت تا کمکی برای حرکت.

-اینطوری نگام نکن، بیا کنارم بشین تا بتونم حرف بزنم.

ساغر با احساساتی در هم به سمت ماه تاج گام برداشت و کنارش روی زمین نشست. چقدر دلش میخواست روی پاهای ماه تاج سر بگذارد. مثل روزهایی نه چندان دور که پاهای پدرش، میزبان سرش میشد. بغضش را فرو داد و به انتظار نشست:

-گفتم بالا بشین!

از حساسیت ماه تاج و وسواسش با خبر بود، لبخندی زد و به تخت تکیه داد: همینطوری راحت. شما بفرمایید.

ماه تاج با رضایت به ساغر که نگاهش را به دستهایش دوخته بود، نگریست:

-هفته سالم بود که بابام تصمیم گرفت شوهرم بده. منم ناراضی نبودم. خواستگارم، پسر یکی از دوستاش بود که توی مهمونی زیاد دیده بودمش. می دونستم بهم علاقه پیدا کرده و خب... منم ازش بدم نمیومد. بابام، مردی بود که بین سنتهاش و تجددطلبیش گیر کرده بود، نه میتونست بیقیدانه، بیخیال سنتها و حرف مردم بشه، نه اینکه افکار قدیمیش بند مینداخت بین دست و پای دختراش. با این همه هیچ کس نمیتونست منکر تاثیر حرف مردم توی زندگی بشه.

ماه بانو از من جسورتر، زیباتر و درشت تر بود. طوریکه همه فکر میکردند اون از من بزرگتره. نگاههای بیشتری سمتش کشیده میشد و شاید یکی از علتهایی که پدرم میخواست من رو زود شوهر بده این بود که می ترسید با وجود ماه بانو، تو خونه ش بمونم. بابام، به خاطر شخصیت نترس و شیطنتهای پنهان و آشکار ماه بانو بیشتر از من که از همون بچه گی آروم و منضبط بودم دوست داشت. برای همین خطایی که ماه بانو کرد براش خیلی گرون تموم شد. اونقدر که بعد از اینکه ماه بانو رو به حسام الدین شوهر داد، یکماه بیشتر دووم نیاورد و از دنیا رفت.

ساغر نگاهش را به بالا سر داد و به زنی که در پیری هم شکوه جوانی در چهره اش پدیدار بود، نگریست. غم تمام صورت ماه تاج را پوشانده بود ولی در عین حال نوعی بی نیازی در او دیده میشد. بی نیازی از هر نوع ابراز همدردی.

-نمیخوام سرت رو با گذشته درد بیارم. همونقدری که دلم نمیخواد خودم اون روزا رو به یاد بیارم. فقط خواستم بدونی که ماه بانو مثل سارا، سر پر از بادی داشت. اما زیرک تر و کاردانتتر از سارا بود.

ماهتاج دستهایش را اطراف عصایش فشرد

- نزدیک جشن عروسی من بود که ماه بانو فرار کرد. همین باعث شد نامزد من نامزدی و ازدواج رو به هم بزنه. پرویز پسر استان دار بود و براش کسر شان بود که خواهر زنش با یه پاپتی فرار کرده. این ضربه ی دوم رو به بابام زد. بابا اونقدر عصبانی بود که دستور داد مرده یا زنده ی ماه بانو رو برش بیارن. تیمسار مملکت بود و فکر میکرد یک هفته ای رد دخترش رو میزنه و تا دیر نشده این بی آبرویی رو جمع میکنه ولی اشتباه میکرد. ماه بانو فکر همه جا رو از قبل کرده بود .

با احمد رسماً عقد کرده و به یک روستای مرزی فرار کرده بودند. بابای احمد یه مبارز سیاسی بود و برای خودش آشنای زیادی داشت و تونست راحت پسرش رو فراری بده. یکسال طول کشید تا پیداشون کردند. این یکسال برای ما همش درد و رنج بود. مادرم دق کرد و پدرم در هم شکست و پیر شد . منم... اختیارم به دست برادرارم افتاده بود و اون ها هم تلافی تمام آزادی هایی که داشتیم رو سرم در آوردند.

یکسال بعد از اون اتفاق ، ماه بانو رو برگردوند ولی بیوه و با شکم بالا اومده. شونزده ساله مادر شده بود. ماه بانو اونقدر از پدر و برادرارمون کتک خورد که بچه ش زودتر از موعد به دنیا اومد. هیچ کس باورش نمیشد بچه زنده بمونه ولی عمرش به دنیا بود. بابا نداشت ماه بانو پسرش رو ببینه . گریه ها و التماسهای ماه بانو راه به جایی نبرد و فقط کتک نصیبش کرد. بابا میگفت نمیخوام یه بچه حرومی تو خونه م باشه. در صورتی که بچه حروم زاده نبود و این رو خوب میدونست. یک ماه از تولد بچه گذشت که بابا خبر آورد که قراره ماه بانو عروس بشه. همه شوکه بودیم. ماه بانو خودکشی کرد. رگ زد ولی زنده موند. شب عروسیش با حسام الدین بدترین شب زندگی هر دوی ما بود.

ماه بانو سکوت کرد و در گذشته غرق شد. سر ساغر ضربان گرفته بود. بینوا سیروسی که از همان ابتدا با درد متولد شده بود. بینوا ماه بانو و بینوا ماه تاج. کمی گذشت تا ماه تاج سکوتش را شکست:

- با همه ی این مصیبتها، اقبال ماه بانو بلندتر از من بود. شوهرش عاشقش بود. خیلی عاشق. از دو تا زنی که به اجبار گرفته بود بدش میومد و تمام عشق و علاقه ش رو پای ماه بانو ریخت. ماه بانو هم کم کم دل داد به زندگیش. تنها بدی حسام الدین این بود که به هیچ وجه حاضر به پذیرش پسر ماه بانو نشد.

- شما چی؟ چی شد سر از این خونه و خونواده در آوردید؟ سیروس... سیروس چی شد؟

ساجر به ضوح لرزش ماه تاج و احمی که میان ابروهایش افتاد را دید:

- بعد از مرگ بابام، برادرا شدند همه کاره ی من. نه مادری داشتم که حقم رو بگیره نه پدری. از اونطرف با کار ماه بانو خواستگاری درست و حسابی از اطرافم رفته بودند. اگر وصیت پدرم نبود، حتما به زور به یکی صد مرتبه بدتر از حسام الدین شوهرم می دادند . ولی پدرم مبلغ کلونی برام به ارث گذاشته بود که برادرارم با تمام قوا سعی میکردند از مصرفش جلوگیری کنند... تموم دلخوشیم به سیروس پسر ماه بانو بود. پسری که حتی برادرارم هم قبولش نکردند. زمان میگذشت و سیروس بزرگ و بزرگتر میشد. قان و قان میکرد و من رو با زبون الکنش ماما صدا میکرد. دلم غش می رفت برای خنده هاش. کم کم باورم شده بود که زندگیم به عنوان یه پیردختر خواهد

گذشت و میخواستیم سیروس را با چنگ و دندون حفظ کنیم. تو این اوضاع خبر آوردند ماه بانو سر به دنیا آوردن پسر دومش از دنیا رفته. دنیا برام تیره و تار شده بود و بیش از قبل به سیروس وابسته شدم. تا اینکه یک روز برادر بزرگم اومد و گفت برام خواستگار اومده.

ماه تاج نفس عمیقی کشید و به چشمهای کنجکاو ساغر نگریست:

- عنایت نه با تهدید پدرش، بلکه به طمع مال اومد سراغ من.

نفس ساغر چون آه از سینه اش خارج شد. ماه تاج با اخمهایی درهم سرش را به طرفین تکان داد. انگار در ذهنش چیزی را نفی میکرد:

- علاوه بر جهاز و ارثیه وسوسه برانگیز من، باباش، بهش وعده پول داده بود. اونم زیاد... من این رو بعدها از زبون خودش شنیدم.

ساغر اشک جمع شده در چشمهای ماه تاج را دید:

- دیگه بقیه ش گفتن نداره. برادرا به زور نشوندنم سر سفره ی عقد و من شدم عروس مردی که دامادمون بود. سه روز بعد از عروسی ما، حسام الدین با نریمان اومد پیش من. زناش هیچ کدوم حاضر نبودند بچه رو قبول کنند. و اون موقع بود که فهمیدم به این امید خواهرزنش رو عروس خودش کرده بود که، بچه ش رو بهش بسپاره. دلم پیش سیروسی بود که ازم دورش کرده بودند و پیش زن برادرهایی مونده بود که چشم دیدنش رو نداشتند. جلوی حسام الدین نشستم و بهش گفتم یا هر دو یا هیچ کدوم. و اون اونقدری عاشق پسرش بود که با وجود مخالفتهای پسرش قبول کرد.

ماه تاج، قطره اشکی که از چشمش چکید را از ساغر مخفی کرد. هنوز هم بعد از سالها واگویی آن روزها برایش درد و عذاب داشت.

- خوب و بد، چهار سال سال گذشت. چهار سالی که من مادر دو خواهرزاده م بودم و خودم از داشتن بچه بی بهره مونده بودم. چهار سالی که نه خاله بودم و نه مادر. عنایت به زور و کتک از دهن سیروس مامان گفتن رو انداخت و خاله جایگزینش شد و از اونطرفم حسام الدین نمیداشت پسرش به من بگه مامان.

ماه تاج آهی کشید و اخمهای ساغر رفته رفته بیشتر در هم گره میخورد.

- نریمان چهار ساله و سیروس شش ساله بود که حسام الدین مرد. پیر نبود که بگم از پیری مرد. تازه به شصت سالگی رسیده بود. مریض شد و رفته رفته از پا افتاد. مرگ و بیماریش اونقدری مشکوک بود که ب پول زبون قانون رو بستند و به خاکش سپردند. مریضی حسام الدین اونقدر بهش فرصت داد که تکلیف مال و اموالش رو روشن کنه و قبل از مرگش اون رو بین وارثاش تقسیم کرد تا هیچ حرفی نمونه.

- پس مشکلی از این بابت نبود.

- نبود اگر بیشترین مقدار از اموالش رو به نام نریمان نمیزد.

بدن ساغر یخ کرد و قلبش تند تند میکوبید:

- بیشترین مقدارش رو؟ یعنی یعنی اموال الانش..

- خودش فکر میکنه پدرش براش ارث گذاشته... عنایت اله. ولی... حسام الدین براش ارث گذاشته، پدر واقعیش . حسام الدین پول نریمان رو سپرد به عنایت با این شرط که مال رو درست هدایت کنه وگرنه پول رو از دستش در میان و وکیل حسام الدین میشه قیم نریمان تا سن بلوغ. در عوض توی این مدت نصف سود سهم الارث به عنایت می رسیده. عنایت هم با طیب خاطر قبول کرد. پول زیادی بود. حتی سودش هم عایدی زیاد داشت . اونقدر که زندگیش زیر و رو شد. تونسست خونه ی پدری رو بخره... بعدم کارگاهها رو توسعه بده و کارخونه بزنه.

- چی شد... اسم شما رفت تو شناسنامه ی نریمان؟

ماه تاج دستش را مشت کرد:

- همش زیر سر فخرالملوک ، زن اول حسام الدین، مادر عنایت بود. بعد از مرگ شوهرش، نشست زیر پای پسرش که پول برای نریمان نیست و حق اونه. همون فکری که تو جون بقیه بچه هاش انداخت. عنایت با زرنگی وکیل پدرش رو خرید و اموال نریمان بین برادرها و خواهرها تقسیم شد. البته سهم خودش بیشتر از بقیه بود. برای اینکه بعدا هم نریمان ادعا پیدا نکنه، ... با پول و رشوه برای نریمان دوباره شناسنامه گرفتند. اون موقع اونقدرام گرفتن شناسنامه سخت نبود. اینطوری نریمان رسماً و قانوناً شد فرزند برادرش. بعدم مجبور شد به خاله ش بگه مامان. این شروع کدورت‌های بین سیروس و نریمان بود.

ساغر سرش را به سرعت به سمت ماه تاج چرخاند، آنقدر سریع که مهره های گردنش صدا داد:

- چی؟

- سیروس میدونست نریمان برادرشه. بچه ی باهوشی بود. شش، هفت سالش بود ولی نریمان خیلی بچه تر از اون بود که بفهمه و به یاد بیاره. عنایت سیروس رو مجبور کرد به برادرش بگه پسر خاله. سیروس من خیلی اذیت شد. خیلی آزار دید. هر چی نریمان محبت میدید، سیروس بیشتر و بیشتر دلگیر و متنفر میشد. بخصوص که فهمیده بود بعد از به دنیا اومدن نریمان مادرشون مرده. همه ی اینها باعث شد که بیشتر از قبل، از نریمان کینه به دل بگیره.

ساغر حالا خوب درک میکرد که چرا سیروس هرگاه از نریمان نام می برد نوعی بغض و حسد در صدایش خفته بود. حالا دیگر خوب میفهمید که چرا هیچ وقت از خانواده اش حرفی نمیزد. چه بسا از مادرش نیز نفرت داشت. سیروس در این خانواده جایی نداشت و در واقع اگر ماه تاج نبود، شرایطش به مراتب بدتر و دردناک تر هم میشد.

- چرا از نریمان بدش میومد؟

- محبت منو حق خوش می دونست. همیشه به من میگفت نریمان با به دنیا اومدنش دوبار یتیمش کرد، یکبار نحسی قدمش مادر واقعیش رو کشت، یکبارم با سپرده شدنش به من و بعدم زیر پوشش اسم مادریم رفتن منو ازش دور کرد.... ولی واقعیت اینکه که من هیچ وقت در محبت کردنم بینشون فرق نداشتم.

ساغر لب گزید و اندیشید که سردی رفتار ماه تاج توجیه شدنی است، زن بیچاره فقط جنگیده بود تا از عزیزانش محافظت کند، چه بسا اگر به یکی از آنها بیشتر محبت میکرد، بهانه ای برای آزار دادنشان دست اعتمادی ها می داد. ماه تاج حتی به شاهین هم محبت زیادی نداشت. با به خاطر آوردن شاهین بی اختیار از زبانش پرید:

- سیروس برعکس با شاهین خیلی خوب بود.

کلام ناخودآگاهش باعث شد تلخ خندی روی لبهای ماه تاج ظاهر شود.

- حق داشت. تنها بچه ی فامیل که حضورش رو به رسمیت میشناخت و تحت تاثیر فخرالملوک نبود، شاهین بود. از طرف دیگه، حضور شاهین باعث شد محبت عنایت به نریمان کم رنگ بشه. وقتی بعد از ده سال خدا شاهین رو بهمون داد، عنایت رو ابرو سیر میکرد. نریمان رو تقریباً فراموش کرد و تموم فکر و ذکرش شاهین شد.

ماه تاج با به یاد آوردن کودکی نریمان بغض کرد. روزهای سختی که نریمان بین محبت‌هایی که روزی داشت و دیگر از او دریغ شده بود، سرگردان مانده بود. حسادت‌های آشکاری که میدید، سختی هایی که میکشید. برعکس تمام پسرهای فامیل از همان ده سالگی مجبور شده بود تابستانها به حجره رفته و کار کند. برعکس برادرش برای تمام کارهای حساب پس میداد و ماه تاج مجبور بود ببیند و دم نزند، چرا که جایی برای رفتن و ماندن نداشت. جایی نداشت که به آن پناهنده شود. نریمان وارث اعتمادی ها بود و شاهین پسر عنایت. تنها میتوانست از میان پاره های تنش سیروس را همراه خود کند و به ناکجا آباد بگریزد، که آن هم در توانش نبود. پس ماند و به خاطر عزیزانش جنگید و در میان اعتمادی ها پوست کلفت کرد.

ساغر متوجه حال دگرگون شده ماه تاج شد. دستش پیش آمد و زانوی او را لمس کرد. حس میکرد این زن بیش از فرزاندانش زجر کشیده است. دست ماه تاج، سرد و لرزان روی دستش نشست و آن را فشرد:

- فخرالملوک یک برادر داشت که همه چیز رو هدایت میکرد. دختر برادرش رو گرفته بود برای پسر ارشدش. وقتی پسر ارشدش هاری گرفت و مرد، خودش زیر پر و بال دختر برادرش رو گرفت و رامین و سولماز رو بزرگ کرد. از اون طرف اجازه داد به برادرش که با در اختیار گرفتن اموال نوه هاش که هر دو صغیر بودند، وارد تجارت اعتمادی ها بشه.

ماه تاج دست ساغر را فشرد و او به وضوح ترس ماه تاج را احساس کرد.

- عنایت برخلاف اسداله از این داییشون بدش میومد و مخالف بود که وارد داد و ستدشون بشه. برای همین اموالش رو از برادرش جدا کرد و برای خودش تجارت راه انداخت.

- از داییشون بدش میومد؟ از آقاجون رامین؟

ماه تاج لب گزید: آره و بعد حرف قبلیش را پی گرفت:

- چند سالی گذشت و همه چیز به ظاهر آروم بود تا اینکه عنایت رفت مکه و شد حاجی اعتمادی. نمیدونم چی شد.. واقعا خدا بهش نگاه کرد، ترسید یا مرگ رو حس کرده بود که بعد از اینکه از مکه برگشت از این رو به اون رو شد. پریشون و سرگشته بود. مدام کارهای عجیب و غریب میکرد. نریمان رو میگرفت و می بوسید. سیروس رو نوازش میکرد. شاهین رو به مسافرت می برد. همه رو عاصی کرده بود.

صدای برادرش هم در اومد. همون سالها بود که مادرشون مرد، عنایت هم با زیرکی به بهونه ی تقسیم میراث مادری، وکیل آورد و تمام مال و اموال نریمان رو از حسابای خودش و برادرش در آورد و به نامش زد. اینطوری تقریبا هیچ ارثی از مادر به پسرها نرسید. یعنی از پولی که ارث برادرها و خودش بود، بدهی ای که به نریمان داشتند رو صاف کرد.

برادرها فکر کردند عنایت اله اموال رو بالا کشده. اما اون از کارش راضی بود، هرچند همیشه میگفت اگر نریمان به اموال واقعیش میرسید، خیلی بیشتر از اینها سرمایه داشت. بعد از اون بود که رفته رفته عنایت خونه نشین شد. سرطان افتاد به جونش و از پا انداختش. دوازده سال زجر کشید. میگفت تاوان کارهاش و ظلماش رو میده. نریمان بیست و هفت ساله و شاهین هفده ساله بود که عنایت مرد. ولی دم مرگش ازم قول گرفت و قسمم داد که نذارم نریمان بفهمه تموم این سالها، بهش دروغ گفتند.

وصیت نامه که باز شد، معلوم شد عنایت قبل مرگش بیشتر میراثش رو به نام نریمان زده. مقداری هم که مونده بود مساوی بین برادرها تقسیم شد و نریمان شد سرپرست اموال برادرش. این وسط اطرافیان دونسته و ندونسته دامن زدند به اختلاف دو برادر. حقیقت وارونه جلوه پیدا کرد و شاهین باورش شد که نریمان حقش رو خورده.

- یعنی تمام اختلافات شاهین و نریمان سر پول و میراث بود؟

- تمام اختلافات نریمان با شاهین و برادرای واقعیش به خاطر پول و میراث! فخرالدین، برادر فخرالملوک، آقاجان رامین، تا تونست و زنده بود اختلاف ها رو دامن زد، خدا رو شکر که یکسال قبل از عنایت مرد و گرنه معلوم نبود بر سر نریمان چی میومد.

ماه تاج ساکت شد و نگاهش مات نقطه ای نامعلوم شد. حالا دیگر درک خیلی از مسایل برای ساغر ساده و آسان شده و دشمنی هایی که شاهین با نریمان داشت، منشاش مشخص شده بود. اندیشید، به راستی که سرآغاز تمام این فتنه ها، یک انتخاب غلط و یک عشق نامیمون بود.

- ساغر، به خاطر یه مادر پیر کمک کن تا پسرش رو از مهلکه دور کنم. تو تموم این سالها آسیب دیده... نمیخوام با شنیدن حقیقت بیشتر اذیت بشه.

- آخه من چه کمکی میتونم بکنم؟

ماه تاج ابرو در هم کشید و زمزمه وار و با صدایی آرام جوابش داد:

- همونقدر که عشق میتونه ویرانگر بشه... میتونه آبادکننده باشه... شاید اون آبی که قراره فتنه ی به پا شده از یک عشق قدمی رو خاموش کنه، یک عشق جدید باشه.

اخمهایش در هم رفت. قبل از انکه حرفی بزند، ماه تاج کلام نهایی را گفت:

- این خانواده خیلی خطرناکند. هر کدوم بهونه ای برای دشمنی کردن دارن. درگیر کارهایی هستن که من ... هر کاری کردم نتونستم شاهین رو ازش دور کنم. شاهین به طمع پولهای بادآورده خودش رو توی مسیر غلطی انداخت. من در حق پسر خودم بیشتر از همه ستم کردم.

شاهین هیچ وقت نخواست به حرف من گوش بده. شبیه برادر کوچیکم شد. هم در ظاهر و هم در رفتار.. عیاش و خوش گذرون و قمارباز همین طمعش به پول باعث شد تو دام بیوفته. نمیتونم بذارم بلایی که سر سیروس اومد، سر نریمان هم بیاد.

- منظور تون چیه؟

- سیروس به خاطر و به خواسته من، سعی کرد سر از کارهای شاهین در بیاره. اون... اون چیزی رو دید که نباید می دید. چیزی که من هرگز نفهمیدم ماهیتش چی بود، به خاطر همین با اون سرعت از ایران رفت.

بغض در گلوی ساغر بالا آمد. خواست بگوید و به خاطر آن زن ولی دهانش را بست و به سختی درخواست. ماه تاج متوجه کلافگی ساغر شد ولی نمیتوانست حرفی بزند تا درد ساغر را کمی و فقط کمی تسکین بدهد. نه حالا که از ساغر خواسته بود تا هوای نریمان را داشته باشد. نه حالا که طلب عشق نریمان را میکرد.

- میتونی بری توی اتاقت ولی فراموش نکن که میخوام خودت و نریمان و بچه ها رو از این ماجرا دور کنی، نه اینکه بیوفتی وسطش!

ساجر پوزخندی زد و در حالیکه در سرش این نکته که در حرف ماه تاج سارا جایی نداشت تاب میخورد، از اتاق خارج شد.

دفترچه ای که میان دستش له میشد را باز کرد و بزرگ و واضح روی آن نوشت پول. و بعد با خشم افزود پول کثیف. کم کم باور میکرد که قتل شاهین در ارتباط با قاچاق بوده است، شاهین جایی خطا رفته و باعث شده بود که علیه ش اقدام کنند ولی قتل پدرش چه؟ پدرش چه می دانست که برای کسی تهدید شده بود. چیزی در

سرش می‌آمد و می رفت. و مدام واژه روزنامه در سرش تکرار میشد. کلافه دست به صورت کشید و دوباره روبه روی تابلو فرش شیر ایستاد "چه کار کردی با زندگی خودت و عزیزانت ماه بانو؟"

قاب عکسهای کوچک و قدمی روی کنسول را لمس کرد. تصویر از کودکی های نریمان و شاهین که در قاب نقش بسته بود. آه کشید. چوب کنسول بوی خوبی داشت و باعث شد نفس عمیقی بکشد و عطری آشنا را به مشام کشید. یادش به کنسول کوچک کنار تختش افتاد. کنسولی قدیمی با چوب آبنوس. تنها شی ارزشمند و دوست داشتنی خانه اش.

دستش روی قاب کوچک جا ماند و نگاهش خیره به دیوار رو به رویش. نفسش در سینه گره شد، وقتی به یاد آورد که دفترچه پدرش را داخل کشوی مخفی کنسول گذاشته است. جایی که آرامبخش هایش را در خود مخفی میکرد. روز قبل از مرگ، پدرش آن را در خانه ی او جا گذاشته بود. آن را در جای امن گذاشته بود تا در اولین فرصت به پدرش بازگرداند. و چه جایی امن تر از کشوی مخفی کنسولش که همیشه شبها به آن سر میزد؟

با به خاطر آوردن موضوع فراموش شده، با عجله به سمت اتاقی که در اختیارش بود دوید. باید به خانه اش باز میگشت و هر چه فراموش کرده بود را به خاطر می آورد. باید می فهمید و به خاطر می آورد که روز آخر پدرش از چه چیز حرف زده بود.

آن شب نحس میخواست بعد از رفتن نریمان به سراغ دفترچه برود. دوباره با به یادآوردن آن شب، آه کشید و به سرعت لباسش را پوشید و از اتاق بیرون زد. سرش را داخل اتاق سارا کرد تا به او رفتنش را اطلاع دهد. با دیدن سارا که گوشی به دست و متفکر روبه روی پنجره ایستاده بود مکثی کرد.

این چند روز و با کناره گیری های سارا، حس میکرد بیش از قبل از خواهرش دور شده است. نگاهش را در اتاق چرخاند و با دیدن دوقلوهای غرق در خواب، آهسته به در ضربه ای زد و داخل اتاق شد. سارا به سمتش چرخید. رنگ پریده و رنجور بود.

به سمت خواهرش قدم برداشت و کنارش ایستاد:

-جایی میری؟

-میرم خونه م.

-تنها؟

-آره!

-تنها نرو. بذار منم باهات بیام

ساغر به بچه های خواب اشاره کرد:

-بیدار میشن.

-تازه خوابشون برده. دو سه ساعتی میخوابن.

-اگه مشکلی پیش نیامد، پس زودتر بریم.

ساغر کمی صبر کرد تا سارا لباس پوشده و آماده کنارش ایستاد. متوجه بود که سارا کمی به دنبال چیزی گشت و بعد از یافتنش آن را در کیفش انداخت. سرش سنگین بود و دلش از اضطراب به هم میپیچید.

-برای چی میخوای بری خونه ت؟

-یک چیزی جا گذاشتم. باید برش دارم.

سارا دیگر سوالی نپرسید. دخترها را بوسید و از اتاق خارج شد. نگاه ساغر روی ر بسته اتاق ماه تاج رفت و برگشت. دستش مشت شد و آه کشید. سارا در اتاق را با مکت کوبید و بعد از شنیدن صدای ماه تاج وارد اتاق شد. ساغر کنار در ایستاد و به مکالمه خشک و کوتاه خواهرش با ماه تاج گوش داد.

-من و ساغر می ریم بیرون و برمیگردیم. بچه ها توی اتاق خوابن.

-زود بیاین خونه.

سارا از اتاق خارج شد و در را آرام بست. نارضایتی در چهره اش پیدا بود. دلش برای خواهرش میسوخت که اینچنین مورد بی مهری قرار میگرفت. با هم از ساختمان خارج شدند و به سمت ماشینش حرکت کردند. بعد از سوار شدن در ماشین، ساغر باز هم بی طاقت سکوت را شکست:

-هنوزم نمیخوای با من حرف بزنی؟

-از دستم دلخور نباش.

-سارا؟!!

سارا نگاهش را دزدید و به حیاط خیره شد. ساغر ناامید از همراهی خواهرش، ماشینش را از پارک خارج کرد و به سمت در خانه فرمان کج کرد. با خروج ماشین از خانه، سکوت هم در ماشین جان گرفت. هر کدام در افکار خود غرق بودند. افکار ساغر از سمتی به سمت دیگری می دوید و تمرکزی روی افکارش نداشت. فرمان زیر دستهایش فشرده میشد و گاهی آه خفیفی از سینه اش خارج میشد. نیم ساعتی در سکوت به سمت خانه اش راند و به خانه ی بدون پدر اندیشید. با پدیدار شدن کوچه، سارا سکوت را شکست:

-اگه...اگه...من با رامین ازدواج کنم...تو...ناراحت میشی؟

ماشین را رو به روی ساختمان پارک کرد و متعجب به سمت سارا چرخید. با غم دست سارا را فشرده انتظار این حرف را نداشت ولی دیگر داشت به کارهای عجیب سارا عادت میکرد:

- تو خودتم تردید داری سارا. این از لرزش صدات معلومه. یکمی به خودت مهلت بده. بذار مراسم بابا بگذره.
- اگه حماقتای من نبود..بابا زنده بود.
- چشم از پلاکاردهای تسلیت که روی دیوار ساختمان زده بودند گرفت و با غم دست را نوازش کرد:
- سارا! مرگ بابا ربطی به تو نداشت.
- لرزش بدن سارا ترساندش:
- تو.. تو چیزی میدونی؟
- نریمان میگه بابا چیزی میدونسته که قاتل رو ترسونده...من...من می ترسم که قاتل از اعتمادیا باشه...اگه من لعنتی نبودم ...بابا هیچ وقت با این خانواده کار نداشت.
- ساغر خواهر لرزان و ترسیده اش را در آغوش کشید: یادت باشه که من تو رو با این خانواده نفرین شده آشنا کردم. پس منم مقصرم؟
- بدن سارا در آغوشش خشک شده بود.
- رامین میتونه ما رو از ایران بیره...ما که بریمهمه چیز حل میشه.
- نریمان هم میتونه. سارا داری دوباره اشتباه میکنی.
- من به نریمان اعتماد ندارم. نریمان یه مرد خودخواهه. یه آدم دروغگو که حاضره برای رسیدن به خواسته هاش هر کاری بکنه.
- ساغر به خود لرزید . چیزی میان سارا و نریمان درست نبود.
- رامین هر چقدرم بد باشه ، مثل نریمان نیست. حالا که سر نریمان گرم شده میتونه کمکم کنه از ایران برم. من فقط نگران توئم. نگران تنها موندنت با نریمان.
- ساغر سرش را به پشتی صندلی فشرد و حرفهای ماه تاج در سرش مرور شد. همه ی اعضای این خانواده دیگر می ترساندش. حتی رامینی که مورد اعتمادترین بود.
- چرا به رامین اعتماد داری سارا؟ اونم اعتمادیه. مثل بقیه شون.
- دست رامین توی قاچاق نیست. این رو منی بهت میگم که چهارساله تو کارشون وارد شدم. دست رامین پاکه. فقط...فقط یه خبط کوچولو کرده که...میشه چشم پوشی کرد...عوضش منو از ایران می بره.
- تو میخوای ازش باج بگیری؟

سارا تلخ خندید و پشت ساغر لرزید:

-نه...اون عاشق منه دیوونه. منتها بخواد غلط زیادی بکنه من راه برای خفه کردن بلدم.

ساجر ترسیده به سمت سارا چرخید:

-چی...چی ازش میدونی؟

سارا لبهایش را به داخل دهانش کشید. عادتش مشابه عادت خودش وقتی هیجان یا اضطراب داشت:

-قبل از رفتنم باید چیزی رو بهت بگم.

-رفتنت؟ یعنی کارهات رو کردی؟

سارا سرش را تکان داد و دستهای ساغر را در میان دستهایش گرفت. حالا هر دو سرد و یخزده بودند.

-برمیگرده به قبل فوت بابا...فقط این مساله یکم همه چیز رو به هم ریخت. من معلوم نیست کی برم. شاید تا چند ماه دیگه هم نرم. اما ساغر..گوش بده...از نریمان دور بشو...خواهش میکنم...اون...اون و مادرش زندگی تو رو به گند کشیدند.

صدای سارا را واضح نمی شنید. ذهنش روی حرفهای رامین می رفت و باز میگشت. رامین میخواست چکار کند؟ با سارا نقشه کشیده بود که نریمان را دور بزند؟ میخواست توسط او و اسنادی که می خواست ثابت کند اموال نریمان برای او نیست و بعد با دور کردن دخترها به نریمان ضربه بزند؟ افکار دردناکش باعث شد سرش را از درد فشار دهد. اگر رامین می دانست که نریمان عموی واقعی دخترها نیست چه؟ قلبش روی هزار میکوبید. ترس بر بدنش سایه انداخته بود. تکان دستهای سارا باعث شد لختی به خود بیاید.

-سارا از رامین دوری کن.

سارا عصبی دستهای ساغر را روی پاهای او رها کرد.

-اصلا به حرف من گوش میدی؟ اونی که باید ازش دوری کنیم نریماننه رامین!

ساجر گیج و ترسیده نگاهش را به خواهرش دوخت:

-دلیل بیار...یه..یه دلیل محکم وگرنه بخدا خودم می برمت و تحویل پلیست میدم.

سارا عصبی دست در کیفش کرد و عکسی را به سمتش انداخت:

-این اون دلیله که به خاطرش باید تف بندازی تو صورت نریمان!

ساجر عکس را از روی پاهایش برداشت. قلبش تند تند میکوبید. چشمهایش را بست و به سختی روی عکس گشود. لحظه ی اول نتوانست تشخیص دهد که چه چیز در عکس باعث شده است تا سارا خروش کند. با خیال

راحت تری عکس را در دستش جا به جا کرد. عکس قدیمی از خودش بود. این عکس مربوط به دوران نامزدیش با سیروس بود.

ناگهان نفس در سینه اش جا ماند. دوباره و سه باره عکس را کاوید. اشتباه نمی‌کرد، این یکی از عکسهایی بود که سیروس از او گرفته بود. اما این عکس پیش سارا چه میکرد. نگاه نگرانش را به سارا دوخت:

-این عکس پیش تو چه کار میکنه؟ اصلا...چه ربطی به حرفای تو داره؟

-این عکس علت اینه که فامیل اعتمادی فکر میکنند نریمان خان تو، عاشق من شده!! هه..عاشق من!!

اخمهای ساغر در هم گره شد:

-چرا نسیه حرف میزنی؟ درست بگو ببینم چی میگی؟

-این عکس رو میشناسی دیگه؟ عکس خودته!

-سارا؟!!

سارا چشمهایش را غم و اندوه بست و نگاهش را به آپارتمان سیاه پوشیده یمقابلشان دوخت:

-این عکس رو صبح روز مهمونی نریمان...سولماز از بین کتاب نریمان پیدا کرد.

ساغر به خود لرزید. حرفهای ماه تاج در سرش تکرار شد.عشق!!

-اینکه همه فکر کردند منم و حتی..حتی شوهرمم چقدر اذیتم کرد و ... (لب گزید) ایناش مهم نیست...مهم اینه

که من و تو میدونیم این شخص کیه...مهمتر اینکه این عکس پیش نریمان خان چکار میکنه!

سارا با نگاهی پیروز دوباره به سمت ساغر چرخید:

-نمیخوای بدونی چکار میکنه؟ عکس تو..اونم عکس قدیمیت دست سازده چکار داره؟ میدونی من با چه بدبختی

این رو از نریمان دزدیدم؟

ساغر خودش را بغل کرد. ذهنش هنگ کرده بود و اصوات دور و نزدیک میشد. سارا با بی رحمی تمام بدون توجه

به حال خرابش، ادامه داد:

-راز اینه...سیروس زنده است!

سر ساغر چنان با شدت بالا آمد که صدای گردنش را سارا هم شنید:

-چی؟

صدایش لرزش داشت. سرش دوران گرفت :

-سارا...لازم نیست دروغ بگی...تو

سارا به میان حرفش پرید:

-من اتفاقی شنیدم. وقتی داشت برای مادرش از حال سیروس میگفت. از حال بچه ی سیروس!

ساغر به دستگیره ی در پشت سرش چنگ انداخت. احساساتی متفاوت در سرش چرخ میخورد. احساس خشم و حقارت بیش از سایر احساس رخ نشان میداد. فرزند سیروس؟ ضربات یکی پس از دیگری بر سرش وارد میشد. سیروس زنده بود؟ بپه داشت و او در حسرت خیلی چیزها مانده بود. اشک در چشمش نیش زد. هضم این حرف ها برایش سخت و دردناک بود.

-دروغها!

-سیروس با همدستی نریمان و ماه تاج از ایران رفته...میفهمی؟ تو رو قال گذاشته و رفته...زنده است و اونطرف داره برای خودش خوش میگذرونه میدونی چرا؟؟ چون نریمان خان عاشق تو شده!

قلبش لرزید و چنان ترکی برداشت که می دانست مدتها زمان نیاز دارد تا ترمیم شود. صدایش به سختی بلند شد:

-دروغ نگوووو...اون به خاطر چیزای دیگه رفت..می فهمی؟

دلش میخواست به سارا بگوید او به خاطر درگیری با کارهای شاهین رفته است و به خاطر معشوقه اش. قلبش زدن را لحظه ای فراموش کرد وقتی اندیشید، معشوقه اش الان مادر فرزندش است.

-اون جسد..اونکه دیگه دروغ نبود...سیروس مرده...

-صحنه سازی بوده...

سارا در آغوشش کشید:

-بخدا به خاک مامان و بابا خودم همش رو شنیدم. دو ماه بعد از مرگ شاهین بود. داشت برای ماه تاج میگفت...ماه تاج همش گریه میکرد.

سارا از خشم غرید:

-نریمان ارزش اعتماد کردن نداره. غلط نکنم به خاطر اینکه از سیروس خوشش نمیومده و به تو علاقه پیدا کرده بوده، زیر پای سیروس نشسته تا تو رو طلاق بده. اینطوری هم اونو از تو دور کرده و هم...هم حسادتش رو به داشتن تو ارضا کرده. شاهین همیشه میگفت نریمان و سیروس با هم خوب نبودند. هیچ دلیل دیگه ای برای بودن این عکس لای کتاب نریمان وجود نداره. نریمان مثل چی می ترسه که تو این راز رو بفهمی.

این دیگر ورای تحمل و باورش بود. در میان دستهای سارا لرزید. چرا سارا رهایش نمیکرد؟ چرا نمی گفت دروغ میگوید؟ آب دهانش را قورت داد و به سختی لب باز کرد:

-سی...سیروس...مرده...یا زنده...برای من..مرده...خیلی ساله که مرده.

گفتن این حرف برایش پر از تلخی بود. آنقدر که حس کرد دهانش شور و تلخ شد. بغض تا بیخ گلویش بالا آمد و چند قطره اشک از چشمهایش چکید. روزی عاشقانه سیروس ر دوست داشت..روزی آرزو داشت مادر بچه های سیروس شود و حالا میشنید سیروس زنده است ، ازدواج کرده و بچه دارد.

سیروس برایش مرده بود . سالها قبل با ترک کردنش خودش قبر خودش را کنده بود. سالها طول کشیده بود تا بتواند با حقارت اینکه شبی همسرش به هوای دیگری ترکش کرده است کنار بیاید. سالها زمان برده بود تا دمل چرکی را زخم زند و چرکش را خارج کند و حالا از آن زخم عمیق فقط جای زشتش مانده بود. اما همه ی اینها باعث نمی شد که از درد حرف های شنیده شده کم شود.

-ساغر؟!

چشمهای خیسش را از سارا زدید. قلبش درد میکرد. با بغض در ماشینش را باز کرد:

-میای بالا؟

-بخدا برای خودت گفتم. بهتره ازش...

دستش را به نشانه سکوت بالا برد. قامت در هم شکسته و شوک زده اش دل سارا را لرزاند:

-تم..تمومش کن. میای..بالا؟ اگه نه برات..آژانس بگیرم و بری.

-ساغر؟! بر نمیگردی؟

با نریمان چه می کرد؟ با مرد پر رنگ شده ی این روزهایش. نمی توانست آنها را ببیند. نمی توانست ببخشدشان. این همه رذالت را باور نداشت. نه از نریمانی که در این مدت جز خوبی از او ندیده بود. یک نفر چقدر میتواند پست و دنی باشد؟ زندگی نا به سامان امروزش را مدیون نریمان بود؟ از خشم و حس حقارت لرزید:

-من..من..تو اون خونه ..بر نمیگردم.

-اینجا امن نیست دیوونه!

-میدونم...اما...مهم نیست.

نگاه شاکیش را به سارا دوخت. هذیان گونه به حرف آمد:

-تو که داری میری...بچه ها هم نیستن...دیگه بابا هم نیست...من...مرده و زنده فرقی ندارم.

سارا به سرعت از ماشین پیاده شد و آن را دور زد. پشیمان و ترسیده مقابل ساغر ایستاد:

-چرا چرت و پرت میگی؟ یعنی چی مهم نیستی؟ فکر کردی من ولت میکنم؟ به محض اینکه کارام درست بشه تو رو هم...

-هیش...میمونی یا میری؟

ساجر؟!

-زنگ میزنم به آژانس.

ساجر با گامهای نامطمئن به سمت خانه قدم برداشت.

-جواب بچه ها رو چی بدم؟ ماه تاج رو؟

-بگو گولم زد که بره خونه...زورم نرسید برش گردونم...

نگاه غمگینش را به سارا دوخت: دیروز به ماه تاج گفتم برمیگردم.

-ولی دیشب موافقت کردی بمونی!

-برو سارا..برو به بذار به درد خودم بمیرم.

صدای سارا لرزید: نرو.

نگاهش روی خواهرش نشست.

- چرا؟

-ساجر..تو رو خدا...نرو..

-نمیتونم...دیگه نمیتونم اونجا بمونم. نمی تونم تو صورت ماه تاج نگاه کنم و هیچی نگم.

-غلط کردم خوبه؟!

-تو خودت گفتی از نریمان دور باشم.

-اما نگفتم بیای اینجا!

استیصال صدای سارا عصبییش کرد. بازوهای سارا را محکم گرفت و تکانش داد:

-برو سارا...برو و بذار من تو بدبختیام بمونم. مگه نمیگی داری من رو با همه ی بدبختیام تنها میذاری و میری. خودت گفتی تنها کسایی که میتونم روشن حساب کنم ، آدمایی هستن که زندگیم رو به لجن کشیدن. ازم نخواه پیششون برگردم. حداقل حالا نخواه. برو سارا...برو میخوام تنها باشم.

-ساغر . میخوای منو توی اون خونه تنها بذاری؟

ساغر خسته و غمگین از خودخواهی های سارا او را بوسید:

-برگرد خونه...بچه ها بیدار میشن... ..

حالا هر دو بغض داشتند و یکدیگر را در آغوش کشیدند سارا باز هم التماسش کرد: همیشه چیزی رو که میخوای..برداری و برگردی؟ مراشم بابا رو چکار کنیم؟

با به یادآوردن علت حضورش لرزید و باز نبودن پدر چون آواری بر سرش خراب شد. سرش را به نفی تکان داد و از سارا جدا شد:

-باهات تماس میگیرم.

سارا با ناامیدی سرش را تکان داد.

-من فقط میخوام به نریمان نزدیک تر نشی...ساغر...اینجا نمون.

-برو مراقب خودت باش.

کلید را در دستهای خواهرش گذاشت. کیفش را از صندلی ماشین برداشت و در را بست:

-با ماشین من برو...بعد که اومدم وسایمو ببرم...میگیرمش. اینطوری خیالم راحت تره...رسیدی زنگ بزن.

سارا با ناراحتی سر تکان داد و سوار ماشین شد. با دور شدن سارا ، رمق مانده از تنش پر کشید. دستش را به دیوار گرفت تا نیافتد. کیفش را در مشتش فشرد و وارد آپارتمان شد. به سمت آسانسور خانه قدم برداشت. هوا گرفته بود و حس بدی داشت .

حسی بسیار ناخوشایند که روی سینه اش سنگینی میکرد و راه نفسش را می بست. با ورود به آسانسور ، نگاهش را از دکمه طبقه ی دوم گرفت و بغضش را فرو داد. دکمه چهار را زد و به آسانسور تکیه داد و چشمهایش را بست. زندگی نمیخواست روی خوشش را نشان دهد. زن طبقه ی سوم را اعلام کرد و در باز شد. چشمهایش به ناگاه باز شدند و با دیدن خانم کیانی نفسی از سر آرامش کشید. نگاهش روی پلاستیک زباله داخل دست خانم کیانی ثابت ماند.

اگر مثل همیشه بود ، بی شک پلاستیک را از دست او میگرفت و برای بردن زباله پیش قدم میشد. قلبش تیر کشید وقتی به یاد آورد همیشه این موقع، زباله های خودش و خانه ی پدرش را به پایین منتقل میکرد

-سلام دخترم. خوبی مامان جان؟

خجالت زده لب گزید:

-سلام از منه. ببخشید..حواسم نبود.

خانم کیانی مهربانانه بازیش را نوازش کرد و آسانسور دوباره راه افتاد:

-حق داری مامان جان. بازم تسلیت میگم دخترم.

از لفظ مامان جان که تکه کلام خانم کیانی بود، بغض کرد و تشکر آرامی به لب آورد:

-یتیمی سخته...خیلی سخته...فکر نمیکردم حالا حالاها برگردی اینجا. گفتم پیش اقوامتون میمونی.

ساغر بغضش را با آب دهانش پایین داد. چطور میگفت تنها اقوامش، پدر بزرگ و عمه ی پدرش هستند که هر دو راه دور و کشور همسایه اند. آنقدر دور و غریبه که حتی خبری از فوت پدرش ندارند.

-نتونستم...اونجا دووم بیارم.

خانم کیانی باز مهربانی خرجش کرد: حق داری عزیزم. حق داری..ولی دختر تنها تو این ساختمون...چی بگم مامان جان...چی بگم.

با توقف آسانسور ببخشیدی گفت، خانم کیانی را تنها گذاشت و به سمت واحدش راه کج کرد. دست لرزانش را پیش برد و در واحدش را باز کرد. با به خاطر آوردن روز آخری که اینجا بود، باز هم اشک در چشمش جوشید. خودآزاری نداشت که وسط خاطرات بدش پا گذاشته بود. تنهایی به بدترین انتخاب ناگزیرش کرده بود. اگر شرایط مثل وقت خروج از خانه بود، با سرعت دفترچه را بر می داشت و با سارا بازمیگشت. دلخوش بود به بودن سارا ولی حالا باز هم غول تنهایی اسیرش کرده بود. باید فکری میکرد و راه فراری میجست. باید ذهنش را آزاد میکرد. از فکر تنها ماندن در خانه بر خود لرزید. شاید میتوانست شب را در موسسه خیریه پیش دخترها بماند. مثل یتیمهای بی مکان شده بود.

چراغهای خانه را روشن کرد. به هم ریختگی خانه متعجبش کرد. هیچ چیزی از شب مرگ پدرشان یادش نبود. فقط وقایع قبل از آن را به خاطر می آورد. بعد هم که سارا برایش وسایلیش را آورده بود، اندیشید "شاید او خانه را به هم ریخته باشد."

ناامید و ترسیده، وارد اتاقش شد، وسایل اندکش را همانجا روی زمین گذاشت و خودش را روی تختش رها کرد. کاش میتوانست و آنقدر جرات داشت تا به خانه ی پدرش رود و سر روی بالشت پدرش بگذارد. می دانست که هنوز بوی او را دارد. اشکهایش به گریه ی پر صدایی تبدیل شد. سرش را داخل بالشتش فرو کرد و تا آنجا که نفس داشت بلند گریست. نمی دانست چرا نریمان باید با او این معامله را بکند؟

-بابا. منم با خودت ببر.

در خودش جمع شد و گذاشت اشک کمی آرامش کند. گریه اش به هق هقی آرام تبدیل شد. کاش هیچ وقت نمی فهمید که سیروس زنده است و در تمام این سالها او و تنهایی هایش را سخره نشسته. کاش هیچ وقت نمی فهمید که عشقی کور او را به این بدبختی کشانده است.

دیوارهای خانه انگار از هر طرف بر او فشار می آورد ولی حاضر بود این ترس را تحمل کند ولی به خانه اعتمادی باز نگردد. دیگر جو آنجا را نمی توانست تحمل کند. نمیتوانست فعلا زیر دین نریمان بماند. نمی توانست ماه تاجی را که چوب اتهاماتش را خورده بود را ببخشد. آن هم وقتی که میدید نه تنها از راز سیروس با خبر بوده، بلکه حتی به او پیشنهاد همراهی با پسرش نریمان را داده است! این پیشنهاد و احساس همانجا در نطفه خفه میشد. برای همیشه.

اینکه به خاطر سادگیها و حماقتهایش بازیچه ی عده ای شده و عشق پاکش به سیروس ملعبه ی اهداف این خانواده شده باشد، به خود لرزید. کم کم بی حسی به سراغش آمد. ضعف داشت و حس میکرد چون پری در هوا معلق است. وقایع آن روز و شنیده هایش، توانش را ربود. پلکهایش سنگین شد و کم کم روی هم افتاد.

خانم کیانی آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد. نگاه خانم کیانی پر از شماطت بود و این برایش عجیب بود:

-تلفنت رو خاموش کردی دخترم؟

اخمهایش در هم شد.

-بنده های خدا رو جون به لب کردی که. پاشو.. پاشو یه آقایی اومده دم در دنبالت. گمونم فامیلته. فکر نمی کردم اینقدر بی فکر باشی مامان جان.

یک نفر آمده بود به دنبالش؟

-چه.. چه شکلیه؟

-یه آقای قد بلنده.. همچین چهارشونه. چه سوالا می پرسی مامان جان. داره با آقا یاحقی حرف میزنه. فکر کنم قبلا همدیگه رو دیدن. پاشو دخترم. پاشو بیچاره رو معلومه حسابی ترسوندی.

خانم کیانی این را گفت و با دلخوری از اتاق خارج شد. روسریش را برداشت و بر سر کشید. متعجب و کمی ترسیده و نگران از اتاق خارج شد و به سمت در خانه که صدای گفتگو از بیرونش شنیده میشد، گام برداشت.

-پسرم بیا تو. دم در بده.

-ممنون خانم. مزاحمتون نمیشم.

صدای مرد باعث شد بدنش یخ بزند و گامهایش متوقف شود. حوصله رویا روی با نریمان را نداشت. آن هم نه حالایی که هنوز از شنیده ها پر بود و میان عقل و احساس سرگردان مانده بود. خواست راه رفته را بازگردد که خانم کیانی از بیرون در صدایش زد:

-ساغر جان؟

پوفی کشید و سر و وضعش را مرتب کرد و بیرون رفت. اخمهایش ناخودآگاه در هم کشیده شد. بدون نگاه کردن به نریمان سلام کرد. نریمان جواب سلامش را داد:

-میشه بدونم بدون خبر کجا رفتی؟

چانه اش از خشم سفت شد و فکش محکم:

-اومدم خونه خودم. نمیخواستم بیشتر از این مزاحم باشم.

-دیشب حرف زدیم.

نگاهش به آبی بالا آمد و روی نریمان نشست. نریمان با دیدن خشم داخل چشمهای ساغر، ناراحت سر به زیر انداخت. ساغر با دیدن کنجکاوای همسایه ها دستهایش را مشت کرد. نریمان نگاهی به اطرافیانش انداخت و با صدایی آرام که سختی لحظات قبل را نداشت، لب باز کرد:

-وسایلت رو بردار بریم. اینجا موندنت درست نیست. تو راه حرف میزنیم.

خواست بگوید که با او به جهنم هم نمی رود، ولی نگاه همسایه ها بخصوص خانم کیانی دهانش را بست. ناچار به داخل خانه بازگشت و کیفش را به همراه دفترچه برداشت و با قدمهایی ناراضی مسیر رفته را بازگشت. دلش میخواست کیف را بر سر و صورت نریمان بکوبد و تمام ساعات بدی را که گذرانده بود اینگونه تلافی کند مگر اندکی آرام میشد. نریمان با دیدنشش راضی به سمت خانم کیانی چرخید:

-ممنون خانم. ببخشید این موقع شب مزاحم شدم.

-نه پسرم این حرفا چیه؟ خدا رو شکر که متوجه شدید ساغر جان اینجاست.

ساغر تشکر آرامی کرد و از زن مهربان همسایه عذر خواست و به ناچار، دنبال نریمان به سمت آسانسور راه کج کرد. با بسته شدن در آسانسور نریمان غرید:

-فکر نمیکنی زیادی بی خیالی؟ میدونی از عصر مردیم و زنده شدیم؟ نه گوشیت رو جواب میدی نه تلفن خونه ت رو. اومدم دم خونه ت هر چی در میزنم نیستی. تمام چراغا هم خاموشه. داشتم از نگرانی دیوونه میشدم.

-تموم شد؟

نریمان متعجب به سمت ساغر چرخید. همزمان در آسانسور باز شد و هر دو خارج شدند.

-من با شما جهنم نمیام. بفرمایید به سلامت. لازم نیست دیگه نگران من باشید.

-متوجه ای چی میگی؟ چی شده ساغر؟ من نباید بدونم علت رفتارت چیه؟ اصلا هر چی که باشه به نظرت اینطوری ول کردن و خونه رو ترک کردن درسته؟ ما صحبت کرده بودیم.

کج خندی گوشه لبش نشست.

-مهم نیست دیشب چی گفتیم. مهم الانه. لازم نیست بهتون توضیح بدم. برید به سلامت. منم یه فکری برای خودم میکنم.

-اون وقت این وقت شب کجا میخوای بری؟ هان؟ خونه کدوم دوست و آشنا؟

ساغر بغض کرد. داشت بی کس بودنش را در سرش میکوبید؟

-اینش دیگه به خودم مربوطه. این رو باید وقتی فکر میکردی که باعث شدی من از خونه ی همسایه م بزنم بیرون! در ضمن اونقدرام بی کس و کار نیستم.

کیفش را از دست نریمان کشید و با به خاطر آوردن اینکه ماشینش نزد سارا است افسوس خورد. کمی نرمش در صدای نریمان نشست:

-بچه نباش. بیا سوار شو ببینم موضوع چیه. بعد هر جا خواستی می رسونمت. دیدم ماشینت دست سارا است. پس بهونه نداری. زود باش باید به پلیس هم بگم پیدات کردم.

-به پلیس زنگ زدی؟

-شش ساعته محو شدی..زنگ نمیزدم؟ شانس آوردی مدیر آپارتمانتون دیدم. وگرنه الان آتش نشانی اینجا بود.

پف کلافه ای کشید. سارا باید به آنها توضیح می داد که برگشتی در کار او نیست ولی به قطع او باز هم خودخواهی کرده و نخواست به نریمان بفهمد که آب از کجا گل آلود است. غمی عجیب از تنهایی و بی پناهی در قلبش احساس کرد. اگر سیروس مانده بود؟! با به خاطر آوردن حرفهای سارا و تمام سالهای از دست رفته اش، بار دیگر خشم و نفرت در جانش شعله کشید.

-با آژانس میرم موسسه خیریه. شما هم بهتره برید به زندگیتون برسید.

-بحث کردن با تو بی فایده است.

نریمان این را گفت و آستین مانتوی او را چسبید و به دنبال خود کشید. همانطور که زیر لب غر غر میکرد در ماشینش را باز کرد و تقریبا ساغر را داخلش هول داد.

ساغر شوکه از کار نریمان خواست که از ماشین پیاده شود که با اشاره نریمان به چشمهایی که از پنجره ناظرشان بود پشیمان شد. نریمان سوار شد، ماشین را روشن کرد و ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد. پشت ساغر به خاطر شدت سرعت ماشین، به صندلی چسبیده بود:

-چه خبره. میخوای خودکشی کنی؟

نریمان پر حرص فرمان را چرخ می‌داد و در خیابان اصلی پیچید.

-آروم تر!

..-

-تو رو جون بچه ها یواش.

نریمان سرعت را کم کرد و به کناری راند و ایستاد. ساغر نفسش را از سر آرامش بیرون داد. از ترس داشت قالب تهی میکرد. زیر لب زمزمه کرد دیوونه!

-منم همینقدر ترسیده بودم. همینقدر. میفهمی؟ نباید اون تلفنت رو جواب بدی که بفهمم حداقل سالمی؟

-سارا می دونست.

-سارا میدونست که بدونه. اومدی تو خونه ای که امنیت نداره و بعد هم تماسا رو جواب نمیدی...من چی بهت

بگم!؟

ساغر شرمگین کمی حق را به نریمان داد ولی کوتاه نیامد. نمی توانست نریمان محق را ببخشد. نریمانی که طبق گفته ی سارا، زندگیش را به ویرانه تبدیل کرده بود.

-حالا که تلافی کردی بذار پیاده شم.

نریمان چنان چشم غره ای به او رفت که در دم ساکت شد. تلفنش را از جیبش خارج کرد و تماس گرفت:

-سلام خسته نباشید. میخواستم با جناب سرگرد خسروی حرف بزنم.

...-

-سلام. بله پیداش کردم...رفته بود خونه ی یکی از همسایه ها...موبایلش باتری تموم کرده

بود...بله...بله...ببخشید مزاحمتون شدم..شرمنده جناب...چشم..چشم...خداحافظ.

ساغر نفس عمیقی کشید. باورش نمیشد واقعا نریمان پلیس را خبر کرده باشد. کمی خجالت کشید. البته اگر سارا حقیقت را گفته بود دیگر شاید نریمان اینقدر پیگیر نمیشد.

-یه تماس با سارا بگیر و از نگرانی درش بیار.

به قیافه عصبانی نریمان نگر است.

-گوشیم شارژ نداره.

-چی؟

-واقعا گوشیم شارژ تموم کرده. خودتون تماس بگیرید.

نریمان تلفن همراهش را به سمتش گرفت. ساغر با تردید تلفن را گرفت در خودش جرات این را پیدا نکرد که به او بگوید چرا خودش تماس نمی گیرد. صفحه را باز کرد و وارد لیست مخاطبین شد و روی کلمه سارا دست کشید. طولی نکشید که صدای مظطرب سارا در گوشی پیچید.

-الو؟ پیداش کردی؟ بخدا.. بخدا فکرشم نمی کردم اینطوری بشه... مقصر خودتونید که به من توضیح ندادید... چرا حرف نمزنی... مرم از ترس... پیداش کردی یا نه!؟

-من خوبم سارا.

-ساغر؟

...

-داری میای اینجا؟

-نه. کاری نداری؟

-ساغر من..

-خداحافظ.

تماس راقطع کرد و نا امیدانه به صفحه تلفن خیره شد. سارا همه چیز را گفته بود و باز هم نریمان پیگیرش شده بود؟ حرفهای نریمان را مرور کرد. میخواست از او حرف بکشد؟ چرا طوری برخورد کرده بود که انگار بی خبر است؟! خواست تلفن را به نریمان بسپارد که نگاهش روی علایم بالای صفحه نشست و چیزی مثل برق از ذهنش عبور کرد و نگذاشت افکارش در مورد نریمان ادامه یابد:

-اینترنت داری؟

-چی؟

-گفتم اینترنت داری؟

اخمهای نریمان در هم رفت و گیج به او نگر است: نت برای چی میخوای؟

ساغر آب دهانش را قورت داد. بدنش بی وقفه می لرزید:

-طوری شده؟

-میشه...میشه ازش استفاده کنم؟

نریمان سرش را به تایید تکان داد و او بی فوت وقت وارد مرورگر گوشی شد و تیتیر روزنامه های کشور در دو روز قبل از حادثه را سرچ کرد. تا بالا آمدن صفحه قلبش در دهانش کوبید. سنگینی نگاه نریمان کلافه اش کرده بود. صفحه بالا آمد. گوشی را چرخواند و روی تیتیر روزنامه ها زوم کرد. پدرش کدام روزنامه را خوانده بود؟ کلافه لب گزید و روزنامه ها را به سرعت بالا و پایین کرد. با دیدن تیتیر یکی از روزنامه ها نفس در سینه اش جا ماند و همه چیز را به خاطر آورد.

تیتیر روزنامه مربوط به دزدیده شدن یک قالیچه ی نفیس و دستباف مربوط به سده هشت هجری بود. پدرش عصبانی بود. از اینکه انبار خانه اش محل اختفای اجناس دزدی و قاچاق شده است. میخواست فریبرز را ببیند. میخواست کلیدهای یدک را از او پس بگیرد. بعد از آنکه انبار را تحویل داده بودند ، چند باری همسایه ها او را در ساختمان دیده بودند و آن روز پدرش عصبانی بود. میخواست کلیدهای خانه را پس بگیرد. ترس در جانش نشست. آیا واقعا پدرش بی فکری کرده و به فریبرز از دانستنش حرفی زده بود؟

کلمات پدرش پیش چشمش جان گرفت. "روزنامه...یدکی دارد...باید با او حرف بزنم" ترسیده به سمت نریمان چرخید:

-الان میشه رفت پیش پلیس؟

-چی شده؟

....-

-د بگو چی شده آخه؟

سرش را بلند کرد و چشمهای گریانش را به نریمان دوخت. گریه صدایش را مقطع کرده بود:

-من..یادم اومد...من می دونم....قاتل بابام کیه!

لرزش تنش بیشتر شد. نریمان با حیرت نگاهش کرد: چی داری میگی؟

ساغر دستش را بالا آورد و به عکس اشاره کرد. نریمان گیج نگاهش کرد. نگاهش روی تیتیر روزنامه در گردش بود. ناگهان چشمهایش فراخ شد:

-نکنه بابات؟

سرش را به تایید تکان داد. سریع دفترچه را بیرون کشید و در میان بغض و گریه به دست نریمان داد:

-این همونیه که به پلیس گفتی؟

-آره. امروز یادم اومد کجا گذاشتمش.

نگاه منتظر نریمان را پاسخ داد:

-فریبرز...فریبرز بابام رو کشته.

یکه خوردن نریمان را دید:

-مطمئنی؟ اون روز فریبرز پیش عمو و فرامرز بوده. نگهبان ساختمون هم شاهد بوده.

-مطمئنم.. بابا میگفت...می گفت چند بار سرایدار خونه توی ساختمون دیدتش. گفته...گفته کلید داره و اجازه...سرش را تکان داد و نگاهش را از پی تایید به چشمهای نریمان دوخت. انگار او هم باید خبر داشته باشد) اما نداشت...خودم دیدم روز آخر کلید خونه و انبار رو داد به بابا.

نریمان شکستن صدای ساغر را احساس کرد. با خودش جنگید تا او را در آغوش نگیرد.

- میترسم طاقت نیاورده باشه و بهش حرفی زده باشه که ترسونده باشدش.

نفس در سینه نریمان جا ماند .

-از دکتر خیلی بعیده !

ساغر سرش را تکان داد:

-برا همین به من نگفته بود مهمون داره و مهمونش کیه

نریمان گوشی را داخل جیبش سراند و بدون حرف و فوت وقت ماشین را روشن کرد و به سمت کلانتری راند. در حالیکه ساغر از اضطراب رو به بی هوشی بود.

چشمهایش را آرام باز کرد. محیط غریب اتاق در وهله اول باعث شد از ترس نیم خیز شود. فکر اینکه کجاست و چه موقع از روز است ضربان قلبش را بالا برد . اتاق تاریک بود و کمکی به حل مشکلش نمیکرد. نفسی عمیق کشید . کمتر از چند ثانیه زمان برد تا وقایع شب قبل را به خاطر بیاورد و باز هم به یادش بیاید که کجاست. کلافه دستی به صورتش کشید و با فشار انگشتها خستگی گردنش را گرفت . سوزش دستش نشان میداد، سرمی مهمانش کرده اند.

شب قبل پیش پلیس رفته و مدرک تازه را نشانشان داده بودند و در نهایت فهمیده بودند که صبح همان روز فریبرز به همراه پدرش از ایران خارج شده. خروجی که تحت نظر پلیس بود و قرار بود که طی آن اولین عملیات پلیس برای فرو پاشی باند قاچاق عتیقه صورت بگیرد.

همان جا به آنها گفته بودند که در حال حاضر مرغ از قفس پریده است و تنها کاری که از پلیس بر می آید این است که صحت و سقم ادعا را بررسی کند و باز هم شواهد فریبرز در آن روز را مورد بررسی قرار دهند. در صورت اثبات قتل قبل از دستگیری فریبرز به جرم قاچاق، از طریق پلیس بین الملل بازداشتش میکردند.

نگاهش دوباره در اتاق چرخید و اه کشید. شب قبل بعد از دیدار با پلیس حالش در ماشین نریمان حالش بد شده و نفهمیده بود که نریمان او را به کجا برده است. هرچند حدس اینکه کجاست سخت نبود. در اتاق با صدای خفیفی باز شد و نور به داخل اتاق پاشید. به سمت در چرخید و هاله ی نریمان را حوله به دست در آستانه در اتاق دید.

-من کجام؟ من رو... کجا آوردی؟

چراغی از ناکجا روشن شد و چشمهلیش را بست و گشود. نریمان حوله را روی دسته صندلی پهن کرد و برعکس روی صندلی نشست.

-دزدیدمت. قراره صادرات کنم به کشور همسایه.

اخمهایش را در هم کشید.

-مگه من شوخی کردم؟

نریمان دستی روی صورتش کشید تا خنده اش را پنهان کند ولی خنده در صدایش نشست :

-خونه ی منی. خیالت راحت شد؟

حس آنکه ممکن است در رخت خواب نریمان خوابیده باشد باعث شد احساس سرما کند. به زحمت نشست و باعث شد صدای نیچ کلافه ی نریمان بلند شود:

-اگه اینجا نبودم... خیالم راحت بود.

-جای دیگه نمیشد ببرنت. اینجا ساختمون امنی داره. کسیم مزاحمت نمیشه.

ساغر پوزخندی زد:

-اگه ناراحت منی، من میرم پیش مامان.

ساغر شقیقه هایش را فشرد. الان بی اهمیت ترین موضع همین بود. با حس نارضایتی از جایی که در آن خوابیده بود به سرعت برخواست که منجر به گیج رفتن سرش شد:

-اون تخت ماله یه جذامی نیست که اینطور بالا پریدی.

خجالت زده از اینکه احساسش فاش شده بود، دستش را تاج تخت گرفت. ضعف ناشی از گرسنگی باعث شد سرش گیج برود و دوباره نشست. نریمان کلافه صندلی را عقب راند و ایستاد.

-با خودتم دشمنی داری؟ چند وقته غذا نخوردی؟ مامان میگفت دیروز نه صبحانه خوردی نه ناهار.

حرفش را بدون جواب گذاشت:

-چه خبر از فریبرز؟

-فکر میکنی پلیس به من گزارش لحظه به لحظه میدهد؟

ساغر بی توجه به او لباسش را مرتب کرد و به دنبال کیفش گشت:

-کیفم کجاست؟

...

-باید زنگ بزنم به یکی از دوستانم.

...

-خودم باید دنبالش بگردم؟

-این تماس برای چیه؟

-تا ابدالدهر که نمیتونم اینجا بمونم. همین امروز میرم پیش دوستم.

-میفرمایید من از یه دوست هم کمترم؟

ساغر لب گزید:

-نمیتونم اینجا بمونم.

-نمیتونی یا نمیخواهی؟

-فرقی نداره.

-فرق داره. باید حرفای نصفه نیمه ای که به گوشت رسوندن رو کامل بشنوی تا متوجه بشی فرق داره!

-نمیدونم از چی حرف میزنی.

-بهتره اول یه چیزی بخوری. اون سرم کار زیادی ازش بر نیما. بعد وقت برای بحث کردن هست.

-من هیچ بحثی با شما ندارم.

-اما تجربه ثابت کرده ما فقط با هم بحث کردیم.

ساغر ناخشنود ابرو در هم کشید.

-کیفم.

-بعد از خوردن صبحانه و شنیدن حرفای من ..کیفتون تقدیم میشه خانم.

چشم غره ای برای نریمان رفت و روی لبخندش چشم بست.

-کمک میخوای؟

-نه..خودم میام.

حتی سعی نکرد که اتاق و وسایلیش را دقیق نگاه کند . آرام آرام پشت سر نریمان از اتاق بیرون رفت. خانه نریمان از آنچه که فکر میکرد، زیباتر و بزرگتر بود. چشم از خانه و تجهیزاتش گرفت و به دنبال نریمان گام برداشت. داخل سالن بزرگ خانه، به دعوت نریمان روی میبل راحتی جای گرفت و با دیدن دو زن حاضر در خانه، نفس آسوده ای کشید.

-مریم خانم صبحانه آماده است؟

-بله آقا.

زن مریم نام، به سرعت از جلوی دیدش دور شد. زن دیگر نگاهی بین آنها چرخاند و بی حرف مسیر مریم را در پیش گرفت. فضای باز و حس حضور دو زن دیگر، کمی از اعتماد به نفسش را برگرداند.

- دوست داری توی تراس صبحانه بخوریم؟

-برای من الان بی اهمیت ترین موضوع...

-مریم خانم لطفا وسایل رو بیار توی تراس.

ساغر دستش را روی صورتش کشید تا خشم و کلافه گیش را پنهان کند.

-من صبحانه نمیخوام.

-بیا.

دستش که کشیده شد به خود آمد و به ناچار ایستاد. نگاه نریمان را نادیده گرفت و به دنبالش پا به تراس گذاشت. از دیدن محیط پیش رویش شگفت زده شد. دیدن درخچه های زینتی و حوض کوچک با آبنمایی زیبا و صندلی های حصیری گرد میز از یکطرف و از طرف دیگر دیدن نمای بازی از شهر در پس شیشه های دوجداره باعث شد احساسی بهتر در جانش بپیچد.

روی یکی از صندلی ها نشست . طولی نکشید که زن با سینی بزرگی وارد تراس شد. سینی را روی میز گذاشت و وسایل داخل آن را روی میز چید. نیم رو. کره و خامه. آب میوه. میوه های برش خورده. نان تست . کیک، چای و شیر یک به یک روی میز قرار گرفت:

-چیز دیگه ای هم لازم دارید؟

-نه..ممنون میتونید برید.

نریمان با آرامش مشغول خوردن شد:

-من باید برم.

ساغر به بخار گرم و دلنشین روی فنجانهای خیره ماند. بوی خوبی از سینی به مشامش نشست و باعث شد نفسی عمیق بکشد. نریمان خم شد و فنجانی چای و تکه ای کیک تازه مقابلش نهاد .

-بخور . به خوشمزه ای کلوچه های خودت نیست ولی کار مریم خانم خوبه. قبلا کیکاش رو خوردم.

ساغر از به خاطر آوردن ان شب نحس آه کشید.

-با خواهرش هر وقت کاری دارم میاد اینجا . خواهرش انگار بادی گاردشه. نه حرف میزنه و نه کار میکنه. ولی محاله بدون اون بیاد اینجا.

ساغر لبخند غمگینی زد:

-شاید از بدنامی مرفه‌مین بی درد می ترسه.

نریمان به شوخی نزدیک به حقیقت کلام ساغر تلخ خندید و نگاه چپی هواله ساغر کرد. ساغر در جواب با بی خیالی شانه بالا انداخت و فکر دو خواهر را از ذهنش بیرون کرد. با احساس گرسنگی، لجبازی را کنار گذاشت و تکه ای از کیک تازه را دهان گذاشت و مزه ی خوبش را پذیرا شد.

-بی انصافیه این رو با اون کلوچه ها مقایسه کنید. اینا عالین.

چند تکه ی دیگر از کیک را با اشتها بلعید . سکوت نریمان باعث شد سر ساغر به سمت او بچرخد. نگاه نریمان باز هم رنگ عوض کرده بود و باعث شد با حس گر گرفتگی نگاه بدزد. باقی کیک را به زحمت فرو داد و چای را برای پایین دادن لقمه ی در گلو مانده کمک گرفت.

-هیچ چیزی مزه ی اون کلوچه ها رو نداره.

-میشه..اینطوری نگام نکنید.

نریمان کلافه ایستاد. ساغر متوجه بود که او چیز زیادی نخورده است. بی اشتها کنار کشید. نگاهش به نریمان افتاد که باز فندکش را در دستش تاب میداد.

-سارا قراره امروز با رامین بره بیرون.

با به خاطر آوردن حرفهای روز قبل سارا اخمهایش را در هم کشید:

-شما بهش اجازه دادید بره؟

بدون برگشتن به سمت ساغر پاسخ داد:

-کار دیگه ای نمیتونستم بکنم.

-چرا؟

-چرا اجازه دادم خواهرت با پسرعموم بره بیرون؟

-بله!

نریمان دلش برای کشیدن سیگار پر کشید. هرچند پزشکش برایش ممنوع کرده بود.

-سارا یک زن آزاده، من هر چقدرم از رامین متنفر باشم نمیتونم جلوی سارا رو بگیرم. تجربه ثابت کرده سارا به سمت چیزهایی که منع میشه به شدت کشیده میشه و من ترجیح میدم فعلا تحریکش نکنم تا تکلیف خیلی چیزها معلوم بشه. شاید به زودی خودش رامین رو کنار بذاره. فعلا هم که پنج ماه از مرگ برادر من میگذره و هیچ قانونی نمیتونه.... جلوی خواهرت رو برای تصمیمش بگیره.

ساغر اندیشید که حق با نریمان است و خواهرش به صورت عجیب و اعصاب خوردکنی به سمت رامین جذب میشود. و اطمینان داشت این جذب شدن از شدت عشق نیست. چیزی نامطلوب در این جذب شدن قرار دارد. چیزی هراس آلود مثل یک اجبار تلخ. رامین برای خواهرش یک ابزار فرار بود. اما سارا برای رامین چه بود؟ از اینکه سارا دوباره به اجبار تن به همراهی با یک مرد دهد تنش لرزید. ولی حرف نریمان را هم قبول داشت که نمی توانستند سارا را مجبور به دور شدن از گنداب کنند.

-هیچ وقت دلیل تنفر تو و سیروس رو از رامین نفهمیدم.

نریمان به سمت ساغر چرخید ولی نگاهش را به جایی دیگر دوخت:

-شاهین رو هم بهش اضافه کن!

افکار نریمان به روزهای دور پرواز کرد. روزهای خیلی دور، روزهایی که کودکی را پشت سر میگذاشتند و هدف تمسخرها و آزار فامیل اعتمادی بودند. سیروس بچه حرامی خوانده میشد و او را طفیلی میخواندند.

روزهایی که هیچ توجیحی برای رفتار زننده ی اقوامش نداشت. روزهایی که شاهین کتک خورده به خانه باز میگشت، چرا که میگفتند نطفه اش حاصل یک شب مستی است. دستش از به یاد آوردن آن روزها مشت شد. بارها دلش میخواست این مشت به سمت باعث و بانی تمام این آزارها نشانه رود، به سمت رامینی که سردمدار تمام اذیت کردنهایشان بود. به سمت مادر بزرگی که، محرک رامین بود تا آنها را آزار دهد.

ما تو بچه گی با هم مشکل داشتیم. رامین و سیروس همسن و سال بودند. نمیشد برتری سیروس رو به رامین ناپدید گرفت، رامین همیشه از دوم بودن بیزار بود و با وجود سیروس همیشه دوم بود. میتونم قسم بخورم برای اینکه از سیروس کم نیاره پا به رشته ای گذاشت که همیشه ازش بیزار بود و پزشکی خوند. حتی تخصصش هم کپی دردناکی از کارهای سیروس بود. ما سه تا همیشه با رامین مشکل داشتیم.

این نفرت ریشه تو بچه گی هامون داره. وقتی مادر بزرگم زنده بود و رامین زیر دست اون بزرگ میشد. فخرالملوک به طرز عجیبی از ما بدش میومد. از تک تک ما... بخصوص از مادرم. حتی شاهین که توی بچه گی خیلی مظلوم بود از آزارهاش در امان نبود. دلیل زیاده ولی بهتره توی همون بچه گی بمونه. با مرگ مادر بزرگ، کرک و پر رامین هم ریخت. دیگه هیچ وقت نتونست اینطوری آزارمون بده. نمی دونم، شاید رامین مقصر نباشه و شاید احساس همه ما اشتباه باشه.

نریمان این را گفت و روی صندلی حصیری نشست. در حالیکه نمی دانست چه غوغایی در جان ساغر به راه انداخته است.

ساغر برای فرار از فکر کردن به نریمان که قسمتی از وجودش به بی گناهیش رای می داد و قسمتی از آن شدیداً گناهکارش می دانست، به رامین فکر کرد و اینکه آیا او هم از راز نریمان خبر دارد؟ اگر سیروس کودکیش را به یاد داشت و نسبتها را می دانست، بعید نبود که رامینی که همسن و سال او بود نیز، با خبر باشد

مسلمنا منافع زیادی در پنهان کردن این راز برای اعتمادی ها وجود داشت. منافی که حتی کودکان آگاه خانواده را هم مجبور به سکوت کرده بود. نریمان بدون آگاهی بر هویت واقعی، داعیه هیچ ثروتی نداشت. مسلماً اگر می دانست کیست، خیلی چیزها فاش میشد. چه بسا ادعای ثروت می کرد و آن ها را به در دسر می انداخت.

علاوه بر آن بچه های خانواده در صوت ناآگاهی نریمان هم رده او در می آمدند ولی وقتی نریمان به جایگاه اصلیش باز میگشت، دیگر نمیتوانستند خود را با او در یک رده قرار دهند. حتی سیروس وقتی ثروت باقی مانده از مادرش را کامل دریافت میکرد که نریمان از رازش خبر نداشته باشد و در آن ثروت شریک نباشد. این فکرها باعث شد سردرد بگیرد. سرش را به شدت در دستهایش فشرد.

به رامین و ارتباطش با سیروس اندیشید. به رقابتهای آشکار و پنهان بین آنها، به نزدیک شدن رامین به او بعد از بی وفایی سیروس. ساغر رفتار سیروس با رامین را به خاطر آورد و آه کشید. حالا میفهمید چرا سیروس عمداً رامین را دور زد و شاهین را به سمت خواهرش فرستاد. سارا هم قربانی گذشته تلخی بود که تا همین چند ساعت پیش فکر میکرد به آنها ربطی ندارد.

فکر به آگاهی رامین از راز نریمان، باعث شد بار دیگر لرز بر تنش بنشیند و برای اولین بار حسی نامطلوب نسبت به رامین در جانش بیچد. دعا میکرد حسهایش غلط باشد. کاش اوضاع مثل سابق بود و میتوانست به نریمان همه چیز را در مورد رفتن رامین و سارا بگوید ولی حالا از نریمان هم همانقدر دلخور بود و حس منفیش به نریمان با رامین برابری میکرد.

صدای فندک سر ساغر را به سمت نریمان چرخاند. فندک بی هدف در دستهای نریمان جا به جا میشد و گه گاهی شعله کوچکش خودنمایی میکرد. نریمان عصبی بود و این چیزی نبود که از نظر او دور بماند. حس میکرد نریمان شدیداً تمایل دارد از چیزی دور بماند. افکارش نامرتب بود ولی می دانست این مسئله به او و حتی سیروس ارتباط دارد.

حرفهای خواهرش و حتی واگویی ساده نریمان از گذشته نامطلوبشان هم باعث نشد که فراموش کند چرا اینجاست. سیروس و زنده بودن و مخفی ماندنش را نمی توانست فراموش کند. به خودش اینطمینان را داشت که هیچ حسی به سیروس ندارد ولی، این مسئله کما فی السابق برایش آزاردهنده بود و این فکر که چرا هدف خیانت سیروس قرار گرفت و چرا این خانواده او را اینچنین بازی دادند، لحظه ای رهایش نمیکرد.

گوشی نریمان به صدا در آمد. نریمان با بخشید کوتاهی از او فاصله گرفت. ساغراهی کشید و نگاهش را به شهر زیر پایش دوخت. نمای شهر از این بالا بسیار زیبا و متفاوت تر از هر جای دیگری بود. میتوانست درختان سبز شده را در حاشیه رودخانه ببیند. بهار می رسید و او با افسوس اندیشید که با نبود پدرشان دیگر زیبایی بهار معنایی ندارد. صدای نریمان او را از افکار آزار دهنده اش جدا کرد:

-از اداره پلیس بود. گفتند دو ساعت دیگه ما بریم ستاد.

ساغر اخمهایش را در هم کشید و سعی کرد حس بد بی اعتمادی را رها کند:

-نمیخواهی حرف بزنی؟

نریمان کلافه نفس عمیقی کشید و دست در موهایش برد. هر چه فرار میکرد باز به همان جایی می رسید که نباید.

- نمی دونم بعد از شنیدن این حرفا چه نتیجه ای میگیری و چه کار میکنی ولی ازت خواهش میکنم خوب و عاقلانه تصمیم بگیر. بعد از رفتن به ستاد ، برت میگردونم همین جا. متنفر باش ولی فرار نکن. بذار خیالم از امنیتت راحت باشه.

- من توی خونه ی خودمم جام امنه.

- شک دارم بعد از شنیدن حرفهای سرهنگ بازم این نظر رو داشته باشی.

- چرا؟ مگه قراره چی بشنوم؟

نریمان نگاه از پای ساغر که عصبی تکانش میداد گرفت:

- خودش باید بهت بگه. فقط این رو بدون که سرهنگ اعتقاد داره دکتر چیزی می دونسته که یقینا تو هم میدونی و قاتل رو ترسونده. اونقدری که.....

- اونقدری که چی؟

- فرداش متوجه شدند آپارتمانت زیر و رو شده!

ساغر آشکارا شوکه شد و فضای آپارتمانش را در شب قبل به خاطر آورد. از ترس نفس عمیقی کشید:

- بگید! دیگه هیچی برام مهم نیست. همینقدر که اینجا نشستم فقط و فقط به خاطر نون و نمکیه که خوردم و گرنه... و گرنه.... سارا دیشب بهم گفت که بهتون گفته... پس اینقدر همه چیز رو نیچونید!

- میخوای چی رو بدونی؟ اینکه برادر من تا یک ماه قبل از مرگش با سیروس مکاتبه داشت رو؟

صدایحیرت زده اش بلند شد.

- پس... پس راست گفت..اون...زنده است!

- زنده بود. چهار ماه پیش خودکشی کرد.

بی شک اگر روی مبل ننشسته بودند از حال می رفت.

- تو... تو...

نریمان در موهایش چنگ کشید. بی قراریش از چشمهای گریان ساغر دور نماند.

- مجبور بودیم بگیم مرده... فقط من میدونستم... و انگار چند وقتی میشد که شاهین فهمیده بود و احتمالا باند قاچاق.

نگاه ترسیده و گریان ساغر چشمهای گریزان نریمان را هدف گرفت، بلکه از راست و دروغ ماجرا چیزی عایدش شود.

-مامان هم تا چند ماه پیش نمی دونست.

دستش را روی دهانش فشرد تا هق هقش را خفه کند. نمی دانست چرا فکر میکرد خوب تمام سوالاتش را نریمان می داند:

-چرا...چرا رفت؟

...-

-چه نیازی بود جسدی که حتی خاله ش نتونست ببیندش توسط من شناسایی بشه؟
صدایش دوباره اوج گرفته بود.

-اون زن...اون زن کی بود؟ چه نیازی بود که تو نقشه تون وارد بشه؟

-برای باور پذیر کردن فرارش لازم بود.

-شما..شما پست ترین...

-بذار برات از اولش بگم...

-نمیخوام بشنوم...نمیخوام دیگه بازیم بدید...بسه..

نریمان کنار پای ساغر زانو زد:

-ساغر جان...بذار تو توضیح بدم. اونیکه سارا گفت همه یماجرا نیست. اون اشتباه فهمیده. همه تفکرات منفی خواهرت و اون عکس نیست.

ساغر لرزید. نریمان چیزی را کتمان نمی کرد.

-کافیه. بذارید برم.

خواست برخیزد ولی نریمان مانع شد. بذار همه رو بهت بگم. خواهش میکنم. بعد هر قضاوتی بکنی و هر تصمیمی بگیری راضیم. تو این شنیدن رو به من بدهکاری.

ساغر با سوال نریمان کاخ آرزوهایش را ویران دید، با صدایی که انگار از ته چاه بر می آمد، نا امید پاسخ داد:
چون احمق ترین بودم!

-نه...چون انتخاب رامین بودی!

سر ساغر به سرعت بالا آمد و نگاه نابورش را به نریمان دوخت. نریمان اما نگاه دزدید. ایستاد تا از نگاه مستقیم ساغر فرار کند هر چند سنگینی نگاه ساغر کمرش را خم میکرد.

-بهم خبر داد که دختری توی آسایشگاه محل کارشون پیدا شده که زیادی ساده است. شوخ و مغروره و فکر میکنه فتح نشدنیه. بهش گفتم دورش رو خط بکش. غرور کسی رو به بازی نگیر، اما گفت طرف مورد توجه رامینه. پای اراده م سست شد. من و شاهین و سیروس توی یک چیز ضعف داشتیم. اونم مسئله رامین بود. دیگه نتونستم مانعش بشم.

یه روز باخبرم کرد قاپ دل دختر رو دزدیده. از ساده بودن دختر خندیدیم. گفتم چه ایرادی داره این همه زنا فریب میدن یه بار هم ما. هر چند برای اون دختر بدم نبود. یکمی عاشقی میکرد و بعد از طلاق هم قرار بود کلی پول به دختره برسه که برای یک عمرش کافی بود.

-ساکت شو..دیگه نمیخوام بشنوم.

-نه...باید تا آخرش رو بشنوی.

ساغر دست روی گوشه‌هایش گذاشت و لرزید. پاهایش رمق برخوردار نبودند. هیچ وقت نفهمیده بود که رامین دوستش دارد. رامین هیچ وقت نشان نداده بود که به او نظر دارد.

-اون عوضی اشتباه کرده بود...من...من...هیچ وقت هدف احساسی پسرعموی شما نبودم.

نریمان دستهایش را مشت کرد: تو انگار تو تشخیص احساسات مردها همیشه مشکل داشتی! مگر مثل سیروس طرفت مستقیم وارد عمل بشه!

-کافیه...بسه!

-نه گوش بده. رامین توی این احساسش به تو خیلی جلو نرفته بود چون راحت بعد از تو خواهرت رو جایگزین کرد. شاید همین باعث شد که نفهمی دور و برت چه خبره!

-دروغه...دروغه! نمیخوام بشنوم.

-قبول نکردن تو حقیقت رو عوض نمیکنه.

-رامین عوضی نیست...اون..اون..وقتی سیروس رهام کرد به دادم رسید..وقتی اون عوضی من رو با خیالات خامش رهام کرد..وقتی تنها شدم...رهام نکرد..اون به من نظر نداشت!

نریمان کلافه از نگاه کردن به شهر دل کند و به سمت ساغر چرخید:

-فکر میکنیم سیروس اشتباه کرده...ولی بازم چیزی عوض نمیشه.

-زندگی من...زندگی خواهرم رو به خاک سیاه نشوندید...به خاطر یک اشتباه احمقانه...

نریمان نتوانست به ساغر بگوید که محال است سیروس اشتباه کرده باشد. نتوانست بگوید این اعترافی است که رامین در مستی برای شاهین کرده است. که خواهر را به جای خواهر نشانده تا خودش را آرام کند. اعترافی که باعث شد شاهین به سمت خواهرش متمایل شود و این بار سارا در سرازیری انتقامی کور فرو افتد. نریمان کمی مکث کرد تا ساغر آرام تر شود. باید تمامش میکرد تا از این حس خفگی رها شود. دیگر نه صبر داشت نه وقت و نه توان. صدایش آرام بلند شد:

-بعد از ازدواجتون، عکست به دستم رسید. دختر شاد و لبهای خندونی که تونست حس عذاب وجدان رو به جونم بندازه.

ساغر خواست برخیزد و از تراس بیرون رود که حرف نریمان متوقفش کرد:

-سیروس نمیخواست ترک کنه...مجبور شد.

پوزخند روی لبش غیر ارادی بود:

-خبر بهم داد که به خاطر پرونده ی یکی از مراجعینش درگیر یه باند خلافکار شده. میگفت جونش در خطر. هیچ وقت تا زنده بود نفهمیدم داره دورم میزنه. مثل تمام سالهایی که برادری رو در حقم تموم و من رو از حسی که حقم بود محروم کرد.

ساغر ترسیده به سمت مردی که صدایش می لرزید برگشت. نگاهش روی صورت او بالا و پایین رفت تا آنچه را شنیده بود، درک و باور کند ولی نریمان باز هم نگاه دزدید:

-عذاب وجدان داشت که تو رو درگیر زندگیش کرده. میگفت حقت نبوده. به احساسش خندیدم. گفتم هیچ زنی وفا نداره. دق دل زندگیم رو سر زنی در می آوردم که ندیده بودمش. برق زندگی توی نگاهش عذابم می داد.

ناگهان سر نریمان به سمتش چرخید و نگاه پر کینه اش نگاه او را صید کرد. انگار هنوز در همان روزها سیر میکرد: ازت متنفر بودم.



ساغر با دهانی باز و حسی ناخوشایند به در شیشه ای تکیه داد. نمی دانست چرا خدا او را سیبل احساسات در هم نریمان کرده است. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد.

-خطری که تهدیدش میکرد و حرفهای من باعث شد، ترک کنه. البته نمی تونست قبلش هم تو رو خبردار کنه چون به ظاهر گروهی که ازش حرف میزد و من ساده نمی دونستم کی هستن، می فهمیدند و چه بسا قبل از حرکت کارش رو تموم میکردند. با همکاری پلیس اومد اون طرف و بعدم طلاق داد. بعد هم یک تصادف ساختگی و همه چیز توی پرونده سیروس تموم شد. با گنجوندن یک زن کنارش...خواستیم همه رو مطمئن کنیم که فرار سیروس به همه چیز ربط داره جز پرونده قاچاقی که درگیرش شده بود.

بعد از تصادف ، می دیدم پریشونه ولی فکر میکردم عذاب وجدان یقه ش رو چسبیده. روزی که فهمید باردار بودی داشت دیوونه میشد و من برای اولین بار ترسیدم که نکنه واقعا عاشقت شده!
صدای رامین در گوشش زنگ خورد " من حتی یک لحظه هم به احساس سیروس شک نکردم " زانوهایش لرزید. و روی زمین نشست.

-تمومش کنید. این حرفا دیگه دردی رو دوا نمیکنه. تو رو جون بچه ها بسه. فقط دارید نفرتمو از همه چیز بیشتر میکنید.

نریمان با ابروهای گره خورده و صورتی که از آن ناراحتی و پشیمانی می بارید دوباهر روی زمین کنار پایش زانو زد:

-بذار بگم...بذار یه بار برای همیشه این درد تموم بشه! ساغر من اولش ازت متنفر بودم...من هیچ وقت با دید دیگه ای نگاهت نکردم...ساغر جان...من...حالا... ...حالا..بهت..

دست ساغر بالا آمد و رو به روی دهان نریمان باقی ماند: نگو...نمیخوام..نمیخوام هیچ وقت بدونم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و پایین افتد. دستش را به دیوار شیشه ای گرفت تا برخیزد. می دانست اگر نریمان میخواست ، به راحتی می توانست همه چیز را گردن سیرس بیاندازد و هیچ حرفی از خودش نزند. می دانست هدف صداقت پیشه کردن نریمان چیست ولی از آن وحشت داشت.

در را باز کرد و تا به داخل خانه بگریزد. در ذهنش دنبال راه فراری میگشت تا بتواند از دست نریمان راحت شود. دلش خانه ای گرم و آغوشی پر مهر میخواست. شانه ای که سر بر آن بگذارد و بگیرد. دلش مادرش را میخواست.

-نمیخواهی بدونی این همه سال چکار کردی؟

-برام مهم نیست. حتی اگه بشنوم به خاطر من خودش رو هم کشته دیگه هیچی تغییر نمیکنه. اون به خاطر شخصیت ضعیفش...من رو...قربانی کرد.

ساغر این را گفت و با قدمهایی لرزان از آنجا دور شد. نریمان دور شدن پیکر در هم شکسته ساغر را دید و مشت بر زانو کوبید. توان بلند شدن نداشت. دوست داشت ساغر اجازه می داد تا به آخر ماجرا را تعریف کند ، هر چند می دانست که اگر این قصه ی زندگی خودش بود، بی شک همان ابتدای کار، مشتکی روانه صورت راوی میکرد.

ساغر از دستش رفته بود و همانطور که بارها و بارها تصورش را کرده بودریال سارا ساغر را از او دور کرده بود. ساغر از خودکشی میگفت و نریمان به خاطر آورد روزی را که سیروس برای بار اول چاقو را مهمان رگش کرده بود. روزی که او را غرق در خون در حالی یافته بود که عکسی از ساغر را در آغوش داشت. عکسی که شده بود کابوس و رویای سالهای گذشته اش.

ساغر نگاههای معنا دار دو زن را نادیده گرفت و با حالی خراب به سمت اتاق خوابی که از آن بیرون آمده بود، رفت. هضم شنیده هایش برایش سخت بود. در رابست و پشت در روی زمین سر خورد. سرش را روی زانوهایش گذاشت. حس انسانی داشت که در هوا معلق مانده باشد.

با تمام حرفهای نریمان، نمیتوانست سیروس را ببخشد. نریمان را هم. شاید بهتر بود تا آخر ماجرا را میشنید. اما دیگر توانش را نداشت. دو روز گذشته برایش پر از شنیده های دردناک بود. نیاز نبود نریمان تمام جزئیات را برایش بازگو کند تا بفهمد سارا هم گرفتار کینه های قدیمی که با دلیل و بی دلیل دست و پای اعضای این خانواده را بسته بود، شده است. با به خاطر آوردن حرف نریمان آه کشید.

نمی دانست واقعا نریمان از همه چیز خبر دارد یا نه. این میان دلش برای ماه تاجی میسوخت که تمام زندگیش را این خانواده به تباهی کشانده بود.

دستهایش را مشت کرد. سرش را از زانو برداشت و اندیشید چگونه نریمان به خودش اجازه داده است که به او احساسی داشته باشد.

قلبش تیر کشید وقتی به خاطر آورد که ضربانهای قلبش چندی بود که با نام نریمان ریتم میگرفت. اگر روزی به خاطر ماه تاج و حرف و حدیثهای پشت سرش احساسش را سرکوب میکرد، حالا دیگر یقین داشت باید به خاطر خود نریمان احساسش را دفن کند. قلبش در میان سینه مجاله شد. حجم عظیمی از اندوه وجودش را در برگرفت. باور اینکه از میان تمام حرفهای نریمان، نه نقشه ها و کارهای سیروس، بلکه نقش نریمان، آزارش داده بود، قلبش را به درد می آورد. اینکه دوست نداشت نریمان در ذهنش بشکند، خنجری بود که تا دسته در سینه اش فرو می رفت.

صدای خداحافظ کسی را شنید و پشت آن صدای بسته شدن در خانه را. سعی کرد ترسش را دور کند. خدمتکار خانه رفته و او حالا با نریمان تنها بود! طولی نکشید که صدای نریمان را از پشت در شنید. جایی نزدیک گوشش. اندیشید که نریمان پشت در نشسته و مثل او تکیه گاهش در شده است؟

-ساغر؟ خوبی؟

قلبش از تصور اتفاق افتاده به هیجان آمد. دستش را روی دهانش گذاشت تا نریمان متوجه حضور نزدیکش نشود.

-من... خوب نیستم... سالهاست خوب نیستم....

نریمان آه کشید:

-سیروس به حق تو نه، ولی به حق تنها برادرش زیاد نامردی کرد. نمیتونم منکر این بشم که با منتقل کردن خبرهات دیوار اعتمادش رو شکوندم. باور کرد با نقشه نزدیکش شدی. اما... خودمم باور کرده بودم... خدا میدونه فکر نمیکردم زندگیت رو اینطوری داغون کرده بشیم.

ساغر به اشکهایش فرصت باریدن داد. این اعترافها دردی از او دوا نمی کردند. روزهای رفته را باز نمیگرداند.

-سقط جنین، ازدواج ناجور خواهرت با شاهین، تصور اینکه هردوتون نقشه کشیدید برای پسرای فامیل ما خیلی درد داشت. برای منی که صداقت یک نگاه رو باور کرده بودم سخت بود چه برسه به سیروس. وقتی شنید به فرامرز نزدیک شدی، دیوونه شد. خودکشی کرد و من باور کردم زندگی سیروس رو از دست یه اهریمن نجات دادم.

نریمان لب گزید تا نگوید در مشت خون آلود سیروس چه دیده است. نمیخواست درد روی درد بگذارد.

ساغر سر روی زانو گذاشت تا گریه اش را خفه کند.

-بعد از نجاتش، عوض شد. سعی کرد فراموشش کنه. یک سال بعد ازدواج کرد.

قلب ساغر یخ بست و اشکهایش انگار ناگهان خشکید.

-زندگی خوبی داشت. هر چی اون خوشبخت بود، من توی بد باتلاقی دست و پا میزدم. اون فارغ از هر حس گناه زندگی قدیمش رو کامل فراموش میکرد و من با شنیدن هر خبر دیوونه تر میشدم.

ساغر ناباور زمزمه کرد: باورم نمیشه!

-سیروس خوشبخت بود تا اون اتفاق افتاد. میدونی یه دختر داشت که به من میگفت عمو...نسبتی که نمیدونستم از هر واقعیتهای ملموستره...اسمش ملیکاست و من عاشق دستهای کوچولوشم...اما همه چیز به هم ریخت...زنش سه ماه پیش از خودکشیش ترکش کرد...بچه رو هم برد. سیروس...

-برای همین خودش رو کشت؟

مکت نریمان نشان داد که از نزدیکی صدای او جا خورده است:

-نه...نمیتونست دیگه مریضیش رو تحمل کنه. ایدز گرفته بود. زنش هم برای همین ترکش کرد.

-طفلک بچه.

نریمان آه کشید. صدای خش دار ساغر او را به این اطمینان رساند که زن آنسوی در گریسته است. در این شرایط هم ساغر به فکر بچه ها بود و این دلش را به درد می آورد:

-ساغر!؟

ساغر سکوت کرد و به زندگی بر باد رفته اش اندیشید.

-من..من تا ندیدمت نفهمیدم چکار کردم.

غرق در اندوه برخوردت و کمی اتاق را بررسی کرد. باید کیفش را پیدا میکرد. باید فکرش را متمرکز میکرد.

-زنی که فکر میکردم عاشقمه با حيله ترکم کرده بود.

دو در بزرگ در سمتی از دیوار بود که نمی دانست به کجا باز میشوند. یکی از دیوارهای اتاق پوشیده از شیشه بود که نمای شهر را سخاوتمندانه به نمایش میگذاشت. در سمت دیگر، تخت دو نفره ی کوچکی قرار داشت. تختی گرم قهوه ای که با مبلمان اتاق هماهنگ شده بود. هیچ کمدی در هیچ جای اتاق ندید. تنها کنار تخت روی عسلی کوچک کتابی بود و دیگر هیچ.

-فقط میخواست بره اون طرف و هیچ کس برایش مثل من نبود. درک کن که توی اون روزای سخت که حتی مادرم درکم نمیکرد و محکوم میکرد، به هر زنی بدبین بشم

لبه‌هایش را محکم به هم دوخت تا جواب نریمان را ندهد. اشکهای راه گرفته را محکم با پشت دست پاک کرد. وسایلیش را نیافته بود و از فکر به اینکه باید به سراغ نریمان برود آه کشید. یاید با پلیسی که قرار بود به دیدنش بروند، حرف میزد و به موسسه خیریه ای که محل خدمت پدرش بود، می رفت. در آنجا همیشه از نیروی داوطلبی مثل او که شب را کنار بچه ها بماند استقبال میشد.

- تو رو خدایی که میدونم قبولش داری کمی درکم کن و فرصت بده جبران کنم و از این عذاب خلاص بشم.

گریان به سمت تخت رفت و نا امید نشست. استیصال کلام نریمان اعصابش را به هم می ریخت، دلش نمیخواست فعلا با نریمان رو به رو و یا همکلام شود. باید احساساتش را هضم میکرد. باید سعی میکرد مردی را که او را ندیده به وادی نابودی کشیده بود، درک کند. ولی چه کسی او را درک میکرد. زنی که تمام زندگیش را باخته بود؟! -آماده شو بریم پیش پلیس.

سرش را میان دستهایش گرفت و به نقش زیبای کنده کاری شده روی پایه عسلی خیره ماند. نریمان تنها بود، حالا دیگر مطمئن بود که بر خلاف خواسته ی ماه تاج نریمان از گذشته خبر دارد، با همه ی اینها نمی توانست دلش را با او صاف کند. نگاهش روی پرنده ی زیبای کنده کاری شده ثابت مانده بود. امروز از روزهایی بود که برای انسان آفریده شدنش شاکی بود. کاش او هم بی حس و حیات، گوشه ای از جهان خدا در قالب جسمی بی جان آفریده میشد. دست روی نقش برجسته کشید و بغضش را پایین داد. نمیخواست باور کند که طبیعت ساده اش این اجازه را به کسی داده که تا مرحله نابودی پایش بکشد.

سه خورشید درخشان روی سردوشی سرهنگ نگاهش را به سمت خودش میکشید. مرد روبه رویش عجیب آرام بود. موهای سپیدش حکایت از گذر زمان داشت. چشمانش به شدت هوشیار بود. چانه ای سفت و محکم داشت و پیشانی فراخ نشان استقامت بود. چنان قاطع سخن میگفت که فرد را وادار به پذیرش میکرد. در دو برخورد قبلی، مخاطب حرفهایش نریمان بود و حالا او در حضورش احساس دستپاچگی میکرد.

-چاییت رو بخور دخترم سرد شد.

بی میل سری تکان داد و آب دهانش را قورت داد. نگاهش به سمت نریمان چرخید که مثل او منتظر به سرهنگ نگاه میکرد. ساعت اتاق نشان میداد که پنج دقیقه بود که به اتاق او آمده بودند ولی او بجز احوال پرسی ساده و چند سوال کوتاه حرفی نزده بود.

-منتظرم همکارم بیاد تا حرفم رو شروع کنم. الان میرسه.

نریمان دستی بر صورتش کشید و ساغر با اکراه چای سرد شده را سر کشید. در همان لحظه تقه ای به در خورد.
-بیا تو.

نگاه نریمان و ساغر به سمت در چرخید. ساغر با دیدن مردی که در چهارچوب در ایستاده بود شوک زده ایستاد. مرد سلام نظامی داد و به سمت آن ها بازگشت.

-سروان مهرج ابتهاج. باهاس آشنا که هستید؟

ابروهای نریمان بالا پرید و او هم ایستاد و با مهرج دست داد ولی نگاه مهرج روی ساگری بود که شوکه نگاهش میکرد. ساغر گیج نگاهش به سمت مهرج و موهای بلندش می رفت و باز میگشت. تفاوت بزرگش با مهرجی که می شناخت موهای بلندش بود.

-خانم مصیبی؟

ساغر آب دهانش را قورت داد و گیج و حیرت زده به سمت سرهنگ چرخید. انگار منتظر بود که سرهنگ بگوید شوخی کرده است.

-مشکلی که برای اومدن نداشتی؟

-نه قربان. تا قرارگاه با گریم اومدم.

-بهتره بنشینید.

ساغر باز هم نگاه حیرت زده اش را به سمت مهرج چرخاند. در بلبشوی ذهنیش همین یکی را کم داشت. نگاهش به سمت دستهای مهرج رفت و ساعتش را از نظر گذراند. بعد نگاهش به موی بلند روی شانه هایش کشیده شد. سرهنگ سرفه ای کرد تا حواس او را جمع کند:

-سروان یکی از مهره های اصلی ما توی این پرونده است. لازم دیدم که موقعی که حرفام رو میزنم ایشونم باشن.

ذهنش بازی در می آورد. تمرکزش بر هم ریخته و تمام حواسش معطوف به یک نکته بود. مگر موهای مهرج کوتاه نبود؟ قیافه ی مهرج از همیشه آشناتر میزد. لب گزید و سعی کرد حواسش را بیشتر متوجه حرفهای سرهنگ کند.

-سوران میتونه یکسری نکات رو براتون بگه.

ناخودآگاه از زبان ساغر پرسید: سروان!؟

نگاه سرهنگ متوجه ی او شد:

-بله.

-یعنی... یعنی با وجود یک پلیس توی ساختمون... پدر من... پدر من به قتل رسیده؟

نفسش به شماره افتاد و حسی بد تار و پودش پر کرد.

-متأسفانه موقع حادثه سروان توی ساختمون نبودند.

بغضش را قورت داد و بی توجه به نگاه متأسف مهرآج سر به زیر انداخت.

-چرا باید توی اون ساختمون پلیس باشه؟

سوال نریمان را مهرآج پاسخ داد:

-ما به انبار ساختمون مشکوک بودیم. میدونستیم اجناس قاچاق در انبارهای اصلی نیست. هر بار اجناس رو جایی پنهان میکردند. از یخچالهای مواد غذایی تا خیلی جاهایی که به فکرتون هم نمی رسه. تو یک سال اخیر متوجه شدیم که قالیچه هایی که زودتر از موعد می رسند رو می برن یک جای امن. بچه ها خیلی تلاش کردند تا فهمیدند قالیچه ها رو به انبار ساختمون که متعلق به مرحوم دکتر بود نگهداری میشن.

قطره اشکی از چشم ساغر چکید. مرحوم.. پدرش

-من مامور شدم که مراقب ساختمون باشم. البته نه در حکم پلیس. من فقط ناظر بودم و اجازه عملیات یا دخالت نداشتم. ماموریت من مهم تر از این بود که بخوام با این چیزا به خطرش بندازم. بچه ها مرحوم رو تحت نظر گرفتند چون به دلیل اینکه دخترشون یکی از مهره های اصلی بود ما بهشون مظنون بودیم.

سروش به سرعت بالا آمد و نگاه ناباورش روی مهرآج نشست. از مهرآج چشم گرفت و به سمت سرهنگ چرخید:

-ما به شما و آقای اعتمادی هم مظنون بودیم دخترم. همه ی اعضای این خانواده و وابستگانشون. فکر نکنید تا ما از بی گناهی شما مطمئن نشدیم اقدام کردیم به صحبت کردن با شما. میتونستیم مثل شش ماه قبل و پرونده قتل شاهین اعتمادی، شما رو به طور کلی از پرونده قاچاق دور کنیم. ولی اطلاعاتی که آقای اعتمادی به ما داد و اون قالیچه ای که تحویل گرفتیم باعث شد که شما وارد این جریان بشید.

نگاه پرسشگر ساغر روی نریمان نشست "قالیچه را تحویل داده بود؟" باز هم مهرآج به حرف آمد:

-سه هفته قبل انبار خالی شد و بی گناهی دکتر برای پلیس مسجل شد برای همین پوششی که به ساختمون می دادیم رو برداشتیم. در واقع قرار نبود من بعد از تعطیلات به اونجا برگردم.

- برای همین موقع اسیدپاشی سر موقع رسیدید درسته؟

- بله. بچه ها اعلام کردند که مورد مشکوک دیده شده. یک نفر ناشیانه اطراف ساختمان میچرخید. خبر داشتم که دکتر صبح از خونه خارج شده و خانم مصیبی خونه نیست. احتمال دادیم پای یک نفر دیگه از اعضای ساختمان در میون باشه. با اینکه ممکن بود هیچ ربطی به پرونده ی ما نداشته باشه ما آماده بودیم. به محض اینکه اعلام شد ماشین شما رسید، بچه ها گفتند موتور سوار به سرعت نزدیک شده. خروج سریع من از ساختمان خوشبختانه با اقدام اسیدپاش همزمان شد. یک خوشبختی برای خانم مصیبی .

- پس ثبت شماره پلاک موتور؟

صدای لرزانش را دوست نداشت.

- موتور سوار همون موقع بازداشت شد. منتها با اعلامش موقعیت ما لو می رفت. مسئله رو با اعلام ثبت پلاک عنوان کردیم و دو روز بعد هم به ظاهر اسیدپاش دستگیر شد.

ساغر بغضش را با آب دهانش پایین داد و فکر کرد کاش این خوش بیاری را پدرش هم داشت.

- من... من گیج شدم.. من نیاز به توضیح دارم.

سرهنگ نگاهی به زن مستاصل رو به رویش انداخت و به پشتی صندلیش تکیه داد:

- سروان بهتره خانم مصیبی رو به بیرون راهنمایی کنید و کمی براشون مسایل رو توضیح بدید. منم با جناب اعتمادی صحبت میکنم.

ساغر عصبی برخواست. حس میکرد تمام سلوهای بدنش می لرزد و این لرزش در دست و پایش نمود پیدا میکرد. اگر در مقر پلیس نبودند... بی شک فکر میکرد در بازی دیگری گرفتار آمده است. آنقدر در ان چند روز حرف ها و رازهای عجیب و غریب شنیده بود که فکر میکرد برای تمام عمرش کافی باشد. نگاه نگران و ناراضی نریمان را پشت سر گذاشت و با مهراج از اتاق خارج شد.

- حالتون خوبه؟

- خوبم.

به همین حرف ساده قناعت کرد و به مهراج نگریست. حالا که از شوک خارج شده بود، حضور او بیشتر رخ می نمود. مهراج او را به اتافی هدایت کرد و لیوانی آب مقابلش گذاشت.

- من نیاز به شنیدن توضیح دارم نه آب.

- بخورید.. آرومتون میکنه.

ساغر دست لرزانش را دور لیوان پیچید و قدری از آب را نوشید. اما آتش درونش هنوز لهیب میکشید. بدون مقدمه به حرف آمد:

-وسط بازار شام زندگی من چکار میکنید؟

-زندگی!

پوزخند روی لبهای ساغر چیزی نبود که بشود انکار کرد.

-جناب گل فروش اون وقت چطور پلیس و جناب سروان از آب در اومد؟

مهرج لبخندش را فرو داد تا ساغر را عصبانی تر نکند. می دانست ساغر عصبانی، شوک زده و غمگین است:

-من هنوزم میگم گلفروشم!

ساغر نگاه غضبناکش را به مهرج دوخت:

-فکر نمیکنید دروغ کافی باشه؟

-من به واقع یک پرورش دهنده گل هستم. باغ گل دارم. یک پسر شر و شیطون به اسم آرمان. فقط کنارش ...هی...پلیس بازیم میکنم.

ساغر از شوخی مهرج لبخند نزد و خشمش را با کوبیدن لیوان روی میز نشان داد:

-خودتون رو مسخره کنید!

-خانم مصیبی من حالتون رو درک میکنم ولی باور کنید هیچ دلیلی نداره که بخوام بهتون دروغ بگم.

-حالم رو درک نمیکنید. هیچ کس حالم رو درک نمیکنه.

آرامش مهرج باعث شد کمی و فقط کمی آرامتر شود. نگاه مهرج باز آشنا شده بود. به همان آشنایی که گاهی تنش را می لرزاند. نگاهش را از چشمهای مهرج دزدید و پایین آورد و روی دست زخمی مهرج نشست. به نظر می رسید زخم دست استتار شده است. آه کشید:

-توی کمتر از یک هفته زندگیم به هم ریخته. پدرم رو از دست دادم....مورد بازجویی قرار گرفتم...بههم گفتند که خواهرم اونقدر مجرمه که حتما زندان میوفته... اطرافیانم دروغگو از آب در اومدند...فهمیدم....فهمیدم عزیزانم بازیم دادند و من رو....وسیله رسیدن به هدفاشون....یهو همسایه م پلیس از آب در میاد.....بعد میگی درکم میکنید.

صورتش از اشک خیس بود. چشمهایش تار میدید. نگاه از صورت جدی همسایه دیروز و پلیس امروز گرفت. چقدر سخت بود اینکه بفهمد تمام توجهات کسی به دلیل شغل و منافعی بوده است. انگار تمام اطرافیان عادت

داشتند به خاطر مسایل شخصیشان به او نزدیک شوند. بغضش را فرو داد و با دستمالی که مهراج به سمتش گرفت اشکهایش را محکم پاک کرد. از کسی طلب نداشت. از هیچ کس. مشکل خودش و نهایی هایش بود که تازگی پرننگ تر از همیشه رخ نشان میداد.

-من واقعا متاسفم. مرگ پدرتون برای من هم شوک بزرگی بود. راستش من به ایشون ارادت ویژه ای پیدا کرده بودم. وقتی خبر رو شنیدم انگار یک بار دیگه پدر خودم رو از دست دادم.

ساغر لرزید و با تمام توان سعی کرد که دوباره گریه اش شروع نشود. خاطرش بود که در جمع همسایه ها موقع خاکسپاری پدرش، او و پسرش نیز حضور داشتند. با به یاد آوردن آرمان و مظلومیتش آشفته شد و بی اراده در پوسته ی حرفه ایش فرو رفت. همیشه از ستم به کودکان شاکی بود. تمام سعیش را کرده بود تا در این سالها از حقوق پای مال شده شان دفاع کند. دلش برای کودکانه هایی که زیر دست و پای بزرگسالان له میشد میسوخت. صدایش هم بازخواست داشت و هم تمسخر:

-آرمان چطوره؟

مهراج متوجه شد و سر به زیر انداخت: خوبه. پیش مادرمه.

نگاه پر از سرزنشش را به مهراج دوخت. صدایش آرام بود ولی چنان سختی ای داشت که مهراج را شوکه کرد:

-واقعا متاسفم. پدر نمونه پسرش رو آورده وسط معرکه؟ شما دیگه چه موجودی هستیدا!

مهراج باز هم آرامشش را حفظ کرد. ساغر را آنقدر شناخته بود که بداند بچه ها بزرگترین نقطه ی ضعفش و بزرگترین عامل تحریک کننده اش هستند.

-من و آرمان خیلیم صمیمی هستیم!

صدای خنده ی عصبی ساغر بلند شد:

-حتما...حتما درست میگی! اون وقت این من بودم که با پسر من اون رفتارها رو داشتم هان؟ درسته؟ این پسر من بود که یه چشمش اشک بود و یک چشمش خون؟

-همیشه ظاهر هر چیز فریبنده است. باید دید باطنش چیه!

ساغر گیج به مهراج نگریست و از حرص دندان روی دندان سایید:

-یعنی بچه رو هم بازی دادید؟ ای خدا!!! کجای دنیا یه بچه رو مبارن وسط بازی پلیسی!

-اشتباهت همینجاست ساغر خانم. زندگی ما توی اون مجتمع بازی پلیسی نبود. همونطور که پیش سرهنگ هم گفتم، من فقط یک چشم زنده بودم. اجازه هیچ کار پلیسی ای نداشتم. در طول سکونتم توی ساختمون، متوجه شدم که کسی شما رو تهدید میکنه.

با توجه به شناختی که از تون داشتم میدونستم که محاله بذارید کمکتون کنم. پس وقتی مادرم، پسر رو پیشم فرستاد، از فرصت استفاده کردم و با استفاده از پسر بهتون نزدیک شدم تا کمکتون کنم. چون میدونستم نقطه ضعفتون بچه هاست. آروانم عاشق بازی کردنه.. من پسر رو خیلی دوست دارم ساغر خانم. تنها عشق زندگی من آروانه! ما دو تا دوستیم و مطمئن باشید اگر خطری تهدیدش میکرد هرگز به اون ساختمون نمی آوردمش. باز میگویم من توی اون ساختمون زندگی میکردم!

ساغر سرش را که از درد تیر میکشید در دست فشرد. باز هم زنگ اشنای صدای مهراج عصیبتش کرده بود. حق با مهراج بود. مهراج به راحتی میتوانست بفهمد که زمینه فعالیت ساغر کودکان بد سرپرست هستند و باید اقرار میکرد که شناخت مهراج کامل و دقیق بوده است و به درستی بعد از به میان آمدن پای آروان، مهراج به او نزدیک شده بود.

-چطوریه که همه من رو میشناسن.. من هیچ کس رو نمی شناسم!؟

مهراج صدای آرام ساغر را شنید و آه کشید:

-چون به هر کسی اعتماد میکنید و این بزرگترین ضعف شماست.

لبهایش را به داخل دهانش کشید و انگشتهایش را در هم پیچاند.

-با همه اینا... شما بازم.. بازم پسر تون رو به خطر انداختید.

-نه.. این همه آدم توی این دنیا دارن زندگی میکنند بیخ گوش خطر. اصلا کسی میتونه قاطعانه بگه آدمایی که باهاشون حشر و نشر داره.. همسایه هاش آدمای ساده و سالمی هستند؟ خود شما فکرش رو هم نمی کردید من پلیس باشم. یا اقوامتون درگیر کارهای خلاف باشن. تنها فرق من با بقیه مردم این بود که می دونستم آدمای مشکوکی توی این ساختمون زندگی میکنند. همین. من حتی تا پدرتون رفع اتهام نشد. تا مطمئن نشدم شما مشکلی ندارید، پسر رو به اون ساختمون نیاوردم. من نزدیک یک سال اونجا تنها زندگی کردم. من اونجا پلیس نبودم. مهراج ابتهاج بودم. یک گل فروش.

-یعنی این مدت اون وروجک منو بازی داده؟

مهراج خندید. خنده ای بسیار آشنا:

- این استعدادش رو از پدرش به ارث برده. قول میدم که پسر رو دیگه حتی از چند کیلومتری محل کارم هم رد نکنم. خوبه؟ مطمئن باشید اگر خطری پسر رو تهدید میکرد بالا دستیا منو بازخواست میکردند. علت موافقتشون این بود که کسی نمیدونه مهراج ابتهاج پلیسه.

نگاه مچگیرانه ساغر روی مهراج نشست و باز هم لبخندی آشنا تحویل گرفت. حالا دیگر برق نگاه هم آشنا بود. نگاه ساغر روی دم اسبی رها شده روی شانه نشست:

-مهر...مهر..زاد؟

--درست حدس زدی. هرچند انتظار داشتم زودتر از اینا حدس بزنی! کم کم داشتم بهت شک میکردم. وقتی اون روز دم خونه ی اعتمادیا دیدیم فکر کردم باید از اون ساختمون برم ، اما انگار ذهنت مشغولتر از اون بود که منو بشناسی.

دست روی دهانش گذاشت و هیع آرامی گفت . صدا، صدای مهرزاد بود . همان تن عجیب و همان گویش ، حتی برق نگاه مهراج هم مثل مهرزاد شده بود . با این تفاوت که چشمها سبز نبودند. عرق سرد بر بدنش نشست.

باورش نمیشد. تند تند پلک زد و بار دیگر مهراج را از نظر گذراند. خوب که نگاه میکرد میفهمید ذهنش مدتهاست آشنا بودن مهراج را اخطار میدهد. کاملاً به خاطر داشت که بعد از ان دیدار غیر منتظره، مهراج از او دوری می کرد. "پس میخواست شناخته نشه نه فکرایبی که من و بابا کردیم" لب گزید و با به یاد آوردن لنگش پای مهرزاد برای خودش به تاسف سر تکان داد . حالا هم موهای مهراج و حرفهایش بود عاملی بود که بالاخره ذهنش را به تکاپو بیاندازد:

-مامور مخفی هستیید نه؟

....-

-چشمای سبز

-لنز

-موهاتون؟

مهراج دستی به موهایش کشید و خندید: مال خودمه...موهایی که از مهراج دیدی کلاه گیسه. مامانم این مو رو ببینه حکم تیرم صادر میشه.

بالاخره لبخند به لبهای ساغر نشست:

-مادرتون نمیدونه پلیسید؟

-بجز عموم کسی نمیدونه. حتی پسر. آرمان فکر میکنه...من عاشق شدم ...برای همین توی این بازی شریک شد.

خنده ی داخل صدای مهراج غمگینش کرد:

- بیچاره بچه.

مهراج دستهایش را بالا برد: تسلیم...قبول دارم گولش زدم ولی با کله پر باد بچه که نمی تونستم بهش حرفی بزنم هووم؟ اونم پسر بچه ها که عشق پلیس بازیند.

ساغر سرش را به حالت سرزنش تکان داد. آرام شده بود و دیگر آن حالت تدافعی و شوک شده را نداشت. فقط غمی بزرگ قلبش را پر کرده بود. غم نادیده شدن.

- سرهنگ گفت برام چی رو توضیح بدید؟

- قبل از هر چیزی، نریمان نباید هویت مخفی منو بدونه. تحت هیچ شرایطی.

- ازش خوشتون نمیاد؟ بهش مشکوکید؟

- خب...! اینکه من ازش خوشم نمیاد ربطی به ماجرا نداره. من توی اون خانواده رفت و آمد دارم. کسی نباید بفهمه من پلیسم. شما قالب مهرزاد منو دیگه نمی بینید. علاوه بر اون لازم بود که بدونید من کیم. اما نریمان ممکنه بازم با مهرزاد برخورد داشته باشه. نباید از پلیس بودن مهرزاد باخبر بشه.

- باشه.

- من هشت ساله توی این باند نفوذ کردم. شاید یک روزی... بعد تموم شدن این ماجراها برات همه چیز رو گفتم... حتی از دوستیم با سیروس... اما الان وقتش نیست. سرهنگ متوجه دلخوری شد. اینکه پلیس توی خونه باشه و کسی به قتل برسه برای هر کسی سنگینه ولی هیچ کس فکر نمیکرد خطری دکتر رو تهدید کنه.

بعد از ماجرای پارک ما مواظب شما بودیم ولی دکتر در مظان تهدید نبود! چیزی وجود نداشت که به خاطرش جونش تهدید بشه! موردی هم که به خاطرش ساختمان کلا تحت نظر بود از ساختمان خارج شده بود. پس این مساله ربطی به کم کاری من و همکارام نداره.

سر ساغر به سرعت بالا آمد:

- من.. منظور تون چیه؟ ماجرای پارک؟

مهراج پف کلافه ای کشید:

- خب باید بگم پسر من ذاتا پلیسه فکر میکنی اگر هوشیاری اون نبود، دزد فقط به بردن ترلان قناعت و یا حتی رهاس میکرد؟! آرمان با زیرکی معرکه راه انداخت و نداشت دزد به هدفش برسه! بعد اون ماجرا ما فکر کردیم که بچه های سارا خانم تهدید شدند. در واقع ما متوجه شدیم که سارا خانم بعد از مرگ شاهین چندان تمایلی به همکاری با باند نداره.

می دونستیم مزاحمتهایی داره و تهدید شده. برای همین کسی گمون نمیکرد اونیکه تهدید میشه شما بیید. اگر من خودم رد خون پاک شده رو دسته ی در خونه ندیده بودم قطعاً منم با همکارام هم فکر میشدم. سروان فرامرزی هم چیزهایی مبنی بر یکسری عکس و تهدیدهای شنیداری و نوشتاری گفته بود که هیچ کدوم سندیت نداشت.

نه صوتی ضبط شده بود و نه نوشتاری مونده بود. فقط چند تا قطعه عکس بچه گربه که حتی ردی از تهدید توشون دیده نمی شد. با این حال ما نامحسوس زیر نظر تون داشتیم. با تکرار نشدن تهدیدهای شما، شک ما باز هم رفت روی سارا خانم. بخصوص که حادثه ی دزدیده شدن کیف هم رخ داد. پس شما از لیست تهدید شده ها خارج شدید.

-شما از اون هم خبر داشتید؟

-البته. به ما حق بدید که وقتی مطمئن بودیم نه شما و نه پدرتون درگیر کارهای قاچاق نیستید و خطری هم تهدیدتون نمیکنه، بعد تموم شدن ماموریتمون رهاتون کنیم. متاسفانه شبی که حادثه رخ داد من از شهر خارج شده بودم.

ساغر لب گزید : درک میکنم.

-ساغر خانم. سارا اسناد زیادی داره که میتونه به پلیس کمک کنه که زودتر این بانو رو از بین ببریم. درسته که تقریبا کارشون تمومه ولی خب...یکسری چیزها هم هست که پلیس هنوز براشون مدرکی نداره. تا سند نباشه متاسفانه از ما هیچ کاری بر نیامد و این آدمای کثیف میتونند به راحتی خودشون رو تبرعه کنند و به کارهای کثیفشون ادامه بدن.

دستهای مهرج از خشم به هم فشرد و رگهایش برجسته شد:

-ما از شما میخوایم سارا خانم رو وادار کنید اسناد رو به شما و در واقع به پلیس بده. اینطوری جرم خودش هم سبکتر میشه. برای ما بازداشت ایشون و ضبط اسناد کاری نداره. این تنها فرصتیه که ستاد داره به خاطر بچه ها به خواهر شما میده.

نگاهش را از زن مقابلش گرفت. مطمئنا این حرفا همانقدر که غیرت مردانه ی او را به بازی میگرفت، برای خواهری هم خون درد و رنج داشت. آن هم زنی به حساسی ساگری که می شناخت:

-متاسفانه...شاهین همسرش رو توی قماراش شرکت داده...یعنی چطور بگم...روی همسرش قمار میکرده.

ساغر شوکه دست روی دهانش گذاشت و اشک از چشمانش سرازیر شد. مهرج نگاهش را دزدید و عرق را از پیشانی پاک کرد

-احتمال میدیدیم که بعد از به دنیا اومدن بچه ها هم سارا خانم رو با تهدید جون بچه ها رو وادار کرده به همکاری. تو خیلی جاها ردی از شاهین نیست. حتی ردی از اسداله و فقط اثر رابط خانواده که سارا خانمه دیده میشه. شاهین اون رو پیش مرگ خودش کرده بود.

نفس ساغر در سینه اش جا ماند. شنیدن این حرفها برایش برابر بود با خوردن سمی مهلك. نفسش به سختی بالا می آمد. باور نمیکرد خواهرش... عزیزترینش... نیمه دیگر وجودش تا این حد درگیر کارهای کثیف همسرش شده باشد. بریده بریده در میان گریه به حرف آمد

-اگه...اگه مجبور شده ..که دیگه مجرم نیست...

-متاسفانه توی یکی دو سال اخیر...خودشون هم مستقل درگیر شدند...ما رد حسابهایی رو داریم که تو بانکای سوییس به نام ایشونه. علاوه بر اون..متاسفانه بعد از مرگ همسرش هم ، هرچند خیلی محدود و کم ، داره فعالیت میکنه.

ساغر ناباور و شوکه بود. بدنش از شدت انقباض های عصبی درد میکرد. دست روی دهانش فشرد تا صدای گریه اش را خفه کند. نفسی عمیق کشید تا بتواند حرف بزند. باید حرف میزد. باید از خواهرش دفاع میکرد

-یعنی...یعنی به میل... خودش این کارا... رو کرده؟

گریه صدایش را منقطع کرده بود. مهرج سرش را به تایید تکان داد. باور حرفهای مهرج برایش سخت بود.

-من خواهرمو میشناسم...مطمئنم بازم جون عزیزاش تو خطره. ...خودتونم میگی تهدید میشده!.... از کجا معلوم بازم تهدید نشده باشه؟.... شاهین نیست...ولی...ولی مهره ها هنوز هستند.... و سارا هنوز دو تا بچه داره!

-ممکنه..ولی خب انگیزه ی کارهاش تا خودش حرف نزنه معلوم نمیشه. در هر حال حالا به نظر میاد خلیلیم عامل جبر بیرونی سارا خانم رو تحریک به فعالیت نمیکنه. انگار پای یکجور انتقام شخصی درمیونه. ما میدونیم که حتی همسرشم از حسابهاش خبر نداشته.

ساغر با صدایی که به زحمت از گلویش خارج میشد به حرف آمد:

-اگه...اگه از مرز خارج بشه؟

-مثل اسداله و فریبرز دستگیر میشه.

ساغر وارفته به صدلی تکیه داد و مهرج مهلت داد تا کمی کمی بار دلش را سبک کند و از شوک حرف ها خارج شود . ساغر با خود تکرار میکرد که باید با سارا حرف بزند. باید تا دیر نشده او را منصرف کند و وادارش کند تا با پلیس همکاری کند. وگرنه مجبور بود به پلیس نقشه فرارش را لو دهد...سارای زنده ی پشت میله ها را بیشتر از سارای مرده دوست داشت. قلبش از فکر نبودن سارا حتی برای لحظه ای گرفت و اشک دوباره چشمش حلقه زد:

-اگه..اگه اسناد رو تحویل بده...میشه...میشه از جرمش چشم پوشی کرد؟

-نمیدونم...بعیده..بستگی به مقدار همکاری داره.

چند دقیقه ای سکوت اجازه داد تا ساغر باز هم آرامش خودش را بازیابد. هرچند در دلش و سرش بلوا بر پا بود. مهراج ساعت را از بند مچش باز کرد:

-جی پی استون رو دارید؟

نگاه ساغر روی انگشتری که سروان فرامرزی به او داده بود نشست:

-بله!

-بدیدش به من.

انگشتر را از دستش خارج کرد. مهراج آن را گرفت و ساعتش را در دست ساغر گذاشت.

-این رو ببندید. توش هم جی پی اس داره...هم ضبط صوت .

ساعت اسپرت و زیبایی که روی مچ دستهای ظریف او هم ظاهر خوبی داشت. انگار نه انگار که لحظاتی قبل روی مچ های مردانه ی مهراج نشسته بود . مهراج طرز کار ساعت را به او آموزش داد:

-اگر این تکه رو هم فشار بدید یعنی اعلام خطر و ما در کمترین زمان خودمون بهتون می رسونیم.

-میخوام برگردم خونه ی خودم.

-فکرش رو هم نکنید. یا باید برگردید خونه آقای اعتمادی یا پیش خواهرتون.

-چرا؟

-امنیت اون خونه کامل نیست. حتی اگه یه روزی بخواید دوباره توش زندگی کنید باید حتما درخواست بدید توی طبقات و دم ورودی دوربین نصب کنند. این از واجبات آچار تمانهاست که متاسفانه ، به صورت سهل انگارانه ای نادیده گرفته میشه.

دستش را مشت کرد: دلم نمیخواد پیش هیچ کدوم برگردم.

مهراج نفس عمیقی کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد که ساغر فقط "من هم دوست ندارم" ش را شنید.

-نمیشه برم موسسه خیریه ای که پدرم کار میکرد؟

-نه..اونجا هم مراقبت از تون سخت میشه.

ساجر آهی کشید. از راههای پیش رویش راضی نبود:

-سوالی نداری؟ باید بریم!

-چرا..چرا همون هشت سال پیش ...هیچ کاری نکردید؟

- ما خیلی کارا کردیم ساغر خانم. جلوی خروج خیلی از اجناس قاچاق رو گرفتیم. خیلی از تیمهای کوچک رو دستگیر کردیم... ولی آیا این کافیه؟ ما باید سردسته ها رو بگیریم.. اون دم کلفتا رو... رده پایینا راحت و سریع جایگزین میشن. ما با زدن شاخه ها فقط از پهن شدن سایه ی شوم این درخت جلوگیری میکنیم. باید این درختا رو از ریشه خشکوند. برای این کار ما نیاز به زمان داشتیم تا بتونیم به سرچشمه نزدیک بشیم.

ساغر آهی کشید و برخواست

- فریبرز رو میگیرید؟

- قول میدم. فریبرز یه مهره سوخته است. هم بالادستیای خودش به خونس تشنه ن... هم ما منتظریم برگرده. ساغر خانم... باید یه چیزی رو بهتون بگم... خیلی بعیده که قاتل پدرتون فریبرز باشه.

- چرا؟

- ما تمام تصاویر دوربینهای کارخونه رو بررسی کردیم. توی اون ساعت فریبرز واقعا با پدر و برادرش اونجا بوده.

ساغر دستش را محکم به صندلی گرفت:

- پس یادداشتهای پدرم؟

- یا به چیز دیگه ای اشاره کرده... یا اینکه قصد داشته واقعا با فریبرز حرف بزنه ولی اجل... یا بهتره بگم قاتل بهش مهلت نداده... در هر صورت فریبرز دستگیر میشه و به سزای کاراش می رسه.

ساغر با سری سنگین و دلی خالی از امید به سمت در چرخید:

- مواظب خواهرم هستید؟

- اگه همکاری کنه قول میدیم هیچ خطری تهدیدش نکنه.

همونطور که هشت سال از سیروس مراقبت کردید؟

- پس... پس میدونی؟

ساغر بغضش را قورت داد. پس حرف نریمان و سارا درست بود که پلیس سیروس را مخفی کرده است.

- سیروس... که دیگه نیست. این همه کار... فایده نداشت.

- اسناد اعترافات سیروس مکتوب مونده... حتی اگه خودش نیست اون کمکش رو به ما کرده... ما نمی تونیم آدما رو از خودشون محافظت کنیم... ما به سیروس یه هویت و یه زندگی تازه دادیم... بعدش دیگه به خودش ارتباط داشت.

ساغر با سرانگشت اشکش را پاک کرد. بغض صدای مهراج دلش را به درد می آورد. انگار چیزی واقعی تر از دوستی مهرزاد و سیروس وجود نداشته است. از اتاق خارج شد. نگاه ناراضی نریمان روی او و مهراج میچرخید.

-کارتون تموم شد؟

ساغر سری برای نریمان تکان داد. خداحافظ آرامی خطاب به مهراج گفت و سمت نریمان برداشت. نریمان کامل به سمتش چرخید:

-بریم خونه؟

سرش را به تایید تکان داد. کارشان تمام شده بود و ماندن بی فایده بود. از طرفی باید روی حرفهای مهراج هم فکر میکرد. به نگاههای خصمانه ی رد و بدل شده بین مهراج و نریمان لبخند زد و همراه نریمان به سمت خروجی اداره پلیس راه افتادند. انگار این دو واقعا با یکدیگر مشکل داشتند. با دیدن ون خاکستری رنگ آه کشید. باز هم لازم بود که در ماشین استتار شده سازمان، سوار شوند و مسیرهایی پیچ در پیچ و نا آشنا را طی کنند تا به کلانتری برسند. آن وقت می توانستند سوار ماشین خودشان شده و به خانه بازگردند.

در سکوت به بارش باران نگاه میکرد. دلش پر از غم بود و سرش پر از افکاری دردناک. باید اول خودش را آرام میکرد و بعد به نزد خواهرش می رفت. همین فردا اما امشب را نیاز داشت تنها بماند. از اینکه مجبور بود به خانه ی نریمان برود نه راضی بود و نه خوشحال ولی خوب می دانست که تنها جایبست که میتواند قدری آرامش از دست رفته اش را بازباید. اگر پیش سارا باز میگشت، حضور بچه ها و دیدن مخفی پشت نگاه سارا به خرووش می آورد و چه بسا کار را خراب تر از قبل میکرد. باز هم بی کسی و تنهایی بزرگ شد و پیش چشمش نشست. لعنت به تنهایی های ناخواسته. بغض کرد و روی رد حاصل از باران دست کشید. سکوت ماشین توسط نریمان شکسته شد:

-هیچ از این همسایه ت خوشم نمیاد.

-انگار دل به دل راه داره.

نریمان سرش را به سمت ساغر چرخاند و با دیدن نگاه بی فروغش آه کشید:

-کی میخوای چشمات رو باز کنی..نمیدونم.

-فکرت اشتباهه نریمان خان اعتمادی. این آقا صنمی با من نداره. اتفاقا طرفش رو پیدا کرده و قراره با مادرش و من بره خواستگاری.

اشاره اش به مکالمه ای بود که چند وقت قبل در آسانسور با مهراج داشت و نریمان نصفه شنیده بودش. نریمان پوزخندی زد:

-اون گفت و تو هم باور کردی؟

ساغر عصبی غریب: برعکس اونیکه فکر میکنید من یه زنم و خوب می فهمم کی بهم نظر داره کی نداره. نکنه میخواید با یه قضاوت غلط مثل چند سال قبل بازم به بازم بگیرید؟

اشاره اش مستقیم به توهم عاشق پنداری رامین بود. نریمان عصبی دندان روی دندان سایید و دستهایش را دور فرمان مشت کرد. سکوت بدی بینشان سایه انداخت. ساغر از اینکه باز هم قضاوت شود بیم داشت. خودش خوب می دانست که مهراج به او بی میل نیست. نگاههایش نیاز به تفسیر نداشتند ولی دامن زدن به توهم عاشقی دیوانگی محض بود.

همسایگی با یک پدر مجرد عاشق؟! آه کشید. از اینکه مردهای اطرافش دوباره با فکری نا به جا زندگیش را به نابودی بکشند، می هراسید. باید جلوی این فکر را میگرفت. روزی خودش هم فکر میکرد نگاه مهراج به سمت ساراست، ولی امروز و دیدن نگاههای آشنای مهراج ترسانده بودش.

طولی نکشید که نریمان ماشینش را در پارکینگ برج، پارک کرد. با اخمهایی در هم، نگاهش را به رو به رو دوخت:

-میخوای چه کار کنی؟

نفهمیده بود کی به مقصد رسیده اند. سرد و کوتاه پاسخ داد:

- نمیدونم.

ناراضی به دنبال نریمان پیاده شد. کنار آسانسور اختصاصی ایستاد و به نریمان و اخمهای در همش نگریست. اندیشید، به جای او نریمان طلبکار شده است. سکوت را شکست:

-باید هر چه زودتر با سارا حرف بزنم. می ترسم دیر بشه.

-بهبتره قبلش خودت رو آرام کنی. اینطوری هر دو تون میوفتید روی مود لجبازی.

حق را به نریمان داد. سرش را به آسانسور تکیه داد:

-هنوزم باورم نمیشه.

احساس میکرد وزنه های صد تنی روی سینه اش گذاشته اند که حتی نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. نریمان متفکر به چراغ طبقات نگریست که نزدیک شدن به مقصد را نشان می داد.

-در هر صورت، باید زودتر به پلیس اعتماد کنه و حرف بزنه.

دستش را دو طرف گیجگاهش فشار داد:

-نگفته بودی قالیچه رو تحویل پلیس دادی.

-اینطوری بهتر بود.

-قالبچه.. کجا بود؟

-شاهین روز آخر ..همون روز تصادف...داده بودش به نگهبان ساختمان...بهش گفته بود که مال منه...اونم یک ماه بعد یادش افتاده بود و بسته ای رو که مال من بود تحویل داد!

-علت ملاقات اون روز تون همین بود؟

-آره. بهم گفته بود یه امانتی داره که باید بهم بده..قرار بود براش بذارم توی صندوق امانات یکی از بانکها. خودش نمیخواست یا نمی تونست رو نمیدونم. کلید صندوق امانات هم روی بسته بود. انگار قبلا هم توی همون بانک بوده.

-احتمالا همون جایی که آدرسش دست سارا بوده.

-احتمالا!

نریمان سکوت کرد و او میان انبوه اطلاعات تازه اش دست و پا زد، باورش نمیشد سارا تا این حد درگیر کارهای شاهین شده باشد. حالا دیگر ترسهای سارا را درک میکرد. کاش حداقل سارا از دوست مرموز شاهین حرفی میزد تا پلیس کمکش میکرد .

باز هم خودش را ملامت میکرد که گذاشته این خانواده ، او را از خواهرش دور کنند. در ان شکی نبود که سارا تصمیم گرفته بود که یک تنه به جنگ مشکلاتش برود.

ساغر لب گزید: توی سالن هم البته تاب خوردم...من..آدم فضولی نیستم..اگه گفتم از محتویات یخچال خبر دارم...برای این بود که...دنبال چیزی برای خوردن گشتم.

-چیزیم خوردی؟

سرش را تکان داد که " نه " نتوانسته بود حتی جرعه ای آب بنوشد.

-بیشتر اتاقا خالیه. من مهمونی ندارم که بیاد و شب بمونه. برای منم همون اتاق کافیه. مدت اقامت من توی ایران اونقدر زیاد نبوده که به فکر تجهیز اتاقا باشم. این مدت که خونه ی مامان بودم. اون وسایلیم که توی یخچال دیدی، دیروز خریدم. راستش بلد نیستم برای خونه خرید کنم. . اونطرفم یه خانمی برام خرید میکرد. توی فروشگاه که برم، فقط چیزایی رو که دوست دارم میخرم نه چیزایی رو که نیاز دارم. اگه کمبودی هست، لیست کن تا بخرم.

ساغر سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد. از او تنها تر نریمان بود. آهی کشید و با لقمه اش بازی کرد. سیر شده بود و دیگر لقمه از گلویش پایین نمی رفت. برخلاف او ، نریمان تا ته خوراک را خورده بود. نگاه نریمان روی او نشست:

-چرا بازی میکنی؟ سیر شدی؟ چقدر کم خوردی؟

-آره...ممنون. نسبت به هر شب زیادم بود.

-دیگه نمیخوری؟

-نه.

نریمان بدون تعارف ظرف غذای او را پیش کشید و در مقابل چشمهای حیرت زده اش مشغول خوردن شد. لبخند روی لبهایش کش آمد. به او و هیکل موزونش نمی آمد که اینقدر خوش خوراک باشد.

نریمان سنگینی نگاهش را احساس کرد که سر بالا آورد:

-حالا فهمیدی چرا همه کلوچه هات رو میخواستم؟!

ساغر خندید و به تایید سر تکان داد.

-این یکی رو انگار به بابام رفتم. میگن خیلی میخورده.

-نوش جونتون خوبه آدم خوب غذا بخوره.

-اما بعضی جاها آدم معذب میشه، چون نمیتونه اونطوری که میخواد بخوره.

-مردا هم از خوردن خجالت میکشن؟

-بحث خجالت کشیدن نیست . وقتی نگاهها بد باشه، همه اذیت میشن.

نریمان غذایش را تمام کرد و با رضایت عقب کشید. ساغر برخواست تا میز را جمع کند.

-نمیخواد. فعلا ولش کن. بیا بریم تا قبل از رفتنم خونه رو بهت نشون بدم.

-ساعت چند بر می گردی؟

-نمی دونم....ولی سعی میکنم خیلی نمونم.

به دنبال نریمان حرکت کرد. نریمان اول کلیدهای برق را تک به تک نشان داد. انباری کوچک کنار خانه را و بعد به سمت تجهیزات الکترونیک خانه رفت. سینمای خانگی، پخش کننده های صوتی و تصویری و در آخر روبه روی آکواریوم ایستاد:

- فعلا خالیه. خونه نبودم که بدم پرش کنند، ولی وقتی تصمیم بگیرم برای همیشه توش ساکن بشم، حتما پرش میکنم.

- ماهی دوست دارم. ماهیا موجودات زیبا و بی آزارین. همیشه آکواریوم دوست داشتم.

- پس گوشتخواراشون رو ندیدی!

ساغر اخم در هم کشید: قراره گوشت خوار بگیری؟

نریمان با صدایی که ته خنده داشت سرش را نزدیک گوش ساغر آورد: اگه قراره تو هم اینجا باشی، نه!

ساغر متوجه ی حرفی که زده بود شد و با ناراحتی لب گزید. آب ریخته به جو باز نمیگشت.

- پس گوشتخوار بگیرید!

این را گفت و از نریمان که با خنده نگاهش میکرد، فاصله گرفت. احساس میکرد آب داغ روی سرش ریخته اند.

مغزش می جوشید و صورتش داغ شده بود. نریمان کمی به او مهلت داد و بعد کنارش ایستاد. پله های نازک

حلزونی را با هم پایین رفتند و به قسمت اتاق خوابها رسیدند. نریمان به دری اشاره کرد:

- شاید یه روزی اینجا رو کتابخونه کردم.

بعد سه در دیگر را نشان داد. اینها هم اتاق خالیه. هیچی توش نیست. نقشه ای هم براشون ندارم. این هم که اتاق

خودمه. بیا...

آستش لباسش را کشید. مقابل در کرم رنگ متوقف شدند. در حالت جالبی داشت. دری کوچکتر داخل در

جاسازی شده بود. مثل دری که کوتوله ها را به سرزمین غول ها می برد. نگاهش را به نریمان دوخت و منتظر ماند.

نریمان دستگیره را چرخاند و در مقابل چشمهای او زیباترین و آرامش بخش ترین اتاق کودک جان گرفت. نه از

تزیینات زیاد اتاق دخترها خبری بود و نه اتاق به سادگی اتاقی بود که او و برادرش، سهیل برای پسر نیامده اش

درست کرده بودند. با حسی خوب وارد اتاق شد.

- دخترها اینجا هم استشنا شدند؟

نریمان خندید.

- این اتاق به نیت بچه ها درست نشده. ولی خب به نام یکی به کام دیگری شد. اونا استفاده ش رو بردند.

با تعجب به نریمان خیره ماند:

- برای بچه ی نبود، اتاق درست کردید؟

نریمان نفس عمیقی کشید: مثل آکواریومی که برای ماهی نبوده درست شده. تعجب نداره.

ساغر تعجبش را پنهان کرد. باورش نمیشد که نریمان در این حد بچه دوست داشته باشد.

-اونایی که خونه ی من رو دیدند، فکر میکنن اتاق مال دختراس.

این مورد اعتماد بودن هم خوب بود، هم بد. فکر اینکه امین به حساب آمده است ، کامش را شیرین کرد ولی، فکر اینکه نریمان میخواسته ذهنیت او را روشن کند تنش را لرزاند. نمیتوانست نریمان را طور دیگری تصور کند. با همه ی شنیده هایش ، دوست نداشت جایگاه نریمان از جایگاه برادر شاهین بودن ارتقا یابد. با خودش که رو راست میشد ، میدید که هنوز دلش از او چرکین است و زمان زیادی لازم بود تا دلش با نریمان صاف شود. نه زمانی به کوتاهی یک صبح تا شب. حرف را عوض کرد:

-پس برای همینه که...فکر میکنن ، نگاهت به دخترا فرق داره!

-منظورت اینه که من چشم دوختم به بچه های برادرم؟ آره برای همینه. به علاوه ی اون عکسی که سارا نشونت داد.

ابروهایش را در هم کشید. بحث را باید تغییر میداد:

-برای رفع این اتهامها راه حل ساده ای داشتید. ازدواج می کردید و بچه دار می شدید!

نگاه نریمان تنش را لرزاند:

-بریم بیرون. اینجا برام پر از حسهای خوبه. نمیخوام خرابش کنم.

ساغر به آرامی به دنبال نریمان از اتاق خارج شد. فکر میکرد در طی دو روز گذشته کسی به جان ذهنش افتاده و همه چیز را صیقل می دهد. همه چیز طور دیگر و بهتر از قبل دیده میشد. اما انگار زنگار افکارش روی قلبش می نشست که هر دم سنگین تر از قبل می گردید. نگاهش تا صورت در هم و متفکر نریمان بالا آمد:

-زنای زیادی تو زندگی من بودند که من رو از جنس زن متنفر کرد. از کلمه ای به نام مادرا! من خیلی وقت نیست که دارم سعی میکنم با هم جنسای تو نه...با تو آشتی کنم.

دل ساغر در سینه لرزید:

-بجز..من و توهماتی که به گوشت رسوندند!؟

-مادرم.

نگاه سرگشته اش در صورت نریمان چرخید تا صحت حرف نریمان را باور کند. لب زد: ماه تاج خانم؟

نریمان کلافه سر تکان داد: ماه بانو!

ساغر تکیه به دیوار پشت سرش داد: میدونی؟

- پس اشتباه نکردم که تو هم میدونی!

- از کی؟

- از سه سال قبل. کی و چراش مهم نیست. اینکه چه کسی و چطور حقیقت رو به گوش من رسوند هم مهم نیست. مهم اینه که اسدالله و مادرم نباید می فهمیدند و نباید بفهمند که من میدونم.

ساغر سرش را به تایید تکان داد: ولی ماه بانو که زن خوبی بوده.

نریمان تلخ خندید.

- تا خوب رو چی ببینی؟! اون برای نگه داشتن تنها یادگار عشقش هیچ تلاشی نکرد.

- نمی تونسته!

- می تونسته.. می تونسته سیروس رو با چنگ و دندون حفظ کنه. با اون همه عشقی که میگن پدر من بهش داشته میتونسته.. فقط کافی بوده بخواد. همونطور که خاله ی من خواست و در حق ما دو برادر، مادری کرد.

- اشتباه میکنی.

- من سالها برای فکر کردن به اون و انتخابش وقت داشتم. اگر حتی بپذیرم که اون برای سیروس تمام تلاشش رو کرده، نمیتونم در مورد خودم ببخشمش.

نگاهش روی خاک تازه و تکه سنگ بالایش در حرکت بود. قلبش در سینه مشت میشد و احساس بدی تمام وجودش را پر میکرد کاش میفهمید پدرش در روز آخر به چه چیزی فکر کرده است.

گلها را روی خاک پخش کرد. شب قبل با سارا قرار گذاشته بودند، مراسم هفتم را برگزار نکنند، به دوستان اعلام کرده بودند خرجش به خیریه اهدا و مراسم چهل را مفصل برگزار میشود.

سال نو نزدیک بود و دلشان نمیخواست خاطری را آزرده کنند، بخصوص که بدون داشتن فامیل درجه یک، مراسم پر بود از آدمهایی که به نحوی زیر دین پدرشان بودند، همسایه ها و دوستان و همکاران پدرشان. امروز هفت روز از نبود پدرشان می گذشت، سارا حاضر نبود به ملاقات پدرشان بیاید. میخواست از این فرصت استفاده کند و با سارا حرف بزند ولی سارا فقط بی تابی کرده بود. می دانست که سارا خودش را مقصر می داند و چه بسا روی دیدار با پدر را ندارد. پس به ناچار خودش به تنهایی راهی قبرستان شده بود.

خاک را لمس کرد. گلها را روی خاک پهن کرد. نتوانست سبزه را روی خاک بگذارد. چیزی به بزرگی یک گردو، مسیر تنفسش را مسدود کرده بود خاک را نوازش کرد، آن را مشت کرد و پایین ریخت ولی آرام نشد، دلش آغوش پدر را میخواست، خاک را در برگرفت و صورت بر خاک تازه گذاشت:

- سلام بابا جون. صبحت بخیر.

اشکش روی خاک تازه چکید.

-خوبی؟ خونه ی جدید بدون من خوبه؟ از دردسرام راحت شدی مگه نه؟

فطره اشک بعدی و بعدی جای اشک اول را گرفتند.

-اما من سخته. من...من دلم برات تنگ شده. میدونی یه هفته است ندیدمت؟ بابا چرا بی کسمون کردی؟ حالا من با این درد چه کنم؟. ازم ناراحت نباش بابا که اول رفتم سراغ مامان...آخه...آخه خیلی ازت دلخورم بابا..خیلی شاکیم.

صدای هق هقش بلند شد.

-چه کار کردی بابا؟ کی رو دیدی که نباید می دیدی؟ نمیدونستی دخترات تنهان؟ نمی دونستی حالا حالاها بهت نیاز داریم...آخه چرا بهونه دست کسی دادی؟

خاک را مشت کرد.

-بابا جونم...خیلی تنهام...می بینی...حالا که نیستی آواره شدم... می بینی بابا؟ می بینی از وقتی رفتی چی به سرم اومده؟ می بینی با رفتنت چقدر بی جا و مکان شدم؟ می بینی؟ کارم به جایی رسیده که شب رو خونه ی نریمان سر کردم.

دستش را مشت کرد و روی زمین کوبید. :

-کارم به جایی رسیده که از وجود نریمان آرامش بگیرم. بخوام باشه تا ترسام دور بشن...نباید می رفتی بابا...نباید دخترات رو بی پناه میکردی بابا...تو هم دیشب حرفای نریمان رو شنیدی مگه نه؟ حرفای دیروز صبحشم شنیدی مگه نه؟ بابا جون دارم دیوونه میشم...مغزم داره می ترکه...دیشب مامان اومد به خوابم ولی تو بازم نیومدی...مامان اومد و نازم داد ولی بازم تو نبود...ازم دلگیری مگه نه؟

صدای هق هقش سکوت قبرستان را می شکست. صورت روی خاک گذاشت و ندید سایه ای را که در خود جمع و روی زمین آوار شد. آنقدر گریست تا کمی آرامش به جانش بازگشت. از اینکه حتی کسی را ندشت که سر در آغوشش بگذارد و آرام شود، غمگین در خودش جمع شد. رو به خاک تازه نشست.

-می بینی چقدر تنهام؟ می بینی حتی اینجام تنهام؟ میخواستم با سارا پیام. میخواستم به خاک تو و مامان قسمش بدم، اما انگار فهمید که نیومد. گفت نمی تونه بیاد. بد بودن حالش رو بهونه کرد و نیومد... می بینی؟ دخترت هنوزم به من اعتماد نداره. شایدم خواهرم خجالت میکشه بیاد و نفهمید آغوشش رو از خواهرش دریغ کرد.من تنهایی با دختر لجبازت چکار کنم بابا؟

با درد چشم بست:

-صبح نریمان رو پیچوندم و اومدم اینجا... نمی خواستم تنهایم رو با اون شریک باشم. درکم میکنی مگه نه بابا؟ درکم میکنی که نخوام ببخشمش مگه نه؟ هر چند تقصیر اون از سیروس کمتر بود ولی... من... من... نمیخوام بهش مهلت بدم بابا.... دلم نمیخواد دوباره به اعتمادیا وصل بشم.

اینجا دیگر خودش بود و پدرش... بدون هیچ حجابی. اما سختش بود برای پدرش حرف بزند. خجالت زده سر پایین انداخت.

-به مامان گفتم... گفتم میخوامش ولی... نباید بخوامش... نباید... من دیگه نمیتونم همه ی زندگیم رو بدم دست یه اعتمادی بابا... حتی اگه اون اعتمادی نریمان باشه... حتی اگه... حتی اگه

اشکش را پاک کرد. شب قبل در خواب چقدر راحت به مادرش اعتراف کرده بود نریمان را دوست دارد ولی حالا راه نفسش تنگ میشد... به زبان آوردنش حالا برایش سخت بود...

-می ترسم نریمان را برای فرار از تنهایی هام بخوام . برای پناه بودنش بابا... اما حق ندارم اینطوری بخوامش... اون نیاز داره یکی عاشقش بشه... یکی... یکی بار روی قلبش رو کم کنه... بهش عشق بده... ولی من حس هام خشکیده بابا... یک بار عاشق شدم و چوبش رو خوردم... نمیتونم دوباره همون حس رو با برادر همون مرد تجربه کنم.

کمی سکوت کرد. گلها را لمس کرد . دلخوری هایش را بیرون ریخته و کمی احساس سبکی میکرد.

-بابا... میخوام با سارا حرف بزنم... امروز باید حجت رو باهش تموم کنم بعد از اینجا میرم خونه ی اعتمادیا... دیگه نمیتونم خواهرمم از دست بدم... شده با زور می برمش تا حرف بزنه... میزنمش تا اعتراف کنه و سند رو تحویل بده... بابا نمیتونم تنها کسی که تو دنیا دارم رو مفت مفت از دست بدم. دخترش نیاز دارن برایشون پناه باشه. نباید... نباید با این حس که مادرشون خلافکار بوده بزرگ بشن... نباید بی مهر مادری بزرگ بشن. منم بهش نیاز دارم... به سارای لعنتی نیاز دارم..

سایه ، از درخت تکیه برداشت، برخواست و آرام آرام دور شد. تکیده و شکست خورده.

-بابا برام دعا کن.. خیلی دعا کن.

ظرف خرما را باز کرد و روی قبر گذاشت. خاک را بوسید.

-فردا سال تحویل بابا... سال نوت مبارک... برای من که مبارک نیست... دیگه بدون تو هیچ سالی مبارک نیست.

دستش را جلوی دهانش گرفت و با گریه ایستاد. بدنش لرز داشت. با قدمهایی لرزان و چشمهایی گریان، به سمت تاکسی رفت. سوار شد و به صندلی تکیه داد . اشک دیدش را تار کرده بود:

-بریم خانم؟

-بله.

-بریم به آدرس دومی؟

-بله!

-چشم.

مرد ماشینش را روشن کرد و به راه افتاد. اشکهایش کم کم بند می آمدند ولی هنوز قلبش سنگین بود:

-جسارته آباچی، خدا رحمتشون کنه ولی خوبیت نداره یه زن تنها، ساعت هفت صبح بیاد قبرستون. حالا درسته آخر ساله و قبرستون زود شلوغ مشه ولی خطر داره!

لب گزید. مرد چه می دانست که او برای همیشه تنها شده است. چشمهایش را بست تا مرد سکوت اختیار کند. دلش تنهایی میخواست. یک ساعت بعد جلوی خانه ی اعتمادی ها بود. بسم اللهی گفت و زنگ خانه را به صدا در آورد

از خودش راضی نبود. طول و عرض اتاق را پایین و بالا می رفت و عصبی تعلیمی داخل دستش را به پا میکوبید. تعلیمی که قصد داشت آن روز میهمان تن سارا کند. باز هم ضربه ای مهمان تنش کرد. باید درد می کشید تا ادب میشد. خانجون میگفت مرد تا کتک نخورد بزرگ نمی شود. و او میخواست بزرگ شود. میگفت مرد باید قوی باشد و او میخواست قوی شود. میگفت مرد باید حقش را بگیرد و او میخواست حقش را بگیرد.

از تک تک کسانی که حقش را خورده بودند نفرت داشت. سالها برنامه ریخته بود...سالها نقش بازی کرده و حفظ ظاهر کرده بود تا بتواند انتقام بگیرد و حالا یک اشتباه نزدیک بود همه چیز را بر باد دهد. پس باید تنبیه می شد. باید!! ضربه ی محکم دیگری بر پایش کوبید و از درد چشم بست.

استادش میگفت دیوانه است؟ جنون دارد؟

خنده ی بلندش را رها کرد. این جنون را دوست داشت. این رشته را دوست داشت. رشته ای که میتوانست جنون را مخفی کند دوست داشت.

باز هم به یاد اشتباهش افتاد و تعلیمی را محکم بر بدنش نشانند. کشتن دکتر در برنامه اش نبود. هیچ وقت فکر نمیکرد مرگ او را بخواهد چه رسد به کشتنش. دندان روی دندان سایید

-نباید می فهمیدی دکتر..نباید!

هنوز بعد از یک هفته عذاب میکشید. دکتر را دوست داشت. موقع کشتنش گریسته بود. التماس داخل چشمهایش را دیده، فشار را زیادتر کرده و گریسته بود. سرش را فشار داد. دکتر کارها را خراب کرده بود. مجبورش کرده بود کارها را جلو بیاورد. میخواست با سارا ازدواج کند و لحظه به لحظه زجرش دهد. میخواست دخترها را آزار دهد و نریمان را دیوانه کند.

میخواست نریمان را دق مرگ کند. با زجر... با درد... می دانست مشکل قلب نریمان جدی است، رازی که نریمان به خیال باطل فکر میکرد کسی نمی داند! چه چیزی بیشتر از کوتاه شدن دستش از دخترها می توانست نابودش کند؟ قلب مریضش را چه چیزی بیشتر از نابودی دختر سیروس و دخترهای شاهین میتوانست زجر دهد؟ دستش از دختر سیروس کوتاه بود ولی دخترهای شاهین در دسترس بودند. میتوانست برای همیشه دست او را از دخترها کوتاه کند.

قیم دخترها بود که بود، ولی نمی توانست حضانت دخترها را بگیرد. عموی پدری را چه به گرفتن حضانت؟! اما دکتر همه ی برنامه هایش را در هم ریخت. همه چیز را. دکتر به او شک کرده بود.

به او گفته بود راضی به ازدواج دخترش با او نیست! اصلا برای همین او را فراخوانده بود. میگفت شده سارا را بکشد نمیگذارد با او ازدواج کند و او نمی توانست بگذارد دکتر برنامه هایش را خراب کند. قاطعیت را در چشمهای دکتر دیده بود. می دانست سر حرفش می ماند، اما سارا به قدر کافی حماقت و جسارت داشت که از پس پدرش بر بیاید. اما آنچه قدمش را سست کرد سوال دکتر درباره بازیگریش بود. پرسیده بود هنوز هم بازی میکند؟ یکبار با دکتر از علاقه ی دیوانه وارش به بازیگری گفته بود و این یادآوری یعنی دکتر به او مشکوک شده بود. با دیدن تیترو روزنامه ی روی این، مطمئن شده بود که دکتر زیاد می داند. دکتر نباید می ماند. باید خفه میشد و خفه شده بود.

سالها پیش عمویش حق او را گرفته و به نریمان بخشیده بود. سالها پیش نریمان با تولدش جایگاه سوگولی پدر بزرگ را اشغال کرده بود. سالها پیش نریمان حقش را دزدیده بود و بعد شاهین سارا را.

شاهین تاوان پس داد. با ذره ذره غرق شدن در بلایی که او به جانش انداخته بود. اگر دست روی مهشید نمیگذاشت... شاید باز هم زجر کشش میکرد... اما کافی بود... برای شاهین کافی بود... شنیدن صدای استخوانهای له شده اش برایش زیباترین موسیقی بود... اما... وای سارا... سارا... سارا... او دوست داشتنش را دید... دوست داشتنش را شنید و خیانت کرد! او... او... این زن مکاره! باید ذره ذره تاوان پس می داد.

پر حرص رو به روی دیوار پوشیده از عکس ایستاد. نیشخندی روی لبش شکل گرفت. عکس سارا را کند و ریز ریز کرد:

- کارت تمومه.. کارت تمومه... کارت تمومه!

ریزه های عکس را با قهقهه به بالای سرش پاشید:

- کارت تمومه دیگه سارا. احمق کوچولو. فکر کردی می تونی از من استفاده کنی؟ حماقت کردی که طرفم اومدی. فکر کردی با من میری اونطرف و تمام... احمق... تو همه ی این سالها نفهمیدی اونی که دستور میداد من بودم... اونیکه تو خونواده رییس بود و شاهین برده وار پیرویش میکرد من بودم! اونیکه زیر آب همشون رو پیش

بالادستیا میزد و به کام مرگ می فرستادشون من بودم!...اون وقت تو کوچولوی احمق میخواستی من رو دور بزنی؟ بهم لطف میکنی و میگی چشم می بندی رو کشتن اون حیوون کثیف؟ اشتباه کردی سارا...اشتباه کردی! صدای قهقهه عصبییش اتاق را پر کرد.

-امروز روز آخرته..روز آخر خودت و دخترای عزیزت.

سارا هم دیگر یک مهره ی سوخته بود. وقتش بود از صفحه ی بازی به بیرون پرت شود. میتوانست باز هم کنار بکشد و در مرگی تصادفی ، شاهد قتل سارا و دخترها باشد. ولی دوست داشت زجر کشیدن او را با چشم ببیند. همانطور که زجر کشیدن مهشید را دیده بود. دست در یقه لباسش کرد و از سه جاف مخفی عکس را بیرون کشید و بوسید. باز هم لنزها را در چشم گذاشت دوست داشت سارا را با چشمهای عشقش نگاه کند. سارا باید می فهمید که با وجود مهشید، او دیگر جایی در قلبش ندارد. دیوانه بود و این جنون را دوست داشت.

چرا با رامین؟ بذار با هم بریم.

-رامین میگه...بچه ها باید به حضورش عادت کنن.

-سارا؟ تو..تو آگه بری پیش پلیس..دیگه رامین...

-من میدونم...رامین که نمیدونه..هان!؟

-یعنی میخوای نقش بازی کنی؟

سارا آه کشید و آرام زمزمه کرد: نقش!!

نگفت برای تو نقش بازی میکنم نه رامین.

دست دخترها را گرفت و از خانه خارج شد. جانش برای دخترهایش در می رفت. عاشق دخترها بود. تنها امید زنده ماندنش بودند. ماشین طبق قرار رسید سری برای راننده آشنا تکان داد ، نگاه آخر را به خانه انداخت و سوار شد. قرار نبود جز شناسنامه ها و پاسپورتها و کمی وجه نقد چیزی با خود همراه داشته باشند. کیف را به سینه چسباند و لب زد:

-خداحافظ ساغر . خداحافظ . قول میدم یک روز برگردم...قول میدم...ببخش که نمیتونم دخترامو حتی به امید تو بذارم . خواستم دورت کنم...هم تو هم بابا رو...اما نشد...گرچه رو انداختم در خونه ت ولی نترسیدی..نامه رو آوردم..عکسا رو نشونت دادم ولی یادم رفته بود تو از خودم کله شق تری....ساغر منو ببخش خواهی...منو ببخش که درگیر زندگی من شدی. کاش بابا زنده مونده بود اینطوری خیالم ازت راحت تر بود...ببخش که نخواستم تو رو بازم دنبال خودم بکشونم.

سروش را به صندلی تکیه داد و قطره اشک را پاک کرد. دیو درونش به اشک زلالش پوزخند زد. افکارش را از ساغر دور کرد تا وجدانش را خفه کند. نگاهش روی دخترهایش نشست. ذهنش به سمت رامین و ملاقات امروزشان کشیده شد. رامین قول داده بود از مرز خارجش میکند. میخواست آنطرف مرز با او ازدواج کند. لبهایش کش آمد و نیشخند شد. هرگز نمیخواست با رامین ازدواج کند. به محض خروج از مرز آن طرف منتظرش بودند. رامین را رها میکرد و با دخترهایش میگریخت. تمام امیدش به این بود که رامین هنوز دوستش دارد و میتواند با طنازی های زنانه بازی دهد. به او گفته بود که به خاطر عشقش از اینکه می داند او قاتل شاهین است چشم می پوشد. به رامین حق داده بود که شاهین را بکشد، که از دست شاهین عصبانی باشد. می دانست مهشید با شاهین روی هم ریخته بودند.

دویدن چشم هرز شاهین را روی بدن مهشید بارها شاهد بود. شاهین ابایی نداشت که در حضور او به او خیانت کند. نجوای عاشقانه شاهین دلش را بارها سوزانده بود. نه از آتش حسادت بلکه از لهیب آتشی که از نفرت منشا میگرفت. می دانست که سولماز شاهد عشق بازی شاهین و مهشید بوده است. می دانست که باز هم خبررسان ماجرا میشود و چه زود رامین به سطوح آمده و اقدام به قتل کرده بود.

با مرگ شاهین و دیدن جنازه اش انگار کمی از دردها التیام یافته بود. وقت آن بود که از رامین هم انتقام بگیرد. انتقام اشکهایی را که دیده بود. انتقام روزهای سختی را که کشیده بود. اگر رامین آن عکس ها را باور نکرده بود.. اگر عشقش را به سخره ننشسته بود... هرگز در دام بلای شاهین گرفتار نمی آمد. چند ماه بود که نقش عاشق را برای رامین بازی میکرد. نقش زنی شیفته را. با رها کردن رامین آن سوی مرز به او می فهماند که خیانت یعنی چه. که له کردن غرور یک زن چه توانی دارد.

آنچه رامین نمی دانست این بود که خود او ماشین اول را به سراغ شاهین فرستاده بود. مردک بیچاره. خبر رسیده بود که محموله توسط پلیس لو رفته است. و چه کسی برای گناهکار شدن محق تر از شاهین. بالا دستی ها به سطوح آمده بودند و اینبار دستور به ساکت کردن شاهین داده شده بود. با تماسی که با شاهین گرفت، مرغ شوم مرگ را برایش خبر کرد. شماره مثل همیشه یکبار مصرف بود. شاهین با شنیدن از دست رفتن بار عصبانی شده بود. سر او داد زده و هرزه خوانده بودش و از آپارتمان نریمان بیرون زده بود و مثل همیشه آنقدر عصبانی شده بود که از اطرافش بی خبر شود و بنگ... کارش تمام شده بود.

-خانم بفرمایید آب میوه.

بچه ها از خداخواسته پاکتهای آب میوه را از دست راننده گرفتند. به اشتیاق دخترهایش لبخند زد و نی را در پاکت خودش فرو کرد.

ساغر با رفتن سارا مثل مرغی که سر از بدنش جدا کرده باشند به خود می پیچید و بی قرار بود. ماه تاج و ننه حکیمه مراقب ساغر بودند و این بی قراری به چشمشان می آمد.

-بیا بشین ساغر جان

-دلم شور میزنه .

-سر سام گرفتیم ننه. بشین یه دقه!

ساغر با نارضایتی روی مبلی نشست و دستهایش را در هم گره کرد. ننه حکیمه چای خوش عطری را پیش رویش گذاشت.

-بخور ننه . آرومت میکنه. درسته من از این پسر خوشم نمیاد..ولی قرار نیست خواهرت رو سر بیره که!

ساغر لب گزید. و فنجان چای را در دست گرفت. ماه تاج سردرد را بهانه کرد و به سمت اتاقش رفت. با دعوای دو شب قبل نریمان و سارا فهمیده بودند، که ساغر همه چیز را می داند و حالا از ساغر خجالت میکشید و این چیزی نبود که دوست داشته باشد.

-از دو روز پیش فقط خودخوری کرده.

-تقصیر ماه تاج خانم نبوده .

-خودش رو همش ملامت میکنه ننه...میگه اگه یکمی اون روزا بیشتر هواتو داشت، شاید الان با سیروسش خوشبخت بودی.

-نه ننه حکیمه..سیروس خودش نخواست، گناه گردن کسی نیست.

ساغر این را با غم گفت و مقداری از چای را نوشید:

-یعنی همه رو بخشیدی؟

سرش را به تایید تکان داد.

-حتی نریمان منو؟

لب گزید و چشم بست.

-بهبش گفتم حالش نمیکنم اگه همه چیز رو بهت نگه.

-گفت. همه چیز رو گفت.

-پس میدونی که میدونه؟

نگاهش در نگاه ننه حکیمه گره خورد. پیرزن با بغض سرش را تکان داد:

-بخدا ماه بانوی من مثل برگ گل پاک بود...چیز خورش کردند که مرد..ولی این پسر قبول نمیکنه. بیا و بزرگی کن ننه...بیا و دل به دلش بده تا بفهمه همه بد نیستن.

ساغر با غم سر تکان داد: نمیتونم...دیگه نمیتونم.

-التماست میکنم .

-خواهش میکنم ننه.

-بهش مهلت بده..تا چهل باباتون بهش مهلت بده بعد ...اگه بازم نخواستیش ناامیدش کن .

نتوانست دل پیرزن را بشکند. سرش را تکان داد یعنی باشد. ننه حکیمه شاد از جا برخاست و به اتاق رفت. ساغر فرصت را غنیمت شمرد و کاغذی را که روی آن افکارش را نوشته بود خارج کرد. از روز مرگ شاهین تا همین روز قبل.

ماشینهای تصادفی. مرد معتاد و راننده ی اولی...چشمهای سبز آشنا...سایه ای که از پشت درخت ها دیده بود و بعد از پنج ماه دیشب به یادش آمده بود...پیغام ناپدید شده...گرچه ی مثله شده...ناپدید شدن گربه..دزدیده شدن ترلان. یغام تلفنی...کیف دزدی شده...سمندی که تعقیبشان کرده بود. قالیچه...نکته ای غریب در همه چیز مشترک بود. اما نمی فهمیدش.

تنها می دانست که فریبرز کلید خانه را داشته ، پس پیغام ها می توانست کار او باشد. حتی گربه مثله شده. دزدیده شدن ترلان هم میتوانست به دستور او باشد. اما حس غریبی به او میگفت که شخص تهدیدکننده او را بیشتر از فریبرز می شناسد. چیزی مثل باد از ذهنش گذشت . کلافه شقیقه هایش را فشرد.

ننه حکیمه آلبوم عکسی را پیش رویش گذاشت:

-بیا ببین ننه...هم از فکر در میای...هم بعدا لازمت میشه...

بعد با خنده افزود: شاید فامیل شدیم.

ساغر نمی دانست بخندد با گریه کند. آلبوم را گرفت و ورق زد. در بیشتر عکسها سیروس نبود و رامین و سولماز با فاصله ایستاده بودند.

-چرا این خواهر و برادر اینطوری عکس میگیرن؟

-ای عزیزم...این دو تا طفل معصوم اسیر اوهام بزرگتراشون شدن. بعد از مرگ باباشون افتادن زیر دست مادر بزرگ افریته شون..خیلی اذیتشون کرد. مدام تو گوششون خوند که نوه ی ارشدن..که نریمان حقشون رو خورده...این دو تا با فامیل نمیجوشیدن ننه .

اسدالله از خدا بی خبرم چشم طمعش پی مال مادری این دو تا بود...رامین رو شریک خودش کرد، وگرنه این گفتار پیر برا رضای خدا موش نمیگیره. این مردم کم این دو تا رو اذیت نکرده.

ساغر باز هم آلبوم را ورق زد و گاه گاهی سوالی پرسید تا ننه حکیمه را دلخوش کند ولی به واقع بی حواس و نگران بود. خیلی از کسانی را که در آلبوم بودند نمی شناخت و این کسلش می کرد. خواست آلبوم را ببندد که عکسی توجهش را جلب کرد. سه پسر روی سن ایستاده بودند. هر سه گریم داشتند و راحت نمیشد تشخیصشان داد

-این مال چه وقتی؟ اینا کین؟

ننه به عکس دقت کرد: ووه مال خیلی سال قبله ننه. اون موقع ها عنایت زنده بود...رامین و نریمان و سیروسن...هجده نوزده سالشونه...وای که چقدر نریمان التماسش کرد تا کلاس تیاتر بره...سیروس و رامین می رفتند. هر چند بچه م استعداد نداشت. این اولین و آخرین تیاتری بود که بازی کرد.

-سیروس تاتر کار میکرد؟

-نه..اونم رو کم کنی رامین رفت...رامین اما عشق بازیگری بود...چی میگین شما...خودش رو همچی بزک میکنه نمی شناسیش.

قلب ساغر در دهانش میکوبید: گریم؟

-ها..همون صبر کن..

ننه حکیمه آلبوم را روق زد: اینو ببین؟

آلبوم در دستهایش لرزید: یا فاطمه ی زهرا..

چشمهای سبز در آلبوم به ریشخندش نشستند. حالا همه چیز واضح شده بود. رامین با شاهین و نریمان دشمنی دیرینه داشت. کلید خانه، در دستهای رامین هم بود. کسی بیش از رامین او و سارا را نمی شناخت. حالا میفهمید چرا وسط کاغذ نام سارا پررنگ شده بود. پدرش رامین را شناخته بود. او برای سارا می ترسید... رامین می رفت تا از همه انتقام بگیرد. رامین با مشغول کردن ذهن او به نریمان، به بازیش گرفته بود.

-یا خدا سارا!!!

نگاهش پی ساعت دوید. دو ساعت از خروج سارا از خانه میگذشت و هیچ خبری از او نداشت.

تعلیمی را بلند کرد و بر صورت سارا کوبید. رد خون بر صورت زیبایش خش انداخت و قهقهه اش را بلند کرد. قیافه سارا وقتی دست و پا بسته به نزدش آورده بودندش، دیدنی بود. سارا احمق بود که خیال میکرد او، رامین اعتمادی خیال باج دادن به کسی را دارد.

-خوبه...درد داره نه؟

قهقهه ی مستانه اش بلند شد.

-میدونی چه لذتی داره دیدن درد کشیدن توی هر..زه!

سارا خواست فریاد بزند ولی دهانش بسته بود. ضربه بعدی محکم بر شانه اش فرود آمد از درد چشم بست. چه خوشحال بود که رامین حداقل دخترکانش را بیهوش کرده بود و آنها شاهده این صحنه ها نبودند. دلش برای دخترکانش بال بال میزد.

-هووم...هوا برت داشته بود که میتونی دورم بزنی هان؟ فکر کردی زرنگی؟ نه! تو فقط یه انگلی که با وصل شدن به مردای دور و برت چاقتر میشی.

تعلیمی در هوا چرخ خورد و این بار روی رانهای عریان شده نشست.

-دلت میخواد فریاد بزنی نه؟ اما من نمیخوام دیگه صدای نحست رو بشنوم...میدونی سزای کسی که به من خیانت کنه چیه؟ هان؟ مرگه!

ضربه دوباره بر صورت فرود آمد و این بار سارا از درد بیهوش شد. نه! او باید تمام دردها را در هوشیاری تحمل میکرد. مثل مهشیدش. مثل زیبای افسون شده اش. آب را روی صورت سارا ریخت و منتظر ماند تا به هوش آید. حالا دلش نقره داغ کردن میخواست و چه چیزی بهتر از آویزی که خودش به گردن مهشیدش بسته بود.

چشمهای سارا التماس میکرد و او با لذت میخندید. آویز داغ شده جلوی چشمهای سارا به چرخش در آمد.

-میدونی این مال کیه؟ مال مهشید من...مال عشق من که شوهر تو دزدیدش...مال عشق من که شاهین اغفالش کرد...میخواهی بدونی چکار کردم تا پاک بشه؟ اسید رو روی صورت قشنگش ریختم...حیف که دلم نمیخواد از یه روش دوبار استفاده کنم...میدونی...لذتی نداره.

سارا از وحشت و درد چشم بست.

-میدونی چرا؟ میدونی چرا عزیزترینم رو کشتم؟ چون خبردار شدم شاهین میخواد با خودش از ایران ببردش. نه نه...شاهین اشتباه کرد، من فقط یک بار تحمل میکنم...میدونی لحظه ای که از روی استخواناش رد شدم چه احساسی داشتم؟ دلم از شادی غنچ میزد.

خنده ی بلندش با نشستن نقره روی قسمت سرخ شده ی سینه ها همزمان شد.

-آخی...حیف که نیستم دیگه التماس کردنت رو ببینم. یکی از این خوشگلا رو هم با خودم می برم نظرت چیه؟ فکر کنم بد نباشه هر بار یه تیکه از بدنش رو بفرستم برا عمو جونش...آخ آخ!!

سرش را پایین برد و تکمه را فشرد. صدای تیک تیک خفه از زیر دست و پای سارا بلند شد. ترلان را بغل کشید.

-تا چند لحظه ی دیگه...بوووم. میری کنار شوهر جونت.دیگه دیدنت زجر کشیدنت برام لذتی نداره. برو به جهنم!

کمد را چرخاند و وارد راهروی مخفی که به بیرون ساختمان راه داشت ، شد. بسته شدن در و قرار گرفتن کمد در جای خودش با خروج جان از بدن سارا همزمان شد.

ساغر گریان و مضطرب رو به روی سرهنگ نشست. دو ساعت و نیم از خروج سارا از خانه میگذشت. به محض تماس با مهرآج، آنها را مقرر فرماندهی برده بودند.

-آروم باش دخترم . خودت هم که شنیدی، ماشینی که مسئول تعقیب مظنون بوده ، میگه چیز مشکوکی ندیده. خانم مصیبی و دختراش، بدون هیچ اعمال زور یا فشاری، سوار یک آژانس شدند و بعد هم به باغی در حومه رفتند. باغ هم که متعلق به رامین اعتمادیه.

-اما جناب سرهنگ... سارا قرار بود بره پارک...نه باغ

-دخترم آروم باش . شاید برنامه شون عوض شده...شاید بهت راستش رو نگفتن...اینا دیروزم با هم بودند.

- باورم کنید...خواهش میکنم. من مطمئنم قاتل پدرم و شاهین رامینه!

-حکم جلب رامین توسط مقام قضایی صادر شده. ما در اسرع وقت حکم رو گرفتیم. اون خونه باغ از قبل تحت نظر بوده. به محض گرفتن حکم، دستور برای بازداشت صادر شده. همین حالاست که خبر بدن رامین رو گرفتند. بهتره آروم باشید. امیدوارم ترس شما بیهوده باشه دخترم.

در اتاق به صدا در آمد و با فرمان سرهنگ مردی سراسیمه داخل شد و سلام نظامی داد.

-قربان یه موضوعی رخ داده...

نگاه مرد روی ساغر نشست و درخواست.

-ادامه بده سرگرد.

-یه..یه انفجار...کل ساختمون رو برده روی هوا!

ساغر لرزید. گوشه‌هایش زوزه میکشید و سرش گیج می رفت.

-نه

صدای نه بی جانش در سرش چرخید. سرش به عقب برگشت و روی زمین نقش شد.

کنار تخت نشست و دستش را بر شانه ی او گذاشت:

-بلند نمی شی آقای خوابالو؟

چشمها به سمتش چرخید و لبها به سمتی کج شد. لبخندی زد و کمک کرد تا او بنشیند. آهی کشید.

-ای پسر بد...بین دیشب دوباره یواشکی شکلات خوردی.

-خاله!

بند دلش پاره شد و غم سینه اش را چنگ زد. دلش برای دردانه های خواهرش تنگ بود. اشکش را مهار زد و پسرک را بلند کرد و بوسید.

-پاشو عزیزم. پاشو. الان بابات میاد ها...دهنتم مسواک بزن تا دعوات نکنه!

آرمان پا کشان از تخت دور شد. قطره اشکی نافرمان از چشمهایش چکید. دستهای لرزان را دور خودش پیچید و خودش را تاب داد. تنهایی مثل پیچکی دور قامتش را پیچیده و خیال داشت ذره ذره نابودش کند. نفهمید کی آرمان به اتاق بازگشت:

-خاله؟! گریه میکنی؟

اشکش را پاک کرد. این پسر را پورتچی خوبی برای پدرش بود.

-نه..کی گفته؟!!

-دروغ؟

-آی آی بدو ببینم پسر.

به دنبال ارمان افتاد تا قلقلکش دهد و صدای خنده آرمان لحظاتی سکوت خانه اش را شکست. صبحانه آرمان را داد و منتظر ماند تا مهرج همیشه خسته از راه برسد. امروز روزی بود که مهرج نتیجه چندین سال زحماتش را می دید. امروز قرار بود اسدالله، و هشت تن دیگر از قاچاقچی ها را اعدام کنند.

فرامرز به سی سال زندان محکوم شده بود و طبق پیش بینی پلیس، فریبرز توسط خودشان نابود شده بود. تیتیر بزرگ روزنامه های این چند وقت، فروپاشی بزرگترین باند قاچاق ارز و کالا بود.

امروز برای پلیس روز بزرگی بود. و قدر مسلم، اگر جانفشانیهای افرادی مثل مهرج نبود، هیچ وقت این موفقیت به دست نمی آمد. قرار بود امروز مهرج ترفیع بگیرد و به مناسبتش پسرش را میخواست مهمان کند. جشنی دو نفره که آرمان علتش را نمی دانست.

آهی کشید و نگاهش میخ تابلوی روی دیوار شد. بغض گلویش را فشرد. اشک را غفب راند. دلش برای خانواده اش تنگ بود. خودش هم نمی دانست چطور این همه مصیبت را دوام آورده است. سه ماه با آن انفجار نتوانستند کسی

را نجات دهند. ده جسد از زیر آوار انجار بیرون کشیده شد. پیکر تکه تکه ی خواهرش و خواهرزاده هایش قابل شناسایی نبود.

پیکر رامین هیچ وقت پیدا نشد. نریمان از شدت غم سگته ای بزرگ را از سر گذرانده و عامدا سکوت را پیشه کرده بود و ماه تاج یک شبه، صد سال پیر تر شد.

مرگ دلخراش دخترها رمق مانده از ننه حکیمه را گرفت و داغ او را هم بر دلشان نشانید. کارخانه ورشکست شد. سهام سقوط کرد و حالا نریمان مانده بود و دنیایی از مشکلات. مشکلاتی که به واسطه ی آن فراموش کرد در گوشه ای از شهر زنی را دلبسته ی خود کرده است.

ساغر فقط سه هفته دوام آورد و در خانه ی اعتمادی ها ماند. بعد از دیدن فرارهای نریمان و غم نگاه ماه تاج ، طاقت از کف داد و خانه ی اعتمادی را برای همیشه ترک و به خانه ی خودش بازگشت. خانه ای که بجز آرمانی که گاه گاه میهمانش میشد، هیچ میهمانی نداشت. مهراج طبق وعده اش دیگر به آن خانه باز نگشت و فقط گاهی آرمان کوچک را به مهمانی خانه ی او می آورد. می دانست مهراج شرمنده قولی است که داده بود. او نتوانسته بود خواهر و خواهرزاده هایش را محافظت کند. او نتوانسته بود یکی از مهره های اصلی باند ، رامین را گیر بیاندازد. پلیس علی رغم پیدا کردن اسناد سارا، هیچ وقت رامین را نیافت و این باور که رامین در انفجار خود ساخته اش سوخته است تقویت میشد.

-من آماده م خاله. برم؟

نگاهی به صورت شاد و سر حال آرمان انداخت. او را بوسید:

-بابات هنوز تک نزده.

همان وقت صدای گوشیش بلند شد. با نگاهی به آن لبخند زد. مهراج حتی حاضر نبود اینگونه او را ملاقات کند. شاید ملاحظه ی تنهایی و بی پناهی او را میکرد. می دانست ملاقات های مکررش برای زن تنهایی چون او پر از حرف و حدیث خواهد بود. هر چه بود، او راضی بود:

-برو خاله بابات اومد

آرمان با خوشحالی برخواست و قصد رفتن کرد

-آرمان جان...فقط یادت نره به بابات بگو با انتقالیم موافقت شده...فردا میرم جنوب.

-واقعا میری خاله؟

-آره عزیز دلم. من که دیگه اینجا کسی رو ندارم.

آرمان بغلش کرد: پس من چی؟

-تو بابایی و مامانیت رو داری عزیزم. تازه خودت گفتی خاله ستاره ت قراره مامانت بشه.

-دلم براتون تنگ میشه...نمیشه نرید؟

-منم عزیزم...ولی نمیشه نرم.

ارمان با غم از او جدا شد. و بدون خداحافظی از در بیرون دوید و این یعنی نهایت اعتراض پسرک شیرینش. اهی کشید و برای بستن در خانه حرکت کرد. خواست در را ببندد که حضور مهرج شکفت زده اش کرد:

-سلام

-سلام

-خوبی؟

ساغر با تعجب به صمیمیت مهرج نگریست:

-ممنون. مشکلی پیش اومده؟

-نه یعنی...آرمان جان..برو توی ماشینم تا من پیام. بدو پسر خوب.

آرمان با نارضایتی کلید را گرفت و به سمت پله ها راه کج کرد.

-خب؟

-خب...راستش..اومدم خداحافظی.

-خداحافظی؟

-و حلالیت...فردا عازم یه ماموریت جدیدم. به خانواده گفتم قراره برم هلند برای یک دوره فشرده آموزش پرورش گل.

لبخند غمگینی روی لبهای هر دو شکل گرفت:حلالم کن. این ماموریتمم ممکنه ماموریت آخر من باشه.

ساغر ناراحت اخمهایش را در هم کشید:

-خدا نکنه. این حرفا یعنی چی؟ پس همسرتون؟ آرمان؟

-همسرم؟

-آرمان گفت قراره با خاله ش ازدواج کنید.

-این خواب و خیاله مامانه. من همچین قصدی ندارم. یعنی با وجود کارم و مشکلاتش ازدواج دیوونگیه. هنوزم دارم به خاطر ازدواج با مادر آرمان خودمو ملامت میکنم. هرچند دوران خوبی بود و من از داشتن آرمان هیچ وقت

پشیمون نشدم و همسر من زن خوبی بود ولی مسئولیت سنگینی برام گذاشت و رفت. نه ساغر خانم.. من دیگه قصد ازدواج ندارم.

- پس آرمان چی میشه؟

- فعلا که مامان و خواهرم هستند. بعدشم خدا بزرگه.

ساغر اخمهایش را در هم کشید و نگاه شماطت بارش را به مهرج دوخت. مهرج اما نگاه دزدید.. کمی پا به پا شد دوست داشت بگوید که اگر قصد ازدواج داشت. خاله ی پسرش که از قضا همسایه اش هم بود برایش خیلی بهتر از خواهرزنش بود. اما لب بست تا این راز در سینه اش بماند

ساغر احساس کرد، نگاه مهرج رنگ دیگری میگیرد. با حسی عجیب از او نگاه دزدید. مهرج کلافه دست در موهایش کشید:

- راستش... میخواستم یه چیز دیگه بگم... به عنوان برادر بزرگتر.

- برادر؟

ساغر با احساسی عجیب به مهرج نگریست و واژه برادر را باز زمزمه کرد.

- هرچند من از نریمان اعتمادی دل خوشی ندارم ، چه اون اوایل که برای من همشون مجرم بودند، چه بعد که به واسطه ی سیروس شناختمش و چه حالا که سنگینی نگاهش و حس مطلق مالکیتش اعصابم رو به بازی میگرفت... اما... مرد خوبی... همیشه بهش تکیه کرد. این رو منی میگم که سالها عمرم رو صرف شناخت این خانواده کردم... میدونم... میدونم که خاطرتون رو میخواد... اون مردیه که میتونه خوشبختتون کنه

ساغر پوزخندی زد و سکوت کرد. نگفت این مرد قابل اطمینان سه ماه است او را به حال خودش رها کرده است.

- ساغر خانم ما دیگه هرگز همو نمی بینیم. خوشبخت باشید. این بزرگترین آرزوی منه. راستی یه امانتی دارید دست یک نفر. مراقبش باشید.

مهرج این را گفت و بدون مکث به سرعت از پله ها پایین رفت. ساغر مات و متحیر به مسیر رفتنش چشم دوخت. غمی مبهم در قلبش نشست. مهرج هم به جمع آن هایی که ترکش کرده بودند پیوست. از اعماق قلبش برای مهرج آرزوی موفقیت و سلامتی کرد. با حسی مثل رها شدن در خانه را بست و مهرج و امنتش را به خدا سپرد. او نبود تا امانت دار کسی باشد.

به وسایلی که جمع شده بود نگریست. دیگر در این شهر کاری نداشت. جز دلش که جایی که نباید جا مانده بود و جز قبرستانی که عزیزانش را در خود جای داده بود، هیچ دلبستگی به این شهر نداشت. لباس پوشید و از خانه بیرون زد. امروز روز وداع بود. باید به قبرستان سری میزد. شب قبل با تلفن از ماه تاج خداحافظی کرده بود.

دوست نداشت در این روز آخر حتی اتفاقی نریمانی را ببیند که در تمام این سه ماه فراموشش کرده بود. جز روزهای دادگاه و برو بیهای اداره پلیس. جز سلام های خشک و بی روح هیچ رابطی بین آن ها نبود. شاید او زیادی توقع داشت. شاید از او هاشم بود که فکر میکرد نریمان دوستش دارد. نباید با پیچیدن به دست و پای کسی عشق گدایی میکرد. نباید تنهایی هایش را بر سر کسی آوار میکرد. این سه ماه وادارش کرده بود که فکر کند. به نریمان و حرفهایش و حالا که مهر خوابیده در قلبش را نسبت به نریمان باور کرده بود، نریمان دور از دسترسش بود و او عادت نداشت عشق را گدایی کند.

رو به روی قبرها زانو زد:

-اومدم خداحافظی. می بینی مامان... با همتون قهرم... همه تون تنهام گذاشتید و رفتید... نمیخوام برم سراغ بابا و سارا... نمیخوام... نمیخوام قبر عزیزای دلمو ببینم... اومدم اینجا تا مثل روزای دور که با سارا قهر بودم... تو واسطه ی حرفام بشی... بهش بگو خیلی بیوفاست... هیچکس قلش رو اینطوری تنها نمیذاره... اشکش چکید...

-با تو هم قهرم سهیل خان... با تو هم حرف نمیزنم... این همه سال نیومدی به خوابم... یه سراغی ازم بگیری. روی قبر مادرش خوابید.

-مامان... میشه مثل دیشب نوازشم کنی... دلم تنگه... خیلی تنگه.

اشکها صورتش را شست. دقایق به ساعت رسید و بار اندوه دلش کم نشد. قبر را بوسید.

-به همشون سلام برسون مامان. خوش به حالتون پیش همید. راستی... سپردم متولی قبرستون هر هفته بهتون سر بزنه... من مثل شما بی وفا نیستم.

از جا به سختی برخاست. قدمش لرزید و پایش پیچ بر داشت.

-از دستم ناراحت نباش مامان... ناراحت نباش.

ظرف گلاب و گلها ی باقی مانده را در پلاستیک بزرگ همراهش گذاشت. کنار در خروجی قبرستان، متولی قبرستان را دید.

-بفرما... بابا... قطعه هشت... ردیف پنج... یادتون نره ها.

-چشم دخترم خیالت راحت.

-من هر ماه پول میریزم به حسابتون... قران خونم برایشون بگیرید.

-رو چشمم بابا... خیالت راحت باشه.

با غم از قبرستان خارج شد. به سمت ماشینش راه کج کرد. حالا فقط مانده بود تحویل ماشین به خریدارش و بعد رفتن به خانه و ارسال وسایلش.

-همیشه بی خداحافظی میری؟

پاهایش به زمین خشک شد. اما خودش را نباخت

-خداحافظ

دستش کشیده شد و سینه به سینه ی نریمان در آمد.

-هنوم فکر میکنی منو به خاطر پر کردن تنهاییات میخوای؟ هنوزم میگی نباید به یه اعتمادی دل ببندی؟
نمیخوای بهم فرصت بدی؟

سر بلند کرد و چشمهای اشک آلودش را به نریمان دوخت.

-حتی اگه برای همینم منو بخوای...حاضرم شریک تنهاییات بشم.

-من...

-هیش...حق نداری بری می فهمی؟ باید خونه ای رو که ویرون کردی بسازی.

نریمان به سینه اش کوپید:

-اینجا رو...اگه بری...دیگه سر پا نمیشم...سه ماه بهت مهلت دادم سر پا بشی...سه ماه که غم دلت..غم دلمون سبک بشه...ولی نشد...بدون تو غم دلم سبک نمیشه.

بغض صدای نریمان دلش را لرزاند. نگاهش روی موهای سپید شده ی نریمان نشست: پیر شدی؟

-بمون...جوونم کن.

ساغر با بغض سر تکان داد: دیره!

-هیچ وقت در نیست...هیچ وقت برای یه شروع دوباره دیر نیست. بذار به قول ننه حکیمه این نهال پا بگیره...بذار با هم نفرتی رو که تو خون اعتمادیا اومده بشوریم...شاید...شاید به قول مامان فرجی شد و خدا به داد دلمون رسید و این درخت به ثمرم نشست.

ساغر خندید: شاعر شدی؟

نریمان در آغوشش کشید: خیلی وقته.

دستهایش پیچک وار دور نریمان چرخید:

-قول میدی تنهام نداری؟ میون راه بی وفایی نکنی؟

-قول میدم...تا روزی که بالاسری اجازه بده.

اشکهایش پیراهن نریمان را خیس میکرد و دلش برای داشتن نریمان پایکوبی. خوب بود که نریمان مانده بود. خوب بود که میدید که جایی از قلبش برای بودن نریمان دست افشانی میکند. خوب بود که میدید بودن نریمان فقط بودن یک همراه و حامی نیست و احساساتش نیز با این بودن گره خورده است. نوازشها را دوست داشت و قلبش به این بودن آرام میگرفت.

صدای ریز کسی، باعث شد از نریمان فاصله بگیرد و حیرت زده چشم بگرداند. چشمهای درشت شده از تعجبش بر پیکر لاغر و رنگ پریده کودک در آغوش ماه تاج ثابت ماند:

-خ خخاله.

ناباور به سمت ترلان بال گشود:

-جون خاله..عمرم.

چشمهایش این حیات دوباره را باور نداشت. باید لمس میکرد. باید حس میکرد. با قلبی که از شدت هیجان پر کوبش می تپید، ترلان را به آغوش کشید. بویش کرد، حسش کرد. دوباره و دوباره سر تا پای ترلان را برانداز کرد و در میان اشکهایش بوسه بارانش کرد. با اطمینان یافتن از اینکه خواب نیست، نگاه پر از اشک و ناباورش به ترتیب روی نریمان و ماه تاج نشست.

-چطور ممکنه؟

ماه تاج اشکهایش را پاک کرد و به نریمان اشاره کرد:

-رامین از یک مسیر مخفی از باغ فرار کرده بوده. ترلان رو هم با خودش برده. به خاطر...وضعیت جنازه ها....نفهمیده بودند یکیشون نیست.

صدای لرزان نریمان اشک به چشمهایشان آورد. صدای هق هق ماه تاج روی قلبش زخم میزد.

-رامین رو توی وین گرفتن. با هویت جعلی از ایران فرار کرده بوده. پلیس به خاطر وضعیت بد ترلان بهش مشکوک میشه..بعدم هویتش لو میره. مردک روانی بچه رو...

نریمان از خشم دستهایش را گره کرد. و از ساغر نگاه دزدید. ساغر با نگاه به پاره تن خواهرش میتوانست ناگفته های کلام نریمان را دریابد.

دستهای لرزان ترلان را این بار محکم تر به سینه چسباند. ماه تاج قدمی به او نزدیک شد و دستهایش را گرد تن ترلان پیچاند. صدا از میان دندان های کلید شده ی ساغر بیرون آمد:

-چکارش کردند؟

دلش میخواست اجازه میدادند تا خودش با دست های خودش تکه تکه اش کند . همانطور که عزیزانش را نابود کرده بود:

-ایشالا به زودی اعدام میشه. درسته جرمش خیلی سنگینه ولی به هر حال دادگاه داره.

اشک روی صورتش راه گرفت و لبهایش بر چشمهای گریان ترلان فرود آمد. دستش را بر دست های سرد و لرزان ماه تاج گذاشت و دلگیر و بغض آلود لب باز کرد:

-کی ..فهمیدید ترلان زنده است؟

ماه تاج نگاه ملامتگرش را به نریمان دوخت و پاسخ داد :

-یک ماه پیش پلیس با نریمان تماس گرفت تا بره و ترلان رو تحویل بگیره. بچه م این مدت توی بیمارستان بوده. نریمان نداشت بهت بگم.

ناراحت اخمهایش را در هم کشید:

-چرا ؟

-اون وقت دیدن این صحنه رو از دست می دادم. دوست نداشتم با اون حالش ببینیش. از اون گذشته...

نریمان چشم بست و گشود و نگاه پر از احساسش را به ساغر دوخت:

-تنهاییت با ترلان پر میشد و من نمیخواستم.

لبخند خجلی روی لب هایش نقش بست. خودخواهی نریمان را دوست داشت. وقت برای تنبیه نریمان بود. هر چه بود حالا ترلان را داشت. یادگار عزیز خواهرش را. تنها بازمانده ی خانواده اش را. از چشمهای شیفته ی نریمان دل کند و نگاهش روی تن بیمار خواهرزاده اش نشست. دستهای ترلان با تمام قدرت دور بدنش حلقه شده و ترس از دادن در تمام چهره اش هویدا بود. ترلان را بو کشید، بوی سارا را می داد. لبهایش به شقیقه ی ترلان چسبید و ضربانش را حس کرد. بی شک این همان امانتی بود که مهراج از ان حرف میزد. از فکر همکاری بین مردها لب گزید و بوسه هایش بر تن و صورت ترلان نشست.

-خ خخاله ...ج ججون

دخترش لکنت گرفته و کم حرف شده بود . صورتش را بر صورت ترلان کشید و خدا را برای داشتنش...برای دوباره داشتنش شکر کرد.

-جون خاله..عمر خاله

-م...می...ت...ترسم...

-نترس عزیزم. دیگه نترس..خودم خوبت میکنم خاله..خودم..فدات بشم عزیز دلم... خودم دورت میگردم تا همه چیز یادت بره عزیزکم.... دیگه تنهات نمیذارم.

صورت اشک الود دخترک را می بوسید و پا به پایش اشک می ریخت. دست نریمان دورشان حلقه شد و حس اطمینان وجودش را پر کرد. اطمینان به بودن یک حامی برای خانواده ی کوچک آسیب دیدشان، ماه تاج، او و ترلان . صدای نریمان خش دار در گوشش نشست:

-خودمون خوبت میکنیم. هر دو مون.

نگاهشان در هم گره خورد و صدای خنده ی پر بغضشان در میان سکوت قبرستان پیچید.

پایان

13 تیر ماه 1395 ساعت 2 صبح

ویرایش نهایی

15 مرداد 1395

منبع تایپ: <http://www.ghessesara.com/thread72.html>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید